



مَلُوكُ عَرَبِ الْفَرَسِ

وایستان علوی لانا ویرکملوی نامه بنده برین شمس

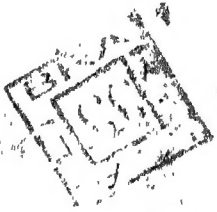
سکه

نصفه اول مرون بنیرم به بیط مشی

سکه

نیم الله تبارک و تعالی

سکه



# جسد اول ۸۶

بسم الله الرحمن الرحيم

CHECKED 10

سپاس بقیاس مر خداوندی را که سقف سما برین بی ستون افرشته اوست و عرصه بین دریا  
زمان از بواقی عاونه گشته اند لم یزل ملک و لایزال سلطانه و در دنا متحد و در بر سر که رونم روی  
دو عالم بوجود مسعود اوست آدم و من و نه وزیر لواهی مقفود او با وضع برانده و با عظمی پیید  
و چه تنه بی نهایت برآل که ام و صاحب عظامم که بر سر بر خلافتش تا جدار تند و در میدان راه  
آثار صحتش شهرسواران حق الله تعالی علیه جمیع ما بعد میگوید بنده عاصی حاجی رحمت حق تعالی از  
صالحه و تقصیر این غلام محقق الله له و لوالد ذریه و احسنه الله و الله و  
اصلاح بکره و اطفاه باله و جعل الی کل خیر مکره چون فرستد بعضی احباب  
موالات انساب در باب ترقیم شرح غفرانه ملک شعر آمدن از هر صورتی و در هر شرح نظامی  
که تجویز علیه الرحمته بوجهیکه ارتباط ابیات هر دو استان حل معانی که شفا لفاظ آن عبارت از افع و اشار  
از آن بود اگر دو دیرین پیچید آن تکرار یافت تا چار با عدم مسامحت وقت و قلت بضاعت  
از متوجه شده القاس یا ران را واجب الاجابت نگاشته و شرح و حواشی قدیمه را در  
در حق قصصانه دست زده در تحریک شرح دیگر آغاز کردم و از طبع شرح قدیمه تحریک  
نظمی که طراز لطایف معانی که تا نیمه اول شرح حاصل و موجبه  
آب آن عالیجانب بفرستد قدیمه چه به بلوغ نموده سعی و بهشت  
افشار است بلکه مجرب است او خود بلا بیان بمن

انواع حکمت و ادب  
گوایی نخست و تائی

[illegible]



دولت بے اعتبار و فانی است ملائیم مصرع ثانی نیست و تفسیر مطابق این معنی توکر وصف بقدر  
 و شان و تعالی نه فکر پا و شاهیه او - پناهی بلند می و پستی تولی نه همه نیستند آنچه پستی  
 بلند می و پستی صف کلی است و از قواعد ایشانست که چون وصف کلی ذکر کنند اراده کرده  
 آن کنند پس از بلند می جمیع بلند ان طریقی معنوی خواسته است و پستی از هر پست  
 ظاهری و باطنی گذر افیر یعنی پناه وجود همه بلند ان پستان تولی و این همه تشبیهای بلند  
 پست از نیجهت که پناه وجود بخود ندارند و معنی نیستند و آنچه متصف با پستی حقیقی است  
 بذات خود باشد تولی و پس و آنچه شارح گفته پستی همه وجود برابر آنست که وجود ایشانست  
 و عدم کلا وجود است ملائیم مصرع اول نیست - همه آفریدی از بالا و پست - تولی آفریننده  
 است نه ز بالا و پست بیان همه عالم است علوی باشد یا سفلی و مصرع ثانی تفسیر است چه توکر  
 افاده علوم و شمول کنند پس مراد از همه همه افراد کائنات است اسی خالقیست همه عوالم خلقت  
 که بر لوح عدم بکمال کن خاتم ابداع اینهمه حروف را بر نگاشته پس این بیت و معنی تفسیر  
 است - تولی برترین دانش آموزناک نه دانش قلم را نه بر لوح خاک نه آموزناک همچون  
 بعضی تعلیم کننده چه کلمه ناگه کار بکافی پاریسی معنی صاحب آید چنانچه طریقی ناگه غمناک ذکر توکر  
 برترین صفت مقدم دانش است و دانش آموزناک تعلیم فرماست دانش و قلم را نه نوشتن  
 کردن رقم وجود که دانش بیان منشأ اوست و لوح خلقت روی زمین یعنی تولی تعلیم کنند  
 و دانش بزرگ دانش جان که عبارت از ایمان و عرفان است و تولی آراینده روی زمین که  
 علم قدیم خویش توهم نقوش موالید سه گانه و عجایب صنایع را بدان نگاشتی و آفریدی و تو  
 که برترین صیغه اسم تفضیل باشد مضاف بدانش آموزناک و پس خاک کنایت از تن مردم است  
 بیان رقم قلم باشد یعنی تولی بالاترین کسانی که آموزنده دانش حکمت اندامی آموختند  
 با آموختن تو برسد و پیدا است تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول است تعلیم و تعالی  
 در هر چیز تقدیر استعدادش صفت دانش و علم نهاده است چنانکه تحقیق عارفان است و تولی آ  
 دانش ایمان متن نساج آراینده لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا ف  
 انواع خلقت از آفرین بر زمین باین معنی که دانشوران را بران آفریدی دانش و جان  
 گواهی نخست نه تاسی به پیش بر کمال وادی چو شد حجت بر خدای درست نه خود و او بر و  
 حجت مضامین خداست که معنی وجوب الوجود و قدرت و صبر

که خود آفرینش دلیل لامع و برهان قاطع است بر وجود آفریننده و صنع کمال او یعنی  
 در کائنات و ظهور کمالات از بر وجه غیب بر خدائی تو دلیل و دست و حجت مستقیم شد  
 و تو هم و عقل سلیم که بمصدق اول مخلوق الله العقل مختار مخلوقات بود پیش از  
 وجود تو با نقاب همه صفات کمال گواهی داد و این دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه  
 مان و تو آنکه که تخت متعلق تو باشی خدای خود که مدار درستی همه گواهیهاست اول بر صفت تو  
 اول شده است و پس از آن بسائر امور مستقیم گویای داد و اثبات رسانیده است و قبل  
 قیاسی که از همه به صانیت تو ایمان آورد و به وحدانیت تو اقرار کرد و خود مستقیم است که زبده  
 است اما معنی اول حسن است و آنچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارت است از کلام  
 است بر تو که گواهی از قالی بکی که بر دواز اول این معالیه بوقوع آمده است مناسب است  
 بباقیست و این بیت از صنعت و وفا قیاس است و چون از گواهی دادن خود چنان مفهوم  
 عقل او دانش و علم از ذات خود بود و بدین معنی آن فرموده خود را نور روشن بصر کرده و نه چنان  
 نور کرده و روشن بصر و انوار و دنیا معارف و حقائق ملک و ملکوت چراغ هدایت همان  
 است و شناسائی او با حوال خلق و خالق و بر کردن چراغ افروختن آن رشیدی  
 ولی کاهمان را بر افراختی زمین را گذرگاه او ساختی و اسی چنین فلک را به عتاد ستارگان  
 جان افراخته در حرکت دائمی باد و آواستی که پیرامون کره خاک و زو شب میگردد و پس هرگز در  
 اوجات زمین است که پیرامون آن گردان است و نه کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی  
 و آن را حرکت مستدیره وادی بدو آوردی از لطف جوهر بدید بجز هر فروشان تو دادی و بدی  
 این این بنیت نظریه بیت لایق که جوهر تو بخشی دل سنگ را الخ در ظاهر مودعی یک معنی  
 و با چنان آفریدی که از لطف بیان جوهر است و جوهر فروشان معنی جوهر لطف فروشان یعنی  
 شناسائی کنندگان بر دیگران و تکلیف کنایت کشادن جوهر لطف و تعدیل آن با غیار یعنی گوهر  
 و شفقت را بر نیکوکاران عالم تو آفریدی و مهر کنندگان خلق و محض پلانی تو آموختی تا  
 عالم بر بنم شود و قهر زبردستان کار زیر دستان را بخوابد بکشت چنانکه در افراختن  
 صف آسمان و گستردن فراش زمین نظام عالم است کذلک در آفریدن و صف رحمت و  
 ان نظام احوال مبنی آدم است خصوص این معنی از مادران هر نوع حیوان نظام است و نه  
 به شراح بخلقت از نگارند که از جوهر گوهر از زنده و فعل آفریننده گرفته که در مجاز و مجاز

۱۷  
 حدیث اول  
 داخل الله  
 العقل نزد  
 محققین و  
 محدثین  
 رسید ۱۲۵  
 انوار و صفات  
 و غیره

و معادن کوه پیدا کرد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرانی را تو پدید آوردی و یا از لطف  
 و شکر اکت جلی آنها چنین کردی و جوهر شناسان کلید بصیرت و معرفت آن تو گرفتار آمدی که  
 و یا آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین در دل شاعران تو پدید آوردی و با آن سخن  
 نکته کلید کشایش آن تو عید می که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند و به زبان  
 آنرا بنظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیا الله که تکمیل  
 کنند - توئی کافریدی ز یک قطره آب که گهر های روشن تر از آفتاب به قطره آب لطف  
 و گهر های اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود مسعود انبیا اولیا و صلحا و خصوصا تو اندک  
 آب قطره ابریشمان مراد باشد و از گوهر های مراد به معروف شایع گفته که عبارت از  
 تر از آفتاب و دالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر های واقف  
 آفتاب روشنی از روی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزه چند آنکه باشد رواست بلکه  
 آنچه کلامه پس بهین معنی این بیت بیان جوهر دریائے ست و در بیان جوهر کانی  
 بیت است که - جوهر تو خوشی دل سنگ را نه تو بر روی جوهر کشتی رنگ را - دل شد  
 سنگ یا کان کوه و رنگت ز جوهری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهر های  
 را تو خوش رنگ گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر های که سیخ و سبک  
 معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف ظاهر نطق است بلکه معنی مرقع  
 لاحق - بنابر دیوانه گویی بهار به نیار دزمین تا گولی بسیار به هوا یعنی ابرست  
 الاصل هواست که بهر زبان الهی خجسته و پر آب شده ببار و آبی چنانکه باریدن  
 بر آمدن نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تو  
 میخوابی همان بوقوع می آید اِحْمَا اَعْدَا اَرَادَ شَيْئًا اَنْ يَقُولَ كَهْ لَنْ قَا  
 تنجیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی و بیرون ز آنکه یاری کردی  
 بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد بیرون ز آنکه بجز آنکه یار کردی  
 و عالم در کار ایجاد عالم و یای آن بر آن تکمیلست باز بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ز که  
 سر دی و از خشک تو به سرشتی باندازه در یکدگر به یعنی کرات اربعه را باندازه یکدگر افزوده  
 و هر یک بر حد خود نهادی که هیچیک از آنها بر دیگر راجع و غالب نیست چنانکه که آتش  
 و آینه که با در آینه زد و یا آب را در زیر خود متلاشی سازد و با و نتواند که آتش را بر باد دهد و

اند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد و گدازد و افاده پس بدشتن بمغنی خیر  
 ان و اعتدال و اوج و در مراح مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و بستی نگار که بزبان  
 در و خرد در شمار بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن کشیدن و شمار بستن قیاسی این عناصر در  
 در بی ذاتی و وصفی و ترکیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل معلوم آنکه ما هر ذاتی  
 تیره نیست نمی تواند که بهتر از ان و در قیاس کرد و ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرشته و تیره  
 است که از افاده مولانا برین تقدیر منقول بر کشیدی و بستی طبلان اربعه است که در بستی سابق  
 را شد و بر کشیدن کنایت از شرف و اوج و در ترتیب نیکو نهادن بفضی این و بستی را  
 به یک ربط داده سرشتی را بیا می تنگتر گفته و معنی آن چنین نوشته است که حکمت بلند و قدرت  
 از این چار طبلان هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 ای که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت نظام دارند و خود را از ادراک کیفیت آن عاجز  
 آید بر کشیدی اشارت است با فراختن آسمان بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که تیره  
 ان نزد عقل صورت نه بند و ولا یخفیه حدایه عموال **کلام مع آنکه مستدل**  
 بالنسبة الى الایات اللاحقة و کذا **معنی** الثانی مستدل ان بالنظر الى الایات  
 صحت قال - تو می گوید آما می چار تنگتر - مهندس بسبب خود را از نشان باندازه که چون کردی  
 از نشان مهندس بنیم و کسر و ال اندازه که حکیم و انا باریک بین و از بستی ما بهیت حقیقت  
 از مرد عارف حقایق در ادراک ما بهیت عناصر یا اجزای و ارا و ان می یا بیکه آما از آفرینش  
 اینها چگونه بود از و می آفریده شده اند - نیاید از اجزای نظر کرد و می و در خفنی باز یافته و می ب زبان  
 از کرده و با قرار بود و تنگتر عمت از کار تو به کلمه باز اینجا بر سبیل تکیه کلام است و این هر مصداق  
 تقدیر و او بر یکدیگر معطوف چه در تعاطف ابیات خرف عطف در کار نیست هر گاه یا و بر ائے  
 غیر است و تنگتر بکاف و یا می هر دو پارسی پیدا کردن آ می چون ادراک باندگان کشف  
 بیات مصنوعات تو نمیرسد پس از مایع کاری بجز نظر کردن در آفرینش و بغیر خود کن بختن  
 به کار صفت ذات ماست و سوا اقرار کردن بستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن  
 کار تو هرگز به نیاید حاصل آنکه کار ما قصاص که گرفتار خوردن بختن بشیم همین نظر کردن  
 است به عمت و مصنوعات تو نه بختن علت آنها و کشف حقیقت آنها آرسکه به حسی  
 ازین بگذر و مگر بهست بزر از تو اندیشه بے آگاهی است به حسابی قیاس اندیشه کار و از

تو بحد مضاف اسی را ز کار تو چنانکه از سابق میاید و از بعضی حکمت پوشیده و علت خفیه که از تو  
 نامستورست و بی آگاهی نادانی یعنی قیاسی و کاری که ازین چیز بایستی مذکور تجاوز کند اے ف  
 درک حقیقت کار و حکمت آثار ترا در پیش گیر و موجب گمراهی و نادانیست چه آن حکمت  
 علت ممکن الحصول نیست پس دخل گردان او که آن بهیوده کاریست و آنچه شارح میراث  
 نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنی در کنه ذات حق تفکر کردن خواب و بیداری  
 ضلالتست چه از اثر و انشای همه کس بے خبر است چه بنوی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیای  
 کمالی شعوبه قوله تعالی و یحیی ذکم الله نفسه اینجا مناسبست بلکه این  
 را در بیت لاحق خواهد آید - هر چه آفرید می بستی طراز نیازت ندای از همه بے نیازت طراز  
 نقش و عطف آن تفسیرست و فیہ تلخیص الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین  
 باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنایع بدیع تواند ذات بے نیاز تر از همه  
 نیاز و حاجت نیست که کان الله و لم یکن معه شئی بدان شیرست و در نسخ مولا باجای  
 اسی واد عطفست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنائی او را بر هر دفع و هم ظاهرست  
 افعال حق تعالی را معلل باعراض و اند باز میطلب بدو گفت چنان آفرید که زمین  
 همان گردش انجم و آسمان چکه چند اندیشه گرد و بلند سر خود و بر و ن نا و در زمین کند چکه  
 چنان و بلند شدن اندیشه کنایت کمالیست که درون فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات هر  
 کند اشارت بپایان سعی و گو یا کنایت برائی صعود و ابواب و او را ک حقائق مصنوعات کذا  
 و شارح که اشارت بچرخ فلک نموده خطا و تقصیرست یعنی این مصنوعات را بخوبی و آشنایی  
 خویش چنان سر بسته آفرید که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت اینجا بود  
 میکند و جهد و سعی را بکار میریزد و از کند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب  
 مانده همچنان در ورطه غیبت باشد و راه بجای نبرد - بنود آفرینش تو بودی خدا و نبات  
 همه هم تو باشی بجای بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله و لم یکن معه شئی بر آن  
 دالست همه اسی همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و اشباح و اشیا باشی بجای  
 اسی قائم بخدایستی و کتبی باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس اتی او گفت خلقت  
 بدی کافریش نبود و نه چون کرده شد بر تو رحمت قزو و در خلوت تنهای که کنایت از جمیع  
 و آرامست و رحمت انبوهی و دلال که کنایت از بی جمعیت کذا انیدای ذات پاک تو پیوسته

کمال است نه آنکه پیش از آفرینش مرتزاجیست از اثر و حامی غیار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش  
 وجود آمده بر توانی و مطلق افزوده باشد لَا اَنْ كَمَا كَانَ مَصْدَقِ اَدَسْتِ باز در میان عظمت  
و جلال ادگفت نه تعظیم تو پیش تو هست نیست اگر باشد و گر نباشد یکی است نه پس تعظیم  
 اینجا بمعنی عظمت است نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المذخرف و هست و نیست همه کائنات که گاه  
 هست اند و گاه نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مرئی وجود و عدم آفرینش نیست  
 کمال ذات و کمال استغنائی تو یکی است. تواند که این است نفس سابق باشد نه کو اکت تو  
 هستی افلاک را نه مردم تو هستی خاک را و تَكْلِيحُ اِلَى مَا وَرَدَ فِي تَنكِيْهِ اَنْ كَمَا كَانَ  
الَّذِي تَرَى السَّمَاءَ بِالْكَوْكَبِ وَ تَرَى الْاَرْضَ بِالْاَنْدَامِ وَ تَرَى الرِّجَالَ بِالْحَيَاءِ  
 توئی گوهر آمانی چار آتش چرخ مسلسل گشته گوهر اندر مزین را آمانی بالمد صیغه هم فاعل است از  
 آموذن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آمانی بمعنی مرصع سازنده مضاف است بچار  
 آتش چرخ بمعنی اربع عناصر است چار آتش چرخ به هیزه و کسر شین و یا نئی پاریسی و جسیم تارسی و در آخر  
 بمعنی هند و مخالف کذافی الرشیدی و هم ترجمه عنصر است که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گوید  
 که گوهر مبرج اول مشهور به ست و چار آتش چرخ مشهور گوهر آمانی ترکیب ضافی است پس کسر  
 آمانی در معنی کسر گوهر است که مضاف است به چار آتش چرخ مضافت تشبیه لایحه کلامه بیشتر  
 و هستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آمانی بمعنی مرصع سازنده است اما مولانا مرامی  
 اصل آموذن که در گوهر مستعمل است باین وقت رفته بمعنی چنین باشد که توئی آمانی که گوهر را  
 عناصر بیکدیگر و توئی زنجیر ساز یعنی جمیع بخش این چار عنصر در مزاج قوالب انسان جز آن  
 چه مسلسل بر وزن هم مفعول از باب فعل در هم آمیخته و یکجا شده است و مزین اما مزاج است به  
 بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل انفعال آنها در یکدیگر در قالب حیوان انسان  
 و جز آن پیدا کرده است از کمال قدرت و حکمت است که این چار طبائع متفاوت را با یکدیگر  
 پیوند داده اند در مزاج مرکبات عنصری نظام یافته اند و موالید نسل از آن موجود  
 شده روی زمین را آراسته اند و میر علی شیر آتش چرخ بالمد و جیم پاریسی و کذا مزین را بحسب  
 بار که بمعنی رشته و سلاک جوهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال  
 بخشیدن گفته المآل واحد و حصار می فلک بر کشیدی بلند و در کردی اندیشه را بشهر  
 حصار فلک و شهر بند کسی که او را حکم بیرون رفتن و بصر او را امیدن نباشد چنان



بستی این طاق نیلوفرى، نه که اندیشه را نیست رو بر تری نه اعاده مضمون سابق است طاق  
ایوان بلند و بناى خمیده اشارت به فلک کبود بالا رفتن بران طاق اسی اندیشه بندگان نتواند  
که بدرک حقائق و اوضاع او شود و خرو تا بدو در دنیا بدترا که تاب خرد و بر تابد ترا نه انتقال است از  
عدم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی متناهی در یافت حقیقت ذات او تعالی نماید  
از تافتن است یعنی از جانی جنبیدن و در پی کارى شدن و بعضی نسخ تا ابد دیده شد  
اسی آخر عمر خود که درین نسخ باشد تاب بعضی طاقت و توان بر تابد اسی طاقت برداشت ندارد  
یعنی خرد کوه بحال که اول عقل معاش گویند و در عالم محسوسات مشاغل است بر ادراک حقیقت  
توزد و تمام میکند و سعی بلیغ مینماید تا تراغی یا بدیر که قوت و تاب عقل بار در یافت کند ترا  
نتواند برداشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقول است - وجود تو از حضرت تنگبار نه کند یک  
ادراک را سنگسار نه وجود ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق  
است معرا از همه تشبیه اضافات تنگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت تنگبار کنایت  
از دریافت حقیقت خود یک ادراک را که در انجائى تافتن خواهد سنگسار و دلاک میکند و را  
بحضرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک جواد از دریافت حقیقت تو عاجز است و آنچه شایع  
بتابعت میرعلیش از حضرت تنگبار تیره و حدت حقیقی گرفته که غیره را دران مجال گنجایش  
و شراکت نیست نه از روی وجود نه از روی تعقل مناسب این مقام نیست کما لایحقی -  
خیال نظر خالی از راه تو نه که گردنگی دور درگاه تو نه خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر دل  
شخص بنیا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را یک تخیل نموده راه تو اسی راه دریافت حقیقت  
تو مصرع ثانی بیان تقریر است بمنزله تمهید ابیات لاحقہ اسی پادشاهی توبه زوال تو تغییر و  
تبدل دران محال و ای تمام آنکه ذات پاک تو از تغییر و تبدل درست نه آنکه گاهی از غیب پدید  
برگشته ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت او باشد - هرگز  
تا فرایم شوی نه از فیروزه نیز تا کم شوی و بیان پاکی از گردگی است پرکنده محف پرکنده  
یعنی از پرکنده گی و فراموشی افزونی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات  
اند - سهری که تو گرد و بلندی گرامی - با گلندن کس نیفتد ز پاشی نه گرامی بکبر کاف پاشی  
سیل کشته و بلندگی یعنی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال وین باشد و خواه در  
چاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل و درست کارگاه قصه

تو از تغیر پاک به کسی را که مهر تو بر سر فلند بیامردی کس نکرده بلند به پسر فلند نمکون است  
 و خوار ساخت پامردی مددگاری و دستبازی پس همه زین و ستم و فرمان پذیرند توئی  
 پا در ده توئی و شکی نه ای ما همه نندگان از انسان غیر آن مغلوب قضائی تو ایم و مطیع تقدیر  
 توئی یاری و مننده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال توانائی - اگر پا تحویل است گردست مورد  
 بر یک تو دای شعفی و زور - بلفا نشتر فشوئن و بعضی نسخ پر مورست - چو نیر و فرستی تقدیر  
 پاک - بهوردی یاری بر که هلاک به و در نسخ مولانا بجائی زیاری به باری ست پس کلمه بر در  
 براری تغیری یاری ست و همگی یاری حقارت و ماری عظمت نیروئی یکسفر ن یاری معر  
 بود و پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن خراب کردن اشارت ست که چون اثر را  
 را عمر سپید شود مورچگان از راه بینی در و ناسه آید و هلاک سازند و قیل اثر و چون گوشت  
 خورده خشد مورچگان بیوئی خون بیاورند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع مور  
 کند ناچار در خطر آب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد به چو در لشکر دشمن آرسه رحیل به  
 میرغان کشی قیل صاحب پیل به رحیل اسم ست از آن حال بچنه روان شدن و تهر  
 ست و اگر بر نسخ لشکر دشمن باشد بچنه تا حقت و صاحب پیل بچنه پیل سواران عطف ست بر قیل  
 تلمیح ست بقصه ابرهه نایب نجاشی پادشاه ملک حبشه که با خواسته نفس باره چنان اندیشه  
 مردم را برائی زیارت بیت الله صعبت و بیخ ست که از راه دور که میر زنداوی است  
 که من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقایم پرستش آن کنند پس نخوان کرد و همگی  
 زیارت آن معبد رفت ازین خجالت روی بعد اوت آورد حکم کرد تا لشکر عظیم بدو آرد  
 تقریل و بعضی هزار قیل گفته به بهم بیت الله روان کرد و پس قیل که سر حلقه فیلان بود  
 و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز کردید هر چند که بر سرش نیزند پتیر میرفت و حق  
 سبحان مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یک سنگریزه بود بر سر آن لشکر زد و نذر خاک  
 است و قیل سواران ایشان در گذشته به خاک می نشست و اکثر هلاک رسیدند و بقت  
 هم همز میت خود و ندانست بر دند چو بر داری از رگدزد و در ده خود پیشه مغز و در ده  
 پیشه بهمه حقارت رگدزد بچنه راه و تهر و شستن دو و از راه صاف کردن راه را که حاصل آنرا  
 دادن ست یعنی چون ناتوان را توقع دو و دشمن دین راه و بی وقوت بخشی مغز و در  
 میخورد و کذا افاده مولانا بهو الا نسب بالعبت السابق و درین تعبیر ایهام ست بآنکه چون





مقام پیر و مستحق دولت اسلام بود و خوار گردی و در کفر گذشتی این معنی اثر جباری تست و تسل  
 با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از کان یمنزله  
 سنگریزه آردی و شایع سنگریزه کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته اسی اوزاباد  
 قرابت بان سرور صلی الله علیه و سلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت  
 پیشگاه قربوت خود چنین گفته که اخترت المنک علی العاد و آل این هر دو معنی اگر چه  
 واحد است اما وجه تخصیص ذکر از ان بر نخیله چه اقارب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسیار اند چرا  
 ابو طالب را حاصل کرده است و قبل سنگریزه بمعنی ایذا رساننده است بنا بر عدم قبول دعوت  
 اسلام که عایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگر چه  
 لغت صحیح است اما بذکر گوهر همان است که سنگریزه بمعنی ریژه سنگ باشد و چون ذکر محرومی  
 ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زمان با وجود علاقه استحقاق دولت ایمان شریف و جلال الهی  
 گفت که از سیرۀ آنکه از بیم تو پنهان کنی زبان جز به تسلیم تو و زهره تاب و طاقت و تسلیم سر  
 فرو افکندن و زبان نشاندن سخن کردن اسی پیشگاه ظهور جلال تو کسی را محال چون چرخ  
 نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقصد ارکاست - زبان آوران را تو بار نیست بلکه با مشعل کفر  
 کار نیست بد انتقال از زبان اعتراض بزبان فشاری از پس زبان آوران - اینجا بمعنی مدعیان  
 معرفت الهی است که بهر دو لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را برب زبان نشاند  
 و بار بمعنی درآمدن پیش کسی و محل یافتن متعلق بالفهم و عین تجربه که مدعیان وحشی است و  
 بکاری که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت  
 تو نمیرسند زیرا که معرفت همچون کنز مخفی است و گنج با غوغا ساز و تیس سلیله این گنج بی زبان  
 است و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته کذا اقیه و متعلقه بعین مملک اینجا  
 مناسبت اگر چه شایع نمکلف آنرا جایزه داشته رستانی زبان از رقیبان راز که ما را از راز  
 سلطان نه گویند باز بهر گرفتن خاموش ساختن و دیگر را و از کثایت اسرار معرفت و راز  
 راز عارفان اسرار که بمصدق مَن عَوَفَتْ دَلَّاهُ فَقَدْ كَلَّ لِسَانُهُ حقیقتاً نه زبان  
 اینان را در گرفته و در مطالعه انوار ذات خود گنگند مدبوش ساخته - مراد عنباری چنین خاک  
 تو وادی دل و روشن دجان پاک و انتقال است از ذکر قرب و شرب محربان او و دیگر حال خود  
 تبحر ببارگاه جان پناه چنین تیره خاک شارت خاک که خیار و تار یکی لازم است و غبار چنین

قال الشیخ و لیس ثابت «موضوع فی احادیث موضوع حقیق

اسی درون این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و گناه پاکشده  
 گردیم اندیشه نیست که جز گرد و خاک را پیش نیست به آلوده گردیم اسی بگرد گناه آلوده گردیم و  
 در جمیع ضمیر ملاحظه دیگر گناه کاران است اسی مادر اصل خاکیم و خاک را گرد راه انجمنین لازم  
 است اگر این خاک رواز گناه تافتی به با مرشش تو که راه یافتی خاک تن انسان در دشت  
 تافتن ترک نمودن راه یافتن و آمدن در حدیث است که مغفرت خداستحالی مشاق گناه بندگار  
 گناه من از نادانی در شمار به ترانامه کے بودی آمرزگار به پس از سبب آلودگی خود مضطر شده  
 بدرگاه تو لایق تائید دارم شب در روز در شام و در باد و در توبریادی از هر چه دادم بیا و نه  
 در شام و در باد و در شب و در میاید توبریادی یحیی بسیار یاد کنم ترا که من آجبت  
 شکینا لکثرت کمره چو اول شب آهنگ خواب آورم به تسبیح نامت شتاب آورم به  
 تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقییس ذات اوست اما برائے مبالغه تسبیح نام فرموده که  
 اسم تو چون مسمی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر برآ را درم ز خواب به ترانامه در نیم  
 از دیده آب به ترانامه اسی نام ترا بیا د آورم بدرگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پدید است - اگر  
 باداوست را هم به تست به همه روز تا شب پناه هم به تست به را هم به تست اسی بتو متوجه باشم  
 هم از آرزوی فرومخت و هم از برائے طلب مغفرت پناه هم اسی پناه جو و عنذر خواهی من چنانکه  
 گفت به چو خوابم ز تور و ز شیب یاوری به لکن شرمسارم در آن داوری به یادری اعانت در  
 کار دین و تحصیل معارف یقین در آن داوری در هنگام قیامت که جائی ظهور رسد از عدد و در  
 و مقام مکافات سیدات و حسنات است - چنان خوابم اسی عاود کار ساز به گزین بانیان  
 شوم بپایان به اسی اهل دنیا که نیازمند ستیاع فائے اند و در شوم و همواره ترایرستم زیرا که -  
 پرستند که ره بندگی - کند چون تویی را پرستندگی به از ره بندگی کے اے با خلاص  
 که راه حق عبادت نیست چون تویی بیائے عهد است و کلمه چون در مثال این عبارات  
 مضمر است برائے افاده و صفت خاص پس چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت  
 پرستندگی بخفته عبادت مفعول کند درین عالم آباد گرد و گنج به دران عالم آزاد گرد و درین  
 گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاد است نتیج عذاب و درین حرمان از نعیم  
 جنت و دولت لقائے او - پدید آ و خلق عالم توئے به تو میرانے و زنده کن هم تویی به  
 این بیت مجرب و تمهید مطلب لاحق است که هم آثار قدرت آفرینش از دست و هم نیکی و بدی بندگار

راجع به تقدیر او اما مولانا خلی عالم بجمله افعال گفته که بظاہر از ایشان صادر میشود پس برینست  
که میرانیا لکنایت از غزلان و از تکاب نسیم باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه  
و الله اعلم بمرام سلام عباد و الهام - مرامیت از خود حسابی بدست نه حساب من از دست  
چند آنکه هست نه حسابی بیاسی تنگی را شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم است  
اسی حساب کار باسی که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از دست خدا آنکه  
هست اسی نیک یا بد چنانکه میگوید بد و نیک را از تو آید کلید نه ز تو نیک و از من بد آید پدید نه  
اگر کشاد فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب است باز از راه انظار گوی از من تسویه اضرب کرد  
و گفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من است پس این فرق از راه حسن ادب  
ست نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نه کرده - تو نیکی کنی من نه بد کرده ام نه  
که بد را حواله است بخود کرده ام - این بیت اعتقاد است برلئے فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نیکی  
بلکه از کمال عفو و کرم همیشه بمن نیک و احسان کنی اگر چه من کار بد کرده ام از نتیجه است که خالق فعل  
به بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچو بجامه ششم مصراع بدین است  
ست تو نیکی کن من نه بد کرده ام - تصحیف اسفهان است باز درین اعتذار روی بحقیقت کار  
آورده و گفت - زتست اول این نقش را سه گذشت بدست آخرین حرف را باز گذشت نه این  
نقش و این نشان است بحواله کردن کار به بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود و گذشت عفو  
آغاز و اول و آخر گذشت و باز گذشت است یعنی من نظامی درین تحویل معذورم بر من نیکو نیک  
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگر چه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از  
ست چرا که خالق همه افعال نیک و بد توفی و از من بتقدیر این چنین برآمده باز گذشت انحراف  
هم بدست که فروانیش تعرض کرده شود میناک المید قر الیک المصادق بیان قصه  
اصی مصراع اول کانتی ست و مصراع ثانی بیان تقریب است و شارح که اولین نقش آخرین  
حرف بیادون متصل یک کلمه نوشته اشارت بقصه ازلی و عاقبت کار یا مخلوق اولین و  
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد هم در او بسته که هر دو از جانب است  
ست حقا که بقصد شیخ راه نیافت و الله دد من کشف الغطا عن وجوه خدایا  
هناک الا بیات الحقیقه مؤلانا فحکما اکر م علیه الرحمة من و هب العطیات  
ز تو آید و من آموختن نه ز من دیوار دیده برو دختن نه اثبات خالقیت افعال بندگان سب

و تقدس که مقصود اصلی است و آنست که نیت از نام حقیقی بهر عبادت که باشد نه مخصوص کلمه  
 لاجل چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق میاید یعنی نام خود را در من تو آموزی تا در یومین  
 از من و کرده کور شود پس اسناد دیده بر دو وقتن بسوئے خود مجازست تا مسطرخ ثانی مشاکل  
 اول باشد در صورت استناد فعلی بیک فاعل اسناد فعل دیگر فاعل دیگر چون نام تو ام  
 جان نوازی کند پس دیو کے دستبازی کند پس این جمله معترضه است در میان اجزاء کلام و مستجاب  
 ملا عجب و سوسه باز روی به مقصد آورد و گفت نه ندارم و با تو از خویشتن نه که گویم تو بی باز گویم که  
 من نه یعنی با تو از خود این گفتگو و اندام که گویم که تو بی خالق افعال نیکی بدو باز گویم که من علم  
 خود حسابی دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافی است اما  
 مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزی را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف  
 ندارم چنانکه گفته اگر آسوده گردا تو ان میزیم چنان کافریدی چنان میزیم پس اسی چنانکه داغ  
 خلعت مرا آفریدی از آسوده بودن دیا تا تو ان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس  
 آسودگی من بابرورش اعمال صفا تا تو انی از دست نفس آماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام  
 آسودگی و ناتوانی ظاهر است - امیدم چنان ست زمین با گاه که چون من شوم دور زمین  
 کارگاه نه آغاز نیاز و مناجات دیگر است این بارگاه جناب عالمی تو این کارگاه عالم دنیا که جا  
 کرد کارهای است و چیزانی شرطیت پنجم - فردریزم از نظم ترکیب خویش نه دیگر گونه که در مرتب  
 خویش نه ترکیب پیوستگی اعضائی تن غفلت فردریزم است و نظم بمنشی شفته اسی پیوستگی تنم سفته  
 مانند و ترتیب جزا و من و دیگر گونه گردد که باد پرگنده خاک مرا نه بنده کسی جان پاک مرا پذیرا که  
 دیدن جان بواسطه جسم است و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نموداری از نیجاست که جان پاک  
 گویند ویرا گندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گوشت - پیر و منده حال سرست من نه  
 بنده بخت نیست برست من نه پیر و منده بیامی و زامی هر دو پارسی نفخص کننده چه پیر و منده  
 نفخص باز خواست است سرست شکل پوشیده امکان حل ندارد و اینجا کنایت است از پوشیده  
 است بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برینج همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته  
 اِنَّ اَوْ لَیْکَ اَللّٰہُ لَا یَمُوتُ وَاَنْتَ دَاقِعٌ - رعیب آن نمودارش آری بدست نه کزین غائب گاه کرد  
 که هست نه انین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمنشی نشان چرخ و این غائب شارت بذات شیخ علیه  
 الرحمة و شین حضرات الیه دست و راجع به چنده بنی آن پیر و منده راجشی از غیب بکشائی

و نشانی از وجود من به دستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده بنان آورد که جانمی بجای می داند  
 انتقال نموده است عاشق علیه الرحمه این معنی را که زائران مرقدش اورا هست زنده دانستند  
 هست که تائید رسائی پس انتقال ازین عالم باقی ماند و اورا پیر عالی خبر رسیده باشد چنانکه در داستان  
 میا حسب حال خود خواهد فرمود و پیران و شیخان و زاهدان و سادات و علما و بزرگان و اعیان و اشراف و  
 موجود بودن تلقی که صانع عالم است و خود را نسبت به ذات حقیت گفته که حقش بر وجود و قدرت  
 و سایر صفات کمال او قوی است نه آنکه من حق الحقیقت هست مگر چه معنی مخالف گفتن محبت کشا و برادر  
 برادر قوی گذا افید پس دلکشی صفت محبت است که فعل انگیزم فصل است در میان موصوف صفت و هو  
 جائز فی الفارسیه - تو نیز ارشود مهندس و نهفت به خبر ده که جان ماند گر خاک خفت به مهندس وجود که  
 محل جانمان جان است در نهفت در پرده گوار مختصر اگر است معنی فجر و شمره جالی از معنی شکست و در وجود  
 بر آدمی امر متیقن است هر چون وجود من نهان گردیده نشان از آن نماند و نه در حال سرست هر از پیر ده  
 تن نظامی اگر مرده است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان تقسیم نقصان بدو راه نیست  
 و اینقدر تصرف در معنی که جان را بقبض تصرف اعتبار کرده ایم از نیست که جان کبریا از فانی وجود با  
 میماند پس بدون انیتصرف خبر دادن از بقا و جان جایی لغو و بی فایده باشد و باین تصرف شیر است  
 که در آسیا فرمود شوم بر درم بریز خود در نشان به کتم سر کشی نیز با سر کشان به کذا افید و شمع رحمة الله  
 که خفتن را بمعنی دفن کردن و زنده ماندن هم اهل شمع همچون روح قدسی نشان نوشته است  
 بخلاف ظاهر کلام رفته است چنانکه گرم کن عزم را به بود که خورم دلیم چو آیم بتو نه ای بر بخت رفتن  
 از دنیا شوق تلقی خود بخشش یا ده و دلم را از محبت خویش به پر و از برید که همه همگان تا بدر با من اند  
 چون فتم این دوستان شمع به پیران صحابه و کار از خویشاوند و دوستان دیگر که از مرده باز ماند و ایام  
 بجوای که از اعانت من باز ماند بلکه فرادشمن شوند و بر گرد من گواسته و نه تا بدر را تا بدر مرگ  
 یاد گردد و دشمن بنابران گفته که سیران تنها او را در گویند و باز آمده مالش را تقسیم کنند و با  
 بیاد نماند اگر چشم و گوش است و گردست و پایی به زمین باز نماند یکایک چنانچه ترقی است از سابق  
 چه جا سیران دوستان دنیا که این اعضا من هم از من باز نماند و تنها یکس نامم پس - تو بی آنکه  
 نامن ختم با منی به ازین صبا دم تپان و امنی به با منی به و گاه من هستی و زندگی و هم پس از مرگ  
 و امنی به نصیبی تو آن دوست مهربانی که در حیات و ممات امن با منی پس به با منی به که در  
 مراد دنیا و بعالم برین از دوستی نگاه به برگی میا و که به کار من با است به در پی که سر در

نیز نمند باید تا بجای ستر نیز نمند این راه دنیا که جای کوچ است و ری با حکمت و سربای حقارت  
 و تاج کنایت از سرفرازی و کرامت فضل است این دمی یعنی در دنیا که برود گاه و الا تو ستر نیز نمند و سجده  
 بکنی میکنم باید کرامت و فضل است که این ستر خور در برین در بندگی نیز نمند و قیل ستر زدن بمغضو طلب  
 رحمت بجهت تمام ستر کان ازین در بندارم و ریغ و به از تاج بخشی باین ستر نیز نمند و ازین در اسی از دور  
 و ریغ باز داشته از سجود و ریغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت نیز حکمی که  
 در آن دل رانده نه نگردد و طاهر آنچه گروانده و حکم آنی عبارت است از سعاد و شقاوت بنده که در آن دل  
 منقدر گشت و مایل نگردد و و کما در حقیق القلب بما هکذا کائن از آنچه صله نگردد و دست و گردانیدن تمام  
 نوشتن با آنکه در آن بوده است و لیکن بخوابش من حکم کش و غم زین بنهنا دل خوشی خوش و حکم  
 بهیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من بنین بنهنا اشارت باز نوی مذکور و بسا بقدر خوش فیتخه خاد و غیر  
 موقوف است که آنرا آتش و مثل آن قافیه سازند کذافی الرشید و تو گفتی که هر کس که در ریغ و تاب و در  
 کند من کنم مستجاب و اسی هر که در حالت و ماندگی مرا بخواند الخ تلخیص است آیت اذ عو بی استیجاب  
 چو عاجز نو ازنده و انتم ترا درین عاجزی چون بخواند ترا و اسی در حالت ضعف جو و دیگر چنانکه از  
 لاحق میاید بلی کار تو بنده پروردن است و مرا کار تو بنده کی کردن است و آراء علامت اخلافت کار  
 بسوی میم است کار من بندگی تو گرفت و بعضی نسخ بانندی است اسی در بندگی شاغل بودن آنچه  
 بعضی نسخ این بیت دیده شد و کار است با فر و فر خندگی و خداوندی از تو زبانه گے و تفسیر  
 سابق است و قیمنه شرف شکسته چنان گشته ام بلکه خورد و که آبا ویم راهمه با و بر و پنخورد و بر  
 ریزه به آبادی تندسته و قوت جوانی با و بر و می بر با و رفت و ایها م آنکه روزگارم و غفلت از یاد تو گد  
 است و توئی که شکسته رمائی و می و اگر شکستی مومیا می و می و مومیا می بعضی لازمی است اسی درستی و  
 پیوستگی اسی اصلاح کنی بر شکسته را و خبر نقصان او کنی در موی آ و رده که مومیا می بوقف سوم و اورو  
 است که چون استخوان کس شکسته شود او را بخورند که در و ساکت شود و شکسته ایام بند پر و و  
 و نوع است یکی کانی خلقی چنانکه حکیم ابو ریخا گفته که و زپارس کو بی است که در آنجا نه کرده اند و در  
 خانه چشمه آبی است که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا اورا باز کنند و بر در چشمه غریب مسین نهاند پس  
 از رخنهای غریب میرود و ذرات مومیا می بقیاس چند درم در آن غریب می ماند از آنجا گرفته و هم  
 کرده بخندانه میرسانند و میرشهاب الدین کرمانی گفته که مومیا می اصلی درین لایت کمتر رسد و دوم علمی  
 و رنگیست که بجهت سرخ و می و سرخ موی می پروردند چون عمر شمس و سبیل رسد که و سنگین است کنند و

و انواع او دید بر سازند و آن مرد پرورده را در آن اندازند و کند و راه هر کنند و چون مدت بیت سال  
 بران بگذرد ویرا کشاید چنانکه آنمزدگداخته و او دیده و شهید و موسیائی باشد گدائی شرفی و بعد از طلب  
 درستی و مستقامت در دنیا کام پیر بالتماس آسانی سکرات موت رزق آورد و گفت - و ران نیم شب که تو بچشم  
 پناه نه به مهتاب غم برافروخته راه نه و ران نیم شب اشارت سکرات موت که در پیشی آن مثل تاریکی نیم  
 شب است و مهتاب فضل احسان - نگه دارم از رخسار زبان - مکن شاد و بر من دل دشمنان - و ران  
 شیاطین که اعدا و مسلمین - در خانه اینجا بمنی لازمی اسی غارت سربای ایمان و طاعت مست یعنی در  
 تاریکی سکرات موت که بیشتر از آن پناه جوینده بدرگاه تو ام مهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از  
 دنیا روشن کن تا در آن حالت غلط خودم و با گاهی تمام بر جاده ایمان و سلام فته باشم و مراد آن راه  
 غارت شیاطین نگه دار دل ایشان را تاراج من شاد مکن باز التماس بیکر کرد و گفت بشکرم رسا او  
 آنکه گنج - بختم صوری ده آنکه گنج - پنج بینه مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت است و  
 آنکه دیش الا یمار نصفان نصف مشکو و نصف صبر ای کمال ایمان در است که بنده  
 و نعمت شکر کننده و در شدت مصیبت و زوایای که باشم در آن ماصیبت زمین دور و اسی زیاده  
 بلا حادثه در گار یعنی اسی آنکه از بیدار و جور بر بندگان منزله هشی و هر چه که در ملک خویش تصرف کرد  
 همه عدل است و کسی را در آن مجال طئه نیست **کَلَّا لَئِنْ سَأَلْتَهُ عَمَّا يَفْعَلُ بَلَاءُ**  
 که از تاب و طاقت من خارج باشد زمین و در و در طبق فرموده خویش که **كَأَيُّ كَلْفٍ لِّلَّهِ نَفْسًا أَوْ**  
**قُوَّةً مَّا مِّنْ مَّجَالَةٍ لِّطُفِّ كَرِّ** - گرم بشکنی و زنی در نور و کف خاک خواهی زمین خواه گرد و نور و بچ  
 و تاب که آنرا شکستنی گویند و شکستنی تعلقی هیچ و مرض است و نور و نهاده ناظر به بلا و حادثه و در مصراع  
 تلخیص است هیچ بودن ذات که بهشتا به کف خاک است و یا بمنزله گرد و یعنی اگر چه قضای مرا هیچ بدنی دهی  
 و بشکنی و یا بپلا و شد اند آسانی در تاب هیچ انگنی و حاصل آن گرفتار شست خاک با و یا بودن کف گرد  
 برون رفتم از خود به پیکندگی - بیفتم برون با تو از بندگی - جزا و شراست اسی در هر دو صورت اگر چه  
 جمیع خود پراگنده حال دیوانه - **مِثَالُ** شوم برگز از بندگی تو برون نخواهم شاید چنانکه گفت  
 بهر گوشه کافتم تا خوانم تا بهر جا که باشم خدا نعمت نه بهر گوشه و بهر جا بمنی هر حال از هیچ و بلا هر حال  
 مر ترا خدا شناسم و شنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبایان از تو شکایت بگیرم و شایع که از هر گوشه و بهر جا  
 بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون سخن آخر جمله الله شاد خدا سر کشید باز روی ایشان  
 آورد و گفت - قرار همه است برستی نه توانی آنکه بر یک قرار هستی نه قرار همه سر انجام و عاقبت همه



خلق و فیہ یلیم الی قور تعالی کل مر علیها ذابن و یبقی و حیر و ذک ذوالجلال و الا  
 گو ام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال است معرفت حقیقت تو هم محال است پس درین راه باید که  
 که اندازد که این تبار من تو دیدن شود و بنده طالب معرفت و یاد که شدن کلیل کنایت از نام پستی از کشتن  
 عرفان آید و ایها مصلالت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عنک علو اکبر  
 یعنی طالب معرفت تو از آن کشتا و باطن مانده است که بر اندازد سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده است  
 نمی و اند که اینجا نیستی فنا و در طالع ذات و طلب توفیق از وی در کار است چنانکه گفت کسی که تو در تو  
 نظاره کند نه در قهای پیوده پاره کند نه از تو ای از توفیق تو در تو معرفت تو و ایها هم آنکه  
 هستی مظاهر را بر طرف اندازد و از خود هم بچیز شود و بوجهی که ناظر و منظور یک ذات حقیقی باشد و قهای  
 پیوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام است یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو  
 کرد و روی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیرا که ذات یکتا  
 چیز بتو یافتن و عنان باید از هر دری یافتن و بتو ای توفیق و فضل تو هر دو که اسی هر دو که  
 غیر خباب حقیقا باشد کذا افید و نیستی بنا بر عقیده شیخ نظامی است علیه الرحمة که او بدامن شایع عهد خود  
 دست بهیت نزده است و بتوفیق حق راه فتنه بسر منزل رسیده است و ایها م قبول مرتضی علی کم  
 الله و چه معرفت بر بی بر بی ای از مشا در اختیار گرفته است و معرفت خدا پیوسته به نظر تا با بیجا است منزل شمس  
 که زمین بگذرد و در دل دید بر سر و مولانا این بیت را بر لطیفیت لایق داده فرموده است که از نظر نظر  
 شیخ نظامی علیه السلام است و اینجا اشارت بتوفیق حقیقا و کلمه که زمین علت است و اشارت بهان توفیق  
 و فعل بگذرد و غیر نظر آید و فکر من البته توفیق تو منزل شناسم راه یابنده است زیرا که از اینجا یکسو  
 شدن و تبار کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن است البته کلامه در عالم شیخ بگذری  
 بیا خطا است پس مخنه آنکه فکر و نظر و مساکات با اینجا مقام شناسنده منزل است که ترا بجز توفیق تو نشاید  
 یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و بر سعی خود و دور و نت بر سر آید یعنی هیبت جلال الهی از پیش رفتن  
 باز دارد و سپردم بتو یا به خویش را نه تو وانی حساب کم و بیش را نه مایه و حساب عبارات از سعی  
 و طلب خود که بد ریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سر را به طلب خود  
 را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند آنکه است پیوده است اسی از من چنانکه در توفیق تو حیرت  
 بر نیاید مناجات و عرض احوال بدرگاه ذوالجلال و در خواستن مطالب  
 و جهان نبرگا بزرگی و با یکسم به توفیق یاری بخش یاری رسم به و دالف

اینکه در  
 تو در  
 شیطان  
 این بیت  
 در نظر  
 در نظر  
 شیخ  
 الله  
 است  
 به  
 است  
 و  
 است

برای ندانسته اینو انجانی بنزد که ایشان و بنزد کرده بدیدگان و بنیکین بار بدو گار و بیکسم مقصود بالند  
 ست دیاری پس تفسیر یادری بخش اے ادا و کند ه من کس توئی و بس بنیاد و دم از خانه چیز  
 تخت نه تو دای همه چیز من چیز تست نه بیان یادری است ای از خانه عدم چیز با خود بنیاد و ده  
 ام بلکه همه فضل کمال من از هر گونه عطائی تست و چیز من با صفت بیجا عبادت از ذات ای بلکه  
 ذات من همه آفریده تست به چو کردی چرخ مر نور و از من با دشعل کشان دور و از ای چون  
 چرخ و لم بنور ایمان و عرفان روشن کردی پس با و نفس شیطان را از پیرامون من بگویم خود و دور  
 و از پس مشعل کشان بصیغه جمع عبارت از نفس شیطان است و با و ایشان بود او انخوا که بر چرخ دل  
 کار با و کند شایع مشعل کشان از مفرد و پندشته صفت با و گفته سی از هر نفس که کشد مشعل ایمان است نگه دار  
 مراد از تفسیر ادا و مقصد بکشیدن تو دای تو نمیدیم نه بدو زانچه کشتم بر و نمیدیم چه کشتم بکس طاعت  
 نمیدیم که حقیقی تو هست توانائی و زور داری بر و نمیدی بر خوداری که کنایت از قبول و جزا است  
 و این تلخیص است بحاشی اللّٰهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالٰی الْاٰخِرَةُ کَرِیْمَةٌ بَلَدٌ سَتٌ و سیلاب ثقیل نه بیچاره ایمان من  
 از راه رخت نه کریمه و فتح کاف و یائی هر دو پارسی و نشانه بلند که آبجیست و باران او را باره سازد  
 و راه رفتن در آن دشوار باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت کریمه سار و سیلاب گاه تصور  
 است چنانکه از بیت لاحق میاید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه رخت بمغائی کشیده و در سیلاب بر خسته  
 راه رست این بیت را شاد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت و حسن عاقبت است  
 یعنی راه دنیا بس صعبت که کریمه حوادث آن بس بلند است و سیلاب تعلقات آن بر سختیاری افغان  
 خود عنان اسب مرا از راه رست و حسن عاقبت بیچاره و تواند که رخت بمغائی کشیده و در سیلاب بر خسته  
 عقیبات از راهی که اسب سلامت بگذرد عنان مرا بیچاره و آن کنایت از توفیق حیات و مرئیات است  
 است ازین سیل گاهیم چنان ده گذار نه که بل نمکش بر من این رود بار نه رود بار و پارسی و دال  
 موقوف جوئے بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذر سیل گاه و دل شکستن  
 باب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش و در بار است ای در راه دنیا غرق آب عصیان شوم بلکه  
 ازین سیل سلامت بگذرم و قیل نیان شدن کار و مردم مانند از حسنات مال هر دو معنی و احد است  
 عقوبت ممکن عذر خواه آدمم و بدو رگاه تور و سیاه آدمم و در سیاه شرمند از جهت گناه سیاه هر  
 تو کرد و ان سپید و مگر دانه از در گهت نامید و سیاه مراد و سیاه مراد سپید کردن و در کردن این  
 حیات و سرخ رو و نجشیدن بعفو از گناه سرشت مرا کافریدی از خاک نه سرشته تو کردی ناپاکان نه منتظر

و این تلخیص است بحاشی  
 اللّٰهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالٰی  
 الْاٰخِرَةُ کَرِیْمَةٌ  
 بَلَدٌ سَتٌ و سیلاب  
 ثقیل نه بیچاره ایمان  
 من از راه رخت نه کریمه  
 و فتح کاف و یائی هر دو  
 پارسی و نشانه بلند که  
 آبجیست و باران او را باره  
 سازد و راه رفتن در آن  
 دشوار باشد پس راه رفتن  
 از دنیا بسوی آخرت کریمه  
 سار و سیلاب گاه تصور  
 است چنانکه از بیت لاحق  
 میاید کذا افاده مولانا  
 رحمة الله علیه رخت  
 بمغائی کشیده و در سیلاب  
 بر خسته راه رست این بیت  
 را شاد آورده و مولانا  
 فرموده که رخت کنایت از  
 خیریت عاقبت و حسن عاقبت  
 است یعنی راه دنیا بس  
 صعبت که کریمه حوادث آن  
 بس بلند است و سیلاب  
 تعلقات آن بر سختیاری  
 افغان خود عنان اسب مرا  
 از راه رست و حسن عاقبت  
 بیچاره و تواند که رخت  
 بمغائی کشیده و در سیلاب  
 بر خسته عقیبات از راهی  
 که اسب سلامت بگذرد  
 عنان مرا بیچاره و آن  
 کنایت از توفیق حیات و  
 مرئیات است است ازین سیل  
 گاهیم چنان ده گذار نه  
 که بل نمکش بر من این  
 رود بار نه رود بار و  
 پارسی و دال موقوف جوئے  
 بزرگ که از آب باران  
 روان شود کنایت از دنیا  
 و گذر سیل گاه و دل  
 شکستن باب رسانیدن و  
 غرق ساختن فاعلش و در  
 بار است ای در راه دنیا  
 غرق آب عصیان شوم  
 بلکه ازین سیل سلامت  
 بگذرم و قیل نیان شدن  
 کار و مردم مانند از حسنات  
 مال هر دو معنی و احد است  
 عقوبت ممکن عذر خواه  
 آدمم و بدو رگاه تور و  
 سیاه آدمم و در سیاه  
 شرمند از جهت گناه  
 سیاه هر تو کرد و ان  
 سپید و مگر دانه از در  
 گهت نامید و سیاه مراد  
 و سیاه مراد سپید کردن  
 و در کردن این حیات و  
 سرخ رو و نجشیدن بعفو  
 از گناه سرشت مرا کافریدی  
 از خاک نه سرشته تو کردی  
 ناپاکان نه منتظر

از عذرا و اهی تحت از قضا، آتی که این سوله را می ست از عقوبت بر مناسپی و ملاهی نهشت بمعنی خلقت  
و طینت مردم و نهشته بهم امیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک اسی معصیت و نیکی را تو اینست  
و در طبع من که قابل پرو کار شده است ایها من نفس لاره و روح و دل - اگر نیکم و در بدم و درشتی  
قضا می تو این نقش بر من نوشت به قضا حکم از لے داین نقش اشارت بدی و نیکی که از من بعد و  
میاید بر حسب سرشتن تو و طبع من - خداوند ما لے و ما بنده ایم به به نیرو لے تو یک یک نده ایم  
تفسیر مصراع اول است و بنده بمعنی محکوم قضا از لی و زنده بمعنی کارکننده از نیک و بد کذا  
افید و آنچه بمعنی نسخ بدین طور است که این بقصیر خدمت سر افکنده ایم به اینجا ملائم نیست بقصد  
خواج ازین بیت حواله کردن کار است به قضا و او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت  
صد است - هر آنچه آفریده است بنده را به نشان میدهد آفریننده را به از اینجا عرض حصول دولت و نعمت  
است که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحق بطریق انتقال  
کلام تقریبی است آفریده بوجود آمده و بنده مرد و انا و اهل بصیرت و کلمه را مصراع ثانی علامت است  
نشان است با فریننده هر چه آفریده و مخلوق خیر میدهد از خالق و آفریننده مرا اهل بصیرت  
را چه اثر و ال است و مؤثر مدلول پس بنابرین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو به چگونه بنیم بد  
راه تو به را علامت اعنافت بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظریافته و مهربانی کرده  
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست اسی چون بصیرت من  
آفریده و عطا کرده تست چگونه بان مر تر خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچه شایع است  
علیش از بینش دل خواج گرفته و نظرگاه بمعنی که دل مومن بجا خاطر خدمت کما و دد الله بیک  
يَنْظُرُ اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَ صُورِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ اِلَى قُلُوبِكُمْ وَ يَبْيِّنُ لَكُمْ مَنَاسِبَ سَابِقِ دَلَالَةٍ  
نهذا مولانا همان ترجمه مذکور نوشته و لقد احسن فيه به ترا بنیم از هر چه پرداخته است بلکه هستی تو سزا  
او ساخته است به پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی انجربیان بنیم است سازنده خالق و  
ساخته مخلوق همه صورتی پیش فرسنگ و راستی به نقاش صورت بود و راستی به علت بیت سابت  
ست بر سبیل تشبیل صورتی بیای تنکیر اسی به صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد  
بسی منزل آمد من تا بتو به نشاید ترا یافت الا بتو به انتقال است از معرفت عوام که حقیقت را  
به وصف خالقیت و از قیت و ما عدا الذلک میداند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی و جو  
ست و فیض اهل کشف مشهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنی بعد است در میان بنده و خدا تعالی تا بتو



در آن دو سر حد امکان است و با بعد آن حد وجوب است و گفته ما نیست که اندیشه رایا است از آن است  
چنانکه میفرماید چو پایان پذیر حد کائنات بنماید در اندیشه دیگر جهات بنای چون کائنات منتصب  
گردد و بوجهی که پیشتر از آن حد وجوب گفته باشد اندیشه آدمی میرود و از کار او رکن معطل شود چه احاطه  
او بمحو سادات و مقناست میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد مطلب است  
صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دایره عقول است و گفت - نیندیشد اندیشه افزون ازین  
که هستی بلکه بیرون ازین بمصرع ثانی بیان ازین دشتی بیای نسبت اسی منسوب است که آن  
بقاعده و وصف کلی عبارت از تمام کائنات است ازین بمصرع ثانی اشارت به هستی اسی آدمی از حقیقت تو  
انقدر درمی باید که از جنس ممکنات نیست بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات است زیرا که اگر ممکن بود  
الیه مثل ممکنات و دیگر در آن دریافت میشد پس اینکه هرگز با در آن نمی آید معلوم که منسوب ممکنات نیستی  
این تقریر بیولانکرده است و میرعلیشیه گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول کون که از معقولات نیست  
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقه ذاتی که هستی از بذات خویش است و هستی سائر موجودات  
بودی پس حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازم می آید و کون  
ست بلکه هستی تو درائی این هستی است یعنی ذاتی و حقیقی است که هستی موجودات بر تو ذات و شایون و  
صفات اوست انتهی کلامه و ملائم مقام و شایق کلام معنی اول کما لا یخفی - بران دارم اسی مصلحت  
خواه من به که بهلوسوی مصلحت راه من به از اینجا رجوع بمناجات است بر طبق صدر داستان طلب  
حاجت مرا بهت طور بداد که در دنیا کرد و راه من بمصلحت و سعادت باشد - رهبری پیش گیرم که انجام کار  
تو خوشنود باشی و من بشکایت عطف است بمصرع ثانی و گیرم صیغه متکلم است نه مرکبانه امر و هم فعل  
چنانکه علیشیه گفته انجام بهنگام رفتن از دنیا - جز این سیستم نیست اندر سرشت به که سر برنگردا هم از سر  
میشم نیستیم متشابه سرشت است و نیست بکس نون و تشدید یایی مثناه عوالم و اعتقاد دل در عالم شمس  
جزین نیستیم چاره در سرشت و سرشت تقدیر ازلی یعنی اگر چه دل عوالم من این نیست که از تقدیر تو سر باز  
و همان خودست قضای تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری به سبیل مصاحبه پیغمبری به نیایش  
بکس نون اری کردن و نیایش گری مناجات نیامندانه نمودن سبیل انضمام و تشدید جیم مفتوحه مهر کرد  
شده و نشاندند چه سبیل لکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکنند و معنی حکمانه قاضی هم مستعمل  
ست و اینجا معنی اول مراد است پس امضائی بالکسر معنی گذراندن و جاز و شستن آید اینجا بمعنی قاضی  
تو کی مرادست یعنی من و این مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود رفتن بر راه خوشنود

این  
درست  
در بیان  
و جواز  
برای  
موجودات  
برای

تو در عاقبت کار و روزگار هستم که گویا خط نجات خویش منویم از آیه نشان پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام عمل  
 و نشانمند میکنیم چو او بر همه اہم ماضی یا فاعل حکم است تا فردا و در عرصات و حشر گاہ مرا نگار آید و حکم تو خداوند بر  
 نفاذ ما خط نجات از لاحق پیواید است و آنچه شایع بمناجعت میر علی شیرازین بنیانش زاری در گاہ او تکیا آید بقای  
 اہل بیت و جانشینان است از وحدانیت خدا تعالی در رسالت پیغمبر علیہ السلام و جمیع احکام معجز که بر دواز  
 گشتہ تا ثابت و معلوم شود که بر مذہب حق و طریقہ سلف صالح از سیاق این آیات و درست و یقین نیایش  
 گفتن خلا مشہو کہ لا انفی - گوای دان آرم از چایار بارہ کہ صدائقرین با و بر ہر چہار پیغمبر آید ثبوت  
 زاری بدر گاہ تو باری گوای ہر چہار پیغمبر علیہ السلام را و با مصلحت و مشا و منضم سازم و پس از ان -  
 محمد ارم آن خط خوبی رہان بہ چو گوید بر بازوی خود دہان بہ خوین نماندہ خونیان قائلان  
 از قتل و بیت صفت خط است پس این خط نجات عاصیانانند عفو قائلانست کہ آرا مثل تعدیہ حرز با خود  
 دارم و از دست نگذارم - دوران داور گاہ چون تیغ تیز بہ ہم رخنہ زست و ہم بگرزد و او را قطع بمعنی حاکم کہ  
 در میان حق و باطل فصل کند و داور گاہ عبارت از قیامت کہ جامع فرق اعمال نیک بد و چون تیغ تیز  
 آنگہ بچو تیغ تیز بولنگ است رخنہ بالغم بر خاستن از زمین کہ مردم از قبور برستہ بخیزند و در نگر و برون کنند  
 از بیت کہ ہر کس در ان ہنگام ہر اسان باشد کہ آن بوم الفرج است کذا افید و در عالم شمع بجای برنگر  
 ہم رخنہ واقع است علی شہر کہ رخنہ اول نام و علم قیامت است و ثانی وصف آن کہ مردم در آن روز از خاک  
 برخیزند و تواند کہ رخنہ ثانی بفهم را باشد بمعنی سنگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال از متافشہ گردن کشن  
 خلاص شد فریق فی الجنۃ و فریق فی السعیر است و نسخہ اولی حین الہیست و ظرف این بیت متعلق بہ  
 بیت لاحق است - چو پیران شود ما ہما سوئی مرد بہ من تمن نامہ را بر کنایم نور و نامہا اعمال نامہا  
 و از مرد مطلق مرگد مرد باشد و از نور سوچ و لغ نامہ را معلما صافست نور سوچ و لغ نامہ را معلما صافست  
 بدست مردم من خط نیایش را بکنایم و چو آرا و اکتم - نمایم کہ چون حکمرانی دست بہ برین حکمران دان  
 حکم تست بچو نیایش من کہ مسجل است بہ نشان سول تو و بموجب کمال کہ فرقت بقول تو آن فکر است  
 بعد از مکاتبات موفق اعمال ہر کس می در پیش تو چنان عرض نمایم کہ چون تو حاکم رست بی جو رستی برین  
 خط حکم فراد ہم بگویم کہ - امیدم ہو بہت زاندا نیایش نہ کن با ہمدم ز در گاہ خویش نہ تو ای بدر گاہ تو  
 چنانکہ از مصلح ثانی می آید اسی بدوشتن نیایش نامہ مذکورہ تمام امیدوار کرم تو شدہ ام پس مرا امید  
 کن کہ نا عینہ کن عید المومن فرمودہ است از خود گر چہ مرکب برون رانده ام نہ براہ تو و در ہم  
 راہ مانده ام نہ فا ز دنیا ز و مناجات و گریست و مرکب از خود در اندن سبے تاب و سبے خود

شدن و کار می که طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسی سعی و کمال ریاضت و دو کوشش اگر چه بحدی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این هوس و دست و پا زنی و فضل و امداد تو بسزیا نتوان بر و کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود -  
 فرو و آر مہدم بدرگاہ خویش نہ بگردان سر رشته از راه خویش نہ مہد کچا وہ فرو و آودن مہد  
 چکا و آودن محل قرب سر رشته اسی سر رشته سعی و ریاضت من کہ از بیت سابق و لاحق می آید کذا  
 افید و شارج بجائے ز خود حد نوشتہ و آن عبارت از کار بے اندازہ کردن است کہ از حد و سعی مہمکان  
 بیرون باشد و در نیم راہ ماندن سیر تا تمام کردن چہ سیر سالک و انواع ست سیر الے اللہ کہ از صفات  
 بشری بیرون آید و بصفات الہی متعلق گردد و سیر الے اللہ کہ آن استغراق است در جمال ذات و  
 توصفات و مکارشفہ اسرار و خفیات کلمہ صریح اول اشارت است بہ تمام کردن سیر الے اللہ کہ آن  
 انتہا پذیر است و ثانی اشارت بہ تاملی سیر الے اللہ کہ آن بہ چون ذات و صفات حق غایت نہایی  
 است و سر رشته عبارت از رشتہ عنان مرکب سعی و طلب معرفت کہ بدان سر منزل  
 توان رسید و آنچه میر علی شیر نوشتہ کہ این بیت طلب استقامت است و در خواست سلا از مخاف و  
 مفاہد این راہ کہ ہلبیس بعضی سالکان را غرض ہلبیس مے نماید و اور اسجدہ کنند و در خلعت افتند  
 یعنی خدایا مہد سلوک مرا بدرگاہ نور الانوار خود و سلامت برسان و سر رشته مقصود من از راہ خود کچا  
 دیگر بگوید کچا و لاحق چندان نہایت ندارد چہ استقامت و سلامت از مخاف و شیطان اگر چہ  
 مطلب سالک است اما بقرینہ سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در صلح و حصول در راہ  
 و قرب درگاہ او چنانکہ گفت - ز من جہتن درہ نمودن ز تو نہ بجان آمدن جان فروزون ز تو نہ  
 بجان آمدن از نہ دل و جان درین رہ آمدن و جان فروزون سر فرار کردن و یا رہے وصول  
 بخشیدن و ترستے مارچ و آون چنانکہ مولانا گفتہ فقر احق حالتے ست کہ جان ایشان بہت  
 عظیم پذیرد و چند آنکہ زمین و آسمان پیش ایشان خطا دست مے نماید و تو اند کہ بجان آمدن  
 بمعنی احد جان وہی رسیدن باشد و طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگے  
 و آون اسی از من جد و جہد است و از تو اعانت بے غایت - چو بازار من بے من آراستے  
 بدان رسم و آئین کہ میخوانی نہ بازار کنایت از کمالات ظاہرے و باطنے بے سعی من و بے  
 درخواست من کذا افید و کلمہ بے برائی تاکید است نہ برای تجدد فعل و آئین مرادف رسم است  
 و بلکہ ایہام بازار خالی نہ ایہام نیست کہ در شہ کام شادی بازار و کو چہ شہ را بیارایند اے

چون درین عالم بازار مراد است فرمودی بے لکه سی مرادان مدخل باشند پس بعد از آنکه  
 زرونی بر نقش آرائیم و نصیب ده از گنج بخشایم و نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو ضافت  
 بیانی است یعنی چون بتقدیر ازلی مراد دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته گردی در آخرت  
 بهم بگردم و معزور دار یعنی از گنج و رحمت و مغفرت بهره من از زانی کن زیرا که از عقودیت من چیزی  
 نمی خیزد چنانکه گفت - چون خواهی زمین با چنین بودست و جهان گیر نابود بود و همه هستی به تو بودست  
 وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن جدیت نمیدد - مران چون نظر  
 بر من انداختی و مرز مقرر چونکه بنواختی - مران در دنیا مرا از رحمت دور میداند - نظر انداختن  
 مهر بانی فرمودن بطعای وجود و کمالات مرز مقرر - اسے تازیانه غضب بر من مرز که نشسته  
 خویش را کسی نمیزند - تو دایمی مرا پای کلبه بلند و توام و سنگی اندرین پاسے بند و پای نگاه بلند  
 کنایت است تناسل که شیخ و کرب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز است و همه فیض حق  
 یافته و بیم توام مضایقه است پای بند دنیا که سجن مومنان است و دام غافلان یعنی چون از  
 خلق مرا استغنا بخشیدی و دنیا مدگار من باشن تا میل بر خارف فانی ختم که حب دنیا را کشش  
 خطی که باز عنوان دیگر گفت - چو دایم ناموس نام آوران بدیده - دایم ای داور داوران و نام  
 اوران اهل الله و کمالان که خلقه کو س ایشان بفلاک سیده است و ناموس ایشان کمال معرفت  
 است و تسلط باطنی بر تحت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی و بیم دایم مفعول  
 و داور داورن فریادرسی که دن و بانصاف رسیدن یعنی چون مراد دولت معرفت عطا کردی فریاد  
 رس من باش حاجت باطل دنیا بر من چه حاجت ناموس معرفت را التجا بدیگر ان آوردن جوهر است  
 و توان همه عادلان عادل تری پس از انصاف و مرا از دیگران مستغنی دار گذار افید و قیل چنانکه  
 مراد اول حال مرتبه ولایت دایم ختم من بهبران کن که در صورت دیگر جوهر است و آنچه بر علی  
 دایم بیامی پاریسی صیغه مشکلم داشته چنین کرده است که چون ناموس شوکت صیحا بجهاد دنیا  
 دایم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آندولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت است  
 خلاق ظاهر سیاق است چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش بصیغه مشکلم احد اعتبار کرده و معتد  
 نظر را که پیشتر گفته که بازار من بے سن راستی خالی از تنافس نیست بلکه در مخالف این معنی هیچ است این  
 بیت که گفت - سر بر آید که بر سر نهادی کلاه و بیند از در پای هر خاک راه و کلاه بر سر نهادن معزور  
 و کمره ساختن بادولت ظاهر هر که و کمالات باطنی و خاک راه بمعنی سفلی ذلیل و خوار

۱۰  
 مقتصد

مهر و نصیب

دایم

س



که عبارت از اهل دنیا نیست یعنی چون مراد باطن مکرم کرده بالتجلی ظاهری آوردن پیر سفید را بخوار کردن  
 پس این بیت تفسیر سابق است که از افاده مولانا قدس سره - ولی را که شدید درت را زدار نه ز درویند  
 درت باز دار نه ز آردار محرم را ز معرفت و عاف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاهده دریا و دریا  
 گداز و استغاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمة را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجہ دل سبزو  
 اوست و بظاهر درت به اسن بهیوت کسی نروده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم  
 باطنی است - مگر کن چو خود کار کردار من - مکن کار با من که کردار من - ترجمه این عبارت اصنع  
 بنا ما انت که اهل ولا تفعل بنا ما نحن که اهل یعنی همه کارها من در دنیا و آخرت حبیب  
 کرم خود آراسته کن معالیکه دار من مفرما - نظامی درین بارگاه رفیع - بنیاد و مگر مصطفی راشفیع - درین بارگاه  
 بدرگاه تو که بطن است شفیع غدر خواه من بخونی به کارهای دین دنیا لغت پیدا المرسلیین و خاتم  
 النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم - فرستاده خاص و درگاه فرستاده حجت استوار  
 فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار و قیل قاطع حقیقت دین اسلام که عبارت از قرآن مجید است چنانکه  
 اتوی است از همه بر این نبوت وعده و تلقی است بکبر امت یعنی آن هر دو کائنات و شفیع اهل عرصا آن  
 خداست که مخصوص عظمت ربیت کمال فضل و قرب همه انبیاء و قرآن است همه خلایق از جناب حق سبحانه  
 و تعالی آنکه امت به سبک این عروة الوثقی از چاه ضلالت بیرون آمده اند و متحق حجت و رحمت شده  
 بمنصب عالی رسیده اند و میر علیشیر خاص راه شارت بخت نبوت و رویت حقا در دنیا و مقام مشفاهت  
 اعم و عقیقی گرفته و انصاف آنت که اختصاص او به مراتب قصوی مراد است - گر انما به ترانج  
 از آذگان - که گریه تر از آدمی ز آذگان - که گریه به پیش قیمت مرصع بجز این زینت صفت ترانج است  
 از آذگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آرد و فایز آند و از همه کبار معصوم پاک اند و بوجه کمال مرصع ثانی  
 تعلیم است بعد از تخصیص اسے از همه خاصان درگاه حق مکرم تر است بلکه از همه افراد انسان که مکرم  
 از همه عالمین اند گریه تر که سید البشر است و صفت اوست و تواند که گریه تر صفت موصوف محذوف  
 باشد ای در شاهوار و گوهر گرامی تر است بکبر آذگان اما مطابق ظاهر مرصع ثانی معنی اول  
 است - محمد کازل تا ابد چه هست - بارایش نام او نقش است - محمد عطفست بیان فرستاده خداست  
 یعنی نام آن نامی برگزیده آفاق بحیث و نور محمد و حسن اخلاق بحیث چنان محمد که همه موجودات  
 علوی سخی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بارایش نام او نقش است اند یعنی در آغاز خلقت  
 به سراسر اسمی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطحیل نام آراسته و زینت وجود یافته اند که آرد

لَوْ لَا كَلَّمَا خَلَقْتَ إِلَّا فَلَكَ بِسْ كَلِمَةً أَوْ بَرَسْرَازِلِ مُحَمَّدٌ وَنَسْتُ بِقُرْبَانِهِ مَا أَبَدَ سَجَلُكَ كَرِيزِ دَوَازِ بِلَاسِ

بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + پروانه پر کشادن که پریدن لازم اوست لهذا بختی پریدن استعمال یافته یعنی دید آن همه کائنات بگید یگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور اوست چه پیدا است که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم با روشن است کذا افید پس مصلح ثانی تفریح است بر اول در شیکه پروان بختی پر تو نو گفته و این بیت باشد آرد و ده پر تو نو بر بنیدگان این چراغ جهان فروز است بلکه فروغ وجود پر تو نو همه عالم روشنی اوست و بختی پر ویش که شایع از نوید نقل کرده و او داشته است اینجا ملائم نیست - ضنا دار عالم سینه تا سفید + شفاعت کن روزیم و امید + ضنا دار ضامن کفیل مراد ضامنیت استخلاص عالمیان است چنانکه از مصلح ثانی ظاهر است پس عالم گفتن بابر کثرت عاصیان است و سینه سپید بقاعده ذکر ضدین تا گید مجموع عالم است بر وجه و امید روز قیامت یعنی آنسر و ضامن بجانب کل خلایق است از عذاب آتش که شمع الامم و صف اوست مراد عصا مومنان است نه همه عالم از کافر و مسلمان - درختی سپهری سر و دریاغ شرع + زینتی اصل آسمانی بفرع سپهری سر و درخت سر و میت که ازین دشنا خد برآمده باشد و شاخ از و تمام گل گشته و اصل بختی نیم و فرع شاخ بختی ذات بابرکات آن سر و صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و درین خلد است آن عالی درختی است بلکه آنسر و سپهری سر و بلند است که بخش در زمین حکم است دشنا خشن بفلک کشیده و این کمال صفت درخت است کذا افید و شرح سپهری سر در بیان درخت گفته - زیارت که اصل داران پاک + ولی نعمت فرخ خواران + زیارت گاه مرجع در پیش قوم که همه زیارت و سوره آیه میا مطالب شوند اصل داران پاک تقریبه مقابل مصلح ثانی کنایت است از ملاک عالم اطلاق که ایشان از صورت بیهودی پاک + مجرد است ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرخ خواران خاک و میا و جز ایشان که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین لطیف است پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن بملایم است کلمه اصل است - چراغی که تا او نیفر و خفت نور در چشم جهان روشنی بود و در نیفر و خفت نور اسرار روشن شده روشنی بود و در اشی شخص جهان کو بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم پر تو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در انجاست و در عالم نسخه سابق و هو الظاهر + سیاهی ده خال عباسیان + سپیدی بر چشم شامیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال بیت آن بیابانی است حال عباسیان ذات خلفای عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است شیکه بر در کننده کور چشم که از پریش آفتاب باشد و شامیان قوم منسوب بشام



بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند پنج نوبت بحکم موقوف معروف که بر در سلاطین نیز تداوم می کند  
 این پنج بانگ تا که آواز هوش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و سپنج نوبت زون بر زمین بانگ بانگ  
 نمازگاه آویخته است از بخت کرده که بانگ از ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت راز زمین  
 میزند که آفیدنی زین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر کعبه نوبت تفاع را بفلک  
 میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شایع نوشته که در اصل بر در سلاطین  
 چهار نوبت بود پنج از سلطان سخنر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زدند چنانکه بیان ورد  
 است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسہ گرفته ملائم وصف زدن است ستون خردمند  
 از پشت او نهمة انگشت کش شد از انگشت توبه از ستون ستون خاندان است که آنحضرت صلی الله علیه  
 و آله و سلم پیش از بنای منبر بر این پشت نهاده و خطبه میخواندند و بعد از بنا منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر  
 رسید و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک از ان هفتا نمودند و آنحضرت علیه صلوة  
 و السلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا نمازش گشت و مصالح ثانی است از توبه  
 شش فقره آن مشهور است و انگشت کش بقیه کاف بمعنی ناچیز شد و انگشت کشیدن بمعنی خود  
 و نابود ساختن است که آفیدنی بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون  
 که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فریق او بگریست و آه فلک بآن  
 رفعت خویش ناچیز کرده است و بعضی شش ستون ستون خردمندند الخ باضافت و توبه پس  
 ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استقامت و تکیه بل محمول است و بعضی  
 بماندست که مولانا بجای شش بر این تقابیر کلمه از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او  
 تکیه و پناه آنست و ستون خردمند است اسی بر پا دارنده و دانش است و بعضی که هر که در پناه او آمده است  
 دانشمندین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شریعت است اما نسخه اول اصح است که مثل مصرع ثانی  
 بیان سجزه خانه است - خراج آورش حاکم روم و رمی و خراجش فرستاد که هر یک از خراج آورد  
 خراج فرستاده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهر یا روم یا بقیه ملک معروف از بی بقیه را و مملکت  
 از عراق عجم بنا کرده سکند شاه کسری بالف منقصوده مغرب جنه و فی ملک و نیز لقب جمعی از سلاطین  
 عجم که ایشانرا کاسره گویند یا فتح پادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و پادشاه جبار یعنی حاکم  
 عرب عجم و جبار عالم آید که همچون ازاجیان با رسال تخالف رضا او میجویند چنانکه در کتب سیر و ایامی ملوک  
 اطراف آنست و مستور است بحیطی چه گویم چو بارنده میغ و بیکد ست گوسر یکد ست بیخ و محیط ظلم که زمین را

ع  
 ز  
 نصیر کاف  
 باشد که  
 شش انگشت  
 کد از نه مملکت  
 ع  
 مع  
 بخلاف  
 باشد که  
 باشد

اوست چو بارنده میخ قطرات ابرینان تیغ آن صاعقه یعنی در بچ اکثر در وصف محیط و در غایت صدف  
 محیط مجرور و غصبت و بس که او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دستا قهر و سیت بر دشمنان  
 و دوستا اوست پس باین وصف کار دین دنیا آراسته شد چنانچه - گوهر جهان را بپارسته - تیغ از  
 جهان داد و دین خواسته به آشی بکرم و لطفت خویش که بدایت اسلام و نهایت خلق و کرام اوست جهان  
 آراسته است و قهر و سیت خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آن سرور صلی الله علیه و سلم گفت  
 اگر شمشیر تیغ بر سر برده و تیغ اوتاج بر سر برده و شمشیر یعنی پادشاه چنانکه ملک باشد و ضمیر و راجع بدو  
 تیغ بر سر برداشتی تیغ خود را بر سر خصم گذارد و چنانکه از بیت لاحق واضح است و تحت و تاج بردن خوار کردن  
 و پامال ساختن - بر سر بردن خصم چون پلی فشرود بر سر برده یعنی که بر سر بردن و بر سر بردن خصم بر سر بردن  
 و کشتن خصم و دین که زمره کفایت آبی فشرود و مستعد شد و عزم آورد و تسیر بردن تمام کردن یا خیر رسانیدن  
 تیغی که بر سر برداشتی که تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید تیغ عبارت است  
 از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند  
 سر تیغ اوشان تحت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت است که چون  
 بر کشتن خصم استعداد کرده است تمام کرده است کاتیتی را که هنوز بر سرش نرفته است اسی بجز عدم کردن  
 خصم را بقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان فائق است از تیغ واقعی دیگر شاهان که از انبیا و قیل تیغ دیگران  
 پس آنکه بر سر خصم اندازند تحت و فشرود تیغ مصطفی پیش از کشتن سر او را می برد و چه جا تحت و فشرود  
 او شایع نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن است که اول تیغ  
 را بر سر خود آرد و انگاه بر سر دشمن اندازد که برده بزد و میزند و بر سر بردن یا خیر رسانیدن و تمام کردن و پلی فشرود  
 و قدم محکم کردن و کار سی یعنی اگر شاهای دیگر بزد و تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن خود که کند ضرب  
 تیغ او تحت و تاج خواهد بود و آن سرور صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون بر سر تمام کردن کار دشمن و بر سر  
 تمام میکند کار دشمن از تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده باشد و این معنی بجز حذف مفعول که لفظ  
 کار است و تقدیر تیغی راست نیاید پس حسن همان معنی است که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد بر سر  
 بریدن سر خصم چون تم محکم کرده و بر سرش برده و کاتیتی که هنوز نیم کش است و آن تیغ عبارت از مجرور و  
 - قبا می دو عالم هم دو خنند و زان هر دو یک زیور انداختند و بعضی نسخ یک گوهر انداختند قبا  
 اینجا بمعنی لازمی است که آرایش باشد چنانکه از برین ظاهر است که از انبیا و ضمیر علیش بر این لفظ قبا دو عالم  
 را دو قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کوفین است بجای حشوست یک زبور یک گوهر یک عالم و یک خنند

پخته بین  
 بر سر بردن  
 دور مصراع  
 همان تیغ  
 بریدن  
 با تیغ  
 بختی عامر  
 کردن  
 چنانکه  
 گفته است  
 جمله صریح  
 خارج چنانچه  
 می شود

زیرا به چو گشت آن ملمع قبا چای او به بدست کم آمد ز بالایی او و آن ملمع بقبا می آرایش دو عالم  
 که سبک آنحضرت صلی الله علیه و سلم ساخته شد قبا چای قبا چای کو چیک را گوینده بدست کبریا تن آنچو  
 ناز می آید شبر کبالت خوانند و پارتیان و حبیب بخت و او و جیم گویند و در نقطه ملمع سبک است بنا بر سبک است  
 و در جهان بدست بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه ملمع بخت سیم اول تشدید سیم بخت سیم بخت که  
 اندوه و زردنفره باد هم معنی جامه که از هر لونی پرگاهها در بران پیوند سازند و معنی و در رنگ هم میداند با  
 و در رنگی دو عالم که رنگ دنیا زشت است در رنگ عقیبی خوب یعنی قبا می دو عالم بر قامت والایی او کوتاه شد  
 و راست نیامد پس آنرا قبول نکرد زیرا که تباری او کار و آراسته است و هم آرایش خود بسته است  
 فاعل خود بسته است اسی بر بالایی آنحضرت که آراسته خدای تعالی است او تعالی آرایش خود بسته است پر  
 قد مبارک او در نور آرایش نیر وانی است نه آرایش و در چاکله افاده و لانا هم و شایع بابا لای تمیشت و آن  
 خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد می بر قد مبارک خود که آراسته است و شایع است  
 هم آرایش او تعالی خود بسته است نه آرایش دیگر از رخارف دنیا و مناسبت بلکه این هم لطیف است و دست چنانکه  
 گفت سبک کرم بود و بدو کار و کشاوه بدو فعل چندین حصار و یکید کرم می یکید آسین کرم که همان کرم  
 و سبک و بدو بالفتح آغاز چیزی است که آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معد و تا که بقلل عدم و بسته  
 بودند کذا انید پس معد و مات را حصار گفتن بلازم است کلیت و شایع از حصار صد و کفار و یا قلع  
 تلوع رفیع ایشان گرفته پس در کار میخیزد اول دعوت و دین اسلام و این هم جاریست بمناسبت است لایق  
 که دو معنی است - فراضی بدو دعوت تنگ را نه گواهی بر اعجاز او سنگ را نه دعوت خواندن بطعام  
 که آنرا ضیافت و هنگام آمدن و تیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا میخیزد دعوت اسلام است تا آشنا  
 بآنکه در احم با ضیافت دین اسلام اندک بود که بود اسلام است بکافران کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثر  
 بر شرک کفرانند و در هنگام بعثت پیغمبر صلی الله علیه و سلم برکت کمال رسالت و طلعت پر سعادت و  
 دعوت اسلام و سعادت و نعمت یافت است تا آنکه در پشت از جمله مومنان و ثلث ازین است مرحوم باشد  
 و یک ثلث از مومنان احم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مستور است و تواند که شایع بود که برکت از  
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صحابا قلیل البضاعت فراخ  
 بسیار شده تا آنکه از آن همه سیر خوردند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل است  
 گوشت یک حلوان فریست هزار کس کافی شده بود و در میان ثانی بیان مجزوه دیگر است که سنگ دست کفار  
 پیش از آن سید بر تریج میگفت و بر اعجاز او کشید که این پیغمبر حق است و شایع سنگ است آنحضرت

و هنگام مراجعت از پیشگاه سلام بشارت می شنیدند و گفته اول که مختار مولانا است بلفظ اعجاز که بعد از  
بعثت باشد نسبت که آن سرور صلی الله علیه و سلم و کعبه نبوت کرد و گواهی سنگ مجوده و ثبت آن دعوی گشت  
تهی دست سلطان پندینه پوش و خلاصی خود و پادشاهی فروش و پیشیت بمنزه زاید و تارک صفت مقدم  
سلطان است و پندینه پوش تارک آرایش دنیا که جامه زرکش مانند آن پوشید و آیهام بلیاس صفت  
که سنت آدم صلی الله و طریق انبیا است و مصرع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را  
ترک و او اسم عبود بر خود نهاد چه از درگاه حق تعالی سلطانه و رسوله اند و آنحضرت عبده و رسوله  
گفت روز معراج او در شب ترک نماز و معراج گران فلک را طرز این دو بیت از صنعت خفیه است که  
شاعران در پایان استانی شارت بدست آمده می کنند ترک نماز بالضم تاخت ترکانه که تمام عمرت  
باشد و شب ترک نماز عباد از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آن شب عتس سیر سید شت  
و در یک لحظه او را بر کرسی و سایش و معراج نفهم و تشدید از مقصود بر وزن هم مقبول نوعی از جامه  
است نفیس و منقش و یکسره را شده بالا رنده کذافی المنتخب شرفنامه انجمنه جامه منقش است و طرز  
بالکمرین که بران جامه کشند و معراج گران فلک صافت میانیه همان فلک که بقا که بتغایر اعتبار  
وجود ایشان معراج است و هم معراج که در نیت بخش خویش پس قوله از معراج او بیان طرز افلاک است که  
معراج و صعود آنحضرت را طرز افلاک را تحیل کرده است کذا افاده مولانا و گفته بیت آنکه در شب کمار  
و سیر تیز پرواز از آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخش معراج او سب کمال  
شرف او برای افلاک الم زین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگر چه خود معراج گردید و پیدا سازنده اند  
زینت بودند اما پیش از معراج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و سلم جامه وجود ایشان خالی از راه طرز نقشن بود  
مگر از معراج او طرز یافتند و بازین نیت آن در معنی و حقیقت تمام راسته گشتند پس جو افلاک هم  
معراج است ای منقش بقوش ستارگان و هم معراج گردیده نقشن خویشان ما طرز جامه ایشان  
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از موی الافلاک نقل کرده که شب ترک نماز بمنزه شبیه است چه تاخت  
ترکان در شبیه باشد و معراج انجیا بمعنی بالا رنده است و معراج گران فلک لفظ مرکب است بمعنی ملائکه  
افلاک و ستارگان حاملان عرش که همه بالا رنده فلاك اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقشن  
و علم جامه هم رسیدند و هر راجع و شرف و زینت شد اگر چه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز  
که علم جامه را گویند هم ملائم بلکه کرده افاده بمعنی فاعلیت کند همچون آنگونه و زگر و مثال آن همان اصح  
ست که افلاک را معراج ساز گفته آید و با وجود صنعت معراج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت

باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید ما فهم و انصف و شیب از چتر معراج او سایه و دزدان نروبان آسمان  
 پایا پیرو و پیرو چتر او حدت است و شیب معنی مطلق شیب که عبارت از ظل از وضو است بعد از غروب قیام  
 محروم از مشرق بر خیزد و از اینجا منشأ گرفته تمام کوز این بگردد و چتر معراج همان چتر شرف و کرامت که در  
 شیب سر آنحضرت بود آن نروبان همان معراج او چه معراج صیغه آلت است بمعنی نروبان که آلت عروج  
 بعده در طلب مرتبه قریب بختعالی است همان آفته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود معراج  
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر عرش لا مکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم تر از فراخ است  
 که شیب عالم باین فراخی که در دزدان بمنزل یک سایه است و نروبان صعود و آنقدر بلند است که آسمان باین رفعت  
 یکپایه است از آن پس اولاً معراج را چتر سایه و قدر از راه است و ثانیاً او را نروبان پایه دار گفته و گفته  
 گفته که درین شب یک نروبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرو آمده بود که آنحضرت بر آن صعود فرمود  
 تا بپای عرش رسید و آنچه شایع است بتابعات میر علیه نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شیب عالم در  
 آن مانند سایه خنجریده بود و چنانکه سایه اندک در زیر چتر میماند و دیگر همه جای روشنی باشد ملائکه حکم آنحضرت  
 که لازمه آن سایه است نه نور و الله اعلم و در صفت شیب معراج آنحضرت سید المرسلین  
 الله علیه و آله و سلم الی یوم الدین شبی که آسمان مجلس افروز گردید و شیب از روشنی دعوی بر وز  
 گردید مجلس افروز بمعنی روشن مفعول گردید یعنی در انشب که آسمان ستارگان خود را انشب روشن ساخته  
 بود که انشب یا آنکه آسمان انشب بگوای و شیب مجلس خود را افروخت و انشب پس روشنی دعوی مذکور که  
 من شیب نیستم بلکه در روشن ام و شیب ظرفیت رابع است و در بیت لاحق هم صفت شیب پس سر پرده  
 بهفت سلطان سر پرده بود و گویند چینی حریر سر پرده بمعنی سرای که سرای سلاطین باشد بهفت سلطان  
 کوکب سبعه میاره که از سائر کوکب پس بلند قدر اند و تاثیرات خود را نمودن راستن حج الهی در رشته مساک  
 حریر مطلق پریان و حریر چینی پریان مساوه از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از وجود فلک  
 بی اختیار کوکب در آن و گویند عبارت از همه ستارگان یعنی در انشب سر پرده اطلاق که آن تخت بهفت  
 سلطان است گویند ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیرشته کرده بود و چنانکه علیه گفته که در انشب  
 و هم فردوس حنبت فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صورتی که دارند خوبتر نمایند پس در انشب این بهفت فلک  
 چیده شدند و نویسط عقد لولاک حریر ذوات خود را بجزایر و دایره کوکب آراستند انتهی کلامه ترین تقدیر  
 سر پرده شریف بهفت سلطان و سه بهفت سر پرده و مولانا فرموده که تمام صریح اول عبارت از آسمان ناگو  
 سیار است آراسته بود و در خود خویش مثل حریر چینی است پس آراستین تغایر اعتبار هم حریر چینی است آراسته



سیارات بان حریر و سرسبز پوشان باغ بهشت و سرسبزی آراسته کارگشت و سر پوشان باغ بهشت  
 ملائکه و حوران بهشت که سرور ایشان رضوان و سرسبزی طراوت تازگی یعنی در آن فرشته رضوان که سر در پیشانی  
 بهشت است از سر نو طراوت نصارت کارگشت بهشت را آراسته کرد و مولانا از سر پوشان باغ بهشت  
 گرفته پس سرسبزی رضوان بنیضه بنابر پرورش اوست و محمد که سلطان این مملکت بود و در چندین خلیفه و بعد  
 این مملکت بشارت برین که حامل وجود معبود است چندین خلیفه انبیا اولو العزم که در عدد ایشان اختلاف  
 مسلم است نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شایع نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعد باو شایع  
 وقت تمام مقام مطلق پیغمبران که بعضی از آنها اولو العزم نیستند سراف در بیت قصه کشاد و زمان  
 زمین بر بقعه نهاد و بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشین است و ناف زمین همان بین آن دو مملکت و با  
 خیال کرده و کشاد و سراف در بیت المقدس معطر کردن از او بوی خوشید آن بیت پاک چنانکه در کتب  
 سیر سطورت که از هر کوی شهر که آن ناف کشانی تا مار عالم عبور کردی بوی خوشی میداد ماسه و در  
 بدر نشدی و سر بر بقعه نهادن متوجه شد بفلاک که نهایت واقعه عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی  
 علیه و سلم از مکه معظمه بیت المقدس وان شد و این بیت را از طیبی که معطر گردانید و باز از انجا  
 متوجه بفلاک شدند و در چهار بیت الحق بنیضه و زمین و با سبب است بشارت مختلفه چنانکه در اب  
 است که از اقامت منجی بر مولا نارج و قیل کشاد و سراف در بیت المقدس شایع است با م شدن آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم بنیضه انبیا مدفون بچار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و در باغ ارواح ایشان از ناف و دات خویش  
 ساخت و شایع از سراف و دات مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس ناف و دات  
 در غلط و مکالمه پیغمبران آنجا گشته بود و در ناف زمین که بنیضه است که آن ناف باغ مسکون است لیکن  
 بیت المقدس که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فلا خیر الا انصاف زمین جهان و داور  
 خلاص و معشوقی عرشان گشت خاص و بنیضه جهان تعلق دنیا عریضیان ملائکه حامله عرش مجید مولا نارج  
 انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اندازی در آتش خواب راترک داده عزم عالم علو کرده تا آنکه بعاقبت  
 معشوق ذات حق باشد بوی که انوار وجه مقدس و محیط آنحضرت صلی الله علیه و سلم شدند بنیضه  
 زمین کوی سقنا دراه و بهر هم فلک بر زده بارگاه بنیضه بالضم و دات خانه که او را بنگاه نیز کو سید و بنیضه  
 بستن سفر کردن کوی سقنا دراه عالم دنیا بسبب کثرت ذایب اختلاف ملل و ایهام بکثرت راهها بلاد و  
 بارگاه زون جاگردن و نزول آوردن - دل از کار نه حیره پرداخته و بنیضه حیره آسمان ناخفته و نه حیره  
 نه حرم خانه از و اوج مظهر است و نه حیره آسمان نه فلک ای در آتش بجای کوی دل را از تعلق نه حرم و محبت



ترتیب باشد پس شبیه بدانان آمده درین وجه است که جوهر زینت خود از تن براق برآمد بود و دنیا که  
 دندان بهوارتن می برآید و نیز در سنگی تنگ تر صیغ است که اندک و آنچه میرعلیشیر دندان بود یعنی ستارگان  
 نوشته چند المایم درج براق نیست - ازان خوش عمان ترک آید گمان پوزان تیز و ترک تیز از گمان  
 خوش سپی که تمام برهوار و منقاد فرمان سوار باشد و گمان اول بالضم ظن و بهم آدمی - شتابنده  
 و بهم علوی خوام باز و باز پس ماند بقا و گام و بهم علوی خرام یعنی فکر صاحب علم است و پس سه  
 که در سیر افلاک دارد مبتدا است و شتابنده تر صفت مقدم آن مصرع ثانی خبر وی و بقا و گام کنایت  
 از بسیار باز پس ماندن - بعالم کشای فرشته وشی نه عالم کشای که عالم گشته نه عالم کشای اول بیان  
 مصداق یعنی هر زیر پائی آوردن عالم را که از طایر مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم گشته بود و بلکه  
 ازان گشته بود بر دارنده آنحضرت بود صلی الله علیه وسلم که عالم واقعی بحقیقت بود و مسعود او عالم است و او نیز  
 وجودی ندارد و نیز ذات پاک و از کمال تکلیف و قار بمنزل عالم است و بنیل از کمال حضرت و شادی کوپ  
 آنحضرت عالم در زمین را بسو خود میکشید و بدیاست که جذب عالم بسو خود و بالغ ستار عالم کشای در افاد  
 کمال بعثت کمالی الخفی علی العارف به شب رنگی آن شبح گشت است به چو ماه آمده شب چراغی بدست  
 شبرنگ آب و شش شاه و نیز سیاه مطلق که اورا کیت گویند و در رنگی است که شبرنگ نام جوهر است بیاض کم قیمت او  
 شب به نامند اینجا سیاهی نگ مراد است شبح است دریا که اورا مهره روشن دکان با و در سیاه اند  
 بر آورده بر تل مرغزار نهاده بر و شتاب آن علف بخوار و اینجا کنایه از براق که در شب بهشت آمده بود و شب  
 چنانچه گوهر است نفیس با در و تابا که بر واتی معدن آن مجمع بحرین است اینجا کنایه از دست مبارک آنسر صلی الله  
 علیه و سلم که در شقیق و فقر وین سلام ناجیه را با فروخته است پس یا شبرنگی شبرنگ عید یا غلظت است  
 و خوشحال شدن بدست آوردن صل کردن پیش به براق با فلک رز و در آمدن است چو ماه صریح است که او  
 یکس فلک گویند معنی بیت آنکه یا وجود شبرنگی سیاهی خود که رنگ کمیند است آن اقی بر خود تمام شاد گشت که  
 زنی سعادت طالع است که بر همچون من اسب کمیند و سر کائنات سوار میشود و بعثت کمال است جمال نبی  
 همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شجر انور از ان ستوده و افق بدست آورد و بطلان و ازین بیان میشود که در طی مدارج  
 معراج مانند ماه شبستان آمده بود و سحاک که گوهر شجر انور در آن یکی از جمال جبار آرای آنسر و در دست خود داشت  
 که بر و شقی آنرا نمی برید و بی راه نمیرفت و یا نمحضه راجع است آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ است  
 رنگی ای در شب است گشت پروا تاریکی نداشت و در دست میسر رفت زیرا که گوهر چنانچه تمام بر و مانند ماه  
 بدست رسید که عباد از ان سراج انبیا است و تمام راه آنرا سیاه بنور روشن و شگفته بود و اینهمه تقریر شایع است

گولانا فرموده که شب گلی بپخته فی قدسیت چهره بنام آن بخور هر کس قیمت است که او را شهادت گویند نسبت به  
شهر بکلی با نفع به براق بنا بر آنست که کمینه ترین اسبابی است بود چنانکه مشهور است دست بپخته که بنزد زناد بنا  
یعنی آن براق با وجود کم که بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی علیک و سلم است  
شد و بنا میخیزد و از پیش روی گنبد یا میزد آری شجره شمشیر تحت که چون ماه تابان بود و از بدست آمد  
و بدست که چون گد که کمینه گوهر قیمتی می باید پس خرم میشود و از پیش روی پای او بر زمین آید و گنبد  
میگردد پس این بیت در صفت آنست که از ان عالم کشان عالم گیر شود آورد و حتی کلامه اینجاست  
شجره شمشیر است که آن گوهر است نفیس شبرنگ گوهر خضیست و متوید انجمنی است که میر عایشه  
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت بر آسمان خوب و مرغوب برای  
آنحضرت علیه السلام پیار و اینها را ضعی نشاندند زیرا که غافل بودند از این که پیوسته سوار می آنحضرت را بر  
پس اتقی از دل اختیار کرد که از سر کند بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میترسم و از پیشانی نام  
نامی آنحضرت گرامی تاوشده بدون آمار و وقت سوگزا و اندک مکث کرد و از سر خود عدد طلسمیکه در دست  
قیامه بر شفاعت غلائق بر من سوار می فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شده و ملک  
این نقل توان گذشت که کلمه ای که چشم است که آن شبرنگ در آنشب معراج چنان گشت که شمشیر خود را چنان  
در سوگزا آنحضرت صلی الله علیه و سلم اندک مکث آورد چون او را شنب چنان ماه روشن بدست آمده است و

گوهر مصطفی است و از استند شد آنچه کلامه چنان شد که از تیرگی کام او نه سبق چهره بنام آرام او  
ای از پس تیر براق چنان مینمود که او را جنبش نماند است بر مثال مرغ که تا بر دانه آن بکمال رسد  
در پریدن جنبشها باشد و چون بکمال بر دانه رسد برزند و جنبش نماید که استاده میزد و کذا افاده کلام  
و شارج اینجا بفرموده زبیده - قدم بر قیاس نظر میکشاند و مگر خود قدم بر نظرمی نهاده و بی تیر گامی  
است بر قیاس نظر بر اندازد نظر ناظر که دو تیر میرسد و شارج نظر را یک خواسته و گرا اینجا بپخته یقین است  
که در حسن دای مطلب چنان گویند و از نظر ثانی نظر براق مرا دست و ایها ام آنکه عاے نظر را زیر  
پای آورده و ترک داده ای و هیچ جا قدم نمی نهاده بلکه از سرعت در هواست

پنجم بران خنجر ره نور و پناه و دین آب گردنده گرد و خنجر ره نور و عبارات از براق تیر  
رفتار و خنجر بنوع خاص سکون اسب منسوب بظلمان که نام دلائی است از زمین بدشتان که کباب  
مشهور است و آنرا خنجر نامند و تشدید تمام شهره دیگر است و در انهر و سپ قلائے معروف است  
در خوبی صورت و کمال سرعت کذا افید و حذف الف و نون از تغییرات نسبت چنانکه در آثار

ع  
در وصف حضرت جبرائیل علیه السلام  
در وصف حضرت جبرائیل علیه السلام  
در وصف حضرت جبرائیل علیه السلام

الف و نون در جسمانی و روحانی ازین قبیل است آب گردنده آسمان و گرد آودون طی کردن و  
یا مال ساختن این پاره نادرست که از آب گرد و بر خیزد حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برین  
سوار شده افلاک را زیر پا آوردیم در آن هم فرس را بهوار نهی شاه مرکب نهی همواره  
اسی براق برگزیده از مجلس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه ملوک بود چگونه را افلاک طر نشود چو زلزله  
خالد عوم در دانه گرد و بدستش فلک خرقه را تازده کرد و این خالق دینا که جائز عبادت عودم  
در دانه گرد و بیرون رفت از دنیا و قبل در دانه کنایه از افلاک است که در هر فلک در دست خرقه را تازده کرد  
اسی فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قبل فلک از دستش تازده و سپهر شد و معنی ثانی اینست  
یا اینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بد و بد شده و دشمنان چشم روشن بد و بد سواد و سپهر امون و ابراهیم  
سپهر آفتاب دشمنان تارگان و در پرده گرد و دایره و پاک نه شایسته شوامی لوده خاک بد آن پرده  
استارت بجزرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک است نشایسته شد نشاید رفت و دامن لوده خاک  
ملوث بخدا صفت مشربیت سید ریای صفت اختر آرد خشت بد قدم را بهفت آرزوی شست بد ریای شست  
سنوات سیح که هر یک خاک سیار است پس این افلاک انداخته بد ریای است هر اختر و آن تند و است  
خاک صفت فحم و توند که بیانیکه باشد و کلمه را علامت صفا خاک مر خاک گرد و دایره کنایه از تعلقات است  
دریا کنایه از کمال طهارت را گرد و بر انجم حساب بد همه و او گهواره خواب بد حساب خصوصیت جسم تعلقات  
بدن گهواره خواب چون راه در اول او آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آودون  
ظلمت و تیر ماه یک فلک است که گاه خواب نکند پس آنکه قلم بر عطار شکست بد که امی نگیرد قلم را بدست  
و قلم بقرصه ذکر قوامی دیگر قوت گرفتن قلم مراد است و شکستن قلم گزاشتن صفت کتابت بر عطار و  
مناسبت قلم عطار را آنکه او را منشی فلک گویند و او را قلم بر عطار گویند و قلم بر عطار گویند و قلم بر عطار  
طلاق طبیعت بنایید و او بد شکسته قمری بخورشید داده طلاق کشادن در مارکون و طلاق طبیعت  
طبع و شکسته آنکه او را طلاق و جلالت طبیعت گویند بشکسته صفت مقعر قرص است امی قرصیکه بشکسته  
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکسته قوت بخشنیدن آن قرص است و شکسته طبع بنایید که قلم بر هر است از آنکه  
زیر سطح فلک است زوکیا کشاده پینیا و لطیف گوشت باشد و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون  
قرص است ابتدا قرص را خورشید گویند و نیز او طایف فلک است که از افاده مولانا رحمه الله علیه گفت  
صفت خود را در شکسته از عروج یقرب او تنگ با آفتاب بخشیده به رخ داد و آتش خشم خویش بد که خشم از آن در شکسته  
پیش و آتش خشم صفت خشم و غضب تازده مشابه الهی که آنجا حکم در کار است نسبت خشم به رخ از آنکه او جلالت

خشمناک تر - رعونت را که در برشته می نه بگفته و که زو بر انگشته می نه رعونت علوشان شکست بگرفتند  
 عبارت از تواضع که ضد رعونت است و نیز ترک خشم که در ست سابق چنان می آید پس فانی عل و آن سرور  
 است علیه السلام آنچه بعضی گفته که فاعل بر و برشته می است اینها و شکست از سابق بر انگشته می خودست نمود ظاهر  
 ملامت و نسبت رعونت برشته می از آنکه او قاضی فلک است و قاضیان را دستار بستن اظهار شکست از ملامت نه سود  
 سفینه بکویان سپرد و بجز گوهر پاک با خود نبرد و سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد برتری و بعضی سیاه سفینه  
 از ابهام است گوهر پاک ذات پاک از خصوصیات و تعلقات نفسانی و مولانا فرمود که سواد اینها یعنی ملک  
 مسوده تر شدن است و سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجہ رحم در داستان تصنیف خواهد گفت - و ریح  
 آیدم کاین نگارین نور و بود و در سفینه گرفتار گرد و یعنی ملک مسوده ساختن که سیاه لازم و در هر حال  
 جلد و سیاه و در اسپ فلک است اهل هند سیاه نام انداخته و معنی اول مختار علی شریعت سپرداخت نزلی بهر مکتب  
 چنان که فرمودند تهادلی نه نزل بغیم تحفه و عطائی علیه بر دلی و نیز پیشکش و اسباب حیثیات اما اینجا معنی  
 اول مراد است یعنی آنکه او نعمت چون بفلاک فت بهر یک از کوکب سیاره که هفت آسمان اند انعامی  
 و لطف فرموده تا آنکه آنحضرت از صفات جسمانی که ثقت نامزد مگر تها یک لطیفه دل که نورانی محسوس  
 متوسط در میان نفس و روح کذا انید قیل مولانا فرمود که در هر منزل از خصوصیات یدنه نزل  
 گیرشت تا آنکه کیدل بماند و همتن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی است نزل از ان  
 گفته که خواص بدن هفت آنحضرت همه انوار فیض آمار است - مگر هر کوهر بر کوهر راند که کوهر کوهر چنانچه  
 مگر هر کوهر بلند می بر بلند می که درین هفت افلاک بود که از کوهر بر کوهر و کوهر بر کوهر و کوهر از ترقی و روح  
 است آبا لا بر بالا میرفت که کوهر یکاف پاریسی را و هلمه یائی مجهول خربشته کنایه از افلاک است و جنیت  
 بیگ پاریسی که پهلوان میر بر بند بندش کونان اند اینجا یعنی مطابق است با ای براق از همه افلاک بر تها هفت  
 شده جان پیغمبران خاک و دوده دست بهر یک بفتراک او و جان پیغمبران ارواح انبیا که تا چند آسمان  
 همراه آنحضرت بودند و خاک یعنی اسیر قربان و تواضع دست و دفتراک زدن حادثی که درین زمانه  
 فرمان شدند - بهار و پیش خضر و موسی و دوان و مسیح و گویم محبک روان و آنکه دن نام برادر بزرگ  
 مهتر موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعا و پیغمبر یافته بود و نیز قاصد نقیضه بار و بی مصلحت نقیضه  
 که یا تجلوه را که کذا انید و ابهام بنام برادر موسی که دزیر و مددگار او بود و موب بفتح میم و کسر کاف نوح بشکر  
 امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را و پیش او منصب قلبی بود و مهتر عیسی علی از شکران او بود - نه اند  
 آنکه کیدم زند نه دوم بلکه خشم که بهریم زند و اسی ارواح پیغمبران در آن محکب قدرت و تابم زند و سخن

گفتن بودند توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - ز خورشید آسمان  
ورگشت بدین زمان را در وقت پنج خورشید یعنی شش روز و پیر که میان آن باشد خیره قبر مانند آن  
بنده باشد و اظرفش است باشد پس خورشید آسمان یعنی باندی افلاک است در وقت بفتح نو و واپس شست  
انداخت و زمان عبادت از مابین الارض و سما که میدان شب و روز است - ندیده ز تعجیل آمد و داد و کس که  
بر گرد او گرد و او در بفتح و او جنگ تیز رفتار و جولان اینجا یعنی جولان نور دیدن طی کرد و برگرد  
بکسر بر دو کاف پاریسی پیرامون او گرد و بر پنج است اکثر رفتار معلوم شد همچون هر زمین بود که پس تیز  
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بر زمین نرسد و پیاپی است که نوک ناخن باقی چه گرد و بر خیزد کند انید - ز پرتاب  
تیرش در آن تیرگزار نه فلک تیر پرتابها مانده باز تیرش ای تن مبارک او که در راه حق است رود و تیز بود  
پرتاب بفتح بامی پاریسی دوی راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بیکه از تیر با پر دومی افتد و تیرگزار  
یعنی مطلق باخت و تیر دوی مراد است و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا کیاری باز ماندن است یعنی از  
سبد تیر دوی تیر او که از کوشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت  
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی - تنیده نشد در صدهای دود و بر حایان بر جسد نورین  
یعنی با فیده و تنیدن است که از بود و تار تنه می با فند اما اینجا بعضی پوشانیده است که بجا است لفظ تن  
تندین کرده شد در صدهای راصاد - مهاتین جماعت خبر گیران که بر سر راه نشیند بندش چوکی خنند و هم  
یعنی جانشینان خبر گیران مانده است اینجا ششگاه ملائکه آسمانی مراد است و میر علی شیر و شایع بعضی چو تیر بلند  
نوشته که حکما و زمان ماضی بر تیغ کوه شایخ با رتقاع مقصود گزینا کرده بودند - و از اینجا مطلع و معانی  
ستارگان اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک است و حایان است که ملائکه که ارجح بوده اند و حسب  
نور بعضی جلالت نورانی معنوی تنیده است و وجه تعلیل است بحال از منته حایان است که ملائکه گویا جانشینان  
بودند و او که از رتق اخضر حاصل نموده اند و این خبر روشن ایشان شد و کلمه تفسیر با بر حایان یعنی بیت آنکه  
تن مبارک و در ارج عالی که تا بلند افلاک چندان نور آگشته بود که بر حایان خلعتها نور پوشانیده بود  
حاصل آنکه ملائکه در ششگاه خاص روشن مشاهد او را شش چنان است فاضله که در آنکه گویا تن مبارک جانشینان  
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی فیه یعنی سینه اندیشه چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک  
رسید چنان حایان که جسد او نور بود و غلط است چنانکه کلمه را از معنی اباطلی دارد - در آن راه بی راهی  
همش بار مانده همیشه ای که در آن راه در راه معراج قرب درگاه حق تعالی بی راهی او را که صفت است که  
را که خالی از تشویش و پشیمانی بود بلکه گویا روشن یال از پیشانی بود و چنانچه تا باز او در آن راه موجب روشن بود و باری

خود می و با کسی اسپ سوار که بر براق باشد و ستر و دشین مصاف الیه بار و باگی یعنی در سناحت بی تا با نه تمام خود  
شد و عنان با کسی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست گذا افید و آنچه شایع را و باگی را متعلق بر صراع باشد  
گفته است و در آن راه که بی راه بود و ستر آدم نبود و از سبب که بشری بار و باگی با ندای تمام مجر گوشت  
علافا هست از میان اندام حاکم بر چیر لیل از رشتن بخند و ستر فیل را قصد می بگریم و نه از رشتن از راه بالا  
رفتن آن سرور علیه السلام صد مرتبه یا الفتح آسب و یک سخت که کنایت از تیزی قمار تحضرت صلی الله علیه و سلم عالم بالا  
است و فیل که بعد از پیچیدن عاج و شکر جبرائیل همه را متحد و بودیم از صد کمال عروج و دشت خورد و ماند و بمقام  
خود ستاده و در ظرف گذشته بفرسنگها در آن پرده نبود و انگها در ظرف بالفتح هر دو متجانس بسیار اگر انبار  
هم مرتکبان حضرت صلی الله علیه و سلم در شب موعج و آن سختی است آراسته که پدیدار شد پس آن فرود آمد براق بسته است  
و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شاد بر فروست اما مقصود درجه عالی از آن است چنانکه از صد مرتبه  
آید انگها قصداً بسیار و شای او تو و مناجات بدرگاه او چنانکه بدیه التجات و جود آن ظاهر است حاصل آنکه  
از مقام جبرائیل که بشا و هم از مقام ستر فیل که در ظرف است بمقام بر شنگ گذشته و در پرده دیگر که از اینها بلند بود  
مناجات کرد و در پیش گفت و تعبیه درجه بیدار ملائت آنگاه است که مناجات را سر و نرم تحویل کرده است  
و در و از سکه ساق عرش و قدم بر قدم عصمت افکنده و فرست و این است حالت از فاعل در گذشته که در  
لاحق است و فاعل افکنده عصمت که عباد از اینها و تجرید تحضرت است از خود می براق جبرائیل و ستر فیل  
ساده در کناستی در فلک سابع که سیر بر کس عارفان تا بدانجا میرسد لهذا و راسته المنته نامند و ساق  
عرش پایه آن فیل ستونست و در زیر عرش کذا فی التوای یعنی بجای که عصمت نه های او نه جانی بدون بدن  
از سده تا ساق عرش قدم بر قدم می و تمام راه فرش افکنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت  
خادم و فرارش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه و تعالی تحضرت علیه الصلوة و السلام  
فرش پانزاد و هین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس ستر و تواند که فاعل افکنده حق سبحانه باشد  
عصمت مفعول اول و سی ز دیوانه عرشیان در گذشته و درج آمد و درج را در نوشت و عرشیان  
ملاکه حایر عرش که عرش بلند جائی ایشان است و قیل انبیا و اولیا می و شهادت که در سایه  
عرش اند کذا فی شرفنامه و التوای و در نوشت و پیچید و طی کرد و دیگر درج خالی از اینها نیست مولانا  
فرموده که عرشیان انواری است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اند پس چنانچه  
درج عبارت از نور می دیگر است که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنان که در شرح فصوص  
الحکم یعنی تجل و است گفته و الله اعلم المستطاع کلامه زمین زاده بر آسمان ناخته و زمین







که در مقام حضور او حاصل شد سر مه از رخ داشته بود که بنی قبیله ذات چشم نکشاده و شایع از باغ ذات کسوف  
گرفته که در مرتبه نگرین داشت و آنرا تعلیم بست بکریه باز لغ البصر و اطاع ای چشم مبارک و میل بجایی نکرد و در  
نه نمود که به یمن بسیار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان احلاص کرد و بهم او خورد و هم بخش ما خاص کرد و به خوان  
اخلاص صافته بیانی اختصاص یافتن حضرت ذوالجلال بخش معنی حصه شارت بلکه السلام علینا و علی عباد الله  
الصلوة و السلام یا کائنات از فیوض عجبی که با دلها دست اورسیده است - دلش نور فضل الهی گرفت پشیمی نگر تا چه  
شاهی گرفت پشیمی دلش بنور فضل اکرام حقیقا پر شد و مخزن مهر حضرت گشت پشیمی بیگاهم که تعلقیت قیم  
شد و حقیقا به کفیل او شده بشاهی دین ساینده در عرصه ملک سلطه الاولیا گردید و سولی عالم آمارخ افروز  
همه علم علوی در آموخته در رخ افروخته شادان سر فرار حقیقا علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست  
کما قال ربی ربی فاحسن الوسی بچنان رفته و آمده باز پس به که باید و اندیشیم بیچکس آسی رفتن فتابا لای  
عرش باز آمدن برین فرش که در یک ساعت بود از فطخ و العقول خارجیت به زگر می که چون بقی میو در راه  
نشد گرمی خوابش از خوابگاه به گرمی سرعت رفتن خواب یعنی خفتن و خوابگاه به خواب که بران خفته بود  
آسی بستر خواب و تصور گرم بود و ندانم که شب را چه احوال بود و پشیمی بود یا خود یکی سال بود و صراغ ثانی بیان  
احوال رازی آتش بی سال معنی روزگار در از باز در دفع است بعد سرعت رجوع او گفت - چه شاید که جانشان  
ومی به باید به پیرامون علی و ای ارواح بشری یکدم سیه تمام عالم کنند چه در خواب چه در بیداری و تن او که صافی بر  
جان است به اگر بشد یک لحظه آلوده است به اگر شد اگر بعلوم بالا رفت و یکست باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او  
بجان خود و گفت - به از گوهر جانناش گهر و ثنائی چار یا ریش گهر و ای گوهر جان را فدای او سازم که گهر  
اچو بیت ثنائی مدح گفتن - گهر خیم چهار اند گوهر چهار پر فروخته با فضولی چه کار به مولانا فرموده که گهر  
بست از ثنائی مدح و گوهر خیمه خیمه خرید کننده گوهر ثنائی قابل لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنائی که مرد  
لوح ایشانست و فضولی بیگاهم در یاد و کمی چنانکه در شکیلا آورده که فضولی کسی که بالا یعنی شافل شود و زیاده  
سیر کند انتیج یعنی قابل ثنائی مدح و بیگاهم چهار کس اند گوهر ثنائی چهار چیز است که صفت صدق راستی بخلق و  
و خلق خاص باو بکست عدل انصاف و حکم و حیا و عفت و سخاوت و علوی مرتضی رضی الله تعالی عنه  
حاصل آنکه هر یک از این چهار درخور ستایشی که بان صفت معروفست پس ستاینده و مدح مفرط ایشان نیست و کمی در شان  
ایشان چه کارست که همچون دینان خصوص کند و از این چهار نماید چه در کمی ستایش نماند انتیج و ازین معلوم شد که  
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنائی بیان و صفا معروفه خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید و  
عدم فضولی تقریبی ستائش است که در فضل ایشان بهتر نبوی که ما به سبب اهل سنت و جماعت است فضولی





و علامت قاضی که بر خط و قبالة باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و تحفظ تو حرف حریق  
 امی است که بر خلاف سائر انبیا مطلب علی تو نجات تست به بعضی نسخ مجذومتی ویده شد ای با وجود آنکه از نا  
 ذمه تو چیه لازم نیست از درگاه حقیقتا خلاص میطلبی - من از آستان کمترین خاک نوم بدین لاغری  
 صید فترک تو به آستان بنابر قرون این است گفته و خاک تو مان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت  
 کردار که بعضی لاغری دین است عینیکم که میر و رفیق ای اگر چه صید غریب میخوایم که دفتر اک تو بشم - نظامی که در  
 کجده شد شهر بند مبادار سلام تو ما بهره مند کجده نفیتم کاف پاری شهریت میان تبریز و شردان و  
 کردستان که متوسطن خواج بود که افیدنا بهره مند ای بی نصیب میخواید که سلام تو بر که همواره برسد که رفیق  
 و قد شیفه تست و آستان در بیان تفکر بر یک طرز سخن پیرو می سبب نظم  
 شرفنامه خسروی شب چون سحر زیور آراسته به بچیدین دعای سحر خفته چون سحر ای چنانکه  
 وقت سحر زیور انوار آبی آراسته باشد و نهاده الهم الو با قاله مولانا ای و پسندد دلار ای بودنتی کلامه  
 و دعا سحر شتاب است که آخر شب و اجابت است - زلمتاب روشن جهان تابناک - برون ریخته ناز از افان  
 خاک روشن صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر جهان و مطرح ثانی تفسیر اول چه نافر کنایه از باریکه  
 سلازمت سیاهی آن نان خاک همان خاک و میانه آن زمین و ریخته لازمی است ای در زمین پیچ تاریکی  
 نمانده بود با سنگی شده - تهی گشته بازار خاک زخردش به زبانا که جبر سهار بر اسوده گوش به بازار خاک بمعنی  
 رگ زمین از گوش گوش مراد است ای پیچ آوازی بلند نمیشد بلکه جبر سهار ان جبر سهار اسبکام صبح هم می  
 نو اختقد و در خواب غفلت مدهوش بودند - رقیبان شب گشته سمرت خواب در فرو برده سر صبح صادق باب  
 رقیب گلهان چرخ و رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند سمرت خواب مدهوش خواب باب سمر فرد  
 برون غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دیده بود - من از شغل گیتیه بر افتاده و  
 بزنجیر فکرت شده پاهی است به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با قیاب با بدن شب در شغل  
 خواب باشد که افید و تواند که از شغل عالم مراد باشد - دوست افشاندن ک داون و زنجیر فکرت پاک است و  
 مقید و بند کشاده دل از دیده بروخته به راه و مشتق خاطر فروخته به مصرع اول اشارت بمراقبه فکر سه  
 چه چشم پوشید و دل شادان لازم تفکر است به داشتند انظار کشیدن برای نزول مضامین در دوستان  
 مضامین منظر بود که از کدام طرف در خطه خاطر پر تو خوانند انداخت و مولانا گفته ره داشتن معنی خستیا  
 کردن بجای را از بجو شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند  
 آن چه ره داشتن بمعنی خاص کردن راه است بر آمدن شدن و چنانکه از بیت لاحق میاید که چون بایدیم

سطوحی ساختن و شکافی در آن مطرح اند هفت تن بیان او دشتن است و هر دو با تکلیف است مطرح جا گفتن  
 شکافی و ادم اعتبار از بحر خاص است و نیم طریق شعر که مذکور شد و شکافی است از مضبوط شعری خیال سخن شاعر  
 از مطرح کتاب گرفته و از شکاف قصه مدحی و تزیین مقامات احوال و معنی اول ظاهر خیال که خواهی دشت - گفتند  
 سرم سرم سیمیه به چه بالین گوران گوران شکاف به فاعل گفته خواهد است نه فکر ادخا که شاعر گفته سرم سیمیه  
 گرفته و پیرایشا و دیوانه چه آسیمه بالباله آسامیه است منسوب با سام که معنی سام است پس سرم سیمیه مرکب معنی است  
 که صبا آسامی باشد و تمام مخفف آسام و از اینجا است که آسامی پرده و مانع را سرم سیمیه گویند و سرم سیمیه را معنی سرم  
 سرم سیمیه بخلاف مضامین چنانکه از تشبیه می آید و ظرف گفته یعنی سرم بالین از اینجا و ف است بقرینه لفظ بالین  
 که در مصرع ثانی است و لفظ را که در بیت لاحق است پس معنی آنکه شیخ و از احوال اند سرم دیوانه و پیرایشا بالین  
 را نوا گفته بودم که لاله بالین گوران بقرینه ذکر سرم یعنی اول بالین سرم گوران مراست و طریق گوران است  
 که وقت خوابید سرم را بر زانوئی خود نهاد و میخپند و گوران شکاف معنی شکاف گاه گوران که صحت است ای حال  
 سرم را تعلق اشعار شاه سرم گوران خفته بود در صحن این تشبیه سرم سرم سیمیه در مجرور و اول گفتن است بجز زانو تشبیه  
 به بالین گوران بالین ساختن است فلان کار فی التشبیه که افاده مولا و بعضی سرم گوران نگار است ای حال  
 بالین سرم گوران نگارستان تصویرات ایسان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگار خانه مطابق صورت واقع  
 ایسان باشد سرم سرم زانو آورده جا به زمین بر سرم آسمان زیر پا و مصرع اول شارح است بمراقبه ثانی بیای فکرم  
 به در حال مراقبه که چه زمین بر سرم بود در ظاهر ای مانند بالین هر بود با اعتبار سر گفتگی و قنادگی بر زانو اما آسمان  
 زیر پای من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بوم پس آسمانی میسر من بود که اذ فیروز قیل آسمان  
 گمانیه از سر است با اعتبار فوقیت می زمین زانو با اعتبار تحت آن پس مصرع ثانی تحین است بر سرم که مصرع  
 اول سرم که در میان دوز آورفته بود چنان تشبیه که زمین تشبیه و انوک بر سر است و آسمان یعنی سرم در زیر پای  
 من است استی و این تشبیه با آنکه مخالف مصرع اول است نگاه درست آید که تشبیه زمین بر سرم شد و هذا خلاف  
 فی عامه النسخ قمری نه در بعضی اعضای من به سرم شده که سی پایی من و از بقرای هرگز ریشه اعظم  
 من آرم بود سرم که سی پایی فکر من و چه فکر از سر خیزد و قیل و قسم من کمال بخودی در حال تفکر معلوس شده بود  
 بچولان اندیشه ره نود و نه پهلوی به پهلوی شده گرد و نه چولان اندیشه تا خست فکر خواهد و ره نور و صفت اندیشه  
 سیر عالم علوی دشت ز پهلوی به پهلوی تمام تن از یک پهلوی تا به پهلوی دیگر فاعل شده و گرد و به کس کاف پاریسی  
 و فتح کاف ثانی معنی پال کذا اذ فیروز یعنی در چولان فکر من که ره نور و عالم بالا بود تمام تن من گرد و نه پهلوی  
 شده بود آنچه بعضی بچولان اندیشه دیده شده است چه قصد بقرای تن از فکر است پیرایشا فکر در عالم در خیال

است پای شایع که فاعل گذشته در بیت لاحق فکر خواهد گفته استاری میداند که جو لایکه اندیشه لایک است  
و اگر گذشتن از پهلوی به پهلوی که بایست از بقدری تن فاعل فرات خواهد که از سوق می آید نه فکر و فاهم تن خویش  
گوشت بگذشته به لجه جهان نوشته به شمع صحرایان عالم علوی که محل اروج است و نوشته و شستن فکر در کتب  
و در طایفه تن در آورده شده خلوت گذشته بودم و در باطن عالم شناسانه چنانچه مضامین عالی را از انجامی از دنیا  
در حدیث است که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان رس گیر و لوح ناخوانده طریقه شعر  
که بیشتر معلوم نباشد و بیکیس بدان طفر نیافته باشند بجز تان پذیرند پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان از طریق شعر  
شاعران قدیم که در کتاب این قوم است درس گیر سبقت آموزنده پس هر دو با لفظ طریق محذوف و مراد است  
که اقلید و قیل گاهی از فکر خود تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تألیف میساختم - جوشم آتش قنار در لغ  
من به شده با من تشبیه لغ من به باغ عبارت از دماغ و مغز سر خنک خواهد گفت - پرگان و شد و سرم مغز  
پاک به از بقدری تفکر و باغ مغز من آتش قنار بود و خواب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خواب  
میشود و دماغ را باغ گفتن نباید است که تا زگی او موجب زگی بدن است کذا فی وقیل دماغ من کمال تفکر شود  
طپش قنار بود - گذرانده چون هم در آفتاب به بومی چنین بسته در دیده خواب به فاعل گذرانده باغ است  
آفتاب صفت موم و چنین اشارت گذرانده که در گذار دماغ خوابم در دیده بند شده بود و مگر جادوان را من  
گذار موم من خواب را و دختند به بد آنکه در عالمه چنین است که از موم خود الحظ پس فاعل دختند همان جادوان  
ست و مصرع ثانی بیان موختن چنانکه شایع نوشته که ساحران مگر این علم از من موخته اند که خواب مردم  
از موم خود و بند بسیارند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن چشم او خلائند و بران افسون  
خواب بندی و آنکس بهیمراد به خواب سازند حاصل آنکه خواب بخیل شاعرانست فرایده که اصل وضع خواب  
بندی موم گذاخته از من است جادوان عالم شاگردان من آنکه چنین میگفتند لیکن مولانا سجاد موم من نوشته است  
و مصرع ثانی علت اول گفته که فاعل دختند قضا و قدرت و جانی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من آید  
حالت من موخته اند زیرا که قضا و قدر در اصل از موم از موم گذرانده من دماغ من باشد خواب را دختند انیس جادوان  
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دیده از امیکد از دماغ خوابم را به میسازند البته کلامه که مگر به دو معنی است  
ظن است اما حقیقت ثانی است چرا موخته جادوان از مشاهده حال شیخ اقرب است بقبول از نیکه از ذات خوابه شیخ آمده  
باشد - در آن به گذر نامی اندیشه ناک به پرانده شد و سرم مغز پاک به شایع گفته که منفذ و طریق شعر بر گذار  
که اندیشه ناک تمام باریک سخت بود و مغز پرانده شدای فکر من یک خط نامد و مضطرب شد مولانا قاسم سر گفته  
که آن به گذر اشارت بطریق مختلفه شاعر از مثنوی غزل غیره و اندیشه ناک معنی فکر طلب صفت آن شیخ اختیار



طریق از طرق مذکور پس آنکه هر طریق ناخوانده خوانده و در علم حاضر آمده از فکر منقطع بجا نماند تمام مغز من  
 در سرم پرانگه گشت - در آمدن این از پیش مغز در آن خواب بیام می باشد و تقریباً پیش مغز پرانگه گشتگی تمام  
 که مغز را می پوشی پوشش علی‌الرحمة آن در شب خواب گفته و خواند که خوابی می باشد چنانکه شارح در تفسیر آن روای  
 آورده است و باغ لغت عبارت از طریق مشغول است که این شرفا می بران نظرم گشت کذا افاده مولانا قدس سره  
 شارحان از باغ مضامین علمی خوشه اند که خواب بهما شام محفوظ گشت از آنرا نه شعر گویند کما و در فی التبرکات الله تعالی  
 کذا انکح العرش و مقاصد النسیة الشعرا و کزان باغ رنگین طب چیدی و در آن داومی بر  
 دیدگی و صفت باغ است و طب بفتحین خرمات از کنایت از فوائد لطائف که درین شنودی در بحث دادن یکبار  
 در خواب بصورت خیالی بود که انصورت پس از نظم نمودار شد به اسفاده ظاهر - رطب چین برادر و چین  
 خواب و دماغی بر آتش دانی بر آب و رطب چین خواب علی‌الرحمة برادر خواب بر خاست و بیدار شد و مظهر  
 ثانی حال است هر دو یک تنیکر که موصوف مقدم لاحق نموده شد و تلغ بر آتش بمغنه گرم و اما ده به آتشین شعیر  
 دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید و آسوده میگردد و در آن بر آب حسرت مال از بر  
 بستن نظیر که در خواب دیده است امی رطب چین بعد از بیدار از لذت مشام طریق مشغول بر حسرت و مل  
 بود و اظهار آن که انید ای چنان خوب است که زودتر در نظم آرم و آنچه شام بهتا بعت میر علیه نشسته که حس  
 میخور و مهاجرت آن باغ و خواندن و هر حضور آن چندان ملائمت می نمودن بر آورد اول قنوت -  
 که سبحان حمی الذی لا یموت و برادر و بر داشت و بلند ساخت آواز اول قنوت را یعنی اذان اول را که دعا  
 بخواند و مظهر ثانی بیان آن بر قنوت که هم در معروف اینجا یعنی مطلق دعا و مراد است و رسم بعضی دیگر است  
 که مؤذن مسجد پیش از صبح در کوچه های شهر سبحان حمی الذی لا یموت با و از بلند میگویی تا سحر خیزان بیدار شوند  
 و مولانا نوشته که طریقه مؤذنان آنجا است که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لا ینام و لا یموت بیانگ  
 باشد تا اگر کند تا خطبگان بیدار شده اذان فجر بشنوند و بعد از آن میگویند - برادر من ناله ناگه  
 که اندیشه برگشته از خود توی و بیان حالتی است که از شنیدن این عاذ ناگهان از احوال شد تا ناگهانی قریب  
 بی اختیار پس این جمله معتبر است اندیشه بمعنی غم و در یعنی از سماع این ناگهان از من ناله پدید آید  
 بوجهیکه برادر پرورده شد و پیش ششم چنانکه در مندا آهست که سماع نام حقیق و وجد آید که آید و چه  
 سعادت برادر نگاه و شد و زنده چون با و در صبحگاه و صبح سعادت و صبح که در نزول سعادت باشد نگاه بیک موحده  
 تازی کاف پاسی بمعنی وقت زودتر و تیرای چون صبح سعادت و بوقت خود برادر و سپید صبح غالب شد  
 و صبح با و صبح از حالت میخوابد و با و در صبحگاه بیک فانی اول صبح اینجا ملائمت است - شب فجر و صبح

در آن طریق  
 بود و باغ  
 میر نیست

افزودیم و از آن پیش چون شمع میسوزد شمع از شمع فروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر و سخن میگویند  
 که در خواب دیده بودم در شب فروزان گفته که شب خواب را نمودار از طریق روشن بود و انبساط یافته  
 که از انبساط یعنی از طریق که در شب دیده بودم پیش گرفته و از آن پیش به سخن شعر بر آن طریق در گذارادم و یک  
 از شمع شب فروز خیا را شعر گرفته که در حالت مراقبه دست داده بودند و خواجهازاد نظم آردون خواسته ای  
 مضامین بسیار هم و از آن پیش نظم آن بگذاختم - و هم باز بان سخن سپردیم و در وقت زهره با فسونگر است  
 در وقت نام یکی از دو فرشته که بفرمان الهی بر شکل آسمان مصور شده است فرو داده اند و از شهر بابل  
 بر زنی منظره زهره نام شیفه شده است و فعل شمع و رچاه آنجا محبوس شده و زهره مذکوره تمام علم جادوگری  
 از ایشان سوخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوه سخن سپردیم و از این نام می آموخت و در بانم تعلیم پیرا  
 چنانکه در وقت تعلیم کرامت فسونگری بود و زهره درس خوان او که افیاد و اینمضی صم و اوقص منبص قرآن است  
 از آنچه شایع نوشته که دلم و زهره در سخن سخن رفیق یکدیگر شده است و استفاده از هر یک دیگر میکنند و در طالع بان سخن  
 ایشان بودند چنانچه نیست سال در وقت زهره که با هر یک دیگر در جادوگری موافقت کرده بودند و انکار علم  
 که بی فعل چندین بنای نیست و در کار طریقی نو آرم نیست و علت دوستی سابق است و مولانا علت  
 جمیع ابیات داستان گفته و هرگز از طریق شمنوی این کتاب که مخالف بجز دیگر کتب خواهد است - نوای غریب  
 آوردم در سر و دهم جان پیشنگاز و رود و نوای غریب بجز جدید پیشنگازان سلاطین ماضی و دور و حجت و دعا  
 خیر نایب از شاهان گذرشته ای قصه یک شاه را در قید نظم آرم و نشان خوانی او پیش گیرم تا شنوایگان  
 را از آن قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند بر گرم چو اشی زهره وانه - و حجتی نشانم زیاده بجز آرم  
 گنایتی از کتاب جدید و پر وانه یار آتش که از شمع فروز افتد که افاده عاید شمرم و مولانا بجنه پادشاه گذشته  
 نوشته و هر تقدیر پر وانه کنین از قصه یک شاه ماضی است و کند لک رخت و دانه ای از قصه شاهی و چراغ  
 روشن بر افروزم و ایهام آنکه برای طالع وانه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم - که هرگاه افکند  
 میوه زمین و دخت و نشانده را گوید ای ملک حجت و ای هر که از آن کتاب سخن پاکیزه بشنود و با طمحه تحسین کند  
 پس افکندن میوه بجنه حاصل کردن فائده است و ای ملک بخت کلمه تحسین و نشان است حاصل آنکه از قصه  
 پادشاهی گنیش پیرا نظم کتاب بر افروزم بلکه از دانه آن قصه چنان رخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن از آن دخت چینه  
 نشانده را با فرین پاکند پس این بیت صفت دخت نسخه و کتاب جدید است که از انبساط شایع پر وانه  
 را عبارت از دلخواج گرفته میباش - بشهر طبع مشتق از وایگان بنده زندگانی همایگان پرست  
 جماعت قلیل فردایگان خیسمان بی هنر که زودی دیگران کنند همایگان خواج علی الرحمن و دو جمیع جم

ای سبک  
 در  
 برستی و دین  
 حذر و بود



جگر تاقت سوخته روزگار و تقصیده حال دست بالضم مهرزد و دینار شیدا و ز پیران دینار سنج - که در زر  
 کشد و جهان کج کج پیران دینار سنج نامد از کج کج درم دینار سنج پیشه ایشان است زرا دل فاعل  
 کت است و زرا ثانی مفعول و کج کج کج - بیاد از شد تا بزرگ کشد و بک مغرب مغرب و کشد - مغرب  
 نامید و تیار ز - ز با شرفی اسی بوسیله شرفی خود اشرفی دیگر بخود و کشد و شارج گفته که مغرب  
 آتی قادر که با شرفی باشد اسی تمام مال ملک مغرب که مغرب با جان با شرفی بخود و کشد و اینست خلاف  
 ظاهر است مگر آنکه با شرفی باشد و جلبال کثیر - بدکان جوهر فردشی رسیا - که ز بیشتر زان بیک جان دید -  
 جوهر فردش صرف بازاری کافی مدیای فردشی است - فردیخته زریک ابا حیات - قراضه قراضه  
 در ستاد است خست تنگ یکجا حکم شد و در مصراع ثانی صفت انبار زست قراضه بالضم بیده زر که از مقرر  
 فرو افتاد اینجا بمعنی مهر زست و در ستاد است بالف معانیت و معنی قراضه قراضه است که انباری انبار حلقه قراضه  
 قراضه بود و آنچه بجا نستم و کشتش درست ویده شد تصحیف ناسم است - با میدان کج دیوار بست -  
 بر انداخت دینار خود را ز دست - با سیکه بامید کشیدن ان کج ز - مانند توده کالان دیوار بلند بسته و انبار چیست و  
 بود وینارش از دست پر دازد و سولی کج صرف سر باز کرد و سر باز کرد خذع آورد و از پس تفنگر است که  
 کج صرف بمن سے آید یا بد و فاعلش زنده مذکور است - فرو ماند مردان را بختن - و دزان یک عدد در  
 صد آیمختن و بزاری نمود و از بے ز خروش و بنا لید بر مرد جوهر فردش - از بے ز بر بے زر  
 خود گفت - که از ملک نیامندین درنگ - و دست ز را در ده بودم بچنگ - که از ملک دنیا بالضم عالم دنیا  
 بچندین درنگ شارت بعمر خود کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن - شتیدم ناز  
 زیر که ز ابله - که ز ز کشت چون برابر کج - و آیمه اے بلکه قبول قول مردم از من  
 بود برابر نمی آتے هر دو در یک جا کنے - بچینے این و کان تا ختم - زر خود بدین کج  
 انداختم - مگر گردان زر بدین ریخته - خود این زربان ز شد آیمخته - مگر مشاید این  
 اشرفی من بدان در اسے و کج تو - بچندید - اف آزاد مرد - و ز امیرش زربد و قصه کرد  
 از او مرد و دانا و مستغنی بدانش خود که بسیار ناید بر اندک - بیک بر صد آید بر صد یک پس زر  
 تو که اندک بود در زمین آیمخت شد و کج مرا به تو نکشید بد آنکه این قصه از مقدمات مشهوره است  
 که گاه صدق باشد و گاه بے کاذب و مردم عوام آن را قبول تلقی کنند  
 درست دانند اگر چه در واقع دروغ باشد اکنون خواهی در بیان مقصود این حکایت  
 میگوید هر آنکس که شد و ز بنگاه من - پس است این مثل شهنشاه من - بنگاه من خست خانه

من از شعریست و مثل مفتاحین فسانه شصت و پاسبان راه من ای راه نگاه من که آنرا بعضی انهاده اند

همه سخنان سیار از ان من شود و او را بجز افسون بدست نباید بسا آسیبا کو غریوان بود و چه چسبند

مرو و دیوان بود و غریوان بیگاری فریادکنان و آتشیا غریوان آسیا کلان که بگاوان گردانیده

شود و غوغا آن بس بلند است از غوغای آسیا دست گردان فرو فرود دیوان آنکه عالمان دیوان مردم

را پی اجرت در کالای سخت میدهند پس خدمت ایشان بیفائده و کارالایستی است مانند آسیا یا آسیا که بر سر

کرده آنرا مردم بریزد و او تهیدست میباشد حاصل آنکه شاعر محفل اگر چه خیالات من فرود دیده نور را در شود

وغوغای آرد و او را قایت پیش مصنفان روزگار شمر سارگر و دو همه سخنان او بمن عائد شود و نیست بر

بشاعت و تشریف رحمة الله تعالى اما مولانا قدس سره فرود دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران

سامان دارد کنی که مانند آسیا کلان حساب شود و او از اند چون بنظر تامل در کار او بدین پیر سامان شعرا

ایشان در معنی سامان دیگر کس باشد و او شان بے فائده در شور زوزوان مرالین شد این دست فرو

که نازند بر من بجه با ناک زود دست فرو فاع و نفع مطلق اسی هر چند که سخن مرا امید زدند من بر ایشان

خشم نباد و دم بلکه سلامت از تهمت در وی رانفخ خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصل

بیان قباحه زوزوان شعریست چنانکه آسیا مان که تاریخ ره میکنند بدزدی جهان را سیاه میکنند

سیا کن در دامن قحطی که غارت مال کنند جهان را سیاه و خراب می سازند و خبر سیاهان بیت لاتی بر در آید

بنیاد نگریم که دیدیم می دارد ز دیده شرم آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی و دیران ساختن و

آتش بر آرد و آفر و خشن آتش اسی در روز روشن آتش فرو ریخته آفر و زوزویرا که از مردم شرم و بر اس دارند

بلکه زودی ایشان شب بشارت بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت دیران نگر بابر و سپید قلم چون تراشند

از مشک میزد و تیر بقیه وال کسر با معرب و دیر است بقیه وال کسر و معنی زود حافظ و ملکه چید و دیر است

بمعنی حافظ است و متناخیز و را بیا بدل کردند و ضمیر وال بقیه کذا فی الرشیع یعنی آنکه حافظ نظم و نشر

دارد و قبل آنکه لغت تازی پارسی داند و در عرف شائع گشته است و نشی و نویسنده نامه که صاحب آن است

یکه او را کجمنی متناخیز و دیگر او را کجمنی حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یکا و را کجست

کذا اقبلا و اینجا و دیران عبارت از شعر است و این نوعی است از مفرد انواع که سیاه خوشبوی

و مولانا از نظم رنگین خود است و از مشک می سخن میزد و آنجا که اینجا را بط است بمعنی که شارح بمعنی زینهار البتة

گفته بمعنی بیت آنکه شاعران نامه مراب بین که چگونه بخلاف زوزوان واقعه در روز روشن پاره مضامین از

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از اسب بعضی چون شتر طیفه گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از اسب بعضی چون شتر طیفه گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از اسب بعضی چون شتر طیفه گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از اسب بعضی چون شتر طیفه گفته و بهیچ حق جز با آن قلم

کلام من می تراشد و مفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از اسب بعضی چون شتر طیفه گفته و بهیچ حق جز با آن قلم



حکایت شنیدم کہ روباہ رنگین بروس ہن خود آرای باشد ہرنگ عروس ہن بروس نام دلائی کہ  
 قریب کہ وہ ظلمت و روباہ آنجا بسن زک پوشت کہ از ان موینہ و پوشش ملک سازند رنگین و موینہ  
 مسکار و راستہ رنگ بچنے مانند چو باران بود و زیبا بود و گردہ برون نادر و موسی خویش از نور و روز نظر  
 باران بادست اسی چون روز باران و باد باشد و عبات از پستین نور و سواخ و چچ و شکن کنایتہ از  
 غار روباہ کیچ و پچ باشد بکچی کند بے علف جانی خویش نہ لیسد مگر دست یا پائی خویش نہ پی علف  
 بے خوردنی کہ از صحران شکار میکند نہ پی پستین خون خود را خورد نہ ہمہ کس تن و پوست را پرورد نہ خون  
 خوردن سخت سخت کشیدن کنایتہ از بس گر سنگے۔ سر انجام کا یاد اہل سوی او و بال تن او شود و شود  
 او و بال سبیلان و شود او پستین او۔ بدان موینہ قصد خوش کنند ہر سو کہ از تن پرور نش کنند  
 موینہ آنچہ شود و روباہ اکنون بعضی پستین معروف شدہ و شین و دنش راجع بموینہ کہ سبب تپاؤ کہ شود و  
 ست اور اکشن پست اور ابر سو کہ دنش کہ شد و بیرون آرد و یا آنکہ بے آن موینہ از دنش اور از سواخ ہن  
 آرد و کشند و نفع از سترن موید یعنی اول ست۔ ہران جانور کو خود آرای نیست نہ طبع را بازا اور کہ  
 نیست نہ بساطی چہ باید بر آراستن ہن و ناگزیر است بر خاستن بخت ست مر خود را با نچاز حکایات روباہ  
 میخیزد و کہ ابیت لاحق نیست مر خود را و بسا و کنایتہ از تن و چہ تعبیر نہ سبب بر خاستن ست چہ مردم بسا  
 بر خیزند از تن ہن برون ہی نہیں پردہ ہفت رنگ ہن کہ رنگی بود آئینہ زیر رنگ ہن پردہ ہفت رنگ و رنگ  
 بود قلمون و دنیا کہ ہفت اقلیم و قیل ہفت آسمان کہ ہر یک ہرنگ دیگر ست چنانکہ لعب لاخبار روایت  
 است کہ اگر فرائی نیاز زیر ہفت آسمان بیرون شود ہنگی راہ رضا قتلے بگیر و مولانا فرمودہ کہ پردہ ہفت  
 رنگ از خود آرای ست چنانکہ از سابق مے آید چہ سبب باب رایش ہفت چیز ست لہذا عروس کہ بدان  
 است با معلومہ و آراستہ باشد ہر ہفت کردہ میگویند و معراج ثانی ثانی تعلیل و تمثیل ست رنگی بمعنی  
 سیاہ و سپید کہ بس این جا و ہر ہا را بیکختن ہن جو چاد و کبس و دنیا متحنت ہن بس کہ بس کن رنگہ از این  
 جا و ہر ہا کہ خود پوشند و خود آرای ست و ہن چون ساحر کہ ہن بچکیں در نیامیزد و بدخواہ مردم ست و این  
 خطاب بر طبق وہ بیت صدر ہم بذات خویش ست کہ عالیا گوشتہ گیر ست۔ نہ گو کہ و سحری نہ لعل سپیدہ  
 کہ جویندہ گرد و ز تو اما سپیدہ گوگرد و سحر کہ اور کہ بریت احم گویند و آن بذات خود کہ سیت و تمام یا یاب گویند  
 کہ معان آن کو ہستان دادی نکل ست لعل سپید گوہر کانے کہ سپید و تانک باشد چہ گوہر کہ از کان بر  
 البتہ رنگین باشد و انگہ سپید بر آید چنانکہ قیامت کیاب ت کہ ائید جویندہ طالب فیض از خواہر حمہ  
 ائمہ۔ ہمہ مردم و آمیزگر مردمی ہن کہ با آدمی خود گرست آدمی ہن خود گر بکاف پارسی مفتوحہ خوشے پذیر

والفت گیر و شتاج بکسر کاف مختص خوبی گیر نوشته است و لاجبۃ الیه و مردم هم مفروضه و در بعضی نسخ از اینجا  
است که گاهی مردمان بالغ و نوجوان جمع گویند و اینجا معنی جمع است - اگر کان گنجی جوانی بدست بدست بکسر گنج  
زمین گونه و خاک هست و نای بدست ای بکسر نغمه بخشی و همواره در خلوت گذاری و نیکو گونه اشارت بعد  
و حصول بدست مردم چه دور افتد از میوه خورد میوه دارد چه خربا بود و نخل بن را چه خار و میوه دارد و درخت میوه  
دارد که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس از خالی از بهره است و میوه و خار او بر لب هر چه گنجی است  
کان از معانی هم نیست و در اینجا جوانی جوانیم نیست و از معانی بفتح یکم و ضم سوم و بغین و بحجه ره آورد  
و تحفه که از سفر بر عزیزان دوستان می آرند پس سوغات گویند اینجا یعنی مطلق عطاست که در دست  
میتواند باشد از جانب غیب است که اتمام کمال از خواص بشیریت که بمن ادا اندکذا افید یعنی حقیقتا همیشه میرا  
است پس برابر ای چیزی افسوس نیست مگر جوانی که از من فتنه است و در ملک من نیست پس لفظ جوانیم  
و جوانی هر دو بحکم نامی و یک مصدریت و آنچه میر علیه سر جوانی را مکرر میگویند چون آن بالمدد یا پاری پنداشته  
فرموده است که آن بالمدد اصطلاح اهل حساب کوتاه تر زبان را گویند که جزو لای تجزیه از زمان است یعنی افسوس  
که جوانی من همچون افسوس زمان بود هم از من بستر گذشته است گویان از آن هم کمتر است احتمال عقل است  
لطیف تر جوانی شد و زندگانی نماند جهان کوهان چون جوانی نماند و جوانی شد اسے شباب  
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن افسوس شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد و جهان یعنی  
زندگانی جهان و گو امرست از گفتن یعنی اکنون که شباب فتنه است و زندگانی تا آخر رسیده شادی و جوانی  
بر انداخته چنان باید که مردم پیام میر و رفع یسا زیرا که پس از مرگ صحبت و شستن بمردم معدوم باید و نیست  
که متبادر از سیاق این بیت و ابیات لاحق تا این بیت مصدر اعین تدبیر آنم که چون سر زخم + الهی است  
که شمع علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس کند و حضرت خود را بایاس گویان باظهار رے آرد و لیکن مولانا  
قدس سره فرمود که لفظ جوانی شد و زندگانی نماند یا و کار و سلسله جهان است بر افسوس رفتن  
جوانی و از مصدر ثانی تا جواب آیند که این بیت باشد مصدر اعین بوقتی چنین گنج بهتر تر کاخ و ادا  
و بیان آن افسوس است بعبارت مختلفه - جوانی بود خوشی آدمی + چو خوبی رود که بود خیرے +  
چون نیست پوسیده شد استخوان + ذکر قصه خبر دلی بخوان + پیته بغمه پاریسی رگ کلان که بتائیش  
عصب گویند پوسیده بباد و او هر دیارسی سخت سوده که نزدیک رفتن باشد خوب روزه  
خرمے که بخورے جوانی باشد - غرور جوانی که از سر گذشت + ز گستاخ کارے فرد  
شوے دست + گستاخ کارے پیاسے مصدر رے نشاط و شاد رے و جوانی



گردن و دست شستن امید شدن - پهی چهره باغ خندان بود که شمشاد بالاله خندان بود و تمثیل  
 سابق است و معنی علت پهی نیکویی و خوبی ایها مسمیه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف است  
 چهره باغ که کنایه است از شادی و شادابی و مولانا صفت مقدم کرده گفت و التماس واحد شمشاد و رخت معروف  
 که بقدر شادمانی او را نسبت کنند کنایه از قدر مرد جوان است و لا اله الا الله کنایه از خضار سرخ او - چو باد خزان  
 در افتد به باغ - زمانه و بد جای بلبل بزرغ - با خوشتر آید و باغ به گام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زائغ  
 از بیخ و الم شود برگ نریزان در شاخ بلبل - دل باغبان زبان شود و در دامن برگ کنایه از دندان و  
 موسی باغبان شخص پیر - ریاحین در لبان شود و ما پدید - در باغ را کس خوبد کلید ریاحین گلهای تازه  
 خوشبوی کنایه از سیب طرب کلید جستن طلب و نمودن و تعمیم کس اشارت است بآنکه نه پیر و نه طبیب  
 باشد و نه کسی دیگر با دامن بساط و خوش طبع کند چون چنین شد پس - ببال ای کهن بلبل سالخورده که چنانکه  
 سرخ گل گشت زرد و خطاب بخود است و گلشن رخسار تو او و سال خور و دیرینه سال - و دوا شد سبزی سر و  
 آرمه - که یورشند از سایه بر خاسته به سبزی سر و قامت مستقیم که بوی فغم کاف بزبان پاری کشا و زرد  
 خانه و هم باغبان کنایه است از قرب جوانی و رونق کاف و سایه کنایه از تن - چو تابانچ پنجه در آید بسیار  
 شتابنده باشد و گرگون حال - شتابنده مر و گشتن کار و ابیات لاحق بیان دیگرگون شده حال - سرانبار سنگین  
 در آید سنگ - جواز به تنگ - دانه تنگ - بار سنگین بار گران که چون کسی آنرا بردارد سرش بلرزد و بهنگ  
 افتد کنایه از کمال ضعف است پس از یزد کسیران گوید دلیل است بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیش  
 شکن شده و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر و جازه بفتح جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن یا قوت  
 و راه تنگ همان حالت سیر کس مصلح تمثیل اول است و به بعضی نسخ پای سنگین است اے پاسبان  
 است که از جای خود بجنبند - فروماند وستم زمی خوشتر - اگران گشت پایم ز بر خاستن - ای دوست  
 مرا قوت گرفتن بیایه مانده است و پای من از قمار بندگت پیغم گوید و لا جور دی گرفت - زخم سرخی انداخت  
 زردی گرفت - گونه لا جور دی رنگ که بود و سیاه چو لا جور و رنگ سیاه است که از سنگ معلوم بر کشند -  
 میون رونده ز راه مانده باز - ببالین که آمد سر مرا بیار - پیون بفتح بار و ضم یای تحتانی مثانه شتر و پی  
 و نده کنایه از تن گرم شتر است تخم که قوی بود اکنون از قمار باز نشسته است بالین گاه آنچه بوقت از پیر  
 نهند و بپندش سرانجامی سر را پس از حاجت شده که شستن بجم توانم - همان بود چو گاهی باد  
 پا - لصد زخم چو گان بجنبند و جاش - با جور بالضم سبب سرخ شدن چو گانی اسپه را گویند که در چوگان با  
 موافق طبع سوار و خوش قمار باشد و با پاییز و پس این مصلح تمام کنایه از تن سبک حین

کہ چست چالاک بود و صد زخم عبارت از آہنگ لای سی تن سیک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف است  
کہ بعد آہنگ و قصار از جاسے برینخیزد۔ طرب راجی خانہ کم شد کہید۔ نشانی پیشانی آید پدید  
راہ علامت اصناف تکیہ طرب با مصلح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و اینجا کنایتہ  
از تن نشانی پیشانی و تواند کہ مرکب بختی پیری باشد کہ این وقت پیشانی از بدکاریت۔ برآمدن گوید ابر  
کا فور بارہ مزاج نہ بین گشت کا فور خوار گوہ کنایتہ از سرکہ لای سی تن است و زمین عبارت از تن کہ بکار  
گوہ از زمین خواندہ است و کا فور داری است سرد مزاج ابر کا فور بارہ پیری کہ برف سپید بار و کنایتہ از  
سپید پیری است و کا فور خوار بیا سرد این بیت تمثیل سابق است اسی طبیعت من با بدن پیر از چہ  
سودی گرفتہ است چنانکہ گفت۔ گہی دل بر فتن گرایش کند و گہ خواب بر ستایش کند۔ اگر کہ این بیکسر  
پارسی میل بر رغبت کردن و ستاین تناییتی دل میل قتل میکند اما رفتن نمودم و سر خواب را نیک گوید  
و آن میخواہد تا خواب بسر میناید چہ مقصد است کہ بیان را خواب کمتر آید و آنچہ میرعلیشیر نوشتہ کہ سرد  
حال پیر جوانی یا دمی آید خلاف مقصود است۔ عتاب و دسان نیاید بگوش۔ ہر گنجی گشت ساقی حمون  
عتاب سز نشنازد کہ اسی عتاب خول کہ وجوئی شنیدم اکنون بگوش من بجای آید خوابان بہن  
الغاث نذر نذریرا کہ صراحی تن از شراب کامرانی تہی شدہ است و ساقی قوت شباب موش گشتہ  
سرا نہ پوچید و گوش از سماع۔ کہ نہ دیک شد کہ چکہ را و دلم۔ لہو بازی و طرب جوانی پیچید لغرض کہ  
سماع اسی از شنیدن سرد و کو چکہ منزل دنیا کہ از ان کوچ کردنی است۔ بوقتی چنین گنج بہتر کاخ۔ کہ  
دوران کند دست بازی فراخ۔ چنین اشارت با نچہ مذکور شد کہ گوشہ تہالی کاخ کو چکہ بلند و این بیت  
جواب است بر کلام کہ پس این جادو بہا الخ است یعنی کہ نظامی چون حالت خرابی من نیست کہ  
گفتہ ام پس حسب مودہ تو کہ مرا بزم میبخش و دفع رسانیدن میفرما برون آمدن از خلوت چگونہ توانم پس  
را در جواب میگویی کہ بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبہ است ہذا و نور آوری نمودن آپران را نہ مانع  
ست از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشہ باید نشست زیرا کہ تماشای پروانہ چندان بود  
کہ شمع شب فرو زندان بود۔ اسی بیرون آمدن پروانہ از خانہ گوشہ خود در وقت روشنی شمع است نہ  
در تاریکی خانہ چنانکہ میگویی۔ چنانچہ خالی کنی خانہ را نہ بینی در نقش پروانہ را۔ اسے نشان و اثر  
اور پس تماشای آدمی و گیر گشت و خرے و تاب روشنی شمع شب است و پس۔ بروز جوانی و نور  
زوم لاف پیری و افتادگی۔ یعنی ہنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتادہ مقرر نمودم و این نشان  
زمن بر من مقید بودن خود در حدین شباب یا بنا بر افتادگی اختیار می کہ شید و ازادگان است و مؤید

۱۰  
نقش  
۱۱

اینهمه است لفظ لاف پس - اکنون کی بزم شادمانی کنم + به پیرانه سپرخون جوانی کنم + بزم ای در حال غم و  
 بدن پیرانه سر به باد تشبیه نسبت ای اسپر که مانند سپرخان است یعنی سر سپید و کم سویی ای اکنون که پیرم  
 چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یکدیگر است مرصع در کلام را که مذکور شد - چوپای سیه  
 چوبی که در لجه باغ + فروزنده باشد شب چون چراغ + تمثیل پیرانه سر است در تاب زدن اسپیکه سویی از سر  
 در وی و چوب پوشیده چوبی را گویند که از کهنگی و پوشیدگی خود پوست آلوده شده بر سینه آن مانند گشت  
 سوزان می نماید و در تاریکی شب چنان کم روشن تاب نور میدهد شب افروز گرمی که تابنده نور + زنی  
 نوری شب زنده لاف نور در حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف است ای همچون کرک شب تاب که از دور  
 روشن مینماید و از سبب تاریکی شب که نور نیزند حاصل آنکه روشنی شب تاب که مانند ضیای آفتاب بود و در  
 بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیر در روشن باقی مانده که آن نشان پوست سیاه و پیر مردگی است مانند  
 فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور کرک شب افروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی  
 نشاط آلودگی مرا شایان نیست - اگر دیدم در جور افروشی + طلب کردم جای آسایش  
 افروشی بیایم بکنکرت قیام و بقیه جوانی جای آسایش کوشک و صحرا بیرون از خلوت -  
 به آسودگی عمر نکردم + بشادی جهان را اگر کردم + اسی بمقابل تمام جهان شادی کرده  
 چه چیز کردمی و مقابل گردیدم + تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد که افسوس -  
 چو روز جوانی بیایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی  
 که مانند روز روشن است سپیده دم بنیای پاریسی سپید صبح که اول از مشرق برآید کنایت از موه  
 سپیدیت و مشرق عبارت از هر دو دمی که مشرق روز جوانی است و سویی هر دو جای سیاه باشد  
 به تدبیر آخر که در چون بخت - چگونه پیر از کار بیرون نهم + سر نهادن خواب کردن  
 و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونه و سپی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن  
 که از افاده مولانا رحمه الله و قیل هر نهادن در کار - بے مشاغل شدن در آن دیه از  
 کار بیرون نهادن از عهد آن کار بیرون آمدن آسے چگونه کار که یادگار از من  
 همانند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط  
 است و هم جواب از بیدار آمدن به مردم آسختن فامه هم بهر گو سروار باشد  
 بتاج - سر نیکاه او مشک بایر نه علاج + سزد و تاج کنایت از مرد بزرگ شان  
 که لا اقل تاج شدن و کرامت باشد و سر نیکاه جاسے جمع شدن استخوان

ل  
 زردی  
 سرخ  
 سبکی  
 سوز  
 سینه

سیدین کہ آدمے بران سے نشینند و مشک سیاه و عسل سپید و این بیت علت سابق است  
یعنی من اکنون در حالت پیش و درین تدبیرم کہ خواب گذشتہ بکار سے و یادگار سے  
شغل شوم و بے کار و معطل نشینم زیرا کہ مرد سزاوار تاج را چنین باید کہ از بیست ستن در  
محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرنگاہ اوسیاہ و اغیار باشد نہ از تعطیل و بے کار  
سپید و بے دغ لے مرد را باید کہ محنت باشد نہ ناز پر و زودہ و آسائیں طلبیست  
کہ از کثر نشستن بے محنت سیرین گاہ مرد سیاہ شود و کذا افادہ مولانا قدس سرہ و تشریح  
این بیت اس قدر داشتہ مربوط بحال پیشہ انگاشتہ است و از مدار افاضل سیرین بفتح  
سیرین بجای رنج نقل آورده یعنی سکر کہ سزاوار تاج شہر یار سے باتشار سرنگاہ اویختہ  
محل رنج اوسیاہ باید نہ سپید چو تاج بر سر نہادن و سدا پیش گرفتن کار جوائل  
مشک موے است نہ لائق سیران سپید کو پس منگاہ جوان خستہ ازان پایہ معذ و رام  
و نشط جوائل از من مے آید کہ چون ہر دم استیلا کند دست از دار و گیسو کوتاہ باید کہ دست  
کلامہ و میر علی شیر رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ کہ سرنگاہ بجای سدا بگوش است چہ سیرین بجای  
سر نیز آمدہ است و متنت کہ ہنگام نشدن موے اول سرنگاہ مرد سپیدے شود  
یعنی سرے کہ لائق تاج باشد آن سر لائق سیاہ باید نہ سپید پس تاج بر سر نہادن  
کار جوائل است و کلام چہار تر کے مشایان سپیران و آنچه صاحب رشیدیہ سرنگاہ کوتاہ  
و ازان میانہ سرگرفتہ کہ جا سے روئیدن شاخ است خلاف مشہور است اگر چہ در حاصل  
معنی راجع بہ تقریر طے شیر است۔ ازان پیش کاین ہفت پر کاہ تیز کند خط عمر مرا نیزہ ریزہ  
این ہفت پر کاہ تیز اشارت بہفت افلاک کہ مانند پر کاہ پر امون دنیا تیز گردند و  
خط عمر با صاف بیانہ ریزہ ریزہ پارہ پارہ پس عمر را بلامت پر کاہ خط گفتہ است کہ گویا  
زمانہ عمو مثل خط مستقیم است و فلک مانند پر کاہ بران اوست۔ و از م بہر زخمہ دست خویش  
نگہ دارم و آوازہ بہت خویش و زخمہ آنچه بدان بر بطور باب و مانند آن را بنور زند اینجہا  
کنایت از فنون سخن و طریق شعر پر واز سے است و دست بجای قدرت آمدہ یعنی  
پیش از مردن بمبہ فن مشاعرے صرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین سبیل  
صیت ہستی و توحید خود را نگہ دارم چہ آنکس کہ از یادگار بماند گویا زندہ است باز بلباس  
دیگر درین طلب گفت بہر مصرعہ حقہ بازے کنم و بماندگان چہارہ سازے کنم

مہر بالہم آنچہ مشعبدان از حقہ بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایتہ از طرق صلح و بدائع  
 شاعریت کہ اظہار آن مانند حقہ بازی و بازیگر سے است و زدرت و غرائب و اماند آنچہ از کسے  
 یا دگر کار بماند و بایستہ بر لے سے بر لے ساختن یا دگر کار خود حیلہ کتم و تیسرے علی شیر  
 و زین و دہیت بخلاف ظاہر رفتہ و در شرح او باید دید کہ معنی شرح کردہ او خلاف سیاق کلام  
 است اگرچہ نے لغتہ صحیح است سچو رہو اگیلیم ازین پل گذشت پگیلیم ندرم سہر باز گذشت پ رہو ار  
 گیلیم پگیلیم کہ رہو ارے باشد و گیلیم و گیلیم بحسب کاف پار سے نام ولایتی است مشہور کہ تبار  
 جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایتہ از دنیا است و رہو اگیلیم روح پاک و پل کنایتہ از تن خاک  
 کہ سپر روح از ان گزشتہ رفتنی است پس روح را بنابر سرعت سیر و ازین عالم رہو اگیلیم گفتہ  
 اگیلیم بدین صفت معروف است و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار دادہ و آنچہ شرح او رہو ار  
 کا لہ خواجہ گرفتہ و پل کنایتہ از فلک ساخته است تمام خلاف ظاہر است مولانا فرمودہ کہ این بیت  
 علت سابق است اسی بماند خود چارہ کروں در کارست زیرا کہ از مرگ باز گشتہ نیست بدون  
 یا دگر سچ کس مرا یاد نخواہد کرد چنانچہ گفتہ درین راہ خوابیدہ چون من بسی است و نیاز کسی یاد  
 کا نیجا کیسے است + این راہ و دنیا و خوابیدہ خفتہ لے مرده و پس ازین بیت از یاد دنیا و دوزخ مرگان  
 انتقال کرد و یاد آوری خویش و گفتہ + یاد آوری کبک تازہ درسی + کہ چون بر سر خاک من بگذری  
 کبک درسی پرندہ معروف کہ اورا آتش خوارہ نیز گویند و غالباً بر درہ کوہ جای اوست پس کبک در  
 تازہ کنایتہ از نوزادہ دنیا است ہر کس کہ باشد و شارج طالب صاحب معرفت گفتہ و مصرع تمام  
 بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن واپسان است مرخواجہ را - گیاہ بینے از خاک کم انگشت  
 سر کے سوہ بالین فرو ریختہ + بالین فرو ریختہ تفسیر ہر سوہ است لے سر دین من پاش پاش  
 شدہ باشد و تواند کہ بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارج سرین بفتح سین نوشتہ بمعنی  
 سر را نہا پس ہر یک مطلب علیہ باشد - ہمہ خاک فرش مرابوہ باوہ نکرده زمین پیچ ہم عہدہ  
 یا دگر خاک فرش خاک گور ہم عہد ہم زمانہ کہ دست تداران دینا اند و چون مراد ظاہر بدین فرسوخ  
 ہر بینے - تہے دست ہمہ نوشتہ خاک من + یاد آوری از گوہر چاک من پاشوشتہ  
 بواد پار سے پشتہ و نیز ملاستہ کہ بر سر قبر شہداء و نصیب کنند گوہر پاک تن خواجہ  
 کہ بر ضیافت صافی شدہ است کہ از اقمید پس بیا دگر ہر پاک من - فتانی تو بر من سہر شک زور و  
 فتانم من از آسمان بر تو نور و دورای از سبب دور بودن من کہ از تو غایم نہ آکہ نزد یک گور من چا



و در آن - بیاسانی از صبر نه خواب را + می ناب ده عاشق ناب را + آبی بیدار شود چه تمام بمن کن چه از  
 سر نهادهن بمنجه دور کردن آید نمی ناب بخودی و در شاد به جمال ان بود چیکه بومی خود گذار و عاشق ناب  
 محو صادق می کو چو آب ز لال آید هست + بهر چارند سبب حلال آمده هست + چو آب لال که صفا از غل و  
 خطرات ماسوی الله - نه آن می که اندر بد سبب حرام + می که حاصل بد سبب و شاد تمام + آبی بلکه می بخودی نمی  
 که اصل مقصود و صحایب چارند سبب گفتار و شرف نامه بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف  
 این نامه دیگر بر آبی شریف سامعان و لا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید  
 نشست + این خطاب بدل خود کرده آتاری بدست تا آنکه حاصل کنی بجای بزرگان که بر تبه کلان خیر  
 خواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل نکند پیش از حصول اثر از بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیت باید درین  
 دسترس + بنیاد بزرگان بر آفرینش + آبی اگر بزرگ درین دسترس که دسترس سخن گفتن است بزرگی و کمال مبادی بزرگان  
 ماضی و مستحق و یاد و کنش یاد ایشان موجب نزول رحمت است که ما در عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن سخن را  
 نپرسند لب بسته دارد که شکسته تیشه آهسته دارد + فاعل نپرسند مردم و در گارای سخن پرسیده گوید گوهر سخن را  
 بخوابی شکست اصناف نگردانی و تیشه زبان آهسته داری و شکار یاد بزرگان بمنجه متابعت ایشان گفت  
 که بزرگان چه کار کرد و اندر پس بین سبب بمنجه بیان طریق بزرگان است - نپرسید به هر کو سخن یا کرد به هر گشته  
 خویش بر باد کرد + آبی صنایع ساخت کسی نشیند + این علت سابق است و سبب لاحق متشکل آن - بهی  
 دیده نتوان نمودن چیز که جز دیده را دل بخوابد بیام + به دیده نابینا و جز دیده شکله کدانی الفقه کنایت از  
 غیر طالب سخن که مثل نابینا بجا سخن لطائف سخن چشم کشاده است و راه علامت اضافت است بسبب جز دیده  
 بقیه طالب سخن چشم لطائف سخن نباید نمود زیرا که دلش خزان شای بلغم سخن نیست + سخن گفتن آنکه بود و نمود  
 که ان گفتن آواز گرد و بلند + آبی هر کس پسند آید و گویند از ان سیر افرازد گرد و با عوٹ و قار شود و  
 مولا گفته که گفتار آنکه سودمند آید که بد و صفت موصوف باشد یکے آنکه متکلم را از ان وقت ز پیدا آید  
 دیگر آنکه در خور و سائل باشد و وصفاتی از سبب لاحق می آید + چو در خور و گوینده ناید جواب + سخن  
 یا ده گفتن باشد جواب + در خور و لائق و بهر دار یا ده پیوده و زبان گوینده مسائل مرا دست بفرین  
 لفظ جواب به چنان سائل از چیز می سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یا ده باشد و آن صواب نیست  
 و پس را بهر بار و وصف + به از گفتن گفته را سوختن متعارف که جمع آهنگ درین تعبیر مبالغه است و  
 ربتی ان خاموش بودن سوختن بمنجه صنایع ساختن با بمنجه که گفته شد و آنچه شایع گفته که از گفتار یک  
 لائق سوختن باشد سکوت بهتر است تا ملامت و سزاوار سوختن - چو میگیم ای نایبوشده مرد و تر گوش بر قصه

بعضی در سبب  
 سخن گفته اند  
 بنیاد بزرگان  
 سخن را  
 نمی راجد است  
 صفحه ۱

خواب و نہ نینوشندہ ناشنوا و بیکجہ از مقصود من از کلام سابق - چہ دانی کہ من خود چہ فن میرنم +  
 و ہل بر دیویشستن میرنم - فن زون ہنر کردن و کنایت دشمنان مقصود اور لباس کلام و مصلحت ثلثی  
 بیان آنچه دہل زون بمعنی آوازہ و ادون و نذر کردن است ای بدین گفتار طالبانرا بخود میخوانم زیرا کہ متنگ  
 گر انما یہ دارم بسے نہ نیارم ہرگز ناخواندہ کسی + و آنچه شایع بمثلت علی شیر نوشتہ کہ دہل زون بمعنی فاش کردن  
 اسرار است + اسرار خود را آشکارا میکنم و بر اسے اور انکے آن طور سی و را + طور عقل باید درین مقام ملائم سی  
 کلام نیست حاصل آنکہ من طلب خریدار سخنم لیکن + خریدار در چون صدف و یدہ و دخت + بدین کاسک  
 ورنہ شاید فروخت + خریدار ای طالب سخن پاکیزہ من کاسک بیامد کہ بی رواجی و سہو بازار و در ہضم  
 ہمان سخن - مرا با چنین گوہر صند - + سہمی حاجت افتد بگوہر پسند - گوہر ہمان سخن و آہن بمعنی قیمتی  
 صفت آنچه ارج بمعنی ارزش قیمت است چنانکہ در شکر است کہ این لفظ مرکب است از ارج بمعنی قیمت +  
 از کلمہ مند کہ بمعنی خداوند است گوہر صفا قیمت و لذت مرتبہ + گوہر پسند طالب سخن کہ پسندہ این گوہر شد -  
 نینوشندہ خواہم زبرد و کار + کہ گوہر از آموزگار + کاف منکہ ہمہ نینوشندہ است و بہ بعضی نسخ بجائے بدو  
 بر دست اسی پیش اوازہ و زکار از اصحاب و زکار خود آموزگار متعلق کہ آموزندہ ازل است و یاد دل خواہ  
 کہ آموزگار طالبانست و در ان کنایت از قصہ شامان پیشین - کہ نام من الماس از کان خویش + کہ نم بستہ  
 در جان او جان خویش + کا و بیکس چیزی سپار کردن اینجا بمعنی بر آوردن است و الماس بالفقہ گوہر  
 صحت و کسندش بہر نامند و جہت است از پولاد قیمتی کہ گوہر دار شد بمعنی تیز و بگیت ہم آمدہ و اینجا بمعنی کنایت  
 است از سخن ہوزون و کان کنایت از دل و طبع خواہ کہ کان جوہر سخن است و علی شیر نوشتہ کہ جان خود  
 بجان دیگری بسن عبارت از واقف و مطلع گردانیدن است آن دیگر برابر احوال خود بمعنی بیت آنکہ از زمانہ  
 یک ستم میخوانم کہ با دہر سرباد افکار سخن + بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزہ مثل الماس بہر وقت  
 و با بکس کہ موافق سخن است اطلاع بخشم انتہی کلامہ و مولانا نظر بیاق کلام از جان ثانی سخن گر قہ  
 است چنانکہ در مخزن فرمودہ است در لغت عشق جان ما ست اسی سخن پاکیزہ کہ بگویم و بلعبار عالم مثل جان  
 غوریت ترست آنکہ سخن خود را در جاسامع بہ بندم و مانند رگ جانش گراختم باز در تائب  
 این مطلب گفت کہ آسے - زمانہ چنین پیش ہا بردہ + یکے در تائب یکے و ردہ + کلمہ  
 بر مصلحت اول در صراع ثانی بھمدو جائے ہر سہ بفتح بار و دل مہلست کہ بر اسے  
 تحسین کلام و اتمام صحیح مے افزایند - یعنی زمانہ چنین رسم ہا سپار آرد کہ یکے عطا  
 مے کند و دیگرے مے ستاند و آنچه شایع نوشتہ کہ اگر سپار در صدر ہضم بابے پارے



بمعنی بسیار خواننده شود پس کلمه در ثانی بضم دال باشد اسی مشتری و صامع ستاننده و گوهر باشد  
 و با کج گوینده عطا کنند مرورید سخن باشد خلاف استعمال شائست + دلی کو که بجان خراشی بود  
 کند کی که بے دور باشی بود و از اینجا سر سلام است در بیان خوش شغوی خود و بدخونی شاعران دیگر و از اول  
 دل مردم خندست و جان خراش بمعنی ریخ و غم که خراشیده جان و از ارنده دل است و دلی و کند  
 بیامو صول و خراشی باشد تنگی است و کلمه کو بمعنی کجا و مصرع ثانی بقریه مصرع اول  
 کند کو که بے دور باشی بود و دور باش نیزه و و شاخه که بزر و جوهر مصرع کرده و قدیم پیش نشان  
 سے بر دند تکسے کند نین از دند و در دم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه واقف  
 کند خصم است و مصرع ثانی تمثیل دل تشبیه جان خراش دل بدور باش کند از جهت خراش  
 و از دست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کند افکن نے باشد بمعنی بیت آنکه آن دل کجاست  
 که بے غم و ریخ باشد و آن کند کجاست که بے مزاحمت دور باش است یعنی هر دل و از ارا ریخ کشی  
 از خصم لازم است چنانکه هر کند و الا را دور باش لازم نیست مقصود تشبیه علی الرحمتہ کہ از تحریر مولانا  
 مفہوم شد و سوائے این معنی که در شرح از بعضی آورده است اگر چه بابت سابق اندک  
 ملایم است اما از مقصد خواجہ عبید و شایع بیت راجحان نوشتہ کہ از سخنان لطیف از دل  
 شاعر بے جان خراشے کجا دست دهند بلکه بمقت و محنت از دل بر آینده و ندانستہ کہ مقصود  
 از امر دیگر است کہ ہر کس را از مردم ریخ در پیش است و برائے دفع ریخ دل امر محنت اخیار  
 حد است خود بہ کمند چاکہ دل شاعر ریخ کشے از تکالیف مردم در پیش ہند اشعار بدخوے شدہ اند  
 تا اسودہ گزارد چنانچہ از بیت خامس لاحق و ہم از تائیل اللہ پیدا است - مگر بار بر گنج ز آب شست +  
 کہ تا را یگان گنج ناید بدست ہذا آنجا ازین سبب را یگان مفت دیے ریخ پس از خوے بد شاعر  
 مثل راست و گنج مثال مضامین سخن او برین قیاس است و مثال لاحق مورخہ مولانا بجائے گنج  
 ثمانے مہرہ واقف است و آن گوہرست کہ در سر مار باشد و آن را مہرہ مار گویند و انتیج کنت  
 از ان گنج بست کہ در مصرع اول مذکور است و وجہ تعبیر ملازمت مار و معنی چنین نوشتہ کہ مگر باز سر  
 گنج برائے آن شستہ است کہ دل گنج طلب ریخ رساند و دل صاحب گنج بے ریخ باشد و وقتے کہ گرد  
 مار یافت ہموارہ ریخ خواہد لیکن پاس دارے حریت گنج مے ساند استہ کلامہ و علیک فہم  
 حرامہ - اگر نخل خرما نباشد بلند - ز تاج بر طفل یا بد گزند + اسی سرکشے نخل بسبب عدم تاج نشان  
 دست - بشعہ توان پاس راہ داشتن - بجا کترتش بگہداشتن + اسی جو شمعہ موجب پاس راہ داشتن

خاکستر سبب نگه داشتن آتش - ازین خوش خوش کان شربت من بهت + بیسه رخنه در کار کشت  
من بهت - شربت طبع جیل و عمارت اصلی و رخنه بجهت غارت و خرابی و کار و کشت هر کار که خواجده باشد و نیز  
اوقات شریفه خواجده علیه الرحمه یعنی بهدین خوش همه کارها من بلکه همه اوقات من شایع و خرسبت اسی هر که  
تکلیف سخن می کند آن سبب سخن شخصی نتوانم که ادرار و کرم و کار او سازم اگر چه در آن اوقات مطلبها ضیاع وقت من  
باشد و پیدا است که مردم در شاعران تکلیف تهنیت مبارکباد و عیادت و تقریرت در تهنیت و مجسمه و جز آن میکنند  
افاده مولانا قاضی سمره و آنچه شرح گفته که در آن اشعار مراد از دیده می برسد و مراد از رستاد و خلالت  
مراد شمع است چنانکه از لاحق پیدا است - و گر ره روان کین کمر بسته اند + بخونی بدانه رهنمان رسته اند  
و گر ره روان شاعران دیگر و در تعبیر مناسب رهنمان است که عبارت از خرابی و باده گان تقست یعنی  
دیگر آن آماره سخن گفتن شده اند بخونی بد و تند طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این بخوی ازیشان  
خوب نیست بلکه - بدان تاگر نیند طفلان راه - و چون نگی چرا گشته باید سیاه + بدان هر که آن طفلان راه مردم  
عوام که طفل مزاج اند و بر کار تکلیف کارها کنند و ورین تمثیل اشارت است بطریق سنجوگان یا خردمند که  
در شب بر سر خود رنگ سیاه ریخته و در صورت شده و در آن دراز عاریت برده کرده و در کوچه ها میگردند و  
طفلان را میترسانند حاصل آنکه بر سر آدمی مزاحمت مردم بدخوسه نباید بود چه مراعات عوام از اشعار اهل  
سلامت بر آید که خواجده شدن حزن کشنده آرد و من پس بود و خوشی خوش + بر آید که براه موت رخت  
کش سفر کننده ره آرد و بدیه که از سفر بر آید اجابت آید ای بریه عمل نیک من بنگام سفر دنیا بدرگاه او نشاء همین  
خوش کافیت که بمردم احتیاط میدهم و گاه ایشان را می برارم و بخوی خوش آسوده شد گوهرم + برین میستم هم برین  
بگذرم + آسوده آراسته و پر شده و گوهر ذات خواجده علیه الرحمه نه چوای بهر هر کس در می سفین است + و سر و سر  
بهر خو و گفتن است و در سفین سخنان پاکیزه گفتن و سر و سر عبارت از آن یعنی چون بر دیگران سخن گفتنی است  
ای مناقب احوال هر کس بیان کردنی است پس سزاوارست که چیزی از احوال خود گویم پس آیات حقه بیان  
ست که آن همه ثقیل صفت خواجده است نه چندین سخن گویند و یاد دارد سخن را ستم و برهان یا و کار +  
چندین سخن گوئی شاعران عالم یا کار نشان که از چیزی گزاشته یاد دارند شاعران ضعیفانه و زنده را یا کار ستم  
که عالم بعد از مدت طولی صفت سخن بوجود من باز آمده است این گفتار من بگویند و یاد دارد  
پس صریح ثانی بیان سخن یاد درست گذاشتند و آنکه معنی چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را یاد آرد  
از من بگویند که اکنون یادگار سخن در جهان منم و پس سخن چون گرفت استقامت بمن + اقامت کند تا قیامت  
بن + استقامت دوستی و برپاشدن پس آن افتادگی و اقامت پایداری بیخه چون سخن پاکیزه

بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت من بایدار خواهد بود و کسی هیچ من بخواب گفت پس منم  
 سیرک امانت سخن بد خدمت میان بسته چون سرو من به شجاع از قریب که با بگری تفکر ده که بر استن ضد  
 آراستن است چه آراستن یاده کردن چه بریت که سبب خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن  
 سر کردن که مانند آن برپاستن کم کردن چکر بر لبه خوبی چنانکه فضل شلخ را می برند و مکرزاند را قمر افروز  
 کنند پس معنی مناسب باغ است که فضل خمار می ترشد تا زیبا نماید و میوه بسیار دهد و سر و پا را  
 یاغبان که درختان برپاست سازد و از کتون یاغبان سخن در زیر بخش آن هم کم در خدمت باغ سخن کم است  
 راست استاده ام همچون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است - فلک دارد و از قوس  
 سرمد علی پای بوس همه قوس بواو پارسی است و از قوس که در کسی سر آمد پس قوم و غالب قران  
 پاک بوس خادم یعنی با وجود و لکه مانند فلک از استن ارم و درم و بر بگمان عالم از راه تواضع و فروتنی خدام  
 همه کم و بکسی نشانی ندارم و در کمال فلک از مرست با لکه فلک را می مردم است که مانند دولا ب تیر و زبر  
 خاکبان گردش می دارد و چون بر جبین در جنگ هر بد گمان پیمان دارم و بر ندارم کمان نه بر جبین  
 بالکسر نام سازد و شتری که خانه اصله او بر ج قوس است هر بد گمان هر دشمن و گمان بر دشمن زدن  
 یعنی و تاراج دشمنان قوس و استعدای تمام دارم لیکن کمال علم و تکنیک و ایشانرا اید انمیر سالم  
 و گمان بر جبین هیچ قوس است و گمان خواجہ قدرت باطن و گمان و گمان از تجنیست - چون هر  
 درم در تراز و نیم و ملی چون دهم بے تراز و دهم نه زبیره نام ستاره معروف که خانه اصله او بر ج میزان  
 است و از درم درم و قوس مراد است و در تراز و نهان حاصل دشمن بے تراز و ملی حساب و بسیار و درم  
 زبیره خود او که درم تراز و می میزان است آسمی دولت دنیا را حاصل است و فقیر ظاهر بے غنم و لیکن  
 هنگام داد و نسیان بے حساب میدهم مانند دیگران بخیل غنم و پدید است که فقر را بے راه دولت  
 و قوس در تصرف است و هر چون که خواهند به نجات جان ایثار میکنند گنا افید و آنچه شراح گفته عطای میگویم  
 کلام ظاهر است - بخندم برانده کس برق و از برق من در من افتد شتر از آس برانده کس  
 شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده میر میفلک که برق  
 است و مقرر کم زن که فرس پای است پس از برق خنداید برق و امر اوست و شتر از افتادن سوخته  
 شدن - هر خار چون گل صلا بے زخم - هر زخم چون کس لاسه زخم - مولانا فرموده که خار زخم  
 اینجا بمعنی لازمی است که آنرا مردم مکرر باشد و ایراد خار با گل زخم با نسیان از تلازم است و صلا  
 بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل - عبارت از بوسه

خوش بخشدن دوست دوشتر خوش خوئی را بگل خوشبو بتبیر کردن طالع است که کذاک از نو آواز دے شاد وے  
مقصودست چنانکہ از تشبیہ سنے میخیزد کہ نے رادر شادی سے نوازند و ہر خند کہ اور زخم زخمند  
و آواز خوش برار و وصلایے دنو اسے بیاسے عظمت حاصل آنکہ ہر کہے آزار مرا اور اخلاقانہ  
و شادانہ پیش آیم و فیہی انتقام نروم انتہی دقتیل بدگو یاں بخل خوشخوئی خجیل کنم و مودی را مثل محسن  
صلا کند ہم زخم و این معنی بابران گفته است کہ از خار مودی گرفتہ و از گل مرد محسن معنی اول ظاہر تر چنانکہ  
گفت۔ گرا آتش این گل سوختہ + کہ خار خوردن شد افروختہ دل سوختہ دل آزار یافتہ از مردم و  
خارجہ و ن آزار کشیدن افروختہ بر کردہ و شادان و تشبیہ آتش دین است کہ ہر چند خار و آتشی دہنم  
بسیار در آتش اندازد شاد و افروختہ تر شود پس این بیت خجیل بیت مقدم است چون در یاد شد مرخصی  
شوی + جو آید دوستی عجیب گوی + دشمنی و دوستی بیانی تنکیر است در کلام قلب صافست آعجب  
شو دشمن ہر کہ باشد و عیب گوے دوست ہر کہ باشد بخوابند گان بخشم از مال گنجہ کہ از گنجہ وادون نیایم  
بر بچہ۔ خوابندگان گدایان بی نوا گنجہ مفعول بخشم دیدہ است کہ شعر ارا بل دل عالمے سمیت باشد و  
خالی از بخل و حیلت۔ نیایم جو گندم آرم بجائے + نہ چون جو فروشان گندم نامے + اے  
بجای جو کہ گندم ناد جو فروش چین نے آرد پس مہراغ نامے بہ معنی کرو حیلہ است زیرا کہ این کلام  
نہ اند جو فروش گندم نہاست کہ بمعنی مکارہ و حیلہ کرست یعنی ہمہ معاملات میں بکردہم بر صدق و  
راستی کذا افید۔ پس پیش چون آفنا ہم کیے است + فروختہم فرا + ان فریب اندلی سدا + فروغ صفا  
دل بخو خواستہ بمردم و آندک بمعنی نیست استعمال ثنائہ است۔ پس پیچ پشنے چنان گزرد کہ در پیش  
رویش خجالت برم + اے بجای خود عیب کیے نکتہ تادروئی شرمسار شوم۔ ز بدگو سے بد گفتہ بہان  
کنم + با و آتش نیکی پیشان کنم + اے سخن بدگفتہ بدگویی را بر رویش ظاہر نہا ز م تا شرمندہ نشود  
بلکہ با و آتش نیک گوی و نیک خواہی اورا پیشان کنم کہ در حق ایچنین نیک مرد چرا بدگفتم۔ ندگویم بدادیش  
را نیز بد کہ ان گفته باشد ہم بداندیش خود + اے در حق دشمن خود سخن بدہم نہ گویم زیرا کہ از ان  
بدگوے خود دشمن خود خواہم شد چہ دشمن بدگوے من دشمن زیادہ خواہد کرد و ایہام آنکہ  
از بدگفتن مستحق عذاب آختر میشوم پس بیت اول در حق منکر است و ثنائے در حق  
دشمنان۔ بدین نیکی آرد بر من فروغ نیکان و از نیکان در دوہ فاعل آرد مردمان  
عالم نیکان صلحا و اولیا و نیکان نامان شان و امر کہ بعد از احسان نیک نام اند سبب  
سبب اینکہ و اوصاف جمیل خویش کہ آن ہمہ را بیان کردہ ام مردم عالم از طرف نیکو

کاران و نیکانان بر من و رود و فرود آرند ای اسلام و دعا بر من رسد - و زمین حال گیر و نگر و انجم  
 زیارت که نیکو دان شود و اینحال حالت حیات دنیا گردان شود همی میهرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواج  
 باوند گانی بشادمانی است و مردم بنیارت اومی آیند شودم بر درم ریز خود در فشان پنجم سرکشی لبیک با  
 سرکشان ای هر که روح من یکدم ایشار مساکین کند من بگو و قیمتی خواهم فشانند ای در مال و برکت  
 افزایم پیداکند از نذر بزرگان برکت پیدا آید و هر که بمن سرکشی و منکر من باشد در باره من بدگوید و را  
 مکافات آن باری رسانم و شارح گفته که هر که بد رود و فاتحه مرا یاد کند بسوا او رحمت و مغفرت از خدا بخواهم  
 هر که متوطن بمن نشود از دے اعراض کنم باز آمد مسیبت و طعش گفت بدی آتی و اماند نگنج جهان با و از باد ترسد  
 ترنج نه سبب آتی بی کمانی عدم حصول مرتبه لایت کبری و ترنج بختین نام و نصیت نازک از باد و سخت می شکنند  
 از باد و سخت مراد است چنانچه در لائق فرموده جهان به که با اینچنین باد سخت بیرون نادرم چون کل از  
 غنچه رخت یعنی التوام گنج خلوت از من نه برسم است که هنوز از عدم کمال باطنی است و بیرون آمدن طالع گستر  
 خلوت مراد حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک است بلکه من از جهت شرف باطنی نخر ناکم و جهان  
 مانند باد و سخت شکننده و بر زمین آرنده است از ان بیرون نیایم کذا فهم من تحریر مولانا قاسم سره و پیش است که  
 بسا اهل اللہ با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات مؤمن ایشان ضائع نشود و بنا بر این غایت حاجت  
 نیست تا پنج شرح از ترنج میوه معروف است که کل او را در کوزه و خنجر بر درخت نگهدارند تا از دست بردار و سخت  
 خراب نشود و در آن کوزه پروده و پخته گرد آرد می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ عالمیه  
 که خود را بدین سبب ترنج نسبت کرده باشد ای مراقب بیرون آمدن و بیای رست رفتار کردن است اما از  
 خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول سبب ترنج میگوید - ز شایان کیتی درین غار ظرف  
 کرا بود چون من چراغ شکر - ظرف بزرگ پارسی غار عینو کمانیه از دنیا که خاک و کس مردم کار فرورده است  
 چه کنم مرد صاحب کمال شگرت بختین بجز فتم کاف پاسی و نذر زک با شکوه از مردم و غیره یعنی از شایان چنان  
 درین غار تاریک نیابجو من صاحب کمال روشن دل در پیش سلاطین و پادشاهان است و پدید است که شایان  
 پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا بعضی بنسخه چای چراغ حریف است و آن هم درست که در غار  
 تاریک هم چراغ در کاست و هم حریف یا غار باز بلباس دیگر گفت که - نه و درست بر هیچ رنگین گلے نه  
 سرک لے آواز تر بلباس مولانا گفته هم رنگین گل بعضی هم چای است تاریک چه گل رنگین جایی بلباس  
 و عالی آواز خوشگویی و شاعر نامور اسی بچ بلباس در هیچ چای خوش از من عالی آواز نبوده است اما  
 اظهار آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از مدوح است اسی بچ شاعر از مداح سلاطین و از من بلند آواز تر

[illegible]

صاحب حق و سرچشمه انوار حق که در حق چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن بقراری دل جزو این که سخن بر  
 سر میگذرد و بر آن گل غم ناله چون بلبلی به سر نشیند بالک سر و گردن بر سر هم گله ای صفت که سخن خودگی را ای هر که را  
 کل خود میگوید باشد که افاده مولانا و بطرافه تفریق رنگ نیست که از سخن بیگانه باشد سخن و دل را پیدا آرام چون بلبل که  
 سخن شوقش شود و پیدا است که شعرا و تقدیرین به شعار و کثرت است از آن تمام مرعوب بوده است که در بیان معانی  
 و سر از صفات که هر سخن را بنظم آورد و در تفریق شوقش شدیدی باز گفت - اگر در خود و گیتی دیدنی بیگل سرخ یازد  
 ز و چیدنی و گلشن درخت که باغچه باشد کما یته از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که هم عصر خواجیه باشد و کلمه  
 و زرد چیدن آفتاده معنایین نکلین کردن از کلمات خجسته شاعران پیشین اصلا هم خوبستن باز کما ملان صر خولیش  
 اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر میبینم البته از وفایده سیگر ختم اما چون بهتر از خود دیدم فایده از خود گرفتم چنانکه چو از زبان  
 خود تصور ده باید بر کباب به چکر ورم بدوین چون فایده ای چون مراد سخن افکنن خیالات غریب نکات عجیب و متعده  
 است چنان دیگر این آفتاده باید کرد و تفسیر باقیان که دیدن سست و در پی کردن میر علی شیر موده که حضرت را مدعی بود  
 که بزور طبع خود سخن میگفت استاده که کسی ندانند چنانکه در محزون آمده است عایت از کس پذیرفته ام - آنچه دلم  
 گفت به آن گفته ام یعنی سست گفته ام آنچه نوشته که گلشن الحقیقه اثبات است پیر مرشد که ز عالم احسام باشد و خواجیه استاده  
 خود را از شیخ طریقت بیانیکنند حضرت ایشان شریف اونی ندویر طاهر گرفته اند ملائمت و سبب است نیست کما لا یخفی  
 آری اگر با این معنی ایام نویم میتوان چنانکه مولانا در اکل سرخ یازد و در بیت سابق استاده هر نویم گرفته است اینهم چه  
 میسر غر در گوشه و هم گوش را از وین نوشته است میسر غر بر نه معریف که مقاش که قاف است بنارزش عفا نام و الویر  
 بزرگ تن است که خوراک و هر در چهل میل است پیش میر خود بان که بنابر بزرگ باطن است که این فی شاعر نوشته که عفا آواز وین  
 دار و بدان موقوف با نهاد و مقامات علم موسیقی پرده عفا بهتر بری نوام است اکنون چنان خواهیم که گوشه قر گرفته خود  
 سخن میگوید و خود بنوم از آنجا در خوست نشسته و از وی خلوت بود که از سخن حق من است که نه باشد و از سخن خود چنان یافته آرام هم اکنون  
 حلقه ایام میفراید - طالت گرفت از من یام را میگوید ارم بر دم آرام را نه ارم که میگوید فتح و ارم نام از غر است شاسته او فایده که آتش است  
 بهشتین گویند و حقیقت از غیرت خود غایب که و کلمات و از چشم مردم مولانا فرموده که ارم خجسته لازم نیست ای پویند از مردم و  
 بیت بیان گوشه نشینی است با بیات سالت که اندوگی نشینی بود و بطی غار داتهی کلام پس حضرت شیخ علیه الرحمة با وجود  
 حلقه خلوت این تجلیل شاعران اول تنها گوشه کرده است و اکنون رو صفا این معصوم گوید که من چون پیرو خف و لا غرین  
 باعث ملال نامه شده ام لهذا آرام خود را گوشه خلوت برده ام و از خلایق منحرفی گشته ام و در حفظ ملالت ر مزست آنچه  
 مستحقان فرموده اند که چون خلوت گیرند چنین نیت باید کرد که اکنون بل یام و مردم روزگار از شر من تنگ اند و این  
 اگر من گوشه نشینم باری مردم شرم من بهند و من شرم ایشان بر چه کند افاده علی شرم - در خانه را چون میسر بلند و مردم بر

جهان عقل بر خلق نهد و عقل از او نپند نهاد و معنی بند کردن در خانه است اسی چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است  
 که رازی و دیار نشود و انچه در خلق بسته اند کسی پس نپاید نه اندک و دران جهان میروند چه بیکو چه بد  
 و جهان میروند اسی اندک که نه چون میگردد و در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرده شخص میروی روان به نایب کار  
 نه از کاروان به شخص میروند و مرده میست و دل که بدان سیر بالا حاصل باشد کار و آبیای نسبت کار و کاروان  
 جنس و اگر چه کاروان اصل کار و راست و کار و مراد کشت چنانکه گشتگان میگردد که افاد و مولانا یعنی کاروان یعنی  
 کشت پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی از قسم مردم عالم است و از جنس تمام دنیا بلکه از هر دم از آدم  
 و در حقیقت بیاد حقیقت آدم و شایع کاروان یعنی مردم قافل گفته و کاروانی آنکه تابع قافله باشد یعنی نه از کسی  
 ام و نه مقبوم کسی آنچه میر علیه شیره گفته که من تن مرده ام و از کمترین طالع ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ  
 است - بصورتی که دل نفس میزنم و بدان آنچشم جز من میزنم و کینفس گفتار اندک که بشقت دل سوزن بر آید و بدن  
 اشارت بیک نفس که بصورتی که درین فکر کایا سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه مرده شود و نشود و بر کسادی خود  
 بدان جریس شاعر میزنم و مولانا گفتار منجبه خبرشان آورده زیرا که جریس را بر کسادی میزنند اسی شغل تن به واره  
 بسوی زون است که بر کسادی یعنی که تا بنجیر غافل از یاد حقیقتی نشوم این جریس نفس را میزنم - نه اندک کسی کو  
 بجان و بتن به مراد دست تراد از خوشیستن اسی یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن که در باطن ظاهر آید  
 نام و اخلاص تمام مراد از خود دست تراد و فله ندر از هر کسان موی بر تافتم به کس خویش را خوشیستن یا فتم به کسان  
 خویشا ندان آشنایان یا کس یعنی خویش و یار است اسی کسی را یا و مهران خود و نام بکلیار و خویش خود ذات خود را  
 یا فتم علیه کس خویش یعنی محبوب و گفته که حقیقتا است اسی یار خود را در خود یافته ام و بهو تکلف بای علی عن الکلام - به  
 عاشقان نیک که بدشوم - همان به که معشوق خود و خود شوم به نیک یعنی بسیار متعلق به است اسی اگر پیشش  
 عاشقان ظاهر کسی که من دوستی دارند و رقابت کار تمام بد نام ترک دوستی ایشان بهتر است به یعنی نشم که به بد شوم و دشمنان  
 خود و طا بهت - اگر نیست موزی ز بهر کسان - خدا نیست رزاق موزی رسان اسی اگر نشود کس از سبب نیست  
 خلاص نرسد گو که نرسد ندیه که رزاق و موزی رسان هر کس است پس - در حاجت از خلق بر بسته به - بهر بانی  
 از آدمی بسته به در حاجت حاجت در بانی یعنی بسبب در حاجت و حاجت خود کردن از آدمی از نشود و مردم است  
 خلق - مرا کاشکه بود آن دسترس به که نگذار می حاجت کس کس به دسترس نگذاری زیاده ازین که مراد حاصل است  
 نگذار می محضر نگذار می ای گنج بخش سبب کس را بی حاجت ساختنی پس این بیت تقریبی است در بیان خیر خواهی دیگران که لازم  
 اصل است باز آمد در بیان باعث خلوت و پاس سخن وری دران و گفت - درین منزل خالی از بیم خون به  
 نیامد سرگردن از خطب زون به منزل خالی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و خطب نیت از واره است



کجاء انهم خوانان برگرد و کشیده غریمت خوانند تا اصدادت مولان در امان باشند و پارس بیان آن خط را بگویند که  
 بیخه در منزل دنیا از ترس خون خویش که عبارت از اندام اهل سوزگار است از واره خانه خود بیرون نمی آید و در امان  
 باشند که افاده مولانا و آنچه شایع گفته که از خط فرمان حقیقاً بیرون نیامد و بر جاوه شریعت متحکم باشند ملایم ابیات  
 لا متعیشیت به بین حال خندان کسی چون بود که ندانی منزل خون بود و خلیل بیت سابق است و نقطه حال  
 متوقف باند خواند و ندانی بیخه اسیر مقید مضان است منزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را قتل  
 میسر اند یعنی در باب انجبال که کسی اسیر جاکتل است چگونه خندان باشند و از خانه بیرون آید و در نسخه شایع چنین  
 است بدین حال کسی چون بود که ای کسی که محبوب من ندان نیاست باینحال ناراقامت او در آن منزل چگونه  
 بند و معنی اول که مختار مولانا است آنست بمقام است در خلق را گل بر اندوده ام درین ره بدین آسوده ام  
 در خلق باضافت در که از آن راه رفتن بخلق باشد گل بر اندوده ام ای بگل بنیده ام این راه دنیا که جای اقامت  
 نیست آیین دولت اشارت بدینست به واده بخلایق چهل روز خود را گرفتیم زمام که دیم از چهل روز گردنم  
 را و علامت اصافه نام خود زمام گرفتیم باز داشتن از ردانگی و بر آوردن و پدید است که دیم پس از چهل روز  
 بلغار کامل شود و بوسی خوش بهر و چهل روز بجا کنایه از اندک زمان است و اشارت بجلد سالکان اسے خود  
 را چهل روز مداومت که در بدن خوبی پذیرد و کلا اقمید به چهره پادش نمدیدم درنگ پشتم دین  
 چار دیوارنگ چار پادش باری متوقف تخت و مسند شانان امر که بر سو چار پادش گفتند و آیهام باربعه عنان  
 و چهار اربعه درنگ فرصت اسایش ای چون در منده عیش دنیا آسایشیت بلکه هلاکت پایش آید از آن عرض  
 کرده در چهار دیوار حجره خلوت بیستم و سر خود گرفتیم تر و خشک از خشک حساس من به کبکگل بر اندوده دیوار من  
 بمصر اول نصف شمر تب است که خشک شوق آبی بیان ترست و حساسه لاغر از زیادت بیان خشک و فاعل  
 بر اندوده همان تر و خشک یعنی با خشک تر و تر خشک خود دیوار خانه را که گل ساخته اند و ده ام لے سازش  
 بفقر و فاقه نموده ام دیوار آنرا بزرگی و اوم و آسایش بخشیدم که افاده مولانا و میر علی شیر گفته که از کاه و گل دیوار  
 خانه را بر اندودن نشان فقرست و از گچ و چون برار استن نشان دستگاه است پس اینمغه شارت است بکله  
 ریاضت است و این تقریر خوب است اما آنچه گفته هر کس که در جهان است البته رطبی و یابی دارد و رطبی یا یسن  
 همین اشک چشم خشک حساسه است که بان هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگر چه نفعی از مر  
 صحیح است لیکن نظر بوق کلام که در بیان خلوت گفته است نه در استحکام تن عالمی نیست قبیح است فافهم و نصف تا  
 اینجا بیان ختیار خلوت است و اکنون در بیان سخن به وری میگوید که نه هر چه که اند آهیم در خراسان و درمی باز و اوم  
 بگوید شراسان به جو عبادت از طعام سهل و اندک که قوت لایق باشد و خراسان کنایه از تن بزرگ خواهد بود علیه الرحمه



پیدا است که یک آتش نه در بارودن آتش محتاج باقی نشود دیگر باشد حاصل آنکه دل من استعانت با موه کار است  
صلح فرما از خود کار موه کار می سازد و حاجت بگذارد و دیده افاده مولانا آقا قرب نسبت تمثیل آتش نه که محتاج  
با آتش نه که دیگر باشد است که سنگ آهن در مصرغانی پیوسته هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهر است و زن  
پرتق است آن شوهر چگونه کند که زن جنس را باشد بر مثال یک آتش نه نسبت باقی نشود دیگر که هر دو جنس نه و هر  
یک در بارودن آتش مستقل است علامت کلام آنکه ضمیر من به شمار دیگر شعرا بلغا هر کم محبت نیست تا از هم جنس خود  
استفاده کند و بر معنی شایسته است آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است و تو چه با دیگر از شعر باید دید  
و احسن اینها بخانه آنکه ضمیر من را در گیرنده از شوهر نیست بلکه آتش نه زنده صفت انوشیروانی نیست چرا که مریم صفت  
بکرست غیر تنقید از کسی است است است ای طایفه خیالات غریبه لطائف عجیبه چگونه تقاضای آتش کنی و میا میز  
و در میان سخنان خویش آن سخنان که ضامین آن که از سنگ طبعان آهنی یا بلبل آورده اند ای خیالات مستغیرا  
و سخنان خود می آید و بلکه بر نه خود می آورد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بشوهر فرموده بود و بدین  
و فریبی سخنهای بکره سخن تو آن را زدن از راه نکرد سخنهای بکره سخنان غریبه و مضامین عجیبه بدین دل فریب  
صفت مقدم سخنهای یعنی سخنان من هم و فریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن  
نیارده است چنانکه در سخنی آوردن آنها گفت سخن گفتن بکر جان سخن است نه هر کس سزای سخن  
گفتن است بکر معنی غریب صفت سخن است سخن تازه نامتبدل جان سخن پس محنت کشیدن که گویا در جان  
سوزان نه در دست سزای سخن آفاق سخن بگردانده بدین سفالینه را سفته گیر و سزای بکر بایه در گفته گیر و  
ظاهر آنست که این خطاب خطاب بیت لاحق عام است بهر کس عاقل باشد و در اینضم کنایه از سخن بکر و سزای  
و سفالینه الضم ویای و لون نسبت پاره آواز گلین کنایه است از سخن سهل و متبدل و آبای بکر مصابت  
است و آب بکر بایه بر طرفیت که در این آن لیل دست یعنی ای سابع پاره سفال را در سلک جوهر  
سفته گیر و سزای در خام گفته گیر که این هر دو کار آسان است زیرا که چون سفالینه را در میان  
رشت و سزای در لطم کند خیسله زینا نماید بسبب راستی آن سلک همچنان اگر سزای در خوش را در گران  
گویند خوش نماید بسبب سزای صد که از دیوار حمام میخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در  
لطم آوردن آسانست از هر کس بر آید بر مثال سزای در حمام که صورت قیام در آن هم بلیم باشد لیکن سزای در  
زان دستهای تراخ که آواز گرد و گلو شاخ شاخ و لیکن آیه نشانه کن از گفتن ایات نوادر و خیالات  
نوادر و چه بیک در آن هیچ سخن سهل خیال متبدل نباشد چرا اینچنین نظم فصیح و کلام بلیم مانند وشت فرام  
ست که گلوئی فصاحت نای بلوغ در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نادر و بلین باشد تعبیر بدست فراخ کردن بلازمست گریه است که نگرشده و پیداست که آوازده مطرب  
 گریه پس برگزیده نشود چه صد آواز بهر او باشد بخلاف سرودے که در دست فراخ بے حجاب باشد  
 چه آوازده آن نادر شود بلکه منتشر گردد و در دست بر نیاید پس مطرب را تمام موزور صورت می باید چنان که  
 محلوے او پاره پاره گردد و کذا فهم من تقریر میرعلیشیر رحمة الله تعالی و آنچه شارح از دستهای فراخ کلام  
 فردوسی طوسی دانسته است در آن شاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق است کما لا يخفى باز در تفسیر  
 سخن نادر و تمام بلین گفت چو بر سکه شاه زرمین زنی چنان زن که گر بشکند شکست سکه شاه بهیم آشنین  
 که در آن القاب سلطان را می کند و بدان سکه بر درم و دنیا ضرب زنند تا مرعج شود اینجا کنایت از فصاحت  
 و بلاغت کلام که مرعج سخن شاعر است اسی چون خواهی که در سخن خود را بر سلیقه بلاغت بزنی چنان  
 زن که اگر آن زن از میان شکسته گردد شکسته و انفعال نبرے یعنی پنهان کردن صرافان سخن شاعر  
 شکست و عجالت نباشد یعنی سخن تمام پرازیلات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن به قبول افتد و  
 شایع اینجا گفتا بطا هر کرده است در شرح و سبب باید دید و مولانا قدس سره این بر سه خطای بیات را راجع  
 بهر یک از شاعران سهیل بنید و آسان پس نموده است چنانکه از سابق می آید که نه هر کس سبک سخن گلشن  
 است و ویاسی بدی بر اسے مقابل گرفته اسی سبک است در سقته باشد و سقالتی ریزه سفال معنی ریزه  
 آوند گلشن بد و نیز پوست خشک سخت و از اینجا است که پوست با دام و گردگان با هم سفال گویند و سرود گردگان  
 بمعنی سرود ناخوش چه دقتیکه در گریه سرود کنند صدای ناشایست از دیوار برخیزد و مرعج خوانده از آن سرود  
 میگردد و دلش در حشت پذیرد یعنی اسے شاعر سهیل پسند سخنهای سهیل مضامین متبذله خود را چنان بنید که  
 متبذله چنانکه سبک مروری به سفته شده هم آن را سرود ناخوش تصور کرد پس بدین معنی آن دستهای فراخ را  
 و دستهای فراخ عبارت از مقامات و مضامین است که تخمیل آن بس بلند باشد و آواز کنایت از بهر سبب این خیال  
 و نظم آوردن آنرا و کلو کنایت از قوت متفکر شاعر حاصل سفته آنکه اگر از آن مقامات عالی تخمیل سخن کسی پس  
 تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از بهر سبب این خیال و نظم آوردن آنها قوت متفکر شاعر باطل  
 گردد و محبت تمام در گفتن بدین همه کنایات و استعارات این بیت مبراعات و ملازمیت لفظ سرود دست  
 که در بیت سابق در قوت چو بر سکه شاه زرمین زنی از سخن در زبر سکه شاه زرمین بمعنی مشهور  
 کردن زبانت اسی اگر از سخن خود را شهرت میدی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن زبر شکست  
 مضمون سخن ظاهر شود شکست اسے بے قدر و شهرت شود پس شکست لازمی است به کلام مولانا رحمه  
 و مآل الکونین و احداً رما الکفر قات فی العباد و قات الکفر ما شکست جو دویسی را زبانه و در

وکان غایتین بدان نمود که غایتین تاریم کردن و بغارت دادن و سود و فایده تجارت اے نفع بان عا  
یازی این نمود که وکان مشاع اورا غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شد از قلب سخن است و  
خرابی صاحب سخن از آن و چه و مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یاسی و حالت بد و لاحق شد -

نه انجیر شدم نام هر میوه نه مثل زبید است هر میوه نه مثال است جبرک فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف در  
غایت شیرینی که خود اکیلیل و زراغ است و زبید بالضم بر وزن تصفیه نام زن ماردون رشید که بصلاح و  
زهد مشهور است بیوه بمعنی تنه که شوهرش مرده باشد و میس نفس بگزارد یعنی شاعران یکسان نیستند  
بلکه بر یکدیگر تفاضل در حجاب دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر میوه مثل زبید نه که اگر انجیر خور مرغ

بودی فراخ نه مانند یک انجیر بر هیچ شاخ نه گویند از کثرت شیرینی و چسبیدن شیرین مرغ نتواند که انجیر را  
بخورد و گرنه زراغ که بجز و چسبیدن آن جو بیار آید و متعار خود را صاف نماید و حاصل آنکه سید آرد که مضمون  
غریب لغو شیرین هر کس نیست و قلیل میوه انجیر در بر گها مختلف باشد و از اینجور زراغ مرغی دیگر نیاید پس شاید که  
شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت و لذت و چسبیدن مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعر اسی معصر

را نسبت بزراغ نموده که کلاش اقتباس دارند و دهنند و برابر دهند و ستان نه یکدیگر در دستان و گریه پاسبان  
مثال دیگر است و دهند و با کلمه شخص منسوب بهند که گاهی میهنند و دوسیه مستعمل گرد و گاهی بمعنی  
پاسبان چه مردم بهند تا نیز جل غالب پاه فام اند و نیز بهند و پاسبانی غربا مثل چنانکه دولت مند ان ایشان  
را گردیده بارگاه و دیوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگر چه بحسب تیراک و ضعف سخن گوے  
بهمجنس اند که همیشه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه در دشوار دیگران است و یکی سربایه  
داران خود باشند پاسبان و آنچه بعضی از وزرای سر و جسم الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی

خواهند و اشارت بقصه مشهوره کنند از کاذبیت و باین مقام غیر مناسب - من از آب این نقره تا بتاک نه  
جدا که دم الود کههای خاک نه و اضافت آب بنقره بیانیه است و این نقره تاب ناک اشارت باشعار  
خواج و همه تصنیفات او که انانیسم خالص اند که ورت و غش پاک است و مولانا اشارت به اسخون این  
کتاب خاص کرده تقریبه ابیات لاحقه الود کههای خاک تا شکلیها و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا

میخورد از این پیکر آنکه کشایم بر نه که باشد رسیده چون محل بلند نه این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنی  
محبست و بر نه چار و در و پوش رسیده کامل عیار و شسته از غبار نه چو در میوه مانسیده رسی نه بختیایر  
بار رسیده کسی نه جنبانیدن میوه انگلند آن از درخت و طلب کردن آن پیش از نختن نارسیده بمعنی  
نارسیده و مرد خام صفت کس است اسی اگر کتاب تمام شده را از من طلبیاری بد آنکه تو مرد خام کاری - کس



بنابر آن - ضرورت شد این فعل اسما حلقه ۴ چنین نامزد نمود و حلقه ۵ ضرورت شد ای لازم شد این شکل که سخن  
گفتن است و لغز را نیز برهنه تر و خشن تر بنام حلقه ۶ و دست کردن چنین کتاب جدید را که چون در کتابها شود  
چایگرم نیوشنده و از دو دو نامزد بر بیان چنین نامزد است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شایسته  
فردوسی گفته طالع انگیز شده است من این شعر فاما از پرده برون آورده ام تا شنوندگان از دوسه گریه و چاه  
نباشد و بر غایت اصحا کند و او را در نسخه حوالا بجای نیوشنده نویسنده و قصه است بمعنی نقل کننده نسخه  
شعر فاما نسخه پیشین که سر و کلان است خورده نموده ام باین دوستان است بروی نقشه اسی بطوریکه و طرز  
نویسند و خیالات عالمی متعلق نموده و سر و کلان کنایت از شایسته ام فردوسی و این داستان قصه میکند  
شاه دهم گذشت اینجهان پناه و دست برد و بوقف تا فوقانی و نظم موعده تخانی معنی چالاک و چاک است  
مفعول نموده است یعنی این داستان را که مانند مشک بدست بجایالات حکا و روایات صحیح نبوی نوشته  
ام که سر و کلان نشانده فردوسی بر این است و خور و مینا بدیر عایشه گفته که در شایسته نامه اکثر قصه شایسته  
است و در شعر فاما نسخه پیشین است که سخن ناقص علیک بناء مشعر بر است - از این است فارسی تر و داستان  
خفیه بیاید بر داستان ۴ است فارسی سیک از دیدن دل حش نگیر و بلکه آشنایند و خفیه باضم خا  
موجوده کسر لون پسندیده و ستوده و خوش نشیند و نشان حقیق و دانیان یعنی پیچ و داستان در دنیا قصه میکند  
شاه که علما و سلف بطریق ثانوی گفته اند و پیش رستان پسندیده تر نباید از این داستان و دلا در شعر فاما که من  
نظم کرده ام و در فرنگ یک بیت که بوقت خفیه به بان معنی این بیت را شاید آورده است اما مصرع اول  
چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر و داستان - و اگر امها را که جوئی سخت و بجمهور است بنا شده و دست و ذکر  
نامها ای دیگر و ستانها سر گذشت میکند که سخت پیش نام من ساخته شود و آخته شده پس حکمت صفت  
دیگر نامها و جمهور باضم گروه و ولایت بالکسر تشدید وین نبوی علیه السلام و باجمعه بمعنی پیش یعنی روایات  
این شعر فاما پیش گروه علمای من همه متفق علیه راست اند بخلاف نامها سابقه پروخته سلف که چون در  
روایات آنها نقص تحقیق کنه پیش میدارند و دانیان دین هرگز درست و محقق نباشد پس من سر و شعر فاما  
من شده و داستان دست چون چنین است پس - نباشد چنین نامزد ویر خیز و نوشته بچندین قلمها کثیر  
چنانکه این است اشارت بدستی قصه سکندر و دین نامه و دوزخ نیز بمعنی چیزیکه بدو و دوزخ و فرار کرده باشد مفعول  
نباشد است قلمها کثیر روایات صحیح و متفق علیها - به نزدی نوک چنین نامها و شرف دار این و ذکر نامها  
چندین نامها قلمها کثیر - روایات معتبره را بلامت کلمه چنین نامها قلمها گفته است و اینها مایه کار غریبه و  
خیالات نامده و نیز و کسر لون و یک معروف و دوا پاری - نور و قوت و پادشاه است که بخانه است خط درست بر

نیاید لهذا سرگفته - از ان خسرو می که در جام اوست به شهر فنامه خسروان نام اوست به شمس و به  
 شراب عمده و گواردنده عبارتست از قطعه مسکنه و مشهورین پرورد و رعیت نوازی او و جام او را بهیچ بذات این  
 مسکنه یعنی نام این جامه را شهر فنامه خسروان از ان کرده ام که در ذکر اسپهان منی خوشیت و مولانا قیس  
 سره تحقیق لطافت معنی و وجوایثار نقطه جمیع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسرو نوازی از  
 شراب عورت است که پس نشاء بخش است و اینجا عبارتست از دستور العمل امام که رعیت پرورد مسکنه شاه که این همه مسکنه  
 دو دام دولت پادشاهی است و جام کنایتیه از ذات این کتاب و شهر فنامه خسروان اسے موجب حصول  
 شرف پادشاهان عالم است که شاه چینی است که از سلاطین از سبب رعیت پرورد و دشمن گداری شرف  
 و برج دنیا پسند حاصل آنکه سلاطین احوال مسکنه در متابعت او موجب دام دولت و شرف دیگر تباران  
 سخنگوی پیشینه دامای طوس است که راست بر سخن چون عروس به دامای طوس فرود می آید  
 مولد آن شهر طوس بعد دو غراسان و آهستن رودی سخن بنظم آوردن سرگذشت شان چین  
 در ان نامه کان گوهر سفته راند به بیست گفتنیها که گفته ماند به آن نامه اشارت بشا به نامه و تکرار  
 آن ایهام مبدل گوهر که اورا کان گویند و گوهر سفته گوهر است که بیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایتیه این  
 خیالات متنبه که بیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفته یا معنی سخنان لکن گفتن و مراد از ان گفتنیهای سرگذشت  
 مسکنه است اسی با احوال مسکنه را فرنگ داشته پس از اینجا بیاپستی شاهنامه و به است این شهر فنامه است  
 که بیشتر چنین گفته است - بنقش که سر و طمان است خور و نه الخیفته در سر شاهنامه و رعیت خیالات  
 متنبه که آوردن و پس احوال مسکنه را گفتن - در هر چه او دیدی از باستان به بلقن در از آمدن  
 داستان به باستان بیای نازی و سین موقوف قدیم گفته و دیده و آمده بیای  
 ماضی و گفتن بمعنی آدای کردن و بیان نمودن اسے عیب دیگر در ان آنست که فردوسی هر سر  
 گذشت قدیم را از احوال مسکنه شاه که در کتب تواریخ بایده در آوا کردن آن داستان را  
 در از کردی و طمان نخست کیچه سرگذشت معلوم را در از گفتن مورد ملال است به گفت آنچه رعیت پذیر  
 نبود به همان گفت کردی که بریش نبود به رعیت پذیر و این پسند یعنی در آدای مسکنه گذشت  
 مسکنه در سخن غیر دل پسند را نگفته است بلکه سخن را که ناگزیر و ضرور دانسته است بیان  
 نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شان استقصا احوال در کار است و دل پسند  
 را در ان مخبرگز و خطی نیست که انید پس ازین بیت بیان قصه را اسے فردوسی  
 است و اگر از پس و دستان ذکر کرد که ملو به تنها شایسته خورده و اگر اسے سخن دیگر





چنانچه گریستن و بیان را رخصت جانی که سوم مرزوق و کافه پاسی آنچو دو سینه از آن برآورد و سینه را  
 ماهیان و سالیان که انی شرفنامه و در سینه یعنی در دمی سیال آورده پس جانی که خوار و کرب یعنی در دمی  
 و وظیفه خوار و پست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چنانچه باشد که برای پوشش بر سینه و سینه  
 آنچو از دمی جامه سازند بجهت مطلق وظیفه مستعمل شد البته و جانی خوار و در سینه خواره و وظیفه مذکور که همان  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است با آنکه مشرب و توبه بنسبت مشرب بنسبت خوار و سینه که هر یک ولی الله را سینه  
 باشد یکی از انبیا علیه السلام و میر علیه شریفانجا حکایت است آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبریا سینه تبارک و تعالی  
 که مشرب من در سلوک که بپای غیر منسوب است و خادم را بخدمت بخدمت شیخ صلح الدین خندی فرستاد که  
 هر چو از آن عزیزی بشوی بمن باز نوی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و فرمود که از کجای است  
 گفت از خوارم و شیخ فرمود آن چو تو خوش مرشد و خادم از مشرب و ادب نتوانی که این سخن پیش نجم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک دارد و آنچه نسبت بمن شریفه برگوی پس چنانچه آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین  
 را در ذوق و سماع پدید آمد و پس از آنکه در آن گفت که از من در مشرب خویش مرید بودیم اکنون بمشرب شدم  
 که بر ملت قلب دمی علیه السلام بوده ام که چو مردان پس و آن مریضی اند عارضینا و علیه السلام است پس خادم  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مصلح اول و اقصی است و چو سوسن مرید ندگی یافته و هم از  
 چنانچه ندگی یافته پس سوسن بر وزن و وزن نامم کلیمت که برگواش بر زبان تشبیه لغت و او از زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود که آنرا سوسن زر گویند مرید ندگی یافته ای از او گشت و از چنان  
 و تعلق خلقی نیافرغ از قبول بر مشرب چنانچه ندگی دل و مصفا طهر را از شیره عشق لایق که مرث بقا با الله  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم ارواح و سکا شسته ملاوت و تواند که کنایت باشد از ذات خدیو علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خسر و آن به سخن رانده و سوسن چو آب روان و در نامه خسر و آن به سخن رانده خسر و آن  
 که عبارت از این کتاب است و آب روان کنایت از کلام سلیمان علیه عقیده و سخن پیرسانند او و جهان و نو  
 مکتوب آنرا با جبار خوان و ای سلیقه شعر گفتن تر و در جهان مشهور و پادشاه سلیمان علیه کتاب آنرا ای آنچو در مشرب  
 نوشته شود و جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا به دست بنویس تا به او و غلط عاقل شود  
 مشوای پسندیده و پیش باز که در پرده کج نیابند و این را به روایت غلط پیش باز و تعالی کند و قبول  
 نمایند و کلام ایشان شدن استقبال کردن نوشته و باز خوانده گفته و پرده اینجا یعنی مقام سوسن است  
 و پرده کج مقاصد که او را خارج آنگاه مندا ای بنگاشته که آوازده مطرب بد آن موافق بااست و در ساز  
 یعنی شایسته و آسایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کن زیرا که غلط کوسه

چنانچه گریستن و بیان را رخصت جانی که سوم مرزوق و کافه پاسی آنچو دو سینه از آن برآورد و سینه را  
 ماهیان و سالیان که انی شرفنامه و در سینه یعنی در دمی سیال آورده پس جانی که خوار و کرب یعنی در دمی  
 و وظیفه خوار و پست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چنانچه باشد که برای پوشش بر سینه و سینه  
 آنچو از دمی جامه سازند بجهت مطلق وظیفه مستعمل شد البته و جانی خوار و در سینه خواره و وظیفه مذکور که همان  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است با آنکه مشرب و توبه بنسبت مشرب بنسبت خوار و سینه که هر یک ولی الله را سینه  
 باشد یکی از انبیا علیه السلام و میر علیه شریفانجا حکایت است آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبریا سینه تبارک و تعالی  
 که مشرب من در سلوک که بپای غیر منسوب است و خادم را بخدمت بخدمت شیخ صلح الدین خندی فرستاد که  
 هر چو از آن عزیزی بشوی بمن باز نوی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و فرمود که از کجای است  
 گفت از خوارم و شیخ فرمود آن چو تو خوش مرشد و خادم از مشرب و ادب نتوانی که این سخن پیش نجم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک دارد و آنچه نسبت بمن شریفه برگوی پس چنانچه آنچنان عرض کرد و شیخ نجم الدین  
 را در ذوق و سماع پدید آمد و پس از آنکه در آن گفت که از من در مشرب خویش مرید بودیم اکنون بمشرب شدم  
 که بر ملت قلب دمی علیه السلام بوده ام که چو مردان پس و آن مریضی اند عارضینا و علیه السلام است پس خادم  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مصلح اول و اقصی است و چو سوسن مرید ندگی یافته و هم از  
 چنانچه ندگی یافته پس سوسن بر وزن و وزن نامم کلیمت که برگواش بر زبان تشبیه لغت و او از زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود که آنرا سوسن زر گویند مرید ندگی یافته ای از او گشت و از چنان  
 و تعلق خلقی نیافرغ از قبول بر مشرب چنانچه ندگی دل و مصفا طهر را از شیره عشق لایق که مرث بقا با الله  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم ارواح و سکا شسته ملاوت و تواند که کنایت باشد از ذات خدیو علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خسر و آن به سخن رانده و سوسن چو آب روان و در نامه خسر و آن به سخن رانده خسر و آن  
 که عبارت از این کتاب است و آب روان کنایت از کلام سلیمان علیه عقیده و سخن پیرسانند او و جهان و نو  
 مکتوب آنرا با جبار خوان و ای سلیقه شعر گفتن تر و در جهان مشهور و پادشاه سلیمان علیه کتاب آنرا ای آنچو در مشرب  
 نوشته شود و جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا به دست بنویس تا به او و غلط عاقل شود  
 مشوای پسندیده و پیش باز که در پرده کج نیابند و این را به روایت غلط پیش باز و تعالی کند و قبول  
 نمایند و کلام ایشان شدن استقبال کردن نوشته و باز خوانده گفته و پرده اینجا یعنی مقام سوسن است  
 و پرده کج مقاصد که او را خارج آنگاه مندا ای بنگاشته که آوازده مطرب بد آن موافق بااست و در ساز  
 یعنی شایسته و آسایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کن زیرا که غلط کوسه

تحسین نخواهد یافت چنانکه در پرده کج ساخته را نمی یابند و پیداست که هر کج مقام نوبخت سازد  
 بر آوردن آواز موافق نشود و کذا افند پسندیدگی کن که باشی عزیز و پسندیدگانت پسندند نیز پس  
 پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند اللہ پسندیدگان و انایان چنانکه از لائق می آید و فروزون  
 اثر دایم و رنگ و ناباشتن و در آن نهنگ و فروزون اثر دایم و در آن شخص را و گویت که  
 اثر دایم را یکبارگی بدین فروزون پس از آن بد رخت می پیچد یا سخنان آدے بشکت و دور  
 گوار و ناباشتن پر کردن جائے عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد است و به بعضی تسخیر یا  
 شدن است - از آن خوشتر دید جهان دیده را که بند می ناپسندیده را به جهان دیده فرو دانا و ناباشتن  
 گار خطا و غلط اے دانیان بجز غلط گویند هر کوا اتفاقات نکستند بلکه از آن چنان مکر شود که کاشکے در  
 دنان اثر دایم و یاد دایم گام نهنگ فرو رفتن و ناپسندیده را نیز نیم - گو آنچه دانی پیشینه گفت - که یک در نشاید  
 دو سولخ سفت و دانی پیشینه فرو سوزی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر اسی گفته اند باز مکر گو  
 که در سفته را باز سفتن دور از عقل است - مکر در گدای اندیشه گیر - که از باز گفتن بود و ناگزیر و گذر دایم  
 اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را در آن مدخل نباشد و میر علی شیر از آن سخنان  
 سخته فرو سوزی گرفته که آن را با غلامق و بیرون از او را که قیاس گفته است پس باز گفتن آن را  
 بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر است و مولانا روایات ضروری باز گفته خواسته چنانکه از  
 مصراع ثانی می آید پس اندیشه گیر معنی ضرورت بیان است - درین پیشه چون پیشوا اے نوی  
 کس گشتگان کن پیروی و اینجا تعلیم دیگر است و این پیشه اشارت بسخن پرورے و نوے  
 بفتح نون است و یای خطاب آنچه لایان تو بے بضم یای خطاب خوانند - مرصع مولانا نیست چه  
 پیشوا اے نور بمعنی رئیس تازه و سردار گفته است یعنی است سر نو که سر آمد عالم باشد کس گشتگان  
 شاعر قدیم - چون و سکه بکر از بابت است - بهر پیوه خود را میا لای دست و بکر از ماسه بیاسے  
 سکه خیالات تازه را بیان کردن و پیوه خیالات گفته پیشینان و را خود را علامت اضافت  
 دست است اے دست خود و مخور غم نصیب که ناکرده - که گفته بود آنچه ناخور و نصیب نا  
 کرده کتایت از کتاب ناساخته خواجہ علیہ الرحمۃ و آنچه نگا ہار نند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بگا  
 آید و در موی این بیت برین معنی شاہ آورده و گفته در مثل است که ناخورده یعنی است اینجا بمعنی  
 آماده است - یعنی نامہ ستر گذشت سکندر که هنوز آذر اند نوشته و نگفته بر اے آن غم مخور که  
 چگونه از من بهم میرسد زیرا که مرا قدرت است که آن ناکفته را بگوے لیکن در ساختن

این کتاب محنت و کارست چنانکه از بیت لاحق پدید است گذا افاده مولانا قدس سره میرعلیشیر  
 گفته که این مژده خضر علیه السلام است مرخواجه را که خیالات جدید که من ترا با دادن آنها تا کنی میکنم از بس  
 تو ذخیره مهیا است اگر ترا اکنون معلوم نیست تبادل صادق و دشواری فکرت لحظه یافت پس بر خود  
 رنجی بند زیرا که بدشواری آید گهر سوی سنگ و زنگش تو آسان کن آری بچنگ بدشواری آید  
 از مدت دراز گوید لعل و یاقوت و غیره جوهر گران در صفت گنج بود آید پس بدون آوردن آنهم  
 بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت - همه چیز گر بکسر تحت تحت و بسختی بدون آید از  
 جای سخت و تحت تحت پاره پاره یعنی تمام تاکید همه چیز است ای چه جا گوهر قیمتی است که همه چیز خوب  
 و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذا لک مرتباً سخن این کتاب هم بمحنت می آید خواه از تو  
 گذا افید پس این بیت تمثیل مقدم است بر آیه لاحق که میگوید - گهر سخت نتوان با سود گے  
 بود نقره محتاج پالودگی و گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل است که نقره گرامی قیمت هم  
 بسختی از کان بر آید و از آلودگی خاک و اصراف پالودگی و هند تا حاصل گردد و کسی که بر و برتر و خشک  
 ز راهی و دم باید از گاو گنج این بیت دل و بی خطر مرخواجه را در محنت کشتن سخن تا نیکو بر آید و سمع  
 قبول را گوشوار و شاید و خشک و تر بمحنت بحر و بر که هر دو جایافتن و درایت حاصل آید یا قن درم و گنج  
 بعد از کشیدن بنغم است چنانکه اگر کسی دام بد را بگسترده و ما پس را بگیرد و بفردش آنگاه دریم بدست  
 آید و کسی که در صحرای گاه بر اند زمین سخت را و شمار نموده قابل زراعت سازد و خوشم  
 اقتضای و پرورش نماید البته حاصل آنرا خرمین ساخته میفر و شد و گنج و زربنگ آرد یعنی همچنان  
 پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک بر آید گذا افاده مولانا و شارح و میرعلیشیر رحمه الله اشارت بقصه  
 هاشمی مشهوره کرده اند و پنج برون بر خشک و تر بمحنت قناعت گفته چنانکه با حضرت اندک را به خشک تر  
 عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان پنج بر و بد آن قناعت کن شکم مای درم می یابد چنانکه صوفی  
 قانع از شکم مای درمی یافته بود از بلبل گاو گنج می یابد چنانکه در هنگام کشاورزی بوقت آب دادن زراعت و  
 سوراخ افکندن زمین و گاو میش زمین پر شکم از یاقوت قیمتی و غیره نفائس یافته بود و دیگر قصص مای  
 در گنج گاو در شرحین مفصل است اما مناسب کلام بیت معنی اول است که پنج برون ملایم مشقت و محنت  
 در تحصیل مال و غدا نه ملایم قناعت در رضا بقضا - نقره خواهی و زرینه طشت و ز خاک عراقت نباید  
 گذشت از اینجا تعلیم دیگر است و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمیع خاطر و شغل علم و عمل - ان  
 منوط است بمناسبت کلمات آیات سابقه نغم نقره و طشت زرین عبارت کرده است یعنی از آنرا دستگاه

دولت خود را بنفوذ خود رساند که خیم آب تو از فقره و طشت تو از زرد باشد پس بایک پامی و اسبکی پامی شد  
از خاک عراق که مستطین است بیرون خواهی رفت اسی بر جمعیت خاطر بدیاسی و دیگر مرو که بشهر نری و دیگر  
نشان دولت را سودگی خواهی یافت چنانچه گفت ندری تا دهرستان و خوارزم چند نه لویکے نه بین  
مخزن لور کند بهر سبب بالفتح نام شهریت از ملک خراسان و دهرستان بکسر دال ملکی ست و د لایت میر  
و کند آخوارزم بود او معدوله نام شهریت و ولایتش با هم خوارزم گویند و بجای بفتح جیم تازی شهر گویند که  
نخجند نیز گویند لویکے نام و قیل بکسر آن و یا پاسے و یک سیدین بزرگ که سرک ده کذافی الا واه و دیگر  
میدین بزرگ نشان دولت است که از باب جاه بر پنجست طعام ملازمان خود و دیگر کلمان و طبقها فراخ  
آماده دارند گویند لویکے و او پارس و راسی موقوف و کاف تازی مفتوح کوی و نشینی که از زور آب سیلاب یا لبتا که  
و بهر یک پیشه پنداری افتاد و از سیلاب بگن بهم گویند ای مناک کنده زنده و رسالتی انی سوید و آریجا  
مسلو هم میشود که لور بجنه سیلاب است و گند هم مفعول از گندن معنی بیت آنکه از شهر رے تا دهرستان و  
و بهم اندر سی تا خوارزم بزرگ نشان دولت و سیلاب جمعیت خواهی و دیار یعنی مردم این ولایت بحد سبب  
افلاس و از زور و بفاقه میگردانند که دستگاه و یک و طبق هرگز ندارد مگر آنکه خاک میگردانند ایشان را سرکش و  
تصور توان کرد و این از آثار خرابی آن دیار است و بخاری و خرمی و گیلی و کرد و بنان پاره بهر جا  
هستند خور و بنجاری قومی منسوب بشهر خوارزم است اهل ملک خندان بفتح خا و از اجستین خندان نام ولایتی  
ست که طوطی در اینجا زید و سهر خد آن بزرگ است پیوسته است محل خوب سپید از اینجا بدست آید و دریا گیلان  
بدونست کنت گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلان است و قیل گیلیه طائفه اند از کلیم پوشان و گریضم  
کاف تازی و را و جمله در وسط و دال در آخر جمعیتی معروف صهرالشین که گو سپندان چراند و خوراک ایشان  
گوشت است پوشاک از صوف و پشم و خور و بجنه ریزه و پریشان اے این همه قومها و دریا فتن پاره  
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان منفعت و دست بلکه همه جمعی نادان اند و نری  
گیاهی زما نذران بکه صد نوک و روپین و پینی در آن اثبات عدم آسودگی نذران است و آن نام  
ولایتی است که بنشاد دیوان است که سلیمان علیه السلام پس محمد آن بدیوان سپرده بود و در پیش بهر سبب پاره خرمی و نری  
خو که در قدیم بدان جنگ میکردند سهندش سپید نامند ای مازندران چنان سخت ملک است که گیاه آنجا که نازک  
ترین ایشان است هم باین شدت است که سرش نوک که از تاندنیزه خور و پس دیگر چیزهای آن چگونده باشد زما نذران  
ناید الا دو چیز پیچیده دیومروم و گرد و پیونیزه و دیومروم و شتر انگیز و مفرد و مغش و نری و نری از حیوانات که بر یکا چندان  
و تازی نسانس خوانند تا اینجا بیان خرابی و دیگر دیار است اکنون فضل آسودگی عراق میگوید نه عراق دل



آید خریدار نو پذیرد می شود و بر فلک رنو و چهار اندر بیاض و رنگی خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو و شایع که  
از مسکن در چهار اندر مدوح نصر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر و در آخرین داستان بیاید پس  
درین ابیات شاه مطلق مراد است که خریدار گوهر خواسته شود و فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن  
شعر خواجه رحیم و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصر الدین مدوح خود بر حسب فرموده خضر خود  
طالب تیب این کتاب است که این نامه خواجه رحیم را بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته -  
چو فرمان چنین آمد از شهر یار که بر نام من نقش بند این نگار خریدار چون بردار و بهای نه نشاید و بهم کرد  
را و ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوید - چو دریا خرد گوهر ارکان  
و کشتی در بیکپاره سنگ - گوهر کان معروف و بیکپاره سنگ عبارت از همان گوهر گار که در اصل بیکپاره  
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات است که چون از کان گوهر را می ربایند در عوض آن یک پارچه سنگ  
کشتی بر مراد میدهند و در بدله ایشانند که عطای بسیار میکنند این مثال ظاهر جناب و فرضی است و بعضی  
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشد و ایجاد آب و آبیاری است بلکه از قضا در باب راز جهان  
مفهوم شود که کان قنطرة ذهب و دیگر گوهر ثانی واقعی بدینا هم میباشد و الله اعلم بمعنی آنکه دریا در عوض  
یک گوهر از کان کوه می رباید با جوهر دیگر در آن کان پیدای می سازد و آنچه میراثش و شمار رحیم تعالی  
از دریا مدوح خواسته از کان بیک طبع خواجگرفته که از روی انکسار طبع خود در کان فلک گفته و گوهر گنایت  
است از سخن برون کشتی در گنایت از انصاف بسیار خلاف ظاهر است و مولانا همچنان گفته که  
این تخیل خرید شاه است هر که بشنود بخرد و دریا و مؤید نیست که مولانا هم در تحریر این بیت که - ز دیار سیه او  
کنج گوهر میروش و در می پستان جوهر می فروشد و چنین نوشته که از دریا می پستان از خردیدار سیه او  
آن شاه که مانند خریداری دریا است کنج گوهر اشعار خود را پنهان کنن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از  
طبع خویش گوهر سخن بد که فروختن بمقابل در سزاوارست - سیاحی چنان کن بر راه صواب که هم هیچ  
برجا بود هم کیاب و میبایستی آنکه در میان دو کس در آید بتازیش دلال گویند برجا بود و اسے  
سلامت ماند اسے بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم در سحر  
و غلبه نیفتد چو دلداری خضر آمد بکوش و دماغ مرا زه ترگشت هوش و دلداری دلا سا  
و تقویت دادن و بیم مضایقه گوش است و آراء دماغ مرا علامت اصناف هوش اسے هوش  
دماغ پس دماغ را شخص قرار داده است - پذیرد سخن بود شد جا بگفت سخن کز دل آید بود و دلپذیر  
پذیرد مقبول و پسند خاطر جائے گیرد موثر در دل کز دل اسے از دل

سخن کہ وناصح ویا از لسان از اہل دل صادر کرد و در چو در من گرفت این نصیحت تکراری  
 زبان برکت ایم بدرے درسی نگرفت اثر کرد و در درے یعنی شعرے کہ بزبان درسی همچو مرد  
 روشن باشد پس درسی منسوب بدرہ کوہ چنانکہ لیک کرد گویند و در درہ الافاضل ست کہ وضع  
 زبان پاری کہ آزادے گویند و در زمان بہمن بن سفند یا رشده است و قیل در زمان بہرام گور و وجہ  
 شمشید بدری آنکہ چون بر در گاہ یکے ازین دو شاہ مردم طرف حاضر آمدندے اہل ولایت  
 زبان یک دیگر نے ہمیت نہ پس پا و شاہ حکم کرد کہ زبان پارسی وضع کنند و آن را درے  
 گویند اے زبان مردم بر در پا و شاہ و فرمان داد کہ احکام و نامہ شاہ را بدین زبان نویسند پس  
 چہاں را این وضع پسنداد و بان اقبال نمودند لستہ کلامہ و مولانا معنی اول اختیار نمودہ  
 چنان فرمودہ است کہ درے نام زبانے است فصیح تر از سہ زبان ہائے متداولہ چہ زبان پارسی  
 در اصل بہت گو نہ است یکے ہر دے منسوب بشہر ہرات کہ معروف ست دوم سکری  
 منسوب بکبک سیرین ہمدہ و سکون کاف پارسی کہ نام کو بہ ست اورا مالک ز  
 ابلستان در میان کچھ و مکران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزول شہر  
 سیستان کہ اورا از اہل ابلستان نیز گویند چہاں ہر م سفا سے منسوب بغنی بقیم سیرین مہملہ  
 سکون غین مجہو وضع ست از سہ قسمند کہ از از جنات اربعہ دنیا شمر دہ اند چہ پارسی  
 منسوب بہ بلاد پارسی از جملہ آن بلاد یک استخر کہ اورا سطح نیز نامند دار الملک سنک در بلاد  
 ارس و پارس در اصل نام یہ پہلو ابن مہام ابن لوح ست علیہ السلام پس آن قدر ملک کہ  
 تصرف وے بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب  
 و در دیارے عثمان دپس از ان بحر و ریام استخر و سہ مضافاتش مخصوص باہم پارس شد  
 و ملک دیگر کہ در مشرق استخر واقع بود با سہم خراسان خاص ست چہ خراسان یعنی مشرق ست و  
 ملک اسپانیا و مبع مضافات آن و دیگر شہر کہے کوستان بواسطہ مناسبت آہ موافقت  
 ہوا بنام عراق عرب و عراق عجم مشہور شد ششم زبان یہلو کہ بمعنی شہر ست  
 زبان شہر ہار و اسپان و ہمدان و ہمدان و مضافات آن ہفت درے منسوب بدرہا جبال کوستا  
 کہ بزبان دیگر مخلوط نہ گردیدہ است و سیم پیغبرے بدیاجارہ نہ یافتہ و چہاں زبان اول بحر و ریام  
 متروک شد کہ سہ کتاب نامہ بدان نویسند و سہ باقی متداول ست اما درسی از ان سہ فصیح تر ست  
 انتہی کلام یہ سہ ہفت حصہ این ششم علیہ رحمۃ بہن اختیار نمودہ است اگر چہ سہ زبانہا اورا معلوم



بود. و تمام زبیر شیوه جنگا نمیدید که در سخن گویند نامه پنجمه اولی بر آن غصبت و تائبیه بود و حدیث هر شیوه  
 عبارت از طرق سخن گویند یعنی عبارت از کلمات و معانی و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعری و غیره  
 ضلع سخن به درستی جنگا نمیدانند و معجم و بازیگران و فسانه خوانان و مصراع ثانی علیه السلام درین حیرت  
 بی یار و یار و درم قریه به نام نام و آن آیین حیرت آباد الحارث اشارت بدینا که جائی حیرت عقول است  
 و بهیچکس در آن یار و درم و کار دیگر نیست قریه فال نام و آن پادشاهان و افسریه که در خیال خود بنام  
 شاهان فال خود ختم که قصه که شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکن است از  
 جلاله طبعی گشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود و شاید که این فال پس از آن  
 باشد که به قمر و خاطر و طبعیان دل برین بیان - هر آینه که خاطرش تا فتم و خیال سکندر در و با فتم  
 آینه تصور دل فال تا فتم روشن خیال هکذا که در آینه و خواب مبتدیه بیان سر کمر سوئی آتش بهر یار  
 که هم تیغ زن بود و هم ناجداره سر سبزی بغم هر دو بین مردم فرو مایه کار آسان و کار دیگر رعایت حقوق آن  
 بود و چون نمک اینجامی که کار آسان است اسی بنظر آسان میدانند و اگر که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم ناجدار  
 بخلاف آن بود و جد و اینم که کمال مدح شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده که اگر در پیش  
 خوانند صاحب سیرت و ولایت شان بلکه آفاق گیر و ولایت شان بلکه آسان و آفاق عبارت از اقبالیم  
 جهان که در پیش و دیوان دستور او و حکمت نوشتند منشور او و دیوان و اورنگاه و دستور بالفتح نسخه و قمر  
 کل که نسخه و دیگر آن بر دارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر از او درسی گاه نسخه مناقب و حکمت  
 نوشتند اسی لقب او را بچشم کرده اند که افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی و قمر باشد و دستور بمعنی  
 و در پیش سکندر خود حکیم میشی بود و هم اسطوخودوس و کتب پیشین از زبان یونانی آورده بود و کما سید - که در  
 زبانی و دین پروری پذیرا شدندش پیغمبر - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پرور متابعت دین  
 اسلام که حدیث بر گوشتش ابراهیم خلیل نام دین او بود و سن از سه و آنکه و آفتابند و دست بر و منند خود خوانند  
 سید و آن سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و آثار او و دشمنان قدیم درخت بر و منند اسی میوه و آنکه سید  
 از کتاب منفعت پر بکت و صاحب قبول است و سید است که این شرف نامه و وقت است و قمر اول که کرده  
 بیان پادشاهی است و در قمر ثانی بحری اول بیان حکمت است و در آخر بیان پیغمبر است و دین قمر ثانی  
 از جهت بیان این دو مطلب یاد و کتاب است - نخستین در یاد و شاهی زخم بود و هم کار کشور کشای زخم بود  
 و در دین طلب فتح با خانه کردن و مصراع ثانی تفسیر و درم زدن گفتن که اول سکر است و در اول سکر  
 تو ازین بر درم ز حکمت برابریم که سخن که نم نازد و اینمهای گهن - اسی نایمهای حکمت و باز گویم سخن خود را

به بیان آن آراسته گفتم و پیغمبر صلی الله علیه و آله در پیش که خوانده حدیثی بر تفسیرش در کوفتین بمان در  
زبون - از آن روز که شد به پیغمبر صلی الله علیه و آله نوشتند تاریخ اسکندری های پیش از نبوت او تاریخی را که بود گذشته  
تاریخ دیگر بنام او نامه کرد و در چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ اسکندری تا بزمان سالت پیغمبر صلی الله علیه و آله  
یک هزار و چهارده سال گزشت بود و الله اعلم - نه در سالت پیغمبر صلی الله علیه و آله در کوفتین که جدا گانه به هر یک برده به  
سه در باب پنجم و آیات مذکور که بسبب تألیف منافع نظم و جوهر شعایر یک کان گنج است که به شفقت تمام  
قریم کرده شده باین هر سه در بابین هر سه در باب پنجم و آمو و از لفظ پیغمبر صلی الله علیه و آله و آیت و تکه در  
بالضم تکه انواع اشعار ابدار که در بیان آن تکه رویت گفته شده که از افیرو شایع گفته که از سه در باب سه و فتر  
مرا دست چه این کتابت دفتر شندوی یکی شرفنامه که مشتمل بر کرب و شاهی است و دوم اقبالنامه که محتوی بر دفتر  
ست به بیان حکمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و تهر تکه در کتابیه از سه و آیت توجیه اول احسن است و آنچه به بعضی حکما تکه  
در باب سه و آیه واقع است ملازم کلمه در نیست چه معدن مردارید بحر است نه دانکه از زمین و دید و نیز گنج از کائنات  
و جواهر باشد از دانه و غله - طرازی نو انگیزم اندر جهان که خواهد به هر کشور نوران و طرازی با کاسه نقش و  
علم که در جامه بافتن اینجامعته تالیف کتاب خوش اسلوبت نورانی گفتیم چون و وقف را در هر یک که نورانی خواهد  
و در یک دست که به هر دو معنی راه آورد و اینجا کنایه از مزدگان و صلواتی گفتن آبی اهل کشور خود بخود و صلوات  
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نوران می خواهد - و پنج آید م کاین نگارین  
نور و بود و در سفینه گرفتار گرد و نور و بختین نامه طومار و بساط و میخانه در خورد و پسندیده به هم آمده است اینجا  
کنایه از قصه اسکندر که مانند جامه نقش است و سفینه که بمعنی کشتی است کنایه از کتب سلف و تواریخ متفکره  
ست گرفتار گرد آورده در خور مانده باین معنی که بندگان تواریخ گفته و خراب است کسی خبر آن نمید و حاصل آنکه قصه  
اسکندر در کتب گفته متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا در پنج و افسوس آن که چرا گرد آورده باشد  
باید که آنرا انتخاب نموده در سلسله نظم آرم کند افاده میر علیش و برین توجیه این بیت علت سایقه باشد و مولانا  
قدس سره فرمود که این آغاز باعث روح شاه نظر الدین است و این نگارین نور و قصه اسکندر که به یک  
نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش ازین بیت می آید که صدراع  
زبان به کشام به دوری و گرفتار گرد و معنی آورده گرد و بریشان غیر صاف نموده انتهم کلامه و لایخی لطفه  
و نظم و در دلت و کنیزین و نگار و بدیوار او بر نشانم نگار و دولتی بیکانست صاحب دولت و پادشاه  
باشوکت و آیین سنگار اشارت بشرفنامه و دستکار بمعنی جامه نقش که در تصدیقات گل و گلین و غیره باشد  
و بر در ملک امر بر دو دیوار سخت چسبانند تا جایی تماشای باشد و نگار نشاندن چسبانیدن آن

آن دستگار و رنگین ساختن دیوار و آواراج بدر دولتی یعنی مدوم حساب دولت کجاست که دستگار

این شمار را بدیوار و دروازه آن یزدگرد گویا یکپانجم و سکه اشعر خود را بنام او بر زخم سپردند که چنین پرده  
 داشت کف ز گردن زمین دستکش کفم پرند بختین جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده  
 دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول جمع بد رتبه و شانه عائد به پند اسی چادر شرفنامه را  
 اینک بر دروازه آن شاه بلند آویزم و مسود آن را از گرد خاک لبت صاف نموده بنام او را چادر و کف  
 افیده باین نام نامور ویر یازد به نامم براد نام او را درازند ویر باز بختی ویر حرکت و دراز بقا چه بک  
 موصود تار سے بختی حرکت است چنانکه شب ویر باز گویند کذا فی الرشید و این صفت  
 نایب نامه است بنامم بتعلیست و خمیر بر و عائدست بنامم او را چادر بدولت و دراز بختی زمانه  
 دراز یعنی باین نام مشهور ویر بقا چادر او نموده نام او را برین نامه تادمت دراز بگذرانم که با تے  
 بماندست ستن گه سازش زمین سر بر پیکر باشد بر و جادوان جاسے گیر پستین را جمع بنام  
 مدوح و او را چادر بنامم یا تھی گه موصول که مصرع ثانی صله و بیان اوست ای جا جلوس آن ازین  
 سر بر که شرفنامه است بر سازم بوجھم که نام او بر و سے تقیم و دائم باشد بجز فی سبیل کف نام او  
 که ماند و برین جنبش آرام او بجز فی ای نبوی و یادے سبیل نقوش و مصرع ثانے بیان حرکت  
 است و او را چادر بنام او و این جنبش بگردش فکله در دار و سے روزگار که هر کس از اهل دنیا میبرد  
 و نامش از یاد میرود و نه حرفیکه عالم ناپوش بر و پند باران بشوید نه بادش بر و پند اے نام او را  
 باین نوع و یاد و ننو لیسیم که عالم الحزب بشیر طیکه چون سبیل جلوه گاه و سرش را بر ستم بخورشید و ماه  
 این جلوه گاه عالم و قیل این شرفنامه و بخورشید رساندن بسیار مدح کرد و نوشتن نام او درین  
 کتاب بطور مذکور - مرانیز و پاییکه رسد بماند زده سر کلا ہے رسد پاییکه مرتبه بلند و الصاف  
 و مصرع ثانے تمثیل بخورشید روشن توان جست نور و نه شد سایه راسایه زمین کار و در تمثیل  
 پاییکه طلب از شاه و الا جاه و بی نیازے را ازان از امیران او که مانند سایه اندیے نور و غلیو از  
 نیز ازان تعبیر است و سایه دور شدن بختی دور ماندن چه کسی که از حیرے دور باشد سایه او  
 بران نیفتد و راسایه را علامت اصافت سایه ثانے بسایه اول اینک از بخشے بدیگر ان کذا افید  
 یعنی طالب مرتبه از شاه که فیصل او بر خلق ماند نور بخورشید عامست ازان کرده ام که پر تو نور از  
 آفتاب توان طلبیدن از سایه که سایه آن از تو بخشے دورست چه سایه ما خود نور نه باشد  
 - غلیو از رابا کبوتر چه کار و به باز ملک و خورشید این شکار و غلیو از زغن که سلسله

نادره باشد و سالی نر و اورا غلیبواج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و  
 باز ملک ذات شاه که بلازمست کبوتر اورا باز گفت و غلیبواج از شاه دیگر خواسته اماط  
 بهمان بست که امر نصرت الدین مراد باشد و لطامی که نظم درے کار دوست و درے نظم  
 کردن سزاوار است و از اینجا بیان فوائد شرفنامه است نظم درے بفتح وال نظم سخن بزبان درے که گذشت  
 و درسی بالظم و یا ی تنکیر سخن پاکیزه چنین گوید این نامه نغز را نه که روشن کن خواندنش مغز را نه این  
 شرفنامه بر چنین طور غریب میگوید که خواندن آن سورت روشنی مغز باشد نه موجب طال  
 خاطر و مولانا فرموده که را نغز را بمنع بر است این نامه پاکیزه چنان دعا باشد میگوید که روشن  
 الخ و معنی اول ظاهر ترجمه بیان دعا و خوشه تن مطالب در آیات لاحق است - دل دوستان را  
 بد و نور باد و زو طعنه دشمنان دور باد و اسی دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و  
 دشمنان از طعنه آن بازمانند باز میفرماید که جائے طعنه ملکه خواندن دشمنان هم بخوانیم زیرا که -  
 او اگر نواے چکاگد بود و چون ز نذیر ناوک بود و چکاگد بفتح جیم و کاف هر دو پارے پرنده  
 معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نوا و گنجی است خوش آواز که در فی النوا و اینجا بمعنی نوا است  
 از انواع موسیقی چنانکه از سرانجام نوا آید چه زون نواختن و آواز کردن است و ناوک نوع  
 از تیر خور و چوبه یعنی سرود اگر چه از انواع چکاگد راحت افزای باشد اگر اورا دشمن بنوازد و بگوید  
 گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین است و دین دانه کین سخن رانده ام  
 درون پرور خویش را خوانده ام و این دانه فلک دنیا و نیز روسے زمین که بر مثال کره است  
 این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدایتعالی که باطن خواجہ را سے پرور و مصفا سے سازد  
 و در نسخه مولانا درون برون خویش است اسی حق سبحانه که قدون و برون است و محرم ظاهر و باطن  
 است هر یک در کلام قلب ضافه است حاصل آنکه غایتکار بر این خطاب این خوانده ام و این دعا  
 کرده ام که این نامه را نغز نامے کن و اگر ارمی کنش را گرامی کن و نغز نامی صفت نامه است چنانکه  
 از سابق می آید که نغز در بعضی بنم در میان نامی و عطف است و از اینجا بیان آن مطالب خواسته  
 است گرامی کن اگر ام کنند و بظلم خوانند و شنونده هر که باشد که آسمان کند بزرگ مرتب  
 چنان بر کتاب پر و بال او که نیک خیر می خیزد و ز فال او پیر و بال کشادن بکند و او را ناعلش  
 حشاکه ایها هم بگردانیدن او را ق کتاب و نیک اختر سے طالع مند سے و بر آن مباحات  
 نشاط اندازد و بخواند گان و مفسر هیچ رساند بداند گان و نشاط اندازد



بشراب انداختن است و زمین چاکاشتن و ریختن که بیخوابی اوست ای لشکره شوی بریز خواج  
می افتد کذا فاده مولانا قدس ستره پس ریختن اینجامی شرب سرخ کنایت از گریه خونی است یعنی  
غم مناسبست لفظی کلمه سفال که سفیر را در سفال می کارند و تیر علیش گفته که جام خواج جهان جام است  
که شریطان آن جام است و جهان جام که سفال زمین است تمام مملکت خاک و درو شرب آب است  
یا آنکه تمام زمین تفرج گاه این جام سفالینه است ای احوال عالم بیگانه و پیش خواجده معلوم است  
و حسن معنی در تفرج اول است که می خفت کفتمار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین  
محکم پیشکین علم برکش ای آفتاب بلند بخشایان شو ای ابره شکیل بر زنده علم بر کشیدن بلند  
شدن و طلوع کردن شکیل بر پند سیاه لباس صفت ابر شمع گفته که طلوع آفتاب آورده در شکست و  
در ضد از تاثیر آفتاب است و هم صعود بخارات از بحر که بایه تلوین ابر است از تاثیر اوست و مولانا فرمود  
که بلند شدن معجز شرف یافتن است یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین  
برج است و از احکام و آثار اوست که باران بهار و بنال آدل و چون کوس شاه و بخند ای  
لب برق چون صبحگاه و در عدد فرشته لیت که سبحان میراند و خندیدن برق و خندیدن که باعث هوا  
ببارای هوا قطره ناپذیر ای صدف در کن این آب را به هوا بجهت ابر است و قطره آب پاک از  
آلایش که بخورد ناپذیر از آن گفته که مر و اید تاج شان بس صاف و گرامی شد این آب شارب قطره ناپذیر  
ای راز قدر در یاختن شرب تاج سر شاه کن جامی خویش و قدر پاکت آنچه پدید است که چون صدف  
بسیار بگیرد و فر نشیند و نگ نشین گردد پس این ابیات است که عاود دره التاج است که باین ابیات بهم  
میرسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود اصل از آن دعای خصول دولت و اقبال شاه است و میرعلیشیر  
گفته که چنانکه در آفرینش نه التاج چندین سبب بیاید سخنی پاکیزه و نجایزه پشت تمام گفته آید تا در مدح شاه  
سزوار باشد که صرف گردد و شرح کنایات این ابیات بر میبختی بیان کرده است که از شرحش باید دید که از  
آفتاب فکر و سخن گرفته است و از ابر شکیل قبل او و از عدد برق لکه شری و سخن سخن او و از هوا و انضال  
و بهام باطنی و از قطره ناپذیر و از معاد و از مضامین و از صدف دل خواج و از دانه سخن و از دل  
و لطیف که در مدح شاه صرف شود برین تقدیر ابیات لاحق بیان درست که از دل خواج به ترتیب یافته است  
اما مضمی مولانا همان معنی ظاهر است که گفته ام و مقصد آن بیان کرده است و بهی کار و مندرج است  
زمین بوس او دره التاج اوست و بیان آن شاه مذکور است آرد و مندا و بقدر پیشه زمین بوس او و در  
مرتبه عالی و زمین بوس چاکر سلا که پیش شاه بوسه بر زمین زند و دره التاج مر و اید بر زنگنه و بهی که سلاطین

خواج  
شاه جهان  
درین است  
کلمه معلوم  
احسن از ظاهر  
سیار  
خود بخند  
بویا  
کلمات و  
تفسیر از آن

پنج می بندند و زیر پایش می بینند یعنی ممدوح من یا دشا می هست که مرتبه او که پس عالمیت آرزو مند  
 قبول اوست در دره التاج او سلامی دست گذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمه آرزو مند می  
 است بدلیل مضرت ثانی و این و این بیت در معنی ضرب است از صفیون بیت سابق یعنی طلب  
 اتبال شاه که من کرده ام اینجا است چه مرتبه علی خود آرزو مند که شاه مراقب قبول کند و دره التاج او هم  
 بسلا اوست و او را حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضما را جمع بشاه است نه آنکه ضمیر بمصرع  
 آثار را جمع باشد چنانکه شایع گفته و معنی چنین که زمین را بوسه دادن معراج و پیش شاه بمنزله دره التاج است پس  
 آن چه اینجا گفته خلاف ظاهر موجب انتشار ضما نیست و هویت عید البغداد آری به معنی عبارت محمود  
 بر قیاس که ضمیر بمصرع اول مصفا الیه آرزو مند شاه است تا حاجت بخدا ضمیر دیگر نباشد چنانکه  
 مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزو مند شاه است امراتب عالی می بخوانند که در ذات شاه جا گرفته  
 شرف قبول یا بند و این آرزو مندی و زمین بگو آن مراتب پیش شاه بمنزله دره التاج است پس  
 آن مراتب که بذات شاه در جده آنها بلندتر گردد و کذا فم من تقریر میرعلیشیرجی اما آنچه بعضی تقریر چنین بود  
 هر شایسته که آرزو مند پایه بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله دره التاج آن شاه است  
 که او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسه که این معنی باعث شرف و مباحات  
 اوست اگر چه بدح شاه مبالغه تمام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام است فافهم - سکندر شکوهی  
 که در جمله سازند شکوه سکندر و دگشت بازند یا سی شکوهی موصوله است و سازد بمعنی کار و سباب  
 دولت بدگشت باز آسمی رجوع کرد و بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته یا دشا عالم باشکوه و  
 عظمت شد زمین زنده و آسمان زنده کن جهانیکو دشمن پرکنده کن زمین زنده و عالم  
 چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت است آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح  
 بندگانه آبر آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد و طرفدار مغرب بگردانگی بد قدر خان مشرف  
 بفرز انگلی بد طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیر دار و قدر خان لقب یا دشا ستمقرن و جید اینجا  
 دو بمعنی یا دشا و اهل مغرب بگردانگی و شجاعت مشهور اند اهل مشرق بفرز انگلی و فرست معروض  
 آنکه او شاه تمام اطراف عالم است موصوف بهر و وصف ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرالدین  
 که هست بد را عدا خود چون فلک چیره دست بد جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین  
 زورمند و اعیان جمیع عدا و بمعنی دشمن بد مخالف چیره دست غالب بر همه - مخالف پیل نایش او پیشتر  
 پیل بد اندیش کم مهر و او پیش کین بد مخالف دشمن که بد اندیش باشد و پیش اندیش





آن آتش را و گر ماه نور بر آتشی و به در نقص کمالش بجای آید و به در توانی یک بخش و عطا و تجانی ظاهر  
 بزرگ و کام و نقص کم شدن نور و چون آفتاب چشمه آتشین است و شمع به خواه بر بدن عبارت کرد و ماه  
 چون راحت آید است از دوست بدان تعبیر نموده و تواند که میالعه در مدح شاهی قهر و لطف او را در  
 آسمان هم تاثیر ست باز در بر غضب و جهان او بر طبق بیت فرات و نیل گفت گر انعام او بر شمار کسی نه  
 بدان کند شکر نعمت بسی بدان بر آن نه شکر وی آن نعمت افزون بود و ولی نعمت پیش ازین چون  
 ولی نعمت بیای تنگی نعمت بخشی و کام و به و چون چگونه پیش ازین اسی زیاده از مدح که نعمت او از  
 شکر آن بس افزون است - فلک و آریا هر که بندد و هر که بر آب فکند چون زمین سپید است غضب شاه  
 نیست و گمراستین مستعد شدن و متفاوت نمودن یعنی بر جنگ و شمع بر خاستن و بر آب فکند سپید  
 آب رسانیدن و گو سپید از آن بیکار شود و شمع مضاف آید سپید است اسی اگر با کسی متفاوت کند سپید و آریا  
 انگند و مغلوب سازد و او را چنانکه فلک بمقابل خود سپیدین را بر آب افکند است پس درین شبیه تخیل دعا است  
 کذا افاده مولانا رحمه الله آنچه شرح شارح مبتدع علی بن کفنه که گمراستین بجای رفعت کردن و اما آنچه  
 است و سپید در آب تر کردن بجای استعداد کامل دادن اسی یا هر که رفعت کند او را استعداد ازین  
 بخشد چه زمین را استعداد همه چیز است که همه نفاس از وی سپید مخالف ایات لاحق است - بریز و  
 در آشوب چون میخ او به سر میخ کوه از سر میخ او به آشوب بالید شود و غوغای جنگ و چون میخ صفت  
 آن آچنان آشوب که چون میخ هوا بکند و بلند بکشد و سر تنیم کوه بجای بلند می کوه و تارک آن فاعل  
 بریز و است اسی شاه بوقت شورش جنگ بستر تنیم خود سر کوه را می زند و آنچه علیشیر ترکیب شعر قلب  
 صل نموده چنین گفته است که تنیم کوه از تنیم شاه میریزد و بختی که همچون میخ باشد سر تنیم کف است و بدان  
 حاجت نیست نه بر آنجا او نموده که کارزار نه رستم نموده نه سفید یار نه کارزار جنگ که در آن کار  
 سپید کار و خراب باشد و رستم به یلوان معروف بن سلمان و سفید یار سپید شایسته ایران که در راه  
 سفیدخوان و در زمین رفته کرده بود و از جانب شاه در آن کشته و خواهر آن خود را از خلاص کرده و آثر  
 از دست رستم به تیر و شمشیر کشته شده صلاح جهان آتش مدیدید که از مولدش صبح صادق و سپید  
 مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت ایات این شاه اسی مجرد ولادت او جهان از ظلم بدکیشان و است  
 رسته گشت و ایراد شب و صبح از ملازم است که گام زد و جنگ پدرام تو به زمین یافت سر سپید  
 از کام تو به گنجی بجای هر گنج و جنگ لگس رنگ سپید مطلق عمو و چون سپید سپید مائل سبک باشد او را  
 سبک خشک گویند و چون مائل سبک باشد سرخ خشک نامند و چون سپید خالص باشد نقره خشک خوانند

پدراهم بیای موحده پارسى کسوره بمخته آریست و خرم صفت خنک است این بیان احسان و عدل او  
 است باز در بیان بهادری او میگوید بهر وائره کوزده ترکمانه نیز کار خنکش کرده کرد باز در وائره موحده ترک  
 کنایه از موحده حصار و قلعه کفار و ترکمانه خنک است که بهر علت می دهند بهر کار یکاف و باد سپرد پارسى  
 قلم آهنگی و مشتاق که نقاشان بدان کشند و بر وائره نیز طلاق کنند پس پرگار خط همان قلمه است  
 و گر پرگار آن میخ میان که استحکام پرگار بیان باشد و باز گردن کشادن یعنی ممدوح که بهر قلعه نماند  
 آموه است گره آن را بر کشاده و قلم نموده است چنانکه میگوید بران ذکر که اورایت انبخته  
 سرکوتال از وائره وائره و دژ بکسر وال و زار پارسى قلعه و حصار کوتال شاه قلعه دار بهر بقعه کوباری  
 ناخته زمین گنج قارون بر انداخته و این بیان شرف قدوم ممدوحست و با بگی بر او سو قوف و کاف  
 پارسى سپ سو کرد و بار گنج ناختن رفتن اسے از پس گنج بخشه شاه و قدوم هر جا گو یازمین گنج  
 قارون را بردن انداخته است و نال بسیار گنج قارون و گنج روان گویند و قبل زمین از پس از پیش  
 سینه زار نازکی یافته است و این آثار فیض آن سلطان است اگر دیگران حاصل شان آدمی است  
 مردم اندا و سپهر مردمی است و دیگران دیگر شایان عالم و مردمی کرم و سخاوت اسی پادشاه از پس کرم  
 خود عین کرم است نذاغم کس از مردم و شناس و کزان مردمی نیست بروی سپاس و تر و شناس اشیا  
 بمعنی شناس است آبی هر که شناس نیست اسی من او را دیدم از کرم شاه بر دمه پس سپاس اجبت  
 و توان که شناس بمخته ممدوح و خرم حال باشد و هر کس و راحی شناسد که هر کس طعنون حسا او است و در پس  
 و نعمت کرد و رانده اند و ولی نعمت عالمش خوانده اند و نعمت بغیر نیست نعمت رانده مرانی کردن فاعل رانده  
 اند مردم عالم است اگر مرده سر برادر و ز کور و بگر و دهم شه و باز از شور و شور فاعل بگیر دای شور بر آدن  
 مرده همه جا را احاطه کند لیکن بهر از ان دل مرده از عدل شاه و شود زنده و خصم باید بر او دل  
 کشنده از ظلم و براه آمدن هموار شدن اسی خصم شاه نظریعالت و احسان او کرده بهر گز اطاعت و نمی کنند بهر  
 با فکر منکران عدل او سپهر عیسی بی مرده رانده کرد و بخلق چنین خلق را بنده کرده و مرده و خصم کشنده  
 ظلم و خلق چنین شارت بعدالت کستری جهان بود چون کان گوهر خراب و با بادی افتاد و زمین قناب  
 خراب صفت کان است و کان گوهر خراب کافی را گویند که هیچ گوهر در ان نمانده باشد کذا افید با بادی قناب  
 اسی یاز گوهر شد باین آفتاب که ذات شاه است و پیدا است که وجود گوهر تابش آفتاب باشد بهر انداز  
 را آفتاب گفته باز در لباس دیگر گفت زمین دوزخی بود بی کار و کشت و بابر چنین تازه شد و در کشت  
 موحده بیای وحدت بمخته و خشک افتاده بر چنین خود شاه و نه هر نعمت کایدش لوبه و دیا

بخش خواهندگان جو بخوبی بخش و اون بمعنی عطا کردن پس کلمه بخش موقوف است و خواستندگان معقول  
 و در جو جو زره بزرگ انتمت خا داده و قسمت کنستحقان میکنند و زخمیر نه سازد و کذا افید و تو اندک بخش بخش  
 بهره مضطرب باشد بخوانندگان که هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهر نیک باد چون خردی بر دین  
 جهان یاد نیک از جهان که بر و چون بخوانند و پی بردن یافتن حقیقت نه هر چیز بخیر شاه من است  
 مستقیم حقیقه شناسی به و نیک عالم است پس بن کمال دانش خود تمام نیکش و اهل جهان یاد و نیک از  
 جهان نمیرند بلکه نامش در عالم دیر پا باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته اسی محمود چون  
 خرد و هر کار که مناسب شاه است هر می آید و در آن آن میکند پس بعین صفت ستوده آورده و جهان  
 چگونه فراموش کند اول احسن - چو دریا نگویم گران سایه بهمانان که چون کان گران مایه گران سار  
 عالی مرتبه بزرگ سمیت آسمان با لطف ای چنان پندار و یقین دان بمعنی شایسته نیز آمده گران ای چیزی بخش ها  
 باشد باز نشانی نفیس نیک یعنی شاه را تشبیه باریا عالی مرتبه میکند بلکه او همچون کان گران مایه است که از او  
 جو آب گاهی تپ می آید و بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد و در بهار گاه است که چون آفتاب  
 ز مشرق بمنزب رسانده طباب به بارگاه بکاف پاریسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین است و هم جای بار  
 و اون پادشاه مرعاه را مولا گفته که عطای را به بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دوست لاجن ظاهر است  
 اگر غل طوبی رسد و بهشت بهر کو تشک شاخ و غیره شربت رسد شرق تا غرب از احسان او بهر خانه  
 نعمت افزوان و طوبی با نعم طاد بالف مقصوده درختی است در بهشت پس عظیم که بهر کو تشک و منزل شاهی  
 از وفرا سیه است و پنج آن در منزل غیر علیه السلام است و در چشمه مسبیل و کافور از زیر آن جاری  
 است پس غل انجا بمنجه اصل درخت است و بیت ثانی جزا شرط اول طرح به مدح - بهر که خبر است  
 نامش افتاد چست و نسب کرده بر کیتبا و درست به کیتبا و شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین  
 شاهان بوده است و صد سال ملک اندک و نیمه فراموش نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاؤس علیشیر گفته که  
 نسب طرف مادر این ممدوح بکیتبا و میرسد و قبل خود از اولاد کیتبا و بود پس ممدوح با خلفا  
 حمیده و اقبال پسندیده خود شاه نامدار کوچک و خیر و شده است و نسب مادرش بکیتبا دے  
 رسد و مولا ناظر سابق و سیاق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و لطف بوده تنها  
 بسبب کمال کرم ممدوح نامش کنیز و ثانی است و او را فرزند مادر کیتبا و شاه توان  
 گفت و شایکه نصرت الدین از نسل کیتبا و باشد است - بهر و او یک کو عثمان یافته به درمنه  
 بهامن درم یافته به عثمان یافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکس گریا هست



ایر که دن ایشان کند را می کشا تمام بیلان را در کند آورده شاه قنوج را هم بیل بند ساز و امیر کنی و  
 این مجرب و شکیل است به شجاعت شاه و همه جنگ ها - اگر شیر گور افکند وقت زور و تو شیر افکند بکاه بهرام گور  
 و زور و وقت کار زور نامی بهرام گور با الفقه و کاف و دوا و کلاه با یار نام پادشاهان ایران زمین  
 پس نیز و چپاد شاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکار گاه او وقتی بنشیند بگور اگرفته بود و بهرام بنشیند  
 آن شیر نیز از بالا برود و چنانکه از پشت گور هم گزشت و در زمین نشست از آن و زور و بهرام گور و شیر تدر  
 نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گوی افکند و شکار خود می سازد و تو آن بهادریستی که شیر را می افکندی بلکه بهرام گور  
 می افکند که او را شکار شیران میکرد و چه دولت که در بند کار تو نیست و چه مقصود کان در کنار تو نیست و در  
 بند کار تو ای ملازم کار خانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل  
 نیست - بسا گرون سخت کی سخت چرم که شد چون دال و کاب تو نرم و گرون سخت مر و سر کش کی سخت  
 پوست سخت پیرسته که دانه دار با و در فرنگ رشید است که در اصل کیو است و سخت بود و چه کیو مرث وقتی در  
 صحرای ترکستان از شکار گزین چنین پوست ترنجیده کی سخت و دیگران از وی آسخته منتش ساخته و  
 نرم یعنی نرم کردن که بختی سطح و متفاوت یعنی در عالم بسیار پهلوان سخت گردن و ملوک سر کش همچو  
 چرم سخت بودند که اکنون در پیش تو همچو دل و کاب تو نرم گردن و متفاوت شدند و آنچه به بعضی بستن  
 رکاب تو یافته شد غلط است و شخص این آن کو کاهی بجوش پیچیده نرم گردن که سفته گوش و بجوش آمد  
 غصه بنک شدن و کاف کای و قیقه است نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه گوش که گوش او  
 سفته و پاید باشد بعد از آن تو بدخواه جان بگرد و بدین عهد رایت جهان میبرد و عذر پوش و بهانه تو  
 عهد رایت ترکیب تو صیغی یعنی امی موح شاه بداندیش تو بعد از بهانه جان خود را از تو بکشد و بدین  
 بهانه عذر پذیری که رای و پیشیت سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه دیدیش قهر تو بهانه نیاورد و با  
 عذر پذیرایی بنویس جان بکشد و چه جا آنکه یار شاه جهان را بود و حاصل آنکه امین از قهر تو و کس اندکی  
 پادشاه فرمانبردار است و دیگر غلامان حضور تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند امین نیستند مگر آنکه بعد از بهانه  
 از تو جان بسطامت می برند - چو بر گشت گرد جهان روزگار در شتر پادشاه ماند شش باد کلاه  
 روزگار زمانه که عبارت از شرف و عزت و یادگار علامت یاد دهنده از کسی - کلاه کیو مرث اتفاق  
 گیر و نه جسته تیغ از فریدون سر بر کلاه کیو مرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در  
 کوه داشت و در شرف خانه است که در دنیا پادشاهی ملک دل و در کوه است تا مدت سی سال لباس پوشید  
 پنداشت و در فرنگ رشید و فصل کاف پارسی آورده که این اسم بفتح کاف پارسی

تحقیق میکند بکاف تا فانی نامی و تا فانی در آخر کتب بکاف است و در کتاب بعضی آمده ۱۲ غایت ۱۲ فانی و غایت ۱۲

درای مضوم و نامی فوقانیه ثنات است نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرده است کید مرث بود و معنی آن  
 گریزند است چه گید و گبان پاریسی معنی گویا است و مرث باضم و نامی تشریف بفرموده و در مرث آخرین بگفت  
 تازی و نامی مثله مشهور و خال آنکه نامی مثله در پارس آمده است که کلامه جیشید و فریدون از سلطنت  
 ایران اند جیشید حکمت پیشه بود و بها و ضلع سلطنت از وی ظهور آمده و فریدون پسر آتشی است  
 از اولاد ظهور مرث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست اسی تاج شاهی و کلاه مرصع از کید مرث  
 راست شد و تیغ از جیشید و تخت از فریدون پدید آشت - ز کید مرث و آن جام گیتی بنام  
 که احکام انجم دو یافت جای - گیتی نام اطلاع جیشید بر احوال آئینه عالم که از بهشت فلک از آن مشاهده  
 کردند و احکام که اکب از آن معلوم میساختند و بر آن کار بند میشدند و کجین و اتفاق حکما و بختان آن  
 راست گزیده بود و آنچه در بعضی تاریخ جام گیتی نام از وضع جیشید نوشته اند خلاصه تحقیق خواص و علم  
 از مرث است که تعلیم کرد و حضرت خضر است که از افاده علی شمشیر - فرزند آئینه گوهری و نور از تاریخ سکه  
 گوهری بمعنوی کار آینه بین و صاف نامی صفت آئینه و تاریخ زمانه آبی آئینه یادگار زمانه سکه شاهی است و  
 نوشته که آئینه سکه در سی ستم است یکی آئینه نجوم که مقابل جام جهان ساختند دوم آئینه عام که درین امام  
 یادگار است سوم سکه دریه که از آمدن فرنگیان جنبه دار میکرد و اینجا آئینه آهنی و ادوات - بنام  
 خانم اعلی و در نوشته بهر سلمانی افرخته - لعل بر دخته انگشتری که نگین آن از لعل سخن ریخته شد  
 و نم بر بختی شیخ و نقش نگین - بدین گونه شمشیر چیز در حکمت است و گواه سخن نام شمشیر حرف است  
 حرف بمعنی حرف و ملک شمشیر چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سر ریگام و دای دج و بهار  
 و آئینه نیک نامی و خانم سلیمانی ای آن همه سیاه دولت پیشینان در تصرف خاص است و گواه در  
 دعوی من نام پیشینان است که شمشیر حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است  
 که آنچه بعضی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چه حستان نام پدر و واجد مدوح است که از افاده  
 علی شیر بر عزالدین نام پسین نام شمشیر خصال + که بادی بر موند و ساه سال - آینه  
 همیشه باین خصال حمیده بر خود دار باشی که به شاعر و پنداری است بکے دادن از دوس  
 ناخوسته دوم که م یاد کردن به فرود منت سوم مظلوم را بهر بانی و لطف و انوار استن جام  
 کیساره رخا که از دوزخ نجات از مجرم عذر خواه در گذشتن شمشیر که پنداشتین بپایان و ابواب داری چنانچه  
 میگوید سکه از گنج آراسته + دهنه از دهنه نام آراسته + آراسته از مال ناخوسته  
 بے سوال - دوم کردن مروت بقیاس از خوش باز و انصاف بن استحقاق شناس + مروتی سخاوت

مرث کید مرث است که در جهان پادشاهی کرده است و مرث باضم و نامی تشریف بفرموده و در مرث آخرین بگفت تازی و نامی مثله مشهور و خال آنکه نامی مثله در پارس آمده است که کلامه جیشید و فریدون از سلطنت ایران اند جیشید حکمت پیشه بود و بها و ضلع سلطنت از وی ظهور آمده و فریدون پسر آتشی است از اولاد ظهور مرث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست اسی تاج شاهی و کلاه مرصع از کید مرث راست شد و تیغ از جیشید و تخت از فریدون پدید آشت - ز کید مرث و آن جام گیتی بنام که احکام انجم دو یافت جای - گیتی نام اطلاع جیشید بر احوال آئینه عالم که از بهشت فلک از آن مشاهده کردند و احکام که اکب از آن معلوم میساختند و بر آن کار بند میشدند و کجین و اتفاق حکما و بختان آن راست گزیده بود و آنچه در بعضی تاریخ جام گیتی نام از وضع جیشید نوشته اند خلاصه تحقیق خواص و علم از مرث است که تعلیم کرد و حضرت خضر است که از افاده علی شمشیر - فرزند آئینه گوهری و نور از تاریخ سکه گوهری بمعنوی کار آینه بین و صاف نامی صفت آئینه و تاریخ زمانه آبی آئینه یادگار زمانه سکه شاهی است و نوشته که آئینه سکه در سی ستم است یکی آئینه نجوم که مقابل جام جهان ساختند دوم آئینه عام که درین امام یادگار است سوم سکه دریه که از آمدن فرنگیان جنبه دار میکرد و اینجا آئینه آهنی و ادوات - بنام خانم اعلی و در نوشته بهر سلمانی افرخته - لعل بر دخته انگشتری که نگین آن از لعل سخن ریخته شد و نم بر بختی شیخ و نقش نگین - بدین گونه شمشیر چیز در حکمت است و گواه سخن نام شمشیر حرف است حرف بمعنی حرف و ملک شمشیر چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سر ریگام و دای دج و بهار و آئینه نیک نامی و خانم سلیمانی ای آن همه سیاه دولت پیشینان در تصرف خاص است و گواه در دعوی من نام پیشینان است که شمشیر حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام است که آنچه بعضی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چه حستان نام پدر و واجد مدوح است که از افاده علی شیر بر عزالدین نام پسین نام شمشیر خصال + که بادی بر موند و ساه سال - آینه همیشه باین خصال حمیده بر خود دار باشی که به شاعر و پنداری است بکے دادن از دوس ناخوسته دوم که م یاد کردن به فرود منت سوم مظلوم را بهر بانی و لطف و انوار استن جام کیساره رخا که از دوزخ نجات از مجرم عذر خواه در گذشتن شمشیر که پنداشتین بپایان و ابواب داری چنانچه میگوید سکه از گنج آراسته + دهنه از دهنه نام آراسته + آراسته از مال ناخوسته بے سوال - دوم کردن مروت بقیاس از خوش باز و انصاف بن استحقاق شناس + مروتی سخاوت

مروت بقیاس بسیار عوض مزود بدین نعمت تحقیق شناس گم نه نعمت اندوگیری که حق کرم وی شناسند و فخر و ثنا گوید و تحصیل شناسن بر پشت که از ناطق شناسن امید بدل و فخر و اصلاً نباشد - سودم دل بشفقت برادر استم دیده مراد اول خود استن + از دل اهل دل استم دیده مراد است چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای محرم بالی نام دل منظم را بر آراستن و خوش کردن و داد اول خود استن یعنی داد خواهی او که در دن و از ظالم بجنب خاطر خواه مظلوم انتقام گرفتن - چهارم علم برتر یازدن + چو غور شید لشکر به تنها زدن + علم برتر یازدن بلند کردن علم جنگ را به تنهای یکسوره چنانچه غور شید تنهار بشکر ظلمت شب زند + میان پنجیم از بحرم عذر خواه + نزد وی کرم عفو کردن گناه + تحجیم گناهکاری و بی ادب بر بشهر یار ششم عهد و پیمان نگهداشتن و فاداری از یار و نه گذاشتن + زودشش جهت روانی سباده + وزین شش خصال حدای سباده + نقش جبهه و نیکه بلا زودت شش خصال امر این شش جهت عبارت کردنی روانی بے رواجی و پشردگی - بر و از دولت دوم شاهین بکار + یکی در خزیره یک در شکار - پروا بر معنی زیاده کردن که بلا زودت شش این اورا پر دار گفت و شرح بمعنی ارتقاء گفته و المال واحد و شاپین مرغیت شکاری که اورا بحیری گویند و نیز دستم ترازم که از بیور آهمن سبازند و هر دو ترانزور ابدان آویزند و در موبدیت و شاپین دستم ترازد و جانور شکاری معروف و نیز کنیه از دو ستاره و سنو واقع و نه طائر که سنو طائر نامند ترازد دست و مشروط معثایه شاهین شکاری است و کلمه بادورین بیت و بیت لاقیم محو خلاصت یعنی ای ممدوح براسے ارتقاء دولت و عروج سلطنت تو و شاپین بکار و شاغل سرکار تو بادست و دستم ترازد که مال زور را بسنجند و به محتاجان رسانند و دیگر بحرم شکاری که غذا سے حلال و پاکیزه براسے تو مهباسان و دایه نام بدو ستاره دو مار از براسے تو تو فیروز سنج + یکی مار مورایک مار گنج - تو فیروز یار و دولت و تو فیروز سنج زیاده کنند دولت مار مهر ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهر بیت بس قیمتی که دافع زهر است و گویند اگر مار مهر بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذافی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد ای بر و مارند کور نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مهره زبانه بان یونانے بخت سعید را گویند و مار گنج معقل کامل ای بخت و عقل تو فیروز در بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین دو چیز در ترانزور اید و دوگاهے نقصان نه پذیرد در مدح پادشاه و مخاطبه و جهان خسرو از بیفتن ایمان + طرف دایره نیم نوی بگمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض شکرست و در نسخه مولانا بیاض است و هو الاظهر بقرنیه محمد ذکر الساقی و الشراب بهنا طرف دایره نیم اے پادشاه ترستان که بتاره نیم یعنی نیم رخ متعلق است چه اقالیم سبده دنیا منسوب بسبده سیارات و صریح





سست ستون تو در جهان ذات العباد ستای گوید تمام جهان دنیا بقوام ستون در و انده تو  
 و پائنده و باقی سست چنانکه قیام خمیه با ستادگی ستون میانه اوست داد مقوی همه ستونهاست و  
 علیک بالا انصاف خیر الاوصاف همه شب که مدح و ثناء کرد و کند چرخ ترا در غن افزون کند  
 گردون آسمان در حصار یعنی آلت کشیدن مغن که هندش گمانی گوید اینجا حسن اول مراد است  
 ای سر که همه شب گرد آسمان میگردد و بتوفیر دولت تو میسر شود ای اقبال ترا مدد نماید و حمایت  
 ترا زیاده میکند گویا یک خادم چرخ اندر زنت چنان که مراد چرخ در شب چرخ را بر پیشتر  
 دارد و از آوند پر و غن باز بار و غن برداشته در چرخ می اندازد - همه روز خورشید  
 با تاج زر و پائین تخت تو بند و کمر - ای حال ماه است که در شب چرخ اندر زنت حال  
 خورشید که شاه فلک ست تاج زرین بر سر دارد آنکه در روزنه مانند خدنگ بر پایه تخت تو کمر بسته  
 است و مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کوکب موافق کام زنت - سپارنده پادشاهی بتو +  
 سپرد از جهان هر چه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدا یکتا از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده  
 که از اینجا تهید و آغاز انگیزتن شاه است بر مطالع این کتاب چنان کتاب مر شاه سوشیار را دستور العمل  
 جهان دار است و موجب آفاق گیری و رعیت پروری و غیره کار بار پادشاهی چنانکه بیشتر میفرماید که بدین  
 داد ملکت که شاهی کنی + چو داد و رکنی داد خواهی کنی - شاهی که بانی عالم داد خواهی انصاف  
 مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر جد انصاف  
 نشسته سرور کارگزار شوی و ادخواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کنی در بر پریشانه زور + پیل  
 نه پایی بر پشت مور + بازو پیل کنی به از مرد قوی و ظالم و پیشه مور که شاه از مسکین مظلوم - سپاس  
 از خداوند گیتی سپاه + که میشست زین انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر پنهانی من شاه را بعد از  
 اسی از خدا تعالی توفیق سپاس خواهم بگویم نعمت که انصاف زیاده از است که من اورا گفته ام لیکن با انصاف  
 شاه چشم دارم بیکه + که بنده درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گرافه بنده از کار دور  
 نه سایه بر گستره اند نه نور + آن کار دور ای بے کار و بیفایده ای اگر در کتاب من حتی نالائق و بیفایده  
 در یاد نه انصاف که ندانم در پی آن نشود یعنی بر آن فرو دنیا دید و من نه بدین اندازه که افی المومنین و مولانا  
 گفته که سایه نور عبارت از تمام اقسام تو نیست ای مچگونه بدان توجه بکنند - و اگر بنده از دور در مروج نور  
 سرانیده را میسر سازد باوج + در عبارت از فرزند و کلمه - اعلا مرتب انصاف نیست ببلند که من بنده کسر  
 افزون باطن خود متلاطم و درین جهان بنده از جهان + کلی بی گناه و کم نهها + این بنده شرفنامه من

که برست از گنج اسرار و معارف و شایسته گنجنامه آن نامه گویند که در آن و گنج و وزن و خنیه لطافت سخن را  
نگاشته باشند در از جهان بیگانه بی گنجست در از جهان مطالبی که در جهان پورست سیده ای هنوز در وصف  
نمیباشد طلب و گشتی که هنوز پادشاه نصرالدین احوال است نشسته او را بخواهد که آنالیم جهان را و زیر  
نظارت او پس کلید آن گنجها عبارت از طرق حصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستورها و  
منظومات و کلیه سیاست جهان کرده ام و در برده گفته ام و جهان این گفته که هر چه نگفته است که این در مشق  
بازی است بعمل در آن بلکه در استان سکندر را یک سه نوشته است هر که نزد من دست خواهد یافت و عمل  
آورد و جهان خواهد گرفت احتیاج بصراحت حکم ندارد و کذا افاده مولانا قدس سره نجفی ملازم سلطان  
جهانست و مناسب حال سالکان آنکه درین کتاب پس از نامی جهان معرفت کلیه حصول جهان کرده ام  
هر که بپوشند دست نخواهد رسید و در بعضی اصول آورده به غیر از مقصود خواهد رسید و ایها مصلحان و پیران شعری همه  
منه تواند که احیای لغت آن را در یابند - کسی که کلید را در دست + کلید است آنچه در دست  
کلید در جهان دستور و منصوبه و کلید عالم و کلید گنج شکسته حاصل کردن آن گنجها و دانند  
یعنی تواند و معنی دیگر گفته ایم ظاهر است - در گنج جهان نیاید و پدید + شود و هر چه ازین کلید گنج  
پنهان گنج نمایانتر کنایه از آن است پوشیده که مذکور شد نیاید پدید می تواند حاصل کرد باین معنی که  
تقدیر از وی بخلاف آن فتنه باشد باری است آن به نصرت جهانگیری و غنیمت است که علم از جمل بهترین است نیز  
بسیار باشد که بدانش آن منصف از دست دشمن در امان باشد و ضرر نخواهد یافت و ایها مصلحان اگر به مصلحان کتب دیگر از  
واقف نگردد باری بسود خواهد آمد این کتب خرم شود - و تواند که این کتب خرم سفت + چه گنجینه است  
دارد و اندر حقیقت + این کتب کلام مشرفانه و نیم سفت بنا بر این گفته که دردی که کمال تلاش و جهد تمام  
نهفته است بلکه هر سری گفته شد چه گنجینه است چه قدر کلید گنجینه حاجت آنکه از اقبال آید که ناخدا  
و در دید نیم سفت سخن تا تمام اشارت با آنکه شرف نامه و دفتر است بهی و بحر پس این نیم سفت  
اشارت بدتر است و ایها مصلحان که حد معانی آن را کشف کرده است و اندک فیهما انتهی کلامه  
پس این معنی گنجینه کنایه از صنایع شعری و لطافت سخن و پوری باشد - و قاطعاً از خود او هر چه سفت تمام  
سزاوارست ازین گفتیم + که سفت معنی سخن را در گفتن فاعل دارد و دست با دانی نام است و افرین است  
شاخوانی کردن من مرتباً آنکه خواهد گفت - مثلاً روز با و افرین خوان او + کذا افرید پس هر دو در هر صفت  
الیه است نه آنکه ثانی مفعول گفتن باشد که قبیل نام قصد طلب الصفا از شاه باشد خواص حاصل آنکه که سخن  
با کینه گفتن من قاطعاً مدح تو دارد و شاخوانی من سبب سزاوارست که لائق مدح باشد و این مدح و ثناء

ای کتاب  
در بیان  
و در بیان  
و در بیان

چنانکه در تائید آن میگوید که زمین کاسمان از زمین میگذرد برین آفرین میگذرد - زمین که در آن پله  
سپاسختن و بر سر آن خاک است مانند برین آفرین ای بر شما خوانی من در حق تو ای عقل و اما بر شما خوانی  
من که در حق تست آفرین تحسین کند که این سبک است - چو فرمان چنین آمد از صفحہ یار + که بر نام من نشیند  
این نگار + نقشیند امر است از نفس است این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه مغرتر  
کنم + زلفت کسان مغرور کنم + مغرور کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن بر وزیر این فکر موجب  
خبری است و مغرور سر کردن سخت در زمین بے نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگر  
سکوت کنم - فرستم عروسی در آن بنگاه + گران چشم روشن شو و زیم شاه + کاف صله یای عروسی  
ست که کنایه از این کتاب است و ذکر عروسی نسبت بشاه از لطافت است که داماد نوشته گویند و چشم روشن  
بمعنی خرم + عروسی پسر شاه را بنده باد + بدان فصل آفاق فرخنده باد + عروسی کتاب  
و فصل معنی زیم شاه را فعل آفاق بهایان گفته که دیگران نسبت باو نام دارند بدان اشارت بعرو  
و فاعل فرخنده پادشاه است چه پدید است که ز در میان او بیان فرخنده و شاد باشد کذا انید بار عتقان سخن  
را در مدح و دعای شاه بر تافت و گفت + با اندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را به نور  
پادشاه شفی گفته که این قسم بیت را در عرف شعر اثر ربطه نامند که در معنی شرط و عاقبت اندازه  
مفهوم را آنکه نزدیک و دور معنی زود و دور و دور معنی البتة گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده  
فرموده است که نزدیک و دور معنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهانتاب آفتاب امی آنکه آفتاب را  
در زمانه حال آئینده نور و روشنی است - گل باغ شه عالم افزوز باد + چراغ شمشیر مشعل نور  
باد + چون شدت گاه سلاطین اغلب در باغها یا شد چراغ و در شب افزوز باد + گفت که تاقیت  
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد چراغ شمشیر آفتاب روشنی بخیزد و عالم باد کذا افاده  
مولانا قدس سره ای همه بود ساد و شمشیر او را بهایا باو تا عالمیان را از فیض او بهره یابد و آنچه شارح  
از مشعل نور آفتاب گرفته و کلام را بر قلب سل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افزوز باین ضیا که  
دارد بمنزل شمع شبستان مبلوح باو مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواهد بود بخشی آفتاب بمنزله  
شرط قرار داده این دعا خواست است تا دلالت کند بر دوام عیش و نشاط همان آفتاب در جزای شرط  
چگونه مراد باشد تا قسم و انصاف + دریده دهن بدر گالش چو راغ + زبان سوخته و شمشیر چو  
چو راغ + از بدنگال مرد بدگوی شاه مراد است نه دشمن محال اما آنکه از لازم نیاید در دیده دهن یاده گوی  
چنانچه در دهن کشاده یاده گوی است و زبان سوخته خاموش مانده و شمشیر حروبه یعنی سخن بدسگالی بدخواه در با

این شاه یاده و زهره باد و دشمن شاه از بس جلال عظمت و خاموشی و پرموده باد و نظامی چو دولت در  
ایران او و شب روز باد آفرین خوان او چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایران انجام  
گیرست و یا چنانکه بخت شاه شاد خوان او دست آفرین خوان شاد خوان و مداح سبزمان بداند در نسخه مولانا و شاه  
شاه اینقدر است که مرقوم شد و در عالم نسخ تفسیریت دیگر رسم دیده شود آن این است + نزدیک چشم الکسری تیار  
گردد + که بر سر سر سوز و بر آتش سپند + در سخن آن سر که را نیای جراب + که در سر سقا نسیم بر سر آتش سقا  
و سپند بر قیاب شاه + دعای نظامی است و در صبحگاه + پس بیت اول تهید است بر کعبیت ثالث  
و در قیاب شاه صفت سزا و سپند است و شارح از شرف نام نقل کرده که سداب بالفتح گیاست است  
مثل بوم و نه که و ایگان بر اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و شیر آن رجا و گویند بکار آید و شیر آنرا  
در سفال کاشته در دقاق خامی بچند تا آنجا که سبب سحر این باشد از قهی مولانا در سبب آن خراب است  
آنکه سبب از شسته که سبب معنی اندک است که از صد چاه گرفته می آید و در دفع جادو بکار برند میگویند  
آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بدورانمان باشد و کسی که سفال نسیم بر سداب نزد خود دارد  
و از اثر سحر همین باشد و سبب که می آید آن سپند و سداب و دعا نظامی است که در تفسیر نگهبان است  
بسیارانی آن راحت انگیز روح + مده در صبحی کشته و در صبح + غلیظ گفته که راحت انگیز روح نام سحر است  
ست از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا معنی مطلق شراب نوشته و صبح و وقت صبح و سحر و سبب صبح  
صبح و میای پاری بر سبب معنی شراب صبح و صبح و وقت با دو ششم معنی ششم و اگر کینه با ششم صبحی  
بیای صبح معنی شراب خوری شده که سبب که از آب کوثر کشم + حلال است که تا بچشم کشم - آب کوثر  
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبح کنایه از مستی بهی خودی است و در تفسیر این  
نامه ذکر بعضی احوال سکنده شاه بطریق اجمال جهان در بد و نیک پروردگار است  
بسی نیک باشد در گردن است + جهان اینجا معنی روزگار است و اسناد پروردگار و نیکو کاران و بد  
کرداران بر روزگار مجاز است چه پرورنده سرنیک و بدنی الحقیقت رب الارباب است و مدین بد باشد  
بجهان مشتبه اند که گردن است ای ازین سبب که روزگار در پروردگار سرنیک و بد است بسیار نیک بدی  
ایشان در گردن و مده است گویند که کار نیکو کار است که از دنیا بد و نیک آیند چنانکه در شب و روز  
زین پرده نیلگون + بسی باز پس چایاب آورده درون + شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک و قلم  
که همه آثار نادره و زری آن پدید می آید باز می چایاب کارهای عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آن است  
باز احوال ظاهر و مولانا از جهان فلک خسته بقرینه بیت الثانی که بزرگ تفسیر است پس درین بیت را اعتبار است که

نیامون تنه فلک است و هم فاعل آورد و در لفظ پرده که مشعده با آن آید پرده صغر و غریبه را پیدا آورند پس  
جهان گویا یکبارگی گریست و این چه مقصود و لایق است که میس گوید + که آید من باری دل پذیرد + هم  
از باری چرخ گرفته گیر + و کم پذیرا شارت بشیر سخن پروری و نادره گوئی که آن را سحر حلال گفته اند از  
باری چرخ ای از باز بهای بر دل درده چرخ یعنی باری من هم مقتضای بیت صدر بقا که منسوب است  
و بر اسله من نیست و این بیت اض است در توجیه مولانا که فرموده است + نیزنگ این پرده ویر سال + حیا  
شده چون نیارم خیال + نیزنگ بافتح سحر و افسون گری و مگر اما اینجا بقدر لفظ پرده و بیت سابق بانه بیکه  
مراد است پرده ویر سال فلک که بیت که محل بیرون آمدن باری ماے چاک است و خیال با کسب  
معنی دارد و اینجا معنی پنداری و صورتی است که در قوت تخیل در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد  
و گاهی در خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صفا باری چاک و اینجا بمعنی باری گریست حیا و دیدن کارے  
مرد و انالکه آن کار که هم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن باری ماے فلک باری گریشته ام چگونه باز  
چاک از خود بر نیارم کذا افاده مولانا این باز گیر از خیالی از آن نمی گویند که از زیر پرده خیالات غریبه  
و صورتی را ظاهر می سازد و در روشنی آورده که پرده ویر سال نام لواهی است از موسیقی چنانکه  
در اشعار آمده معنی بزن پرده ویر سال + پس بانه یعنی ایهام است و خیال بمعنی ترانه سرود که مندرش  
راگ گویند و باصطلاح مندرستان مر و خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحر سازی این تر که غریب که فلک مرا  
عطا کرده است خیال بند او سرود گوئی شده ام چو در خیال ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول است بسابق  
و سابق که فلک را مشعده باز گیر قرار داده است و آنچه شاعر بتابعیت علی شیه گفته که از مکر و حیل زمانه ضعیف  
و ضعیف همچو خیال شده ام چو خیالات شاعرانه را بیرون نیارم تا در هنگام پرے از من یاد گاری بماند بعید  
از مقام است فافهم + بر افهم که این پرده خالی کنم + درین پرده جا و خیالے کنم + این پرده اشارت بقا که  
و خالے کردن آن گستاخ از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت بکتاب و جا و خیالے خیال جا و دانه  
که عبارت از سحر انگیزه است و این بیت تقریب است بر سابق ای چون از دیدن نیزنگ فلک بیرون  
آیم و کنار گیرم و بکار خود شاغل شدم در پرده این کتاب ساحرے کنم که قدرت سحر آورے بهر ساند  
ام کنز انبید و علی شیه گفته که پرده اول عبارت از دل خواسته است که منبج از کار آب و درده ثانی  
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون مقصد آن دارم که پرده دل را که بر از خیالات غریبه است خالی کنم  
و بر خیالے که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جا و دانه باشد و علیک بالا انصاف + خیالی بر گیرم  
از پیکرے + که نادره چنین هیچ باری گریے + عطف است بر سابق خیال باری غریب چنانکه از باری

گرمی می آید و پیکی بای نارسایی چشمه سرچشمه که باشد خواه بار و آج باشد و خواه به سوج اینجا کنایت از دوزخ  
این کتاب است که محل بر دل آوردن خیالات غریبه است پس آنچه شراح از و قصه میکنند در خواسته به  
رابطه است نخست آنچنان که در دم آغاز او که سوز آور و نغمه ساز او - آغاز ادای ابتدا پس که کتاب است  
عبارت از آنده چنانکه در اول بیان منصف تنه تا مسافت فقط جوی کرده است و هم اشارت با ذرا بل  
زمانه فرموده است و نغمه ساز یعنی روشن دای سرگشت خود و این بیت در سرست با تکیه بازی گران چون  
خود باشد که بازی و شعبه سازنی کنند اول ملک آب تنگ دو میزند و سرود در دمنده بر انداز  
چون این بازی است هم نخست سرود در دمنده کرده تا سماعان را سوز بخشد که از افاده سوزنا و تر اند  
که اشارت باشد آغاز حمد خدا و مناجات او و در پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است چنان  
گفتیم از هر چه دیدیم گفت که دل راه باور شدن گرفت + شکفت کبک سرین مجببنا در باور شدن  
قبول کردن جمع رخصا شنیدن - حسابی که بود از خود دور دست + سخن آنکه در دم بدو بای است  
اسی خیال و مضمون که در عقل و دل و سامع در آید و آن را فهم کند و سخن آورده ام اما خیالی که از عقل  
دور بود سخن بر بیان بند نه کرده ام پس این کتابم قریب قسم است نه بای که سخن از سر  
بس مغلق است - بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + اسی بنای خانه سخن این  
کتاب بر سادستی نهاده ام که صحیح بود - بر آگنده از هر دوی دانند - بر آراستیم چون چشمه تازه + درسی با نظم  
و ال و دانه در عبارت از روایات صحیح و عظم نه بخانه مصور و نقش نه بخانه رانقش لازم است ای بر دانات  
قصه میکند در بچون روانه نامی بر اصداف اطراف بود و تواریخ که نه بر آگنده بود آن اجمع کرده کنایه  
ام که مانند بخانه نگارین شده + بتقدیم و تاخیر برین یک - که نبود از آنده رانده و نه بر آراستیم  
روایتی که مؤخر بود و تاخیر قصه میکند که مقدم بود بر مرغ پیکر که او آگنده را از آن چاره نیست یعنی در ذکر  
افعال میکند که از پیش و پس شده است تا که برست به چون که یافته ام نوشته ام پس گرمی که سکندر اول  
کرده است شاید که از من مؤخره که در شد و بالعکس و ابهام لفظ که کلام که در عبارات خواجہ نصر و در شعر  
بوقوع آمده است و در آن رنگ این نقش چینی برزند + قلم سب بر باغ نقشبند + از رنگ بر بار محله  
و یا که پارسه و کنایه رنگ تمامی فوقانیه نگار نامه که لانی نقاش در صورت گرمی پرواخته بود و  
نقش غریب بسن بر معجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگار نامه نخته بود که در و شکل غریبه  
در آن نقش ساخته دست آویز منبر پرواخته دعوی انجازه کرد و قیل چادری است که در آن نقشها  
نگار شده بود و در اعلم خانه گویند و پیر زند بفتح بای فارسیه هر چه ساده که در چین است با فند او را بر نه چینی

نامند پس نقش کنایه از کتب این کتاب است و بر وجهی استعاره از کاغذ ساده و کتب لازم است که داخلش قلم است  
 و قلم بسند یعنی باز ماندن از نوشتن نقش کردن و از رنگ مصفاست باین نقش جینی پرند یعنی در نگار نامه نیز  
 که بر از نقش غریب است و چادر ساده دارد و قلم بر مانی نقاشی که استاد نقشندان است به شدای نمیشوند  
 که ازین نام نقش غریب سخن بر دارد و پدید است که غریب است از نقش نامه خاصه ای بود و معنوی که عبارت  
 از صنایع و بدائع شعری است که از افید پس بطریق بیت بسان است که بتقدیم و تاخیر فقرای سکنده در غریب  
 گیرد بلکه نظر تامل صنایع کتاب من گشت که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز است فلیت گیرد که در اجمال  
 آوردن این مثال باشد و آنچه شاعر از رنگ را قطع اصناف و بخت را متعده و قلم را مفعول آن نوشته چنین  
 گفته است که این نقش جینی پرند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مانی نقاشی که در صورت گری ضربا مثل  
 است قلم مانی بسته است ای مانند این نقش غریب مانی را طاق نیست که در علم خانه خود در نگار و خلاف ظاهر کلام است  
 اگر چه در ادبی مطلب نیست تمام - چون میگردد این دوستان البیج - سخن است و بود و چه هیچ و دستان  
 افسانه حکایات که نشسته اینجا کینایت از کتاب است البیج بیای موحده و یای و جیم هر دو یایه است آهنگ و  
 مقدره عبارت از قصه سکنده است و رو به رو در دست ای سمنده سخن من در این کتاب اگر چه رهوار بود  
 اما قصه و متعلق مختلف از روایات و بر آگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای آن شاه اتفاق گرد  
 ندیدم نگارنده در یک اثر خود - اثرهای نگارهای سکنده که جهان گرد بود از در تفحیح نام و طومار - سخنهای که  
 چون آنچه آگنده بود - بهر سختی و در پر آگنده بود - سخنهای سر گذشت و آگنده یعنی بصنعت صفت سخن  
 ای همان آن روایات و محنت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - زهر نهم بر داشتیم باین - بر دستم از نظم سکنده  
 باین روایات صحیح و آثار چیده برگزیده - زیادت نامار چنایه نوی - پیرو دی و نظری و پهلوی - بعضی که از  
 و یای مجبول آن که نه مصحف تصحیح کرده پس اینکه مراد یعنی مصحف صحیح که فی الرشیدی مکرر آنا  
 یعنی که نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجبول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی مصنف تاریخهاست ای چنان  
 گفته بعضی از آن زبان پیوسته بود و بعضی زبان نصرانی و بعضی زبان یهودی و بعضی که نام لایستی چنانکه پیشتر  
 اقسام زبان پس نوشته و گفته زیادت معنی سواد متعلق بیت لاف است - گردیدم زیر نامه فقر و از دست  
 بر دستم فقر و بر نامه ای نیز تاریخ نامه که سواد تاریخ نگار است و ادا اول هیچ زبان مانی نیست که آنهم  
 که از تاریخ نام دیگر است یعنی زیاده از تاریخهای گفته که در سه زبان گور بود و است فقر و صحیح را برگزیدم از نامه  
 و دیگر که زبان آتش پرستان مخرآن بود فقر آن روایت را از دستم آن نامه بر داشتیم که از انچه  
 سر لانا قدس سره حاصل آنگاه از نامه تاریخ پیرو دی و نصرانی و پهلوی که زیاده بر آن از تاریخهای

دیگر که بزبان آتش پستان مانند آن بودند از هر یک دایات صحیح را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آن را ترک داده ام پس باین حدیث یک کمال - زبان در زبان گنج پرده چشم + و زبان جمله سر علم بر بساختم زبان در زبان صفت مقدم گنج دست و گنج کنایه نه قصه سکندر بر آختم ای جمع کردم چه اول کار خواجده جمع کردن قصص است و پس از آن در نظم آوردن ای اول دایات این قصه را در زمانه که بود پیمان زبان نقل کرده ام انگاه بر وی میرای نظم فارسی در بیستم و از آنجمله زبانهای مختلفه سر در و سر آمدن آن جمله همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و یونانی و رومی و در زبانها پراکنده بود و از آنجمله زبانهای در یک زبان و در یک جمع کرده ام که سر آنجمله باشد که از آنجمله مولانا پس آنچو میر علی شیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجده را معلوم بود پس حضرت خواجده که عارف آنجمله زبانها بود در بعضی مقامات پاره از آن لغات در شرف نامه درج کرده است پس من را در رسالین کتاب کسی باشد که جامع جمیع آن باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سر سر زبان پارسی درستی است چنانکه پیشتر گفته - زبان بر کشادم بدردری + شاید که منشأ غلطی علی شیر به بیت لاحق باشد و حال آنکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است - زیر یک زبان هر که بود + زبانش در پیغاره که تاه بود پیغاره بافتح بای پارسی غنیمت طعنه و سر زدنش یعنی کسی که از زبانهای و تارخهای که قصه سکندر در آنها پراکنده است آگاه باشد و بخواند که بیان آن مراد آن تطبیق و بدلایسته بر یکجا که سر آن جمله است عیب نخواهد و طعنه نزنند زیرا وقتی که روایات قصه سخاوند زو که من بر گزیدم بیان آن تفاوت نکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها ندیده ام و نه ام تا جای طعنه کسی باشد که واقف از آن نباشد و بگوید که خواجده این چنین کلمات غیر متعارف را درج کرده است - در آن پرده که راستی یافتیم + سخن ما سر زلف بر تافتیم پرده کنایه از روایات قصه که بلا زمت عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه کلمات عروس در پرده آرایش کند - و کلمه - اطلامت امانت سر زلف است لبوی سخن و سر زلف به تافتن آراستن زلف زنان و زین ای در بیان دیتی که راست و صحیح یافته ام بمصالح شاعر و لوازم سخن به دوری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده ام - و در راست خواجده سخنهای راست + شاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب قصه سکندر را بلا زمت شعر آرایش داده ام و اگر از من سخن به است پرسی اینست که روایات راست در در نظم بنا بدین خواست زیرا که در نظم زیاده بیاید و کلمات تکلف تحیل و غیره لوازم شعر در او را کاستن مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواند در آرایش نظم نباید خواست که نظم تکلف



می باید - که آرایش نظیر دهم کفم + بکرم بایر پیش فراسم گنیم + هر دو ضمیر راجع به جن است و کفم بایر اے  
اندک دساده از لوازم شعر صفت بیت اسی میتوانم که نموده تا رسکت در را در چند ابیات ساده فراسم  
آرم چنانکه گفت - همه کرده شاه کیتی خسر اسرم + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه الی آخر  
اسی همه کارهای سکندر جهان خرام اکنون رجال احوال و میگوید - سکندر که پناه جهان کرد بود + بکار  
جهان تو مشه زده بود + تو مشه پرور و مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است + جهان را  
راسم چهار حد گشت و دید + که به چهار حد ملک نتوان خرید + را از علامت اصناف چهار حد گشت یعنی  
سیمر که در مصر اعزانی تعلیل و تمثیل است بهر تنگنا به که بنهاد به + نگهبان است آئین شایان که تنگنا  
آقایم که در دارالملک و شاه باشد و کی بافتح صفت شایان یعنی سکندر بهر ولایت و تنگنا سلاطین یعنی که قدم  
نهاده است قانون قاعده شایان که یکی معروف بودند نگهبان است و عمل خود بران جاری کرده و خلعت  
آن و اندیشه تاج جمعیت دوم زرم نشود و کی یعنی پادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در  
دور قرون سال پنج پادشاه را می گفتند - که بر شاه و کی کاوس کتیب و کی خسر و کی آبر سب - بخیر رسم  
زرتشت آذر پست و نداد آن و گر رسم ما از دست + استنار از سابق و از دست و ادون ترک  
کردن و زرتشت نام مردی است که واضح دین آتش پرستی بود و شایان را اگر ساخته و او را زرتشت  
هم گویند و نامش اسیم بود از نسل منوچهر و او از ملک بلخ و قتل از ملک آذربایجان که در پیشگاه شاه دعوی  
پیغمبر کرد و معجزه اش این شد که در کوره مس لقمه و رآمد آتش بر روی گزشت سه کتاب و احکام دین  
آتش پرستی راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی است بر من نازل شده است و زنده و پادشاه که شرح  
زندگیت حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود و همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی  
را بر گزیده داشت و خلایق را بدین جد بزرگوار حضرت اسیم خلیل اللہ دعوت کرد و مولا نا گفته که  
مخبر زرتشت را پیغمبر داند و زنده را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زرتشت پیغمبر  
چگونه در دشت و دشت بهر بضم دال مراد است بضم دال مهمله و زار پاری که بمعنی زشت  
است و نامی زشت بدل است از دال زشت بمعنی استیجه کلامه در این تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم  
است نه بفتح آن که زبان زده عامه در دست نخستین که در ملک زیور نهاد + بر دم اندرون سکندر نهاد  
اسی اول که در ملک دوم عودت جهان را بهار است سکندر زنده و فقره چنانچه پیش از وی میان سکندر  
بزرگ زندی و زنده را از فلوس و بیات شمر خندے که افسید پس از ملک دوم مراد است که سکندر اول شاه  
شد چنانکه از مصر اعزانی می آید + بفرمان او زگری چیت و دست + طلاهای از بر سر فقره است اطلاق

مخالص قیصر دست چابک دست میزنند در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکنده سلطان و هم عهد میگیران  
ملک او که چابک دست بودند پارسی نژاد بر سر نقره رونق دادند و بر آن سکنده و نقره بانی سواج خشت  
و آنچه بعضی را بوسه رسیده که عمل گرمی و بر سر نقره آید زرد و آن سکنده را بوقوع آمده است بعد از  
نشان او دست چوبلیم گرمی از انواع و قابازی است که آقاوه میر علی شیر هم + حمزه و تاسعها را ملاحظه در می  
بیزبان زبان کرد صورت گرمی + ای کتب حکمت که از حکما و متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان  
یونانی مترجم ساخت تا بر اهل روم خواندن و دانش آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام  
نوبت که او را آورد نام + هجدهس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صنعت  
نوبت است بمعنی اختر تقاره و نوبت که معنی بارگاه گذا آقاوه مولانا و برین حسن نوبت سکنده زیاده  
از پنج باشد که برای هر پارس نوبت دیگر باشد و بعد از فرموده تواند که پاس معنی نگذار داشت باشد و در صبح  
و شام ظرف آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او شش و دو مقصود بیان کرد نام است و اما  
نوبت شاهی ادنی الواقع شده نوبت بوده است چنانکه امیر خیزد فرموده + چون بیا و نوبت سکنده نهاد +  
نماز و می شنید پنج سنج نهاد + باینکه شده خلق را سه سنج + زمار یکی آورده جوهر بیرون + این سنج  
مطلب و گنج است که سکنده چون بطلب انجیوان در طلب است رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد  
و این سنجی که مقدار ثلث بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان شروع اول باشد ای  
جوهر آسن بخت را از زمار یکی و دیگر که اصلی می بیرون آورد یعنی روشن مصفا گردانید - بر بد از جهان  
شورش رنگ را + زوار است تاج اورنگ را + شد شورش رنگ شغب و غوغای رنگینان که غارت  
جهان میکردند ای رنگینان مقهور گرد و ده جان را آردام + او آردام آنکه با دانه کو به بیت خود شود  
زنگوله ایشان را فرو ساخت - ز سودای هست در نظرای روم + قوتیست عالم جوهرت العزیز  
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و تاج اینها چار خلط است صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا  
اینجا سودا بمعنی علتیست که از پیوست پرده و مانع حادث گرد و مانع را از ان خلل خیالات فاسد شده  
آرد و پارس است یا سودا بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتیست که از تلخه پیدا گردد  
در رنگ آدمی را زرد و تن او را که قوت سودا و در مانع خلل آرد و این شرم و پارس است یا سودا بمعنی استعمال کنند  
و نیز سودا بمعنی سیاهیست و صفرا بمعنی سبکیست و اینهاست که با نوبت لفظی چاهل سنده اکثر سیاه  
رنگ باشند و سیاهان زرد نام مال سپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم سنده که بجای خورشید و  
شوک میزدند و بخت سنی میباشند و هم از غصه و تاج روست که از آتش باشد و مولانا بمعنی بهشت گفته

که جای جمعیت لغت باشد شدایم پندیان رای او + سر تخت کجسوی جای او + ای رای و تدبیر  
آئینه نشانان هر چه شد و چون آئینه نمودگاه محل روی دیدن است و اینجا بمعنی نمودگاه مراد است  
ای همه پندیان توجه و ناظر رای او شدند و از جمله رعایای - چون عمرش قلم بر اندر بیس سال + بشکستیم  
بر دل و دودال + قلم کردند و شستن ترک و دادن اینجا بر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را بگذشت  
و بگذشت او را بشکستیم آواز داد یعنی بعد از عمر بیس سال پادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین افتاد  
گر داند و باز در پرتان آمده بر تختگاه رنزم شست و این مفعول است و به بعضی نسخ فرس آمده - دوم  
راه که بر بیت افزود و هفت + پیغمبر که پشت برست و رفت + دوم راه دوم بار پیغمبری پیغام رسا  
از حق تعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و بر بکس دعوت اسلام کرد و در عالم دنیا نهاد + بعد از آنکه  
دور از عالم عقبی رسید - از آن روز که شد پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این است در  
نسخه مولانا و شارحان اینجا است و بیشتر که این بیت را در بیان تاریخ روایت در شان سکندر نوشته اند  
تا درون تنقی است چو پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخ دیگر بود و از هنگام پیغمبر که تاریخ سکندر نوشته شد  
چنانچه اکنون تاریخ هجری میدویند و شارح از مودیک فکر ده چنین گفته که تولد پیغمبر یا محمد مصطفی صلی الله  
علیه و سلم در سال ثلث و ثمانین و سبع مائه از تاریخ سکندر می بود و قریب پنجاه سال پیش از او وصال  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم نوشته دوم گفته که خواجیه علیه الرحمة ذکر سکندر روچی کرده است که نیز از وثایب  
سید زینا که فاضل است و حجه کوئیل است و ما را بر این اعتقاد نباید نمود و العلم عند العلمیم چو زمین حق و در  
آنکه گشت + چو دولت بر آفاق غیر در گشت + ای همچو تخت سعید عالمان موجب سعادت و برکت + بسیجین  
برین پال + عمارت بسی کوسر و خاک + تحت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردش که در پیکر  
دور + بنا کرد چندین گران پایه شهر + بیان مصرع فی سابق است گردش سیر عالم که بکلام است کار او را گردش  
در کار و بهر سان هر یک می او فالیم دنیا است یعنی در سیر پادشاهی خود و بهر سیر سالست خود که سیر و بهر امون  
عالم بود و بهر سیر نادر بنا کرد و چنانکه می گوید - زنند و ستان با قصای روم + اینکینت شهر و بهر  
و بهر زنند و ستان از قصی نهایت ستان پس از اقصای هم و در روم است بمعنی ولایت چو بهر زن  
زمنی آمده و آباد است و بهر زمین را زنده و خراب و بهر ولایت عالم ازین سر و قوس زمین که نیاشد که افاغده علیه شمس  
سلم او را و بهر سر قند را + سمرقندی کاچخان چند را + زویر دادن از اسب کبابه از عمارت کردن است و بهر قند  
شهر است و رعایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمر کند بود و سمر نام پادشاه است باقی این شهر و بهر  
وزیر با و در از هر مطلق شهر اگر زنده می باقی نقل مخالف تحقیق خواجیه است و شاید که در طبرستان این شهر بعد از خلی

باشند که پنجان جنای بکشد مثل سحر قند شهرهای دیگر عظیم و نامور را هم ز پیر و پادشاه دست بیاورد و هر چه  
 سربازی و کزانشان کند شکر و دیگر کافیه صدها شهر نیست چه شهر بزرگی میان بدست اوست و شهر بزرگتر  
 نام شهر است که اکنون او را برات گویند یعنی پنجان شهر نادر است که مثل آن دیگر کسی که بنا کند و دور  
 نسخه علیه مصرع دیگر چندین است که ان سان کند شهر کردن گری و گری ببالکس و بای پارسه از زمین  
 ستر او را شدن ای چنین شهر بکشد که درون گری میکند ای بسکندریه و بدین گریه از نشانان غنائم  
 و در بند اول که در بند یافت و شبیه خردان خردمند یافت و در و بند چوبی که در خانه را بآن بند میبندند  
 و در بند نیز گویند یعنی است کثافت و انتقام همه آمده و میل در معنی در و از دست و بند حصار که ازانی رسید  
 و در بند نام شهری است که پیش از هر شهر و آن که تباری باب الدواب که اول است و کثافت و انتقام یافته است  
 از تیر سکنه یافته بود یعنی حصار و در بند آن شهر معروف از سکنه را ساخته شده است و ظاهر از میان  
 خواهر علیه الرحمة که در ماساتی مذکور است آن است که کثافت و در بند از دست و از پنجان است که در ملک برتر  
 حصار می بود که باعث از دزدان روی استحکام یافته غارت راه و آن میگردند و کار آنها را بند کرده  
 بودند و سکنه در آنجا رسیده آنجا دزدان کثافت و از سر نو در اعمارت نموده آباد گردانید در راه کار و انیان  
 کثافت شد چنانکه خواب گفت و درون سنگ بته در اوج سامی و عمارت گری کرد بسیار جای و خرابی  
 را یکبار آباد کرد و در ظلمت خانه و او کرد و زلفه بکار بگذرد که از کار اوست و بناگاه اصلش بن غار اوست و  
 بلخ از نام شهر است که بنا کرده سکنه که اصل بنای آن غار است که سکنه در آن بطلب آب حیات رفتند  
 و پایه از آب میامردم لشکر بود و آن گشته و پس از آن بدین شهر می آمدند و بعد از این نام آن  
 بن غار را بلخ نامیدند و بلخ بگذرد ای فصل این شهر از من بشنو که جمله کار سکنه است پس آنچه در  
 رشیدی معنی ترکیبی بلخ را بسیار غار نوشته چه بلخ معنی بسیار است و در آن شهر آغار نامی  
 بسیار است چندان عرب و طینست بهمان سد یا حوج و دوشد بلند که است پنجان که دنا که بند و سکنه  
 یا حوج معروف که سکنه در زمین شرقی برای دفع فساد باین یا حوج در میان دو کوه سدی و  
 بندی بلند بر آورده است و کاف که امیه مضید معنی تعجب است و از آنکه را بطره باشد و بیان این بند و  
 دفتر دوم است و شرح نوشته که اکنون نطق ایشان ماری است بزرگ که هر روز از آسمان می بارد و  
 و بکشتان را آفتاب کند جزین نیست بسیار بنیاد کرد و کزین بیش توان اندیاد کرد و بیش بای تازی  
 زیاده و بنیاد عام است از شهر سدره چنانکه در میان دو کوه خجاف برای دفع و دزدان هم سکه ساخته است  
 چنانکه در آن مقام مذکور است چه عزم آمد آن پیکر پال را و که بخشش کند بیکار خاک را و بیکار خشتی چنان

ست در بعضی صورت و شکل چنانکه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل و عزیز است که سکندر  
چون خود است که تمام روز زمین انقیاس کند و آید ساخته بنیاد نظم و بدعت و کفر را بر زمین چنان کرد که جلیلی  
در جهان کشید و از آن پیش کا پیکر جلیلی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است و خط جلیلی یعنی  
خط چهار گوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را جلیلیان نامند با کسر سه حرف پارسی گدافی شهر نامه  
پس صراحت ال تمیل است و بیان میر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال اسیر کرد و گویا این خط جلیلی  
در عالم کشید و صراحت ثانی بیان واقع است و در مقصد خطی ندارد و ویلی بیامی نسبت به قوت جلیلی  
که شکل بر دو نفره و مس و چوب امثال آن ساخته ترسایان در میان مار می بندند و آن پرستش کنند  
و ایشان دشمن است علیه السلام اند و منی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر و جهات اربعه  
است و صورت خط جلیلی آن متصور میگردد و در جهان کشیده و عرض و طول زمین و در جهان اختراع  
کرده است پیش از آنکه قوم صلیبی بستان در جهان بیاورند و صلیبی پستی شائع گرد و گدافی الشرح  
و مویدا این است که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون طوفان اطرس بین سفاک  
ابن السدی کوثر بنی اسرائیل بنی محمود و شیخ عین السدی بر پای اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد  
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود فروغ آسمان و بنی اسرائیل که مخالف جلیلی بودند او را عیسی بنی اسرائیل  
اسیر ساخته بردار کشید و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت حضرت  
عیسی بردار کشیده که شکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز  
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه طلسم نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند و آنتهی کلام  
و چون برین قوم سکندر بر زبان عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح است بنیاد  
عیسی شیره تقریر بر وجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه است معلوم کردن عرض و طول  
زمین است پس کندر باین خط جلیلی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود  
اختراع نمود پس آنکه مر خداوند حکمت عالم را که گویا برای بیان زمین و جهان پدید آمد اما معنی اول  
و صلیب یا یکایک میگردید بدان چهار گوشه خط طلسمی + بلا بخت اندازه بندسی + اعاده مضمون سابق  
ست و خط طلسمی او ف خط جلیلی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر که بعضی از مصلحان عیسی علیه السلام  
خط چهار گوشه بر پارچه طلسم ازیده بودند و در مویداست که خط طلسمی است که در تقاطع خط دیگر خطها  
اطلس باشد و اندازه بند سه مرکب بمعنی طول و عرض است و بنده سه نام علمی است که از آن  
معرفت احوال و مقادیر است یا معلوم کنند و نیز در علم هند از نوشتن بر اشکال ارتفاع طول عرض خطی

چهار

مرتب گشته یعنی مسکن از خط چهار گوشه که خط طلسمی نام است مقدار از زمین را به چهار قسم کرد که از علم هندسه  
 و حکمت حاصلی افتد داشت که این اندازه هندسی از خود بر آن بگذاشت و پیدا آورد + یکی نوبت چهار چار بر فراخت  
 که بر زمین فلک چار نوبت نواخت + تحلیل دیگر است در گشتن مسکن بر چهار اطراف عالم ندان که فی الواقع مسکن در  
 شاه یکی نیمه معروف و چهار طرف بر فلک افراخته بود که اقل لاندر بخلاف لیاق نوبتی نوبت از نیمه چار گوشه  
 است و پنج نوبت زدن با دوشاهی کردن افتخار زدن ای گشتن چار طرف عالم گویند چار  
 گوشه افراخته است بر زمین فلک مباحث و شرف پنج نوبت نواختن چار نیمه چار حد که بقسطب است یکی  
 میخ او + بعرض جنوبی در گزین او + بهمان میخ که استحکام طبایع نیمه بر آن است بعرض جنوبی آسی  
 بسوی قطب جنوبی که از نظر ماقاب است به طبایع این سوی مشرق کشید + طبایع دیگر و مغرب رسید +  
 بدین عرض و طول اندرین کارگاه + که بود دیگر چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول  
 از زمین معلوم و یاد دیگر کسی چنین قدرت نبوده است که مسکن را بود + چو عزم جهان گشتن آغاز کرد +  
 برشته زدن برشته ساز کرد + بیان دوش برایش زمین مسکن در رشته زدن بمعنی پیوند عرض و  
 طول زمین ششها ساز کرد ای جبریت مقرر ساخت در سه چهار ایمان بر فراخت + نفرنگ از میل و  
 از مرحله + بدستی زمین را کردی یله + فرسنگ کرده زمین که برای نشان بر سر راه گلی را گفتند و از  
 فرسنگ را گویند و میل را که سر و دم فرسنگ است و مرحله بالفقه جای فرد آمدن یعنی منزل شمار و در دست  
 یکسختن چوب بلشت که بازیش کشته گویند تیره را که در می را کرده شده - مساحت گران داشت اندازه گیر  
 بران شغل بگاشته صد پیر + مساحت گران پایش کنندگان که ایشان را میهنند گویند و اندازه  
 گیر یعنی زمین بهای صفت آن آن شغل پایش زمین و بهر منشی نوبت اندازه قرار بر زمین است  
 اندازه پیدا شده مقدار بر منزل بودا شده + در سیمه ستوار مشغول وقت اندازه - روشنی که هر جا که در دایره  
 زمین بر منزل بر پیوند راه + ای مساحت که در یک پیر و ن - دیگر راه بر روی در پایش بود +  
 طریق مساحت به پایش بود + و آن نیست که - دو گشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو گشتی به پیر  
 بود + بیان مصالح اول است - یکی را به شکل که خویش خواند + و اگر را بقدر رسن پیش راند - مانند گزشت  
 بر جای نگار - دیگر را بر این بسته را پای داد + شتابنده را در سکن جایی داد + پای داد و اگر در سکن  
 نگووی در سکن جایی داد و سکن گردانید بلند کردن - که آنرا اگر بر سر ساختی + خطر بین کنونیان سزا  
 باختی + ای رسن باز و باز گیر ساختی آن دو گشتی را چنانکه از لفظ باختی - سه آینه رسن باز و باز گیر که رسن  
 بدو و در و نهفته خطر نظمست و طرفه کاری باختی اینجا متعدی بدو مفعول است ای جبریتی را بر زمین باز کرد

که نبوت بازگیری میکردند - بدین نکته مسلح منزل شناس + از ساحل ساحل گرفتاری قیاس + بدین نکته بایست  
 حکمت رسالت بین میان و گشتی منزل شناسی منزل که پاینده رود و یابود - جهان را که از نظم و برکت  
 کشید + بدین بند در مساحت کشید + بر احوال کشید و فرم ساخت بدین میان حکمت و حساب بر و بحر  
 و در مساحت کشید ای چهره و منزل مقرر کرد و منظر را بنیاد نهاد + زمین را که چندین است و ده تا که است  
 هزاروی تدبیر او کرد راست + تر از دو دهنه بر میان حکمت و مساحت + راست بمعنی معلوم و محقق معقول کرد  
 + همان ربع مسکون از دست پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد  
 است مردم در آن ساکن است و چهارم دیگر ویران است و مسکن اینجا بمعنی مرتبه است که بالاتر است مسکن گفته  
 است پیر صراف نامی مقوله از احوال است و ای پدید آمدن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از مادیگر از آن خارج  
 است و گشتی انداخته و تفصیل جمله مقدار زمین از تیر و بحر و شرح مسطوح است و در تاریخ سکندری است که ربع  
 مسکون است و شش هزار فرسنگ است پس تمام دنیا بحر و یک لکه و چهار هزار فرسنگ باشد است - هر فرسنگ  
 و بومی که او را اندر شش + آبادی آن بوم را داد و بخش + مرتز بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیب  
 همان چاره کرد و بر کوه دشت + جومرگ انداز مرگ بیچاره گشت + میان چاره ای چاره آباد ساختن  
 چنانکه از سابق گفته بود بعضی شهر چاره است ای چاره ای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که  
 کوه و دشت را لازم بوده است - ز تاریخ آن خسرو تا حداد + بکار آمد این است که بکار + تاریخ زمانه  
 در روزگار بکار آمد کرد و ای سکندر و آید بکار بکار آمده است که از افندی خلاصه افعال کرده سکندر است  
 که نبوتش هم برین بر وجه در خارش آمد قلم + سبک سنگی دارد از پیش قلم + و رخا ش آمد ای بنویسد  
 و صنایع شعر کی را بکار برد یک سنگی غلط کاری پیوسته گوئی چنانکه از نبوت لایق است آید که از آن ده  
 مولانا و صفا ش آنکه همه کرده ای سکندر فی الواقع نیست کبی تکلف در یک وقت کاغذ نوشته ام و زیاده بر یک  
 کتاب خود را الصنائع و بدائع شعری در آن کرده ام غلط کاری قلم است و علید گفته که کار آمده با صفا  
 پارس یا افعال مقصودی اگر بید و سبک سنگ تیز رود که مرتبه ای افعال پسندیده سکندر است نقد که بود  
 در این رقی مذکور شد و آنچه در این مجمل مذکور و نوشته شد آنکه تیز روی قلم است و بهلکار و یعنی از کارهای  
 سکندر آنچه صیر و ریات صیر یافته است و سوا این هر چه کسی بین فکر کرد یا بنویسد بقدرت و بیجا است و کلامه  
 عارف است که از غلطی نماند که مقصود خواهد بود معنی اول است چنانکه گوید + چون نظر از گذارش بود راه گیر + غلط کردن او بود  
 یا که زید از گذارش صفت و بیان است همچون قلم سخن برای که از گذارش او در غم غمیت کند ناچار است که راه  
 راست را بگذارد و چپ درست رفتن آنجا نکند و نامر او را از ساند - هر کار را با نظر قلمی است + هر کار



من در غلط کاریست + مشغول من بر مغز پاکیده گفتاریست که در نظم را بکار می کشم پس کار غلط کاریست بفر  
 افتد که غلط کاری را نمیتوانم گفت اما نظر گفتاری چند این نیست که باور افتد چنانکه گفت - بیلی هر چه را بدین  
 از نگین این دبی بنافتم + تا باور بی اعتبار که سماع پند نماید و نیز بی اعتبار بهر دو نگین جای دادن ای هر شغل  
 بعید را و مبالغه اندازد در آنکه بی اعتبار با نفهم از جادادون آن نظم خود و دیگر دانند و هر که در شغل  
 تجلیات من قبول است چنانکه میگوید - گذارش چنان که در مشرب صفت دیگر خوانندگان نشود و هر که در شغل  
 که از قبل آید - ای نظم من شگفت بعید از باور کردن نیست که ناب باشد بلکه در هر دو به واسطه است چنانکه در  
 چند دیگر آن میگوید - بیلی در شگفتی نمودن طواف + حنان سخن + آتش در گذشت + شگفتی بیلی میگوید - نادره گوئی  
 و بیلی متعلق طواف که بعضی بهر گوشت است ای بسیار شگفتی کردن و خیلی تخیل بعید مبالغه در شغل سخن + مبالغه  
 چنانکه در باب شاعر گفته اند که اندکها سمنهای دروغ ترین اشعار شگفتان نیست که نادر تر غریب باشد - و اگر  
 بی شگفتی گذارش سخن + نادر و دومی نامهای کهن + بی شگفتی به ادراج اول از نظم که تخیل بدارم و مبالغه  
 آتش تو تانگی مقبولیت ای کتابهای قدیم از بخت کبی رازش غایت نظم و دوزم شعری گفته کسی نمیگوید  
 سخن باندازه و در پاس + که باور توان کردنش در قیاس را علامت اصنافت پاس است و کاف  
 بیان و صله سینه اندازه است ای پاس سخن و اسی آن در نظم بچین اندازه و اگر آنرا در قیاس معقول باور  
 توان کرد زیرا که سخن که چه بر سر بار و دروغ + چو نابا و افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگر چه در قیاس  
 مستطلم مانند گوهر روشن و سیر باشد تا چون در نظم سماع سخن فهم نابا و در نظم ریاضت دروغ نمی نماید زیرا  
 که بدانشن در کار است - در دو که مانند باشد راست + به از راستی که در دست است + مانند راست ای  
 شده و در نظم سماع آیند و درستی اعتبار آیندگی - نظامی سبک با اثر باران باشد + تو مانند بی نظم غم  
 گساران شدند + بار آن در دستداران حجه رحمت الله که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی  
 خیزی کنی و امن از یاد خویش و عالمیان در کشتن سامان رفتن بسیار - سکنه شیه مهفت کشنده + نماند  
 این سکنه نماند + ای باین دولت سخن که تو داری مغرور باش که بنگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقا  
 نیست - مخدیه به تنهادین طرف جوی + حریفان پیش را با جوی + ستمها خوردن دور یاد خویش  
 من چه این صکر بر یاد کسی خوردن است که بختی یاد کردن او باشد و نیز بهیاست که خواجهر رحمه الله در مثل  
 مخدیه که احوال در ده است کذا افید - پس طرف جوی که جای مشرب خواری است کنایت از  
 رنجی خواجهر است که در آن یاد خویش کرده است و حریفان پیشینه یاد آن قدیم او با جزو  
 نیز یاد کن و به ذکر حریف و دعای نیک خرم و دستاد در ایشان را که آیند حاکمیت نذر



باد و کز حسابت فرمودش باد و تو دمی کنایه از یاد کردن خود را و حساب یعنی شاد و وقت سخن و  
 پدید است که یاد خوشن بیاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خمر دهقان پیر می در قح ریز چون بخند  
 و شمشیر و دهقان کنایه از عطا و نعمت به خودی که در ملک و تصرف باد و فروش شادمانه است  
 و می عبارت از یک بصره از بخودی پس شادمانه حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را فود بخودی می بخند  
 و تدبیر دهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران است و تو آنکه عبارت از رسول الله صلی  
 الله علیه و آله باشد که فیض بطنه بدست او است که افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مشرب  
 کامل گفته در حق مجرای است نیاید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مریب خواجیه است  
 - از آن مری که آید به ذنب حرام می کاصل نه ذنب و شد تمام و چه سراسر انجام ذنب باری بمریب می شود  
 ست چون سالک بخیر شد و اصل با دست نه ذنب از میان رخاست و کار تمام شد که آید چیده  
 اشعار به مثال **یا حسین بستان گلزار و ذکر کتب حسن خولیش** بیا باغبان حرمی  
 ساز کن و گل اندر باغ را باز کن + باید دانست که در استان از جمله بستان بهر سبب خوانیده است و کبری در حال  
 چه در باغ برده که مارون تفتی کلمات و در بارچ سلوک و جذب تجلیات رب و فیض الطاف رحا حاصل نموده است  
 و شرح را بیان تمیلات شعر و در و مضامین نگارش تصدیق آن گفته که در هنگام نظر نامی خواجیه رحمة الله علیه  
 این داستان را بشیل باغ رنگین اینجا درج ساخته است اما از ابیات آخرین داستان چنان ظاهر میشود که  
 این داستان در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از لطافت نیست و الله اعلم و مولانا قدس سره  
 فرموده که بنده گاه حضرت خواجیه علیه الرحمة از کس که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلشن فرغ از کمین فرمودند بعضی  
 اوقات برای تشریح خاطر به تماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفرج و نشاط میکردند و تخیل باغ  
 واقعی به سبب ظاهر مبارک آورده انبساطی و زبیدند و در آن بنشاط و نشاط خنهای رنگین گفتند  
 و گوهر نامی اشعاری سفند چنانکه خود فرموده است و کل و سایه سروین + بلبل و ساند نشاط سخن و آیین  
 معنی از سخن سر و واضح است که در آخر یک داستان که در و ذکر باغ است چنانکه خواهد گفت را می بزر  
 ناصیت از نوع من و بخیر از سبزه و از باغ من + سبزه فلک بود نظر آب او + باغ سحر بود در شک آب او  
 پس این میچهاران بحسب ذنب قاصر تقریر شرح و مولانا در پیش کرده هر چه در فهم آید خواهد داشت و  
 تقریر بارون اگر چه دانی و شافی بهر ابیات نیست بیا آن سم از دست نداده تا به عجز گزیده حل گشت  
 و با آنکه التوفیق از نعم التوفیق بدانکه شرح از باغبانان دل خواجیه گرفته که چنین پیرایه باغ سخن است پس  
 جمله ابیات از داستان بدل دوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملک شاعری

که چنانچه سحر آن مضامین است و ایام سحر و انجیل است یعنی ایدیل من یا و خرمی سحر سکنه ز نامه ز نیر که سحر سحر  
 بهار سیده است یعنی مضامین معانی انعام بالا و در و باطن من نزل کرده اند پس در دانه باغ را که ملکه  
 شمع است بکشا تا بتماشای آن کلههای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لائق این معنی پیدا است و در لانا  
 گفته که باغبان کنایه از سحر است اما اینجا از سحر وقت و میدان صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد است چنانکه  
 مولوی علیه الرحمه از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصرع - طرب را چون سحر خندان از دل  
 چه اگر سحر درینجای معنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر معنی میدهد صبح  
 است مطلقا خواه کاذب باشد خواه صادق بنیوقت صبح را باغبان بنا بر آن گفته که الوان کلهها را که سپید  
 و سحر و زردی است در میدان بود کصفانی پیدا میکنند پس باغ کنایه از صحن محراب است و در این باغ را  
 باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه است در صحن محرابی و گل اینجا بمعنی لایسی یعنی باغ نشین است  
 و آن عبارت از وجود سحر و خواجه علیه الرحمه چنانچه از بیت لائق پیدا است پس اینجا گل آمد گفته و در لائق  
 آن فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض از بیاد محراب را سازه یعنی خندان و آن را خود را از کناره آسمان  
 بظهور آور زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت بردن آمده است پس صحن محراب که چمن تکون الوان گوناگون  
 است بآن آثار نگارنگ خورشید را که آینه تماشا کنم و تکرار گفته که باغبان کنایه از صحنه تجلی ربانی است  
 و گل انصفای طبع مالک که در وقت حصول تجلی است او را و باغ از حدیقه معرفت و جل کشادگی باطن مالک که  
 باعث حصول دولت و مشاهدات حق است یعنی اے صحن تجلی حق در مقام ظهور که از سر نو برای من نوری  
 ساز کن زیرا که گل صفای باطن محلول شده است پس در دانه باغ کشادگی بکشا تا مشاهد از تجلی کنم چه مشاهده  
 تجلی ذات بدون بسط باطن نیست مگر پس ای ناظر تحریک من بهوش و سرگرمی من بخریایات لاحقه با تیرج  
 میکند که انقریشتار باشد و پس از آن تقریر مولانا و بعد تقریر یارون مفتی را یاد کنم - نظامی سباز آمد از شهر  
 بند و بیارای استبان بچینی بر پند و خورشید قید خلوت که خجسته خواجه است و باغ لکه شعر و باطن و کشاد و دعا  
 و مضامین از بیتان درختان ریاحین باغ مراد است و از حدیقه یعنی که پس خورشید ساده از نقش باشد سلیس  
 عقده خوسته که بنابر چادر است بر مضامین بگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته باغ  
 ریاحین آمده است و ملکه که شود معانی او را دست داده پس ایدیل آن ریاحین مضامین را بسجاده کلام  
 بی عقده تانده و آراسته کن تا بر خرم آن خوشوقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح است و بان سر صبح  
 محراب و پرند چینی که چادر ساده است و در ملک چین یافتندش عبارت از سپید مطلق است که باغ از صبح نموده  
 گرد و یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمده مشویم تماشای آن الوان است پس صحن محراب را در آن سپید ظاهر

سحر

سحر

سحر

سحر

آرامش که در این الوان دیگر پیدا کن تا جای نشانی من گردد و یا آنکه حتی بعضی نظامی از علاقه بسیار خود  
بفشار خلاصان و فتنه باغ صفای باطن رسیده است پس بدان باطن مرا محل ظهور و تجلی بجز بر نذر است  
کن ای منور کن و قابل تحلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کن و این بیت بر سر تقدیر گفته شد اجمال یا حدین با  
و ابیات لاحق تفصیل آن بر ترقیبی که خواهد گفت - ز جمله بنفشه را بکنیز تاب + سر ز گیس است بر کن خواب  
بنفشه بضم گیس است که دو نام مخفی اندام که چند رنگ مایل به تری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند که از ان  
و آنجایی هم که سر زلف آنجنگ تا با جعد بنفشه گنایت از زینت نیست و این است آن جعد بنفشه را و گل  
ز گیس آن را نیز افکنند که لهذا اورا سر است گویند اینجا بنفشه و ز گیس گنایت است از مضامین پوشیده  
و تشبیهات متعلقه یعنی اسی دل یا حدین مضامین است بر آرایش و جلوه که ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق  
بوضوح آرا تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که ز گیس یعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده  
را زینت کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن بر تهذیب و ادب آن سعی کنم و یا آنکه جعد یعنی سیاهی  
ست و بنفشه گنایت از آسمان تاب یعنی روشنی صبح و ز گیس است هم روشنی صبح است و بکمال  
گل ز گیس که سپید باشد آن روشنی را ز گیس گفته و نامست گفتن او را سبب فور و آن سپید  
ست و آغاز صبح بر بشال آسمان که پیش از او میدن صبح سرست و فرو افکنده باشند و پس از صبح  
در بیدار شوند یعنی ای صبح از سیاهی آسمان در شب وارد و روشنی صبح را پیدا آرد و سر آن است خود را که  
به نوبت سر بر نهاده است بلند کردن یعنی بیدار ساز آن روشنی را از تاریکی آسمان محل ظهور دیگر الوان شود  
و جای تماشای گرد و یا آنکه بنفشه گنایت از فکر و مراقبه سالک است که قوت مدر که او بر آن توانا و کارگر شود و تا  
بعضی بچکان به از کتمان اسرار آیه و ز گیس عبارت از نتیجه صفای باطن است و خواست است از احتیاج نورش  
عشق و فانی اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تا به انگیزه دور کردن یعنی تفکر  
سالک را که قوت او را کش بدان تفکر تواند رسید بظهور آرد و پوده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز  
و حجاب از میان بردارد تا مشاهده سالک در مراقبه او بکار رسد و ز گیس است از خواب بیدار کردن یعنی صفت  
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذب عشق است از خواب فانی اختیاری بلند کردن بظهور ساز  
ای آن اسرار پوشیده را که مثل ز گیس خواب اختیاری دارند در دل سالک پیدا آید تا قابل جذب عشق گردد +  
لبنجی را که بدین لای شیره + ز کام گل سرخ در دم عبیر + عبیر عیون که از مندر گل سرخ در ده گنند و در  
صراح عبیری خوشن عطران تیغچه اینجا یعنی بوسه خوش مراد است و در مدح عبیر از گیس روحان غنچه عبارت  
از شکفته شدن و خوشبو ساختن آن غنچه است که هنوز بر بشال ندرسته است و از بوی خوش خالصیت پس از این لفظ

بنفشه

بنفشه

بنفشه

بنفشه

بنفشه

بنفشه

بنفشه



یعنی ای سحر و خفیه ایشان که گوی این مرده بهر که سحاب باو آن صحن دیدن می آید است بپایید و تماشای کند  
 که کند و این که گاه نظر و تشنگی است نازده است و نازغ یعنی شاعری سهل پسند را آگاه کنی چنان شودی از شک و تردید و یکنوع  
 بلبل کنایه از محبت و عشق و سادگست کل صغای باطن و میخانه دل عارف کامل یعنی ای جنبه بر مایه و خفیه سبک است که آن  
 را آگاه سازد که صغای کل و دل عاشق عارف منتهی آمده است تو هم چه در یافت کنی تا این در جهل گرد  
 نیامی سبزه فروشندهی گردد که در روشن شدن بود لا جورد و نیامی ای کس که علامتی است در کرد که بدان خیر و شر  
 اوستی معلوم است اما اینجا یعنی روی است و لا جورد شکست یعنی من که بود مقام که انان نام که بشنود آن نام که لا جورد  
 گویند که از تشنگی است صفا گردد و صراحتی تعلیل است بر بدیل تشنگی یعنی ای دل از که اهرم آورده که مانند سبزه  
 بر روی کاغذ گسترده شد آرایش غل غلش در کردی باصلاح خود او را مانند لا جورد و صفا و روشن ساز تا بخواند که  
 را از دور است رسد یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که قطعه های سحاب و دار گرد و گرد و کنایه از تریب و سیر  
 باریک که تشنگی بر روی آسمان نظر آید یعنی ای سحر این گرد و باریک را از روی آسمان و از تاسیبری آسمان این دنیا  
 بر خیزد و ابرو الوان چه بنظر آید و نظامی را خرم سازد یا آنکه کنایه از ضعف از اسرار الهی است و سبزه از  
 کمال سالک که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد و عیار از اوث نفاشی و علاقه حبیبانی یعنی ای  
 جذب به تشنگی و غبار نفاشی را از ای کمال سالک دور کن کمال او را جلوه ده تا کارش به سر انجام رسد شایسته شده  
 تجلی شود و دل لاله را کایدش سخن بگوشت و فرومالخ نه بجای میوش + دل لاله میانه آن که پس سرخ باشد فرومال  
 فروزین و بیرون کن بر سمت که چون سخن فاسد و عروق آدمی غلبه فساد بر ابرو اعتدال مزاج بر هم زند بقصد  
 کردن آن را بیرون ریزند و بچکان میوشند پس لاله کنایه است از شعار رنگین اصلاح طلب که معوز نظر نماند و در آنها  
 زرقه باشد و خوشی بیای علمت و خفاکی بیای قنوت و خورن بختن کنایه از نحو آنچه سحر و باشد و بچکان پوشیدن  
 اشبات کلمه صواب جای آن یعنی ای دل و نظام رنگین بر می فروزی و سهر و بیرون کش تا رکان شعر شکام  
 گرد و مضامین اعتدال می شود و یا آنکه دل لاله کنایه است از قطعان سحاب که تمام سرخ شوی شده اند و بچکان سر  
 سخن خوش نماند پس سخن آن عبارت از آن سرخ شوی است و خوش و خفاکی بیای قنوت ای خون اندک به بسیار  
 تا آن قطعان نرود و نماند بچکان میوشش ای زائل کن یعنی ای سحر این سرخ شوی سرخ اندک از قطعان  
 سحاب ازل ساز تا خوش نماند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خورن عبارت از شور و شش  
 عشق و از خوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذب به تشنگی اندل عارف که خوش بچوش آمد است و متواضع  
 از جذب عشق را از پوشیده دارد بلکه میخواهد که احوال خود را پیش امام آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون  
 و بچکان میوشش ای بر خفاکی آن جذب و شور و شش سعی کن که مباد آشکارا گردد و تو بی سیاست کشیده شود و بچکان

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

چهارم

برای این که در سترن را بگوید سپید و سیاهی ده از سایه مشک بید و نشتر بافتیم یکم و سوم و  
چهارم نام گلست خوشبو یک تاریش سیرین گرد و مهندس سیرینی نامند و قبل سترن غیر سیرین است و بود  
اصح بود اول و نیکل سپید است و مشکبید با نل سیاهی است و گلش سبج باشد و این یک نوع است از  
مغده اقسام بید اینجا سترن سپید و کما نیست از روایات گفته و سخنان مورخان پیشینه و سیاه مشک  
که باید از رنگینی اشکارا تا بدار و مضامین غریب بید اید کلام سلف در بیان احوال کند شاه باشعار تازه  
و مضامین بدیه من استرساند و دیر آدمی سپید و سیاهی اشکارت است که با کلام سلف پیر سپید و  
ست او را از خود خضاب نموده و با ساز تا به کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه بکیران خضاب کرد  
محو بان را بخود راغب سازد این تقریر شارح است و تیر علیش گفته که مشک بید از رنگ سیاه است و چیزی  
و دیگر گفته اند که سیاه گردد و سیاه در سخنان را تا تیر است چنانکه در سایه درخت نمرود گفته و دان  
نمک گردد و سایه درخت از نان اطلاق شکم بخت حال آنکه در سخنان این مانع همه جوانان که بعد از آنکه گلست  
که رنگ بیری دارد و در میان جوانان نشن می نماید پس او را از سایه مشکبید و سیاهی اخضاب کن تا هم او  
جوان شود و استه کلامه در عارف پیدا است که بجزیحی تحقیق یک شعر خواج که مضمون غریب و تازه تدارد  
بعید از الفاس است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب است اما با صلاح مثل و دیگر اشعار جوانان  
گرد آری تواند که درین بیت نشتر عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید افشرد بر بشته های که بر سطح  
کاغذ اندک نمودار باشد و مشک بید را بهام تعلیم خواهد و سیاهی دا دن نوشتن قلم بر آن کاغذ و یا آنگه  
نشتر کتبه از سپیدی است که بعد از آنکه شدن هر گوی ابر سبج شش وجود می آید و سیاهی و او دن  
آن سپیدی و مشکبید که با از ابر رنگ یعنی ای سحر سپیدی سبج را که بعد از آنکه شدن سحر را بگوید و صحن جوان  
پیدا آید سیاه فنی بر پیش تا علامت بر آمدن و در نشان لالان که خاطر نگردد و با آنگه سترن کتبه از  
انوار تجلیات است و سایه مشکبید عبارت از انوار حجاب عظمت ذات که ساز تجلیات آن انوار است یعنی ای  
جذب بخی الواریت که بر دل سالک هجوم آورده اند سیاهی حجاب عظمت و اندک بر پیش تا سالک بخواص بشیری  
دران انوار تجلیه خود فانی نگردد و چه تا بپایانده انوار درین عالم آدمی را مشکل است که ذات حق را بر نشان  
بجست بگرد او به بنید اندامی علی بنیدیا و علی السلام فرمان کن تر کنی سبیده است سب نارون  
سے الوده کن + بخیری زمین از اندو کن + ناردن برادر موقوف و فتح و او درختی است در از بالا و سخت  
چوب در سایه مشکبید شاهدان کذافی ابر سیاهی و خیری بفتح خای معج کلبیت نمود و معرود قبل کل لعل  
نمند گلست بر اینجا معنی اول است می الوده کردن سبج گردانیدن و ثبوت بختیدن با و رانی و

چهارم

چهارم

چهارم

لبنا رعن کنایه از شلج اوست ز راندودن هم معنی زید روان است یعنی ای ملصنا مین عالیه را که  
 که از نارودن اندیکلام رنگین بر ارض صالح و هلال نخ نصیری مطارد مطر زکن و زمین کتاب را بخجالات بلبلغه  
 و استعارات لطیفه ز راندودن و بعضی از معنی اعم اول تنگرفت گویی و از ثانی آراستن بآب ز رخواست  
 است اما این معنی ایهامی است در قصدی و یا کنایه لبنا رعن بمعنی کساره ابر بار یک است که مثل نارودن  
 بلند بالا باشد و در طالع عرض خود خیمه کنایه از زود می آوان صبح و زمین عرصه بود آن یعنی ای سحر  
 کناره آن ابر بار یک را که بعد از گرم شدن سرخی پدید آید سرخی مطر زکن و زردی را در عرصه هوا پیدا  
 آید که این طور پسند خاطر است پس حاصل این سه بیت آنکه شوخی ابر سرخ را کم کن و سپید را که پس از گرم  
 شدن ابر بد که بوجود آید یا رنگ پیوست آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آورده عرصه هوا را رنگ در  
 ز راندوده ساز تا تماشا کنم کنایه افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجله سالک را در مدح سلوک  
 که مانند نارودن سربالا کشیده است بلطف خویش زیبا کن و تن خاکه ادر انجیر کمال عرفان  
 ز راندودن و آراسته دار که از تو این امید لطف فیض میدارد سخن را در وی ده از ارغوان + روان کن  
 سوی گلبن آب روان + معانی و ارغوان و گلبن چتر نوشته ایم که سخن گل سپید است و ارغوان سرخ و  
 گلبن درخت گل بلغم پس کنایه از کلام رنگین سلوک است و ارغوان از صفا مین لطیفه و خیالات مجید و گلبن  
 از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آید است آب روان کلام صافی از احتلال یعنی اسی دل کلام  
 رنگین از صفا مین لطیفه و عارسان گویانک بتواند ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیح و  
 ست نماند و نیز کن و لفظ سمن پیام است بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری که آب روان بجدول  
 کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح است و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در و  
 رساندن بمعنی با هم آمیختن یعنی اسی سحر در آن سپیدی آفتاب را بدر آرد و طالع ساز و گلبن بهمان  
 آینه تنگ که غنچه سرخی در کنار اوست بر تان کردن آب سوی او بمعنی بر آب ساختن آن ابر است و گران  
 ساختن آن آفتاب را به پشت دو هوا گرم نشود و آب را بر روان صفت از آن کرده است که چون آب  
 مطلق بار بار باشد ابر بجز جاکه در و آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صفا مین  
 باطن در و شندل است و ارغوان کنایه از عارف کامل که در اسرار ابدال گویند و گلبن  
 کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی اسی جذبه تجله از عارف کامل بسالک صاحب  
 دل در و نتیجه و سلام اگر مریبان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن  
 تا کارشان بسر انجام رسد + بنور ستگان چمن باز مین + امکش خط در آن خطه نازنین



خطه چینی کشیدن محکرون و ترک دادن و سخطا و عیب منسوب با حق خطه بالکسر و القشد بهر جای که  
 در آن خطه کشند تا دیگر کس در آنجا فرو دنیا بداند که فی التاج اکنون بمعنی شهر آباد و مستعمل است و نور سنگاه  
 چین نهالهای دگر که فرو میدید باشند که فی الملوید اینجا کنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند  
 و نظر تانی بتأمل در آن درکار است و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ایدل با اشعار تازه گفته من باز  
 برین مورد سخن سر نو آباد شده خط نشان کش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطا  
 نیست و یا آنکه نور سنگان چین قطعات ابرنگ است که در عرصه مهیا شده اند و خط کشیدن بهمال کردن  
 یعنی ای شعر باین قطعهای صحابه که از سر نو در چین مهیا شده اند هم متوجه نشود آن هم گرانی بخش و بهمال ممکن  
 تا این قطعات نویسیه بر پا و فرو نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم بر آب کنی که اگر این سخن را بر آب گرم نشود و یا آنکه نور  
 سنگان چین عبارت از نوخیزان چین و یا است که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای حذب به رضای  
 چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم بازمین و بر راه سلوک  
 خویش بکش و سیامندیا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرّم اند علیه السلام + سب سبزی  
 از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + سب سبزی یعنی بطراوت و تازگی متعلق سلام است بکسان  
 آن براس عظمت ای دعا بزرگ و تازه در دیون بهر سبزه نشایه از معالی و نعمت آمین که با اقامه در بانه  
 و در دل شعراست آینه یعنی ای باغبان دل از صحبت و عشق کسانیکه چون من آرزو مند نزول الهام ران  
 اند و در رود و طراوت و تجلی تازگی بهر طالع معانی رنگین برسان و التماس کن که بهر معتدل است از  
 و یا آنکه بهر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابرست خواه گران باشند و خواه تنگ یعنی ای جوهر بتازگی  
 از عشق شاعران بچشمه سلامی و در رود بهر سبزه برسان و هر یک را مر حبا بگو چه پدید است که  
 شعر آباء و اعتدال آن هوادر و دقت جمیع دوستی بر کمال است این مواد موجب انشراح طبع بشما  
 است و از اینجا که نیاز از لبس از اندر تمام است و دعای ایشان را اجابت در پی بهر فرموده  
 خواص علیا رحمت بظهور انجماسید و باغ شعر با لوان صبح و قطعات سحاب از نوع که اثر در جویسته  
 است بوجود آمده است لهذاست فرماید که اکنون بکام من مهیا معتدل شده است الخ که انصاف  
 و یا آن که بهر سبزه کنایت از کمالات سالک است که تالاکه او بطع مراتب سلوک است  
 یعنی ای حذب به حق از صحبت ما همه سالکان سلامی و در رود می بهر درجه کمال برسان که امشاق  
 شما هم بایند و ارامت تمام برسان اینک هنگام یک نهمه جام است چه - <sup>نور</sup> بهر معتدل  
 برستان دل کش است + هوای دل بدوستان ندان خویش است + هوادر و دقت بهر انصاف

نور سنگاه

نور سنگان

نور سنگان

نور سنگان

نور سنگان

نور سنگان



آرزوی دل بهر معتدل آنکه آفریده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کند فی المودید اینجا کنایه  
از فیض الهی است و بوستان کنایه از مکه عذرا یعنی ای دل به حاشای غیبی و معنایین الهی است این  
التماس کن که اکنون فیض الهی است بر طبع ما شائقان در اعتدال و درستی است و بوستان را شعار  
از سبب بودنی و سبب دل کش است لهذا آرزوی دل اجاب بقدیم و نزول شمار راغب و مال است و نیز  
در برین وقت + درختان شکفته بر طرف باغ + بر افروخته مهرنگ چون چراغ + حکایات ایرانیان لکشا  
و ریاحین معنایین جان فزای در اطراف الکاف این حدیقه کتاب زیبا شکفته اند و گلزاره سخن خرم شده که هر  
محل خیالات لطیفه بچرخ چراغ افروخته روشن است شما الهامات غیبی بهم تشریفید و یا آنکه موافقت  
عبارت از مهیا و افعی است که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه مهیا و مهوای دل و دستان ای  
آرزوی در توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمه خوش است ای سبب است و هم گلزاره سحری مانند باغ و افعی  
بجستند عای خواجده درین وقت موجود گشته که افاده مولانا و الطاهر آنکه از دوستان فانیات خواجده دیگر  
شاعران کامل را و باشد از باغ درختان و گلها همان تخیلات سابقه مقصد باشد که قطعات سخا مانند  
درختان اند و بر این بنا نگارها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت به تماشای آنوقت اند و بذله میگویند  
و یا آنکه ای جنبه بخیل مهوای دنیا در اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق  
عاشقان الهی در ترقی و انبساط است و در نظر شد و ایشان اشجار و مظاہر ذات الهی در اطراف باغ کشف  
و شهود گفته اند و در نظر هلال بچرخ گل افروخته شد و اکنون خوانان منزلت عرفانیم تا واصل بحق بشویم  
برنج زبان بسته آوازده + که پدانه پاریز را سازده + مریخ زبان بسو طالب این فن غریب که از ناسیه  
نویافته باغ این نام جدید است بود و تشدید اشعار را ترک داده است و مصرع افغانی بیان آوازده است  
یعنی اسی دل و این خنده رسان که سرود و ترنم گشته باز ساز کن و بخوان این نامه که ذوق بخش است  
و هم مکرار که + سمرند کن ناله جنگ را + در آور بر قص این دل تنگ را + ای تشدید اشعار این کتاب به  
گلستان و خنجره داودی بخوان تا از سماع آن تشدید و تنگ من خرم شود و در قص این و یا آنکه مریخ زبان بسته  
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و پاریز معنی در یروزه و سمرانده بفتح سیم معنی بر سر اندر بلند شونده و  
ناله جنگ ملعات آفتاب که مانند آوازده جنگ در آید باشد یعنی اسی سحر بافتاب فرو رفته این مدال کن که  
رواز در برینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید و ملعات خورده بلند را بدو این دل ملول شده مرا خوش ساز  
خبر از قطعات که اگر سراج بر آمدن ملعات آفتاب پس خشنمانی گردد و ملال خاطر خشنمانی امی نداید و یا آنکه مریخ  
زبان سالکی که در افقین باطن شده است و در مقام پیش نگشته و پدانه پاریز همان ترقی مراتب سلوک که پیشتر اورا حاصل

و اما اینک سلسله محبت شوق او یعنی ای فیض حق تعالی با این بارگاه کعبه و آواره کن که آنرا در این سلسله  
سابقه شوق و سلسله شوق و اینک شوق و در او در قصه آورده است و در این - شرف مشهور و طوطی  
ساز و در آنکس درین طوق باز و طوق ساختن شرف را میخیزد و او در حلقه کردن آن لب را اینجا  
کنایه از راستن کلام است یک بیج معانی رنگین و طوق بار صفت کردن شای گردسته که طوق و در  
و آنکس نیز از انقباض طاعت است که فرآن و در آن طوق در گردن باشد یعنی ای معروض من این کتاب و  
بیج خیالات غریبه را سینه ساز و در گردن طوق باز و طاعت ساد من انداز تا خوشوقت شودم و زیاده از سابقه  
تا دوره گوئی کنم و آنکه زلف معشوق کنایه از لطافت آفتاب است و طوق سایه یعنی پر آگنده کن من این گردن  
طوق باز اشارت گردن خنجر علیها الرحمة که او بطوق لعان خنجر رشید بازی کند و نشا طوطی بیست و پنج  
لغات و در اینجا طوطی سر کن که در گردن من بیاید و در چون این یعنی بخاطر تمام مرغوب است و توانا که معشوق  
تخلیه حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان گشاید و به صورت صورت شده این را بدین خلاصه و این  
چنین صورت در این تخلیه نماید که عاشق را برای وصل خود بپایا سازد و بنوعی خطاب است که به تجلی است - را  
سیراب است و بند و برافشان بیالاسه سر بلند و ریاحین جمع ریحان است یعنی گلهای طیبیه بوی کافور  
از اشعار آید و آراسته عجب آیه سر آراسته بندای جمع کن و در نظم او سر و بلند کنایه ازین کتاب است و انصاف  
یعنی این اشعار تازه را ساز این تاس کن و در این درج ساز و ایها مکنم مضامین بهین نظم نموده و در درج  
نصرت الدین صرف کن و در خور درج من اکنون این شاه است و یا آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات شرف و تازه  
هر بست که در صبح بیدار گرد و دو سته همان گل سرشته کمی بنهند و برای زینت بدین خندان و زینت و ستم  
سحاب را از بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر بزم سحاب طبل بر آرد و بالای آن مثل دسته گل  
ساز چهره بطنای است که دسته گلها را بر سر می بندند زیرا که سر در آن خود گل نیست یا آنکه ریاحین است از آنکه  
ست که سالک و در ریاضت حاصل گرد و در بند عبادت تمام معرفت که اعلی در ارج سالک است یعنی اسے  
فیض بانی انوار سلوک را در دل سالک فرا هم کن و آن همه انوار مرتبه معرفت و آراسته کن - از آن میگویند سلوک  
نوبهار و درم و درین برینج یار و میگویند یعنی سپید صفت سبزه یار است که آن عبارت از رنگ و نور آمده است  
که در این بخش بر سیم بهار است و او را پیشانی بهار گویند کلافه المودید و قیل گلهای سپید و درم و درین چنانکه  
درم را در شمار بریند و درم و درم و درم کن از آن گلهای سپید و کتب جو یار کنایه از جانب این کتاب  
که مثل جوی هوای است یعنی ایدل انکلام مصفا و نظیر روشن است در جواب است این نامه درم و درم و درم و درم  
ساز و در آنکه میگویند سلوک نوبهار کنایه از ابر سپید و جو یار کنایه از نقطه سحاب طبل که در این دفتر

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

توضیح

توضیح اول

توضیح ثانی

توضیح ثالث

توضیح اول

توضیح چنانچه

توضیح ثالث

سبب باده باشد یعنی ای سحر ابر سپید و در کنار ابر سبب باده دراز پیدا آید تا موجب استیلا بر سبب باده شود و یا آنکه  
ای فیض سجای از نور و روشن شدن خود در دل سالک که مانند جو یا است در دم رگ و دمار خنثی فرماید و بر جاده  
سلوک مبتدا باشد و بنده شود به پیر استیلا و آفتاب گیر + زوسن بنگین بساط طهریه + پیر استیلا + پیر استیلا + پیر استیلا  
پایسی گردد و چیزه در یک با یکسر حوض خود و آیکه صفت آن ای گیرنده است و زوسن نام کلیک است پدید  
فام که او را زوسن نه زبان گویند و قول زوسن بیان بساط است پس آنکه گمانه ازین کتاب است که مجموع شفا  
اندر است و زوسن گمانه اندک نشان شعار که زبان گوید اندک ایهام به کاغذ سپید بمینو اندامی در جوی آب  
این نام بساط کاغذ حریری بر اندازد تا شاد و شمع بر آن بشیند و یا آنکه بر یک گمانه از باده آسمان که از میان قطعات  
سحاب سبب شمع حوض نمودار باشد و زوسن ابر سپید که در کس است ابر سبب باده آید و چون بساط طهریه  
از نقش است ابر سپید را بکن نسبت کرد و یا آنکه اے فیض بانه در پیر امون دل سالک که باران رحمت  
دور باریده است از زوفا بساطی از حریر افکن و بر سر تفر این بیت تخیل دیگر است در ادای مضمون  
بیت سابق + در آن بزرگگاه خسر دایه خرام + در افکن خسر دایه بجام + بزرگگاه خسر دایه  
این کتاب که در بزرگگاه حضرت الدین همایون شمر است چنانکه از خود چه پیشتر گذشت است و می خسر دایه  
قصه کن که آن شرفنامه به خسر دایه است و می در جام افکن در همایون که در آن قصه را یعنی ایل پس ازین  
آرایش که از خود خسته هم در بزرگگاه مروج بساط این قصه را بر من آسان کن که من شائق آتم و یا آنکه بزرگگاه  
صحن هست که بر بزرگهای سحری بوده است و خسر دایه خرام صفت آن بزرگگاه ای چنان میدان خوشترام  
مرا باده بخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که سر دارم و یا آنکه بزرگگاه خسر دایه گمانه است  
تجلیات باشد که از اشراقان حال حق به نیازی دارند و گاهی التفات نموده ایشان را خوشوقت سازند و جام  
کمانه حالت ذوق سالک لائق است که در زنجلی است یعنی امین بجامی چون بانج اسرار خود آرد است که در  
الکون در بزم استغنائی مطلوب در ای من ذوق و حالت و حد در جام من بر بزرگ من خوردن اموتهم  
ای پیشه من اکنون این من خوردن است که از تشنگی سوخته ام و میگویم چنانکه میگوید - بمن ده که می خوردن  
انوشیروان خرم خاصه که تشنگی سوخته ام و می خوردن قصه نشان از خود گفتن چنانکه گویند که بخیر خود طاعت است و تشنگی شوق بیان  
مقصود باین عبارت از بخودی که شربت دوست تشنگی آن بخودی و معنی ثالث اکنون گفته ام - بساط  
حریفان غربت گرای اگر ایشان به بیم بکی احباب + غربت گرامی میل کننده سوی بفر آخرت صفت  
حریفان است که عبارت از شعراء ماضیه است و یا از بخودان کامل و با از سالکان صاحب دل که میل سفر آخرت کرده  
رفته اند و یا با مستمل خرم است که در مصرع ثانی بیت سابق است چندی را آنها خوردن پسند نیست





صدا نماند چه شایع شود اما هر چه در دین بقی را مرخص بود بر تقریر بدافع نوشته ام اما مبتدی را اقرار با فهم  
تقریر شایع است و تقریر دیگر خیله دقیق و بعد از فهم اوست سر که اصوله فراخ باشد کلمه الما خطه کند و مبتدی  
را تقریر شایع کافیت او در خط نقد ششم همه باجهان دیدگان + روم و استان پسند یگان از اینجا  
سر کلام است جهان دیدگان را این کلام که عبارت از او بیان جهان کرد و دست و پستان دین قصه کردن  
پسند یگان نام آوران پیشین و شامان طالع زینتین چه آهائی زبانه و غر و کالبد هم از چشمه روان مغر و زنجیره  
معلق در دست است ای قصه کردن من ششم سخن است که بار دوم از باور دین بیان در روشن کردن نقشه نمودن  
و پالیدن که کذا فی اثر شیک و چشمه خون عبارت از حکم دول و مصلحت است بران عبارت از دماغ که آن هم محل  
افکار و اشعار است حاصل آنکه پیش ازین در قصه شامان بسیار سخن گفته ام و مفهده - هنوزم زبان نماند سخن  
نیست + چو باز بود و بال شمشیر نیست + از سخن ای فکر کردن و سخن گفتن و باز وقت سخن به درسی و شبیر  
بعینه شمشیر کردن که کتا یا زفته آلهیم سخن است پس سرانته ثانی تمثیل اول است - بسی غمناک که این سخنم +  
در نکته های نو اندر ششم + کنه های کهن قصه بیان پیشین نکته های نو لطافت شعر داده که شایع است  
ست چنانکه بیان بران کنه ها گفت - سو مخزن او دوم اول سیج + کسستی نکر دم دران کاسیج + صفت  
مخزن الاسرار است و انکار کار کنه مضامین مخزن که پس دقیق اند - از وجوب و شیرین بر غنیمت - بنیرین  
خشم خشم ششم + از دای از مخزن سخن ششم ای برخاسته و فارغ شدم بحالیکه تازه روی و شیر گوی بودم  
یعنی بحالیکه شاد و خرم بودم و طمان بمن راه نیافته بود و در قصه شیرین که معشوقه خشم در دین بود و در سخن شاد  
شدم - زانجا اسرار بود و دین دوم + از غنیمت سخن و بیلی دوم + ای از بیان عشق ششمین خشم در دین  
آدم و در دانه عشق بیلی را بر کثرت دم و بیان کثرت دم + چو از عشق مجنون به در خشم + سو گفت بیک فرس  
چشم از عشق مجنون که از بیان عشق او فارغ شدم و در سخن گفت بیک قصه غنیمت حرم پادشاه که هم گوشت  
که هر یک از ایشان خمران طایفه غنیمت آلهیم بوده اند و از سر یک حکایت شنیدیم که دو گنبد گوی نگارنگ چنانکه  
در کتا بیفت بیک مذکور و مشهور است کنون که بر باطن سخن پروری + و هر کس اقبال اسکندر می + بیضا  
سخن پروری اضافت بیاض است اقبال دولت و پادشاهی چه آغازین نماند که پادشاهی سکندر است سخن  
را هم از دانه و فرنگ او + بر او از هم اکیل و او رنگ او فراتر غنیمت که کتا یا زسلطنت فرنگ انکال نشاند  
که مورت عدل احسان است اکیل بالکسر شاهی او رنگ تحت بر او از هم ای ستایش کنم باب دولت و سلطنت  
او را در بعضی نسخ بهر قزویم است - بسی او را بهما که که بگذشت پیش + کتم تازه از آب جویان خویش + او را بهما  
دانه احوال سکندر و دیار او را که پیش ازین بیان من بوقوع مذهب است و همچنین سخن بیان که باز آنها را نامه کرده است

سکندر که از معانی گرفت + بی چشمه زندگانی گرفت + راه معالی گرفت + پشیمانسانمی که کمال عرفان رسید و خیر زندگان  
 انجیبات که مستور است یعنی سکندر را و دانش بی کمالیت خود رفته است البته طالب بحیات شده نازده باقی شود  
 و عالم را آباد ساخته باشد - بگردید که راه فرخندگی + بنمود زنده از چشمه زندگی + بگردید از بخت فرخنده آن ایام بد  
 و بخود آن زنده باقی شود اما در آن مان که یافت بخور و جای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه  
 گفت - سوختی چشمه زندگی راه حست + اکنون یافت آن چشمه آگاه حست + راه را بی شد حست را بی شد و طلب  
 آن چشمه در آن چشمه به آن چشمه زد که جهانگاه صفت اوست امی اکنون یافته است آن چشمه زندگی که پیش ازین در طلب  
 آن بود با جمیع آن که به این حیات صوری محروم مانده است با بی انجیبات معنوی محروم نشد چه قدر او را نماند است  
 ازین امر بخواهد پس نام زنده بچون چه زنده است چنین ز و مثل شاه که نیکوگان که یازده گانه چون گمان این است  
 و خود سابق است این است این شاه که نیکوگان فصیح العرب العجم که نیکوکاران حضرت رسول الله علیه السلام دیار نیکوکاران  
 - طغی ناطقان عالم نام نمانند حضرت سرور ایشان است و این مثل التار ت مجدث خیر البشر است و مصلح  
 نامی بیان برتر است آن حال غلبه السواد و السلام من طلب شیئا جود و جود هر کس طلب کند خیر را و جود کند و طلب  
 خیر را میسر میاید از آن خواه علی الفور خواه بتأخیر که قبل الطلب الوجدان توان مثل گفتن بتاخر حضرت این  
 خیر بتاخر است - نظامی جوئے با سکندر خوری + بگوید ادب از دوزخ می آید + می با سکندر خوری  
 ای باد سخن هندوستان فرمای + با یاد سکندر شاه بخوری + تبسمه او را نظم میکنی از خود امی با یاد سکندر که درین که  
 کار است یعنی نظامی چون بکشد + برادرین نام با یاد میکنی با ادب یاد کن از یاد سکندر که آتش بجهر هندو  
 دید است که که نیکوکاران را با ادب یاد کند بجهر هندو شود - چون خوان خضری درین طرف جو + به فساد  
 و غفلت آید بشری + همچنان خضر مسفره ادای یاد کند و سکندر هستی همچون خضر که چاکر متقا و سکندر بود او را  
 یازده و یک که اکنون هم یاد او است این طرف خوی نرم حن پروری چنانکه در آفتاب نشد و هفتاد و هفت آید  
 که برانکمال احتیاط و کار آید و درین مجلس گویند ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر زبان آور و متوید این معنی  
 معنی چنین گفته که چون بیت قدیم هم سفره خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آور و متوید این معنی  
 است که شاعر این طرف خوی را اشارت بقصه سکندر کرده است امی در بیان و همچون خضر بنابر آنکه این قصه  
 را از تعلیم خضر اقتباس کرده است امی در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال از حضرت خضر علیه السلام نام  
 احتیاط کن نام هر یک را با ادب بگو تا آنکه گفته که تو امی نظامی هم مرتبه خضر هستی با این معنی که چنانکه خضر در حضور  
 سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش مروج سکندر زانش مانند خضر مرتبه پس لب را در یاد مروج احتیاط کمال بشود  
 بعد از بیان کلام است تا ختم بیا سستی آن آب جوان کواد + بدولت ملری سکندر سپارد + کواد حیتی



گزارنده صفت انجیدان است که آن عبارت از بخودی است و دولت سرای خانه سلاطین و پیر علیّه گفته که انجیدان  
 گوار نام بوده اینست از حدیث نجاه انواع شراب که تا دولتش بوسه برسد و بد + بپزند خوار سکندر نام + دولتش  
 اسی دولت محبت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد او را میاد سکندر مذکور شد و میر  
 خوار آنکه مداح و شایسته خوان باشد و او را میر اسفند گویند و هم میراث خوار زیرا که مرد مداحی عادت است که چند  
 کسان را مدح و ستایش بدین ایشان را بخواند و از نشانیان انعام گیر و دقتیکه او میر و پسرش بدستور مدح  
 ایشان را و اولاد ایشان او پیش کند و شایسته خوانی آغاز دهند و بارت خویش آن انعام ابدی بدین ایشان خوار  
 سکندر خواجه نظامی است که بیان اینست و در بیان سکندر که در دست و سکندر با حقیقا و خواجه بنیست و نعمت  
 مشاهده کمال بخودی میرست و معنی بیت آنکه اسی ساقی مشاهده الطبی انجیات بخودی ابد و قحطانه سکندر را بدو  
 باقی او را سپار تا دولت خانه ابد بدین شراب آلود گردد و دوست او که خضر علیه السلام است بر سر این باورده پس  
 در مدح و ستایش تمام مین و بدو باورده بخودی که در تصرف سکندر باشد بواسطه خضر مین سکندر مدح میر خوار سکندر  
 ستم گذرانده و سرانجام سکندر در غلامه لشخ و دولتش و نعمت اید دولت و محبت سکندر که بهتر از ساقی است  
 و هم ساقی نیست که بنام سیم چون جام زانو بر زمین ده بوسه بر لب جام نهاده داده پیال آینه حواله میکند بخند  
 باورده بخودی را بدولت سرای سکندر بیا تا بخت سکندر به تعظیم نام بر سرش بوسه داده بمین ساند که میراث  
 خوار سکندر هم که دارد العلماء و رفته الانبیا سکندر با حقیقا و خواجه علیه السلام بنیست که گذرانده مولانا علیشیر  
 و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دشتیانه مدح حضرت الدین است که دولت او عطا  
 خواجه است بخلاف غلام ساقی است چنانکه پیشتر گفته ایم آری میتوان که بانی یعنی ایهام باشد نه فتح  
 از کلام و ایداع علم با صواب آغاز مقاصد و شرفنامه در بیان دولت سکندر شاه گذرانده  
 نامه خضر وی و چنین داد نظر سخن را نوی + از گذاره نامه خواجه بدست بفرنی نظم سخن و خضر و  
 بمعنی پادشاهی است و نامه خضر وی با جان خضر وی بخوبیان کند خضر وی سکندر چنانکه پیشتر فرموده  
 نخستین در پادشاهی زخم + از گذاره افیاد شارح حقه اید علیه از گذرانده راوی نازل + بنابر پادشاهان  
 گفته پس نامه خضر وی معنی قصه نشان پیشین است اما معنی اول که گفت از مراد است از طاعت  
 چه نظم از قصه شاه سکندر کار خواجه است نه شنبه آن نازل و گذار که گذرانده را که در سینه  
 نامه این نامه عبارت از خواجه است + که تاج و اران درم + جوان ددست بود زان  
 مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال و گاه زان مرز و بوم اشارت  
 مرز و بوم است یعنی آن تاج دار و بوم بود + سینه نام و اویس قوس + پیرای





[illegible]



بحسب سیرت چنانچه در ذیل است و در کتب استانی نقل او با کشت قلع بارت است ای با کشت نسل از بنو  
 مانان از تشریح است بجمع ولادت سکندره ابدار میکند یعنی ابدار او را بپسر بنی سکندره او را اگر میگفتند بنا بر این  
 نقل سکندره را در پدری از شاه است که با او خاصه و مقادله کرده او را کشتند و ابرایق نوران از وی گرفته در تصرف  
 آورد و این را را به او را به غیر میگفتند و بدینش او را با کبر میگفتند و قلع بارت بنایت پناگاه در شهر قلع بارت است  
 این است که فیلقوس شاه روم به ابرایق بپسر بنی تیره و شیر شاه مجاوله کرد و از کبر و مدینه برین خود و فیلقوس  
 بقلعه برد و از او را ای امان فرستاد پس در فلک دم را بدست و بهو بر فیلقوس سلم داشت و در خضر علی علیه السلام  
 نکاح خواورد و چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار سینه طلای که هر یک بوزن پهل شقال باشد از روم  
 بفرستد و از او فرستاد و شاه ایران بر تخت خود باز گشت چون نامید گنده و سن بود و بیعت را بچانه بدید  
 باز فرستاد و او را جدا کرد و دفع بوی وی تخم سیخند و در بوی و دانش نگرفتند که سیر و دفع گندگی بوی جهان است  
 و سیر از میان سکندره و سن نامند چون نامید سیر از میان سیرت او را سکندر نام نهادند و فیلقوس از کشت محبت  
 او را سیر خود خواند و روم نیز او را سکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلام و سیر چنان بر روایت اول از  
 نیز سکندر بن فیلقوس خواندند که پسر ازین ابد را همچون پدر پرورده بود و در ناز بچها چون گرفتند  
 هم از نام او را و از دشمنان و مرادیزد تا اس فرودست طوسه که نام تاریخی از شاهان است  
 پس از تاریخی که تواریخ دیگر دوست که نزد خواجیه محل اعتماد بودند در آن هر دو نقشه حبس بنویسند  
 و گران محضی درستی بود و گفتار و روایت سابق مذکور حبس و درستی استقامت و راستی از آن  
 بعضی بوج گوئی و گفتار بهر دو و سخن کنایه از گفتن آن تاریخی که از مردخان مذکور بود یک دانستند و روم  
 که اسکندر اسپرنج اند گفته است و دیگر ناقل محضی که نسبت او را به ابرایق برساند و درستان  
 شد از گفته سیر دیار که از فیلقوس بدان شهر یار و بر دیاری از مردخان به ولایت آن شهر ایستاد  
 و دیگر گفته تا چون عیاری داشت و سخنان عیاری انداخت و گفتار عیاری راستی و  
 درستی سخنان خواجیه علیه السلام که بران گفته با بداند داشته و چنین گوید آن پیر درین سال و تاریخی  
 شاهان پیشینه حال و پیر درین سال همان فردوسی پیشینه صفت شاهان حال یعنی قصه فعلی گوید و سیر نامه  
 که پیشینه صفت مقدم حال است و حال معنودت جمعیت لفظ شاهان ندانند گوئی است چنانکه در سابق خود  
 است و در گریزی درستان که کرد و الخ یعنی چنانکه از درستان مجید ذات خود خواست و او را بنیاد است  
 شاه فیلقوس دوست و این بکلف بنایان کرده است که تاریخی و حال یکا یعنی است پیشین معنی که در وی چنانچه  
 گوید از وقت شاه و وقت پیشین که در بزم خاص ملک فیلقوس بنی بود و پانزدهم آن نوع و سیر پاکیزه است

وصافی بدن چو پاکیزه و مرکب است از پاکیزه و زده که مخفف زاده است - بدین جایون میبالا بلند + بار و کمان  
کش می کنند + چو سروی که پیداشود در چین + زگیس و نقشه ز عارض سخن + سروی سپاس موصوله  
و این تغییر بالا بلند است و در نسخه مولانا بجای شود و کند است پس نقشه و سخن معقول پیدا کند است ای  
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود نقشه را پیدا کرده بود و از زخا را که هم آورده پس تشبیه گیسو با  
نقشه و بر خمر زلف و بوی خوش است و تشبیه عارض سخن بر سپیدی و صفای است پس آن بت نازنین  
میر و واقعی فائق شد که اوراد و صفت نباشد - جمالی که در نیمه - در آفتاب + کرشمه کنان زگیس نیم خواب +  
کرشمه کنان صفت مقدم است و کرشمه بفتحین ناز و بکرشمه چشم کرسمتین و بمعنی حرکت ابرو هم آمده و  
زگیس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنی اورا جماعی روشن تر بود مانند آفتاب و در نیمه روز و او  
زگیس بود که کرشمه کنان و نیم خواب - سر زلف چنان چو مشک سیاه + و زو مشکبگشته مشکوی شاه +  
بجای حلقه و در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چو مشک جز آن تشبیه در سیاهی و بوی + بر آن محراب  
نقشه چنان محرابان + که خبر یاد آن نامد شش بر زبان + مهربان اول بمعنی وارنده جمال آفتاب چو  
اورا جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مهربان ثانی بمعنی فرقیته و شین صفای آینه بان است کذا  
اقتید و در عامه نسخ بهر شان واقع و بود افع - بهر شش بی شاه در برگرفت + زخرامی شمه خلیج گرفت  
بهرای بخت و خواست و خراما بمعنی درخت خراما که عبارت از ذات شاه است چه اسم میوه را به درخت  
آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنرا که خراما که از نقطه شاه باشد و خلیج همان  
بت نازنین و بر اول بمعنی کنایه است کنایه از قربان و بر ثانی بمعنی میوه کنایه از اصل - شد  
از ابر بیان صفت بار و بار + بدیدار شد لولی است اموار + تخمیل است در محل گرفتن آن بت که صفت  
کنایه از دست و ابر بیان یا پادشاه کوثر را موار و در بدیش قیمت بدیدار شد ای بوجود آمد و آن بت  
حامله شد بدان لولو چو سرب را بد با بستنی + بختیش در آمد رگ رستی + آبتنی باز گرفتگی که بتا در شتر  
حکم کنند در گشتنه با صفت بیانی زانیدن که او را در زده گویند - بوقت دلاوت بفرمودست +  
که دانا کند سوی اختر نگاه و اما سر و نجوے و اختر طالع که مولود بر آن زاید - زرازه نقشه نشان و  
وزان چندتر آرام جانش بد + زرازه نقشه همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود آن چندتر همان رگ  
رستنی و ایام سرد و طحان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که دلاوت آن فرزند بر چه طالع است - شناسندگان  
بر گرفتند ساز و زد و در فلک با جسته ساز و شناسندگان بخبان و تقویم خوانان و سازات نجومی که او را اصل  
نامند و یا که حکمت از پیش که طالع معلوم بود پس از آن یکی اکنون مشهور کذا افاده عکس - بسیر و انجمن ساختند

دلالت او یک برج بر آینه باشد از مشرق شش مذهب در روز و شش در شب گذانی المیزد و این حد طالع  
 ناشی مختار و لا ناست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن حمل از زمین بر کشد طالع مرد و زن  
 برج است و تصریح ثانی صفت خداوند زور است و لفظ طالع علامت اصناف و مضامینست بخداوند در که  
 عبارت از سکنده است اتمی کلامه یعنی برج اسد طالع سکنده ریود که در اوقات متولد شد و ششم و شصت و نمان و  
 کور شد و اینکه طالع را بر ستاره حمل کنند بیجا است - شرف یافته آفتاب از حمل اگر آینه اند علمه عمل + گفته اند که  
 شرف آفتاب برج حمل است و تنبیه درجه نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و آنجا ناظر باشد  
 برج ثور و یکم در شرف آفتاب اند عالم با عمل گوید و چه برج حمل را خانه علمه قرار داده اند که اندک برج اسد نیم  
 خانه است و برج ثور را خانه عمل گفته اند که از اسد و هم خانه است گنذافید پس لفظ گر آینه اشارت است که آینه  
 در حمل ناظر ثور بود و اینها هم بقدر علم هر حمل که ثمره علم است - عطار و زوجه ابیون نامخته + هر دو سر در ثور  
 ساخته + ای عطار و این برج جزو انامیان شده بود و سعادت که جزو اخافه اصلی است و دوسم ساخته بمعنی دمساز  
 و موافق شده و سعادت بخشم چه برج ثور خانه اصلی نهمه است و چون به راد برین برج باز به قران گفته بعد  
 گرد و این هنگام را قران السعدین گویند - بر آینه است قوس است شرمی + زحل در ثور و بازی کسی + ای  
 در قوس هر دو حمل و نیز آن این هر دو وقت سعد که هر یک ازین دو سیاره خوش و باشد و چون حمل آینه و  
 فلک گفته اند تاثیر او را بازی اگر گفت چه باز گدایان از بند و ستانده ششم خانه را که در هر ام بجای + چو  
 خدمت گران شته خدمت گرای + یعنی برج در خانه ششم ای برج سنبله بود و مستعد خدمت کار است  
 داد و اسکنده چه او یا سببان فلک است تقیل خانه ششم عبارت از برج جدی است که این از اسد ششم خانه  
 است چنین طالع کا مد آن پورازد + چو نیم ششم چشم بد و راز و چنین طالع اشارت باشد بخانه  
 کوکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول جمع بطلع است و ثانی بیرون و پس چو یکم چه یکم که هر دو طالع او را  
 بود و بانی جمله بیان بصورت و حفظ حق تعالی است ای فائز روزگار از وی دور شد و حمله دعایه نیست  
 فافهم - ز تقویم طالع چو پوراختند + سکنده ملک نام او ساخته + تقویم طالع درست و معلوم  
 کردن طالع و ملک بطریق و صفت است برای وزن شعر و داخل نام او نیست - چو ز او ان گرامی بفار  
 چنین + بر فروخت باغ از بهار چنین + آن گرامی فرزندان بند و باغ او در پدر را و بهار چنین سکنده  
 شاه - در احکام صفت اختر آمد بدید + که دنیا بد و داده خواهد کلید + احکام خاص بعد سیاره ای از خورشید  
 صفت اختر معلوم شد که سکنده را و شاه عالم گیر خواهد شد - از ان منی مرد و زن تناس + خیر و او ناگرد  
 سر سپاس + خیر تناس نیم و خیر و فیلقوس شده از محمد فرزند فرزند بخت + و در گنج بکشد و بر شد بخت ای بخت

و شادی فرزند مبارک بخت بر بخت سوار شد و در گنج گشاد و بشادای گشایده نه اندوه و هیچ بهنجارمندگان او  
 بسیار گنج به مصر و اهل السان فاعل او و آورده ناظر بدین رنج ناظر بدین سیر و سیر و آن به مشکبیه ای  
 مشکبیه بخت بر طوفان حوی + بر و طوفان بی فیلقوسن که چنین فرزند پیروزه بخت آن به شادان سکندر داد  
 مشکبیه از بخت شادی گنج به او گفته است به بریدن مشکبیه حجب شادی از جان باشد و می مشکبیه شری معطر  
 ریختن چشم شمع که درون غالب بر کناره جو یار بکنند و چون زنده ان شاخ سر و خرا منده شد چون  
 خرامان ندر و شاخ سر و سکندر که از فیلقوسن آمد و ندر و خوش قناری صربا مثل است و ابراهیم و ندر  
 از نام بکنری است که اقبال اندازم است که ندر و عاشق سر و دست و گدازد لب و رسم از نکات است که بکنم  
 سر ناز گویند و مقام به سر و سر که بر آید و در کرب و در دای + شد از چهره محمد مدان گرامی + چهره محمد حلقه  
 که بر سره سکنان است اندازد و چهره تیر + که می گاندن به بدت که بر سر + چهره تیر تیری که او را خندنگ گویند که از  
 از شید و آنچه بجا می آید و چهره تیر دیده شد و صانع است به خوش تیر و جهان از وی شو مناسبت است این است  
 چه شد رسته تر که از شید کرد + و تیر تیر که شیک با تیر کرد + رسته تر که از تیر و جهان با بهمت در رسته گفتن او را  
 به از رسته شافع است که ندر و شید تیر افکنی به او روی و زور آوری و شید و در و می تواند و در آن پس شافع  
 سواری گرفت بهی شاهی و شید واری گرفت + ای پس از تیر اندازی و شید واری سواری نشانده کرد ای  
 مثل شاه زادگان سپ جهانان گرفت و آیهام و سویم بهر یار و بنیاد نهاد و تمام عمر در عدل و جود کوشید + بیا  
 ساقی آن از ریحان سرشت بهمن ده که بر یاد و م اند بخت + تراش شراب و تراش ریحان سرشت تیران حلقه  
 ریاحین خوشتر و آن کتاب از شاهانه از شعلی که است بقبرینه و کبریت که محل ویت خداوند است که از آن  
 آباد گشتی شوم + و که عرق که در شیشه شوم + آباد گشتی بادیه پیمانی شاد و شرب خوار که گشتی نوعی از پیاله است به  
 صورت گشتی به شوق گزیده و به شوم در آن تجلی و شافع آباد گشتی بهیچنه بکنده پیاله گفته و مالک احد و در  
 بیان و الشرح و آن سکن در از حکیم لقمان حشید بد را از سطوح + خوشتر و زکار که دارد و  
 که باز از حدش نباشد بسی + بدانکه از ادب جواد بهیچنه علی الرحمة که قدر اکثر و استانه های این با چند  
 ابیات و در عظم سامعان بود که در بعضی مقامات این وستان البته باشد از چنانکه در آخر فرموده است  
 که از آن که یک یک و بسته ام + بهر طلعی باز پیوسته ام + بیک جانی رسته آرنده باز + و از و شوق و شوقه عقد سا  
 یعنی که ناظران این شرفنامه بهیچنه های و عظم که در هر وستان گفته ام در یک به کاغذ فرستم که در البته شرف  
 رسته بر در سلک مردار بهیچنه عظم و عظم باشد از است بهیچنه سخن الف خوشتر ای کثرت است ای بهیچنه شرف و زکار  
 و ندر و گدازنی کسی که در چهار سوی دنیا باز از حدش می لبس کنم نباشد ای شرف و شرف و دنیا و می لبس از راسیا



نباشد ای بجز شغل و بر نفس نماند نباشد بلکه بقدر حاجت به آن و می آرد و قناعت به آن و چنانکه بقدر بر بندش  
 یسار بود و کند کاری و مرد کاری و به بند و بامر و جاده نسی کفایت در یسار رفیع پای ششاه تو نگری ای مقدار اندک  
 مال که او را کافی باشد تا هم تو نگری دل باشد و مرد کاری و باری قابل کار و کار گذار ای بقناعت و جاد  
 را از بسته سازد و قابل حال باشد به جهان بگذرد و خوش حواری + باندازه کردنگ بارگی + خوش حواری  
 قناعت که مرد در آن آسوده و خوشگذرد باشد با بگی اسپه بگریزاید از خرج ای خرج مال نذر کند چنانکه میگوید  
 نه بدلی که طوفان بر آید مال + نه صرفیکه بختی رساند بحال بذل تصرف و بختیدن بدیگران و تصرف تنگی خرج که  
 او را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت گذران یعنی مرد را باید که چنان فعلی کند که در گذران او سختی رسد  
 و در نسخه توانا بر دوازده مال است ای مال خود را یکسپهر ایشان سازد و همه سختی از بنگی بیت دست + چو در بشکن  
 خانه بر پنجم دست + همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال سان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی  
 تنگی خرج و صرفه مال کنیم اما لازم است در تنگی مال خانه را با راج دادن و تصرف که کردن و خانه بر پنجم  
 بمعنی خالی از نعمت مال چه در خانه خالی از مال چه پنجم سوختنی و آوند نامی ششتر هیچ چند نماند گذار  
 افتاده سوزا نو پستو ایشاح پس این بیت علت بیت سابق است ای بذل صرفه مرد و مرد دست به پند  
 مهملات این مال است و صرفه و بخت ختم حال ریخته تنگی خرج را به بخت و بحال مرد و بحال و لازم است و چون  
 و خانه را بشکن و صلای عام و بی در آن خانه پنجم نماند پس خرج اندازه باید و دست گذار + و او سطر  
 و قیمت و آنچه عیش و شیشه گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل صرفه آنگاه با وجود آن منال و خرج این  
 عیال تنگی کنند و صراحتی بمنزله است و بگذرد در آنده برای ضرورت و زن شعر و شکر است یعنی کشادن مرده  
 همیان و ستاد و مبلغ معین از آن بازار برای آوردن اسباب تخم و عیش و پنجم اینجا مختصر پنجم دست  
 که آن زبان کور و تانی بمعنی نعمت طعام خورد و نیست که همه سختی حال از تنگی و بحال لازم است زیرا که چنان  
 از که همیان مبلغ و در اسباب تخم صرف کتی خانه تو بر نعمت شود و خلاف ظاهر کلام و مقام است و معنی  
 لغت کور و ستانی مساوی سخن پارسی درمی آوردن از خواجه بعد است و عیش و درین غلط از آن است  
 افتاده که خواجه در مقابل فرموده است - زبان در زبان گنج پر ختم + این حال آنگاه شرح آن است  
 مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر فرمود شد قند کرده و نظر شک + چنان زنی که از رسیدن سالیان  
 و آسودگی و آسودگی زبان + زنی زندگانی کن سالیان جمع سال است بر خلاف قیاس  
 و بجز مفرد هم آمده شود عبارت از عیال چه پدید است که سالان مرد و بخیل و هم خوشان مرد و بزرگ معاشر  
 باشند - گذارنده درج و هم خان نوزد + گذارندگان - چنین آید کرد + گذارندگان بیان کننده و خوشنده



کتابخانه خود است درج بفتح دال معجمه کاغذ پیچیده و خط نقش انبیا و انجیل گنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه است و  
 در همان نم و معنی نندیده و همان یعنی نام پیچیده و همان صفت و نسبت ای و حی که آن اوست همان مورخ  
 پیچیده و نوشته بود و اگر از رنگان معنی گذشتگان که در دنیا گزرا ان کرده اند عبارت از فیلقوس و سکندر است  
 یعنی خواننده خط پیچیده که سرخ خدیم از انوشته پیچیده است از سر گذشت این در شاه چنین یاد و بیان میکند  
 افاده مولانا قدس سره و شارح انجیل تطویل کرده و ناظران بر خط انداخته است خلاصه آنکه از نوید نقل نموده است  
 که داخل معتمد علیه که از نده حقیق مر خط و قول بهمان را با گذرندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده است  
 که چون شاه یونان ملک فیلقوس + برادر است ملک جهان چون عروس + یفرزانه فرزند شد سر بلند + مفر  
 بود گوهری از جبهه + گنایه از ان فرزند است و از جبهه صاحب رفیقیت و شایسته همچون نیکو که است از رخ و  
 و از رخ و اصل از سر است چینی از رخس و رواج پیر نار از رخس هم تبدیل کردند و مندرجی خداوند + چون سر نند خود  
 را خردمند یافت + سر دین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع دی و خردمند ی اورا  
 معلوم کرد این به غم از عدم دارت و قائم مقام خویش ندارد و پدید هیچ بایسته تر از فرزند شایسته شایسته  
 این بیت مقوله خواهر است و بایسته و بایسته چیز که بس بایستی و تمام در کار باشد و شایسته تر از غریزه در گرامی  
 مفعول ثانی ندارد ای پدید هیچ چیز بایستی را غریزه تر ندارد و از فرزند گرامی و از جبهه - نشانیش بدیش در  
 آنوقت + که گوهر شود سنگ زافروختن + کلمه در تفسیر با زده نشست ای مرام و ختن علم او را نشانند ز که سنگ  
 سیاه در صلب گان از اندادون شعاع خورشید که گوهر روشن می شود و علی شایسته که گوهر بر ابرقت و هندی تا آنکه به  
 الماس را میفرود و روشنند که گوهر علی زافروختن و بر ابرقت و ادان و دشمن تر شود - لقوا جاش از گوهر و منند بود +  
 کار سطوی در انش فرزند بود + آنکه لفظ کرب موصوله و مصرع ثانی جمله آن و شین انش سبط الدی فرزند است  
 ای لقوا جاش که انجیلان خردمند بزرگ ماهر علوم بود که از سطو حکیم شایسته اتفاق فرزند او بود که افاده مولانا  
 قدس سره پس این بیت بنام صفت مبدع است که لقوا جاش باشد و خبر بلند است لایحه است و شارح و تحقیق  
 این اسم نوشته که قبیح لام و شین معجمه و یا بهله است و یا بهله و یا بهله و یا بهله است و لقوا جاش و لقوا جاش است  
 در ان کذافی الموقد وین حکیم نازی فصیح است و در خیمه مولانا بنون و بسم و کان و شین حکیم است چنانکه علی شایسته  
 که لقوا جاش بفتح زون و کسریم است و اما آنکه ملام خود خند خلاصت و در آخر یک سیدین بهله است و شین معجمه را که  
 در آخر کلمات یونانی سیدین معجمه بسیار آمده است معجمه از طالع دین و مطلقین فرقد یوس انهی کلامه - باغور گاری بر و رخ  
 برود + و آنوقت از انجیل آن نمود + آنکه گاری تعلیم کردن و آنوقت ملام و شین کان بود در فایس از و  
 که در اندیشه معنی شایس و شین علم و اندیشه فکر آدست معنی شناسان مایه و فایس - او به کسان می مری می لغز

که نیروی دل باشد و نور مغز + بیان هر دانش است ادبهای شایسته چنانکه نگهبانیت هیبتش تا در حسن خط و در حجاب  
اصحاب و تصریح ثانی صفت هنرهای نغمه که آن عبارتست از فنون سیاه گری و شجاعت که دل را در غایتها  
فری گرد و در نیز بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که تعزیر آن در فنون و در دانشن اید و در دکتا افتاده مولانا رح  
بر آراستگان گوهری پاک را ۲۰ جوایم که آید فلانک را + امی از آن و بجای غنای بهر هنری پاکیزه سکنده سکنده  
چنانکه فلانک را از شمارگان آید پیش باشد - غیر و دانشن از هر چه در پرده بود + کسی که چنان دل سپرده بود + در  
پرده پوشیده نامعلوم اسکندر که عبارت از بدایتی پرورش این استاد از پرورش پدر فائق بود + همه  
سال شصت و ده تیر پیش + بحجر علم راه انداوی بگوش + علم مطلق بدین از هر نوعی باشد ای در وقت یکی  
شاغل بعلم و در سنج و در از هر دو کعب دکانه - بار باینی چون شتافنی + سخنهای بار یک دریافتی +  
سخنهای طیفه با گوشتی می هر علم و فن تا بل صادق نظر کرد و طبعی که از هر نتیجه ای بار یک دریافتی - سزا  
که سبک شش نهاده بود + بخدست گری دل بگوش و هر چه در پیش استاد و نیز سه ساله او بود که افتاده  
علیه و هر امر نامی هم صفت ارسطوست و دل را در آن توجه بر کمال بودن - بر آنچه از پر مایه انداختی + اگر از  
کمان در می آموختی + گذارش بیان داد ای نکته آید و سختی ای معلوم خود ساختی از پدر + چون استاد  
و نا بفرنگ در + فلانک نهاده را دید بر گنج پاس + بیان سعی تمام او است و تعلیمش نهاده و بفرنگ  
متعلق دیدت و پای بر گنج صاحب گنج اقبال یعنی استاد چون بفرنگ و کمال عقل خود پیش از گنج  
یابی سکنده معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد - به تعلیم او بیشتر بر سنج  
+ که خوش دل کند و در پاس گنج به علت مهر او دل بست و در و بخت استاد و چنانکه از لفظ  
تعلیم آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بهیت سابق است - آید و پاس یعنی ننگ داشتن از  
جهل و او را آموختن که افتاده مولانا رحمت الله پس پاس گنج فاعل کند است و خوش دل معقول  
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که در نه سه مرا از دی بخرسد  
چونش را اقبال آموخت پیش + در و است عنوان فرزند خویش + بیان سپردن  
ارسطوست در وزارت سکنده شاه منشور فرمان پادشاه که نافذیاست و اصفافتش باقبال  
تشبیه باینست ای در اقبال سکنده که مانند منشور بود و در و است ای در منشور و اقبال سکنده  
بهست عنوان و سه نامه اقبال فرزند خود پس از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد است  
چنانکه از تشبیه اقبال سکنده به منشور می آید و پادشاه است که منشور اعوان لازم است که از  
افید حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکنده در واقع معلوم مذکور شده دولت شایسته

نگهدار معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت اورا بنام فرزند خویش مقرب ساخت چنانکه در امضای این مراد  
میگوید که بر دوی که طالع پذیرند بود + نگین سخن بهر گیرنده بود + بر دوی بیای موصول دکان صد آن  
طالع پذیر بود ای طالع پذیر و نیک بود اندر زمین سخن بهمان سخن که عبارت از عرض وزارت است پیش سکنده  
گیرنده نقش هند و مقبول بشهرزاده سپهر فرزند را + به پیمان را آورد و سوگند را + در تفسیر با دست ای  
سکنده پیمان است در آن پیمان سوگند را در میان آورد و گفت - که چون سر براری ای پسر بماند +  
بکتاب بمیدان جهان سمنده + ای چون تو عالی مرتبه شوی داند در سه علم فارغ شده پس دولت را  
بمیدان عالم در آن و این بیت باشد بیت لاف شتر طست و بیت چهارم خبر ای آن سر دشمنان  
بر زمین آوری + جهان را بر نگین آوری - ای چون دشمنان را با مال کشی و تمام جهان را محکوم  
خود سانی - بهایون کنی تخت از زیر تاج + فرستندت شربت کسور خراج + ای چون تاج شلسه  
بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان آقا السیتم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در  
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانه بسای زمین کنایه از عالم کشور خداوند کشور را عالم  
جهان در جهان بخشنه این رخ صفت پادشاه است بیا آوری این در سلسله تعلیم + پرستش نداری  
ز در کسیم + ای حق تعلیم مراد این دوی فرزند مراد یا خود داری پرستش ز در کسیم و کفایت مال  
در پیش نیازگی چنانکه عادت کسلاطین نامه است که نظر بر کفایت مال مرکب و افزونی حاصلات و فراخی  
کنج و شتر و وزیر اصلی را معذول کنند و دیوان را و یا پیش دست و وزیر اربابی افزونی حاصلات از سر نیز  
وزارت سپارند کذا افید - نظر بر داری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان  
حق تعلیم است و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بقطع نظر از نعم در سه اوج هم مکرر باید  
و شست پس بید یعنی نسبت است - بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور و انابه از تیغ و کنج +  
دستور وزیر یعنی نسبت است - بدستور خداوند است ای صاحب داند عالمی بچو گنجور و دستور و حضرت قبول  
تدبیر وزیر شغل سنج کارکننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر و کنج اشارت بعالمان کفایت شفا  
ای زبرد و انارین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - نزد دولت او را بهتر با دست + بهتر مند با  
دولتی و در دست + دولت بخت و بهتر است دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیاینگیر خواندن اینجا خط  
است - بهتر که یافت شد تمام + بدولت خدای بر آورد نام + بهتر ای صاحب بهر حال که از ساق و ولاحتی ظاهر  
است دولت خدا بیای پاری بهان مرد دولتی یعنی رونق کاو در دانه جای از هاس و مرعات صاحب دولت است  
و کذا الک بلندی علو درجات اقبال انصاف است از تدبیر دشمنان چنانکه گفت - بهمان که کار جمندی گرفت

از رای بلند ان بلند ی گرفت آرای بلند ان از تیر و انایان بلند یسم ثابت شد اینجمله که در زیر نیز مندرج است  
 و شصت و یازدهم در سواد است بهر خواسته که به راه رسائی میرسد و ازین نزدیکی بابت ناگزیر سمریخت شایسته  
 ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جانشین میری برسی تدبیر و انایان نیز تیر باید ساخت که ناگزیر است پس این دست و پا  
 و قصد نکند اشارت است باز سطوح و مندرج است با او بهم و او دست + پذیرفت کاری بران محصل است  
 دست با هم و اگر دادن باین بخت که در آن دست یکی در دست یکی دیگری باشد کاری بیای می باشد که نشان  
 و وزارت از سطوح است مگر میان هم اشارت بدست پس مصراع ثانی تفسیر اول است و مراد آن فرموده که پذیر  
 کاری مرکب معنی قبولیت مقبول است و آن عهده اشارت بان دست با هم دادن که مصراع اول است  
 انی با ستاد و هر که در قبولیت آن را مقبول گردانی قبول نمود آن عهده را معنی اول ظاهر تر که شایسته  
 برین کند فعل است و نیز او بود برین ایزد گو است + بیان محصل بخت است و گواه کردن خدا تعالی بکار  
 در شرح سوگند است و هر که خدا را بر حسن و بر خوار گاه که در کافر گردد و کذا تیل و نیز بیای پاری همان نیت  
 که نزد طائفه نیت خائن خیر و نور است و در مقابل برین که او را خائن خلعت و شتر رگویند و فقها آن باطل اگر کنید  
 اما شعر پاری ایزد و ان را معنی خدا بر حق استعمال کنند که اناده علی شیه رخ - شام هر از رای فرما  
 او + نه بنده مگر بفرمان او + مگر بفرمان بخت فرمانی واری کردن و یا آنکه بکار مستعد نشود مگر بفرمان او  
 و ابهام آنکه مگر بمرصع را بر میان هم بفرمان او بندهم - سمر انجام کاتالانی می نمود + بران عهده شده  
 استواری نمود + استواری قامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقابله خواهد بود + چه است  
 و است کان طفل خرد + بنحو اندر کردن گشتان گوی رود + اینجانبان شکل مندرج است در دست  
 سکندر در آوان طلعی او و گردن گشتی و شاه جبار و نیز گمرته + از ان هندسی حرف شکلی کشید +  
 که مغلوب غالب و روند پدید + از ان موصوله است و مصراع ثانی صلا و تحریف بهند قوام اعدا و کجاست  
 ایجاد زینده و کل معنی دائره چنانکه خواهد - اگر غالب دائره نام است - الخ و آن کل جهان است که در  
 مرصع معنی در چهار مدینه بیند چنانهاش از حرف ایجاد کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف غیر مطر و هر  
 تیر بیند و وقت کار از حرف نام و هم از حرف نام خویش جمله عدد بگیرند و از ان مجموع هر یک از کان طرح  
 کنند این طرح که از هر دو نام و نوج غیر متساوی یا در هر دو غیر متساوی با ندر هر که عدد کم باشد غالب است  
 مثلاً از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این دو عددی غالب است بر چهار عددی که اندک است و بر دو  
 از یکی که ماند و از دیگری ماند یک عدد غالب است بر سه عددی اگر بعد از طرح یکی دو ماند و دیگری دو ماند هر که  
 است غالب است مثلاً از یکی دو ماند و دیگری سه ماند پس عددی غالب است بر سه عدد و کذا که اگر از یکی یک ماند و دیگری

اینجمله که در زیر نیز مندرج است  
 و شصت و یازدهم در سواد است  
 ای چون خواهی بمقام عالی  
 و قصد نکند اشارت است  
 دست با هم و اگر دادن  
 و وزارت از سطوح است  
 کاری مرکب معنی قبولیت  
 انی با ستاد و هر که در  
 برین کند فعل است  
 در شرح سوگند است  
 که نزد طائفه نیت  
 اما شعر پاری ایزد  
 او + نه بنده مگر  
 و ابهام آنکه مگر  
 استواری نمود +  
 و است کان طفل  
 سکندر در آوان  
 که مغلوب غالب  
 ایجاد زینده و  
 مرصع معنی در  
 تیر بیند و  
 کنند این طرح  
 مثلاً از نامی  
 از یکی که ماند  
 است غالب است

اینجمله که در زیر نیز مندرج است  
 و شصت و یازدهم در سواد است  
 ای چون خواهی بمقام عالی  
 و قصد نکند اشارت است  
 دست با هم و اگر دادن  
 و وزارت از سطوح است  
 کاری مرکب معنی قبولیت  
 انی با ستاد و هر که در  
 برین کند فعل است  
 در شرح سوگند است  
 که نزد طائفه نیت  
 اما شعر پاری ایزد  
 او + نه بنده مگر  
 و ابهام آنکه مگر  
 استواری نمود +  
 و است کان طفل  
 سکندر در آوان  
 که مغلوب غالب  
 ایجاد زینده و  
 مرصع معنی در  
 تیر بیند و  
 کنند این طرح  
 مثلاً از نامی  
 از یکی که ماند  
 است غالب است



گفت بفرمان کارگاهان کار کرد و بدین کسب بخت بیدار کرد - بدین الهی ای بجز و اما بیان کار کردن  
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت بشد - بنزدیک فرزند ارشد او + که مهدی نام بود + بنزدیک  
ای مندر صفت مقدم فرزند است و بنزدیک برادر عجب بزرگوار بود و بر زبان + دل بر زبان هم رو میزد  
عجب بزرگوار و بر زبان پادشاه سکنه که نگهبان زمین و مالک آن بود - نکر دی یک مرغ بر باب زن + کار سطر  
نبودی در آن رای زن تابک که سبب آنی در هم چسبید که کباب بر آن بخت کنند و کاف کار سطر و بطه بین  
بجایند است ایران ای کباب گردن بخت که کباب از محم آسان است - بختی زنده بود و در سبب + بهر کار  
ز خواست و دوستی + و در بی دوستی و در دوستی + که تانیه یا کسی برای تنگیر است ای بختی که در بی دوستی  
چو بکار خیر از بر که دوست + بدین دانه دلی چند گشت + مگر چو شرط است و بیت لایق خیرای آن دو کار  
چرخ همان چرخ مدور از بیعی بر دور بالاست و بدین دانه انداخته است بگردش و بگردش فلکی چو فلک  
بر بالا که دوست دنیا باین گردش کرد و طاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در سبب منتهی بدال است + بهر  
فایده - مگر فیلسوف از جهان رخت برد + بشا اندیشی جهان رخت برد + ای نام ملک نعمت اسکندر  
سپرد که دلچسب گشت و خواص علیه الرحمه اینجا از خود قریب مقام مردن فیلسوف شاه و گردن داشتن او سبب  
را چند ابیات در نصیحت سامعان بگوید که همان چیست بکنند نیزنگ او + و نامی بکنند آرا از جنگ او +  
چنان چسبست که جهان هیچ نیست و ناچیز و تواند این همه را باشد و بیت لایق جهان نیزنگ بجز دگر بانی  
زیب بچنگ آوردن همه ساندن ای جهان دنیا بی وفاست مردان خود کار به پاش که جامی قامت پیدا  
چنگیانی بچرخ نمانی بچرخ کار نماند اندک گارست و شایع این را بچرخ باری بقیه ای خلاصه است آرا  
چنگل جهان آرا و در میان این خلاصی بزرگ سایش و دام عبادت است و چنگل جنگش نیست خط است  
ایستی سبب بشارت بهار و چرخ بهی چند را که در دوزخ است + نشانی جهان بدست عظیم که در باری آن بزرگان  
بند سازند و در دوزخ بهی بزرگ تنه صفت و خست و آیهام بجهات سه و چهار میخ حکم و دایمی  
گیر در زمین و آیهام بغض را بعد از چند اشارت افراد انسان که در قید دنیا و دوس منافع آن مقید  
و چهار میخ سستی و غله ایست که در عهد فرعون میگردند و مردم بر او انداخته بر دستها و پاها بجا طرب  
بجهان میزدند چنانکه امکان چسبیدن نماند کذا فی الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان اوراق این است  
تخیل کرده است چنانکه از بیت لایق است آید و چهار میخ استوار چنانکه بر گماره شاخ و دخت استوار باشند یعنی  
آدمیان را چند روز نشانیهای فغان و استوار است - یکایک و قهای باین دخت + نیز در وقت چرخ  
و باد دخت + ای باد صحرای ابله و میان که شل و در فیم از دست جهان فرود میهم بهر بیم و شایع که از باد

سنت حوادث در نگاه داشته اند و مقام است عظیمی درین باغ کس نماند که هر یکی یک نفس تشنه بیک  
 ست جهان باغ آریسته و در دگر کوبی میرسد و یکی میرود و دیگری سیرد و دای باغ جهان تشنه بیک  
 که در انوار باغ نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است یلی میرود و یکی بیکه بر میزد و آریسته درین باغ بیک نور که کنایه  
 از نور است سیرد و یکی آید بلکه میرود و یکی نور از پنجه میرود و دگر بیک سیرد و آید که از آفتاب و نور که مظهر عالمی است  
 و در درو ارد این باغ آریسته و در بند از هر دو برخاسته و در بند چوبیکه در خانه و باغ را بدان بند سازند  
 در ای از درین باغ بیکه شام و دگر در باغ بیرون حرام و ای اسد و از حیات و تولد درین باغ و دخل شود با  
 از در و از موت بیرون شود که جامی انعامت است اگر از هر یکی با گل خود بچسبند که باشد از انوارش ناز و ناز  
 اگر از شمع جهان کام ناکام خواهی سیرد و بخور و انگلی بچسبند و خواهی سیرد و خواهی اگر شمع بزرگ  
 کام ناکام خواه خواه که بخور و انگلی خود کامی دوری کام نفس رفتن بچسبند و فاش ماندن و درین چای سو  
 هیچ هنگام نیست که کسیر بر مرد خود کام نیست و این بیت مدحت خود کامی است و در کام داری جهان که در بیت  
 لاحق است اصلاً دخل ندارد و چار سو باز چهار طرفه که یکی متصل شوند و آنجا محل قضا صاحب مان چرا و حکام اسلام  
 باشد که نایب از دنیا است هنگام مجمع و انجمن که بوقتی دست باشد چنانکه هنگام باز گیران و نصیب گوین و سحره گران  
 که بر وجه و عیال البته باشد و کینه عبارت از احوال چنانکه از زبان می آید بدام جهان هستی از دم او بدو  
 دم تاریخی از دام او و از پنجه سر کلاه است و دام جهان بدال موهله قید و نعلت خوداری که هر دم را لاحق است  
 و دام جهان بود و سباب دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه درین و فرزند و مال و متاع و خزان که از افاقه و ملا  
 و شمع قوای جسمانی گرفته و در زینت خاک آورده که درین دم مرگ است و متاع حیوان و نباتی و دکانی هر یک هم جهان  
 رخص است از کلاه و الا دل حسن و درین بیت صنعت العجری علی الصمد مرگ است و دام و متاع بیس مطرف  
 طلبی نعلبندی بالان گری و حق خویش میخواستند از خری و این بیت بالاخر تمثیل دام دادن از دام و نعلت  
 که نعل بالان و نعل نعلبندی و بالان گریست برگردن چرا و در این خرد و نعلت که دام باده چرا و نعلی  
 بخیزد و نعلت پیش بیک نعلت نعل بالان سبب از پایی بخیزد و نعلت پایی شکسته از نعلت سبب و نعلت پیش از  
 جهت بالان خیزد از نعلت نعل بالان است یا معنی الله پیش یعنی آن چرا که یک بخیزد و پایی نعلت پیش بود  
 آن نعل و بالان از پیش ایشان نخست و از زمین شان سبب آنچنان سالک باید که تعلقات دنیا را بر اندازد و نعل  
 قدمه و خواری خلق بر بد و بخدای خویش برسد چنانکه این معنی از بیت ثانی لاحق است چو از دم دار و نعلت  
 بر آسود از خویش تن شاد شد و دام داری بر دشت نعل بالان را آسودای از شدت حق طلبی ایشان بود  
 از خویش تن شاد شد و ای از نعم شکستن با خود و از در دشت ریشی خود شاد شد و نعلت ای بجای شده و در دشت







تشریح گفته که سخن حکایت از فردوسی است خلاف ظاهر کلام است که آن گشت سخن گیری کند نداند که گوید بیری  
 و بیری شاعر می گوید بیری یعنی صاحب ملک است که امرای بلاغت می رسانند تا که اگر عیبی که نمی چکد و عیب  
 مرغ بیری سخن بگویند و نداند - ولی تا قوی است و قدرت من نشد حرف گیری که آن گشت سخن قوی گشت  
 که عیبی حکم است و نیست عبارت از آنکه یکا اظلال بیری و باطنی ای و لیکن آنکه تنگی من یکا اظلال و حکام با نیست  
 ای از آن مان که این حال حاصل کرده ام آن گشت سخن حرف گیری و عیبی که می چکد شد هم + نه بنیم + بهر چه ای اندر گشت  
 که من نیز به خواه دارم بس + بهر چه ای عیب که در به خواه عیب + ره من بهر زهر نوشیدن است + بهر حشمت  
 عیب نوشیدن است + ره بهرم و آئین در زهر نوشیدن در زهر شکنی تحمل کردن و عیب گیری طایمان از خود گذارد  
 نمودن پس بهر عبارت از عیبی ای ایشان بهر آن که خود را زهر نوشند و خود را زهر تا با خرد است + بهر  
 راه که عبارت از طوطا سالکان به فعل اول دوم است - و باغت جانان ادم این چرم را که ز نایب اسید این رم را  
 و باغت با لکیر است صفتی و ادب پر خم را بر تابیدن طاقت آوردن و تحمل کردن آهسته بامدردی که  
 از زدن بهلود و خوشی که بادی سوزنازی که صد می گویند و از دم بالمد نقد می چرخد بهر بهر شرم چادر و حیا و  
 و مدارا و صبر بانی یعنی به باغت کشیدن چرم دهن خود را چنان بهر پیش رنگ صفت دوم که تحمل میکند و صبر  
 جنگ مردم و صلح ایشان ای فانی است من همه احوال از این مردم و بهر بانی ایشان سازش میکند و گاه از زهر نشو  
 چنان خواهم از پاک پروردگار + کرین ره که مردم سر انجام کار + پاک صفت پروردگار است که از عیب باری منت  
 است این ها اشارت زهر نوشیدن بهر حشمت و عیب کشیدن و خزان که نگویند سر انجام کار تا بمرگ خود -  
 اگر ای نقش گزاشش بهر که نقش از گزاشش گزید + گذار اسم فاعل است یعنی باز ندیده  
 یعنی روایت گفته بهر من زدن که کنایه از خواست علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل قصه سکنده و گزاشش بهر  
 بهر نوشته شده صفت نقش و مصرع خوانی علت باز از نوشتن است و گزاشش بهر باز از نوشتن و این تعبیر  
 بنابر آن است که نقاشان اول نقش را یک میکشند پس آن ان بالای رنگ آمیزی کنند که آفتاب چنان نقش  
 بندد که چون شاه مردم + پاک جهان نقش بر زهر مردم + نقش بدای نرمی نویسد قصه گذشته را شاه مردم سکنده  
 و پاک باغش نقش بر زهر سکنده و دیار است مرجهان را چرم ای چنانکه بهر مردم نقش شد و محکم  
 و در خرب باشد + ولایت عدلش بر آوازه گشت + بدو تاج و تخت پر تازان گشت + ولایت ملک مردم بر آوازه  
 مستحکم بعد از جهان بهر بهر که پر دیده بود + نمود آنچه را پیش پندیده بود + جزای چون ست که در بخت  
 سابق السان است را پیش ای رای سکنده بهر مردم بهر که نزد سکنده بهر پندیده بود و بدین حال گشت  
 بهر چه در پیش بر پای گشت + علمه های پیشین بر پای گشت + ای ایان نشاهی را بظلمت قائم



سرزیرگان شد با ناسری توانی و زیندی اسی زور نه ندان عالم پیش از نوبین شدند و سرور زیرگان شدند  
 بسیاری داشتند و کمال عقل و چشمتش فکر اندر آید و بی کسی جادو کلمه است از سکنده ب + خطریش را به اعتباری  
 همه جدول کش به نوزدهن خیال نه به است و هم جدول اسی روی خط سکنده گفته شد که آن جدول گویا خطی دریا  
 مشکا است بر آفتاب سی بر گرداگرد روی سکنده که آفتاب و شش بود چنانکه بمعنی از تقبیه خط جدول می آید که  
 انید حاصل آنکه چون سکنده ریش بر آید فلک آن خط جدول بگنجه + سواد حبش + ورق ریخته + کلمه اعلاست  
 انصاف و دوست ای من سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بے ورق ساختن بغایت  
 ردین چنانکه از درخت جوهر گهار ریخته شوند بی رونق گردیده یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سایه خطیش  
 مشکلی که سکنده را داد و او مانند جدول وی ساخت سایه سی فلک بل حبش که در سواد ضربا مثل اند بغایت  
 خراب و شرمند که در سیاحت صفت روی سکنده است ایها م تاراج ملک حبش که در عقوان جوانی از دست  
 سکنده توفیق آمده است یعنی از جوان شدن سکنده در نواحی ملک نگار خوبی پیدا شد که آید با این وقت جوانی  
 که دام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولانا است ثانی میگوید شیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است  
 حساب جهانگیری آورد پیش + جهان از نوبین دید و سر و خورش + این بیت جزای چون است در نوبین  
 همش همش ل بود هم زور دست + باین سر و ریختن باید نشست + علت نوبین دیدن است ریختن  
 پادشاهی که آن عالم کردن + بهر کار که حبش نام آوری + در آن کار و ادش فلک یادوری + نام آوری  
 بمعنی کمالیت در سیاحت دولت آن کار و اشارت بنام آوری حبش ای گردش فلکی مساعد کام و خدای  
 رؤس از آن سر و تار است + جهان سر سبز می آید + انسر نوحه سکنده جوان ریحان سر سبز می آید  
 بیانی که یازدگی و آبادی است آیه ملک و دمار نه ان و آباد گشت و آید شد در ریحان آن گفته که او هم  
 تاز و سر سبز شد و غارت خزان با او رسد از و به نقش بهر خانه + رسیده بهر کشور آسانه + از و آید  
 آبادی سکنده چنانکه از اقبل می آید نقش بیای عظمت بمعنی کمال را بیش فاعل نشسته و آسانه اسی فسانه آباد  
 سکنده یعنی از آبادی عدل سکنده شاه در سر خانه دوم نقش بیای به شد اسی در سر خانه آبادی وجود یافت  
 و آسانه عدل و با فاق رسید که آفاده مولانا و تاراج از نوید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است  
 موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او برزند و اهل خراسان او را صورت نامند  
 چنانکه در بند چنگله گویند ای بعد از جلوس سکنده بر تخت سلطنت در سر خانه دوم سرودی بسته شد  
 و از آن جا سرود نشا به و در عالم آسانه گشت و میر علی شیر از استاد خود نقل کرده که چون سکنده  
 صاحب جمال صورت کمال میسر بود و در روز کار از کمال محبت وی که از ساخت حضور وی و در و مجبور

بودند تصویر ادا در هر خانه نقش کرده بودند و بنظر مروت منظور خود ساختند اما این تصویر سارنی از محبت  
دل بودند و از راه پیشکش سکندر چنانکه در عهد فرعون بر کس صدمت اورا نقش نموده پیشکش فرستید و انا  
سجانه اعظم که بر راز با انجمن می نهاد و که از راز انجمن که می کشاد و راز دل یعنی حکمت ثانی یعنی تائید و  
که کشادگی معلوم کردن که حکمت از یافته خود را در انجمن حکما مذکور می کرد و در کلاسها از تائید ستارگان گره  
می کشادای هم حکمت پیشوایان و هم بندها و علایشه گفته که گاهی بارکان دولت و انجمن خود اسرار ملکوت  
و سلطنت می گفت + باینه می با جو انان گرفت + بخلاوت بی کار و انان گرفت + انبه کثرت خیری سیاسی  
انجمنه کذا فی المود اما صاحب شهیدی درین بیت یعنی حکمت گفته که انان دوستان بهرام آدمی گرفت شراب  
نخج که دران زمان حلال بود و کار و انان نا یان اما اینجا که نایب از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهایی  
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حق تعالی بودی و ابهام آنکه در خلوت خاص هر یک در بران را نگاه کرد  
+ نه آن کرد و با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالمی  
را تو اخت + با کردن گریه و در ای + بدون از خط عدل نهاده و پائی + خط عدل همان عدل + بیازارگان  
ر نه کیو باج + بحسب از مقیمان شهر خرج + بازارگانان طائفه سوداگر را نیز نایب و باج آخره روز مکرر است  
از این السبیل میگیرند و خرج آنچ از تجارت بر سر کالای میستانند پس از بازارگانان بقدرتیه مقابل مقیمان  
شهری سوداگران نویس مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج انجام لوف خرج است و مقیمان شهر  
بازرگانان اقامت پذیر شهرهای ای براسه رفاهیت بازرگانان مطلق خرج طلبیدنه از مسافرنه از  
شهر چنانکه آورده اند که سکندر بوقت حاجت کسب از محصول لایب باج بازرگانان ولایت خود را  
کرد و چون آنستیم دیگر گفت آن باج و خرج را با زیاد نفرمود که از قبیل + زدیوان و دهقان قلم بر گرفت  
+ زبیه مانگان هم مردم برگرفت + دیوان جای جمع شدن عایا بر در ملک و امرار که آن دفتر نشانی  
سرکار است پس دیوان دهقان یعنی داور نگاه دهقان است ..... و دهقان مزارع کشاورز  
ایگان مزارعان تبه مایه فلس و قلم گرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته طلبید پیوسته  
گذشته پیوسته بهم نوشت تا اینکه موافق نوشتن این پیوسته ازیشان طلبید زنده یعنی از مزارعان مایه  
دار موافق پیدا و از موجودات می گرفت و خرج گذشته طلبید و از مزارعان تبه مایه پیچ گرفت تا یکباره  
بر زمین نشیند کذا افاده مولانا و آنچه علی شیه نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان  
رواقین خود خوش میشد حساب یکساله یاد ساله نمی کشیدند و از مزارع القلم مانند پس قلم  
بر گرفتن بدان اشارت است مطابق تقابل مصرعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دید شد



پذیرای پند و زیران شدند + که از چاکه در گیران شدند + مصرع غنائی تفریم است برادل تا آنکه اتفاق گیسر  
 شد + در هر دو در گیر پادشاهی را گویند که بیشتر از قافیه سببه یا گرفته باشد + قیل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف  
 باشد چنانکه مسکنه کند از افاده عیش و سرور + نه آنکه به جزاه را اگر خود + برای وزیران جهان گوید + بقیه با  
 شاه زمان که نصرة الدین است رازی وزیران مصلحت ایشان جهان گوئی گوئی جهان گوئی در نسخه تشریح بر  
 وزیران جهان گوئی برده است ای فتح کرد تا هر جهان او سبقت بر دیگر نشان و خور و معنی از نه روزه  
 مسبا و اگر شده را بود پای مغز + که گردد سر ملک شود + به مغز + بیان خرابی و بختی + از نشان است که از نعم  
 پند پیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه طلق نشاء مراد است و پای تفرع بارت اند بختی و  
 خرابی ملک است و شور و به مغز معنی بر ایشان که ملک اشخص فراموده است + مراد از اگر شود یا  
 است + این شاه باید که ماند درست + کلمه علامت ضافت پای است اسبوسن و تو ای پای من و تو اگر است  
 شود ای بجای گردد و هم که سر آخر ایسید سهل و آسان کاریست باید که زن شاه کشو بندیش سرخورد  
 که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان است چنانچه میگردد + چنانچه که در چشم بد بانی + کند  
 فتنه باد و بانیانی چشم بد چشم زخم که اورا عین الکمال گویند اینجا که به از زبونی و بد بختی شاه است و بار  
 کردن بریدن و انباز می کنی شکرت در کار یعنی چون شاه را بد بختی و زبونی پیش آید شیطان بعد  
 و خرابی اختر ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شر یک یار گردد ای فتنه انگیزان و فسادان جهان  
 را بر انگیزد که ملک خرابی سازند و قیل و یو که به از دشمن است که فتنه را بر انگیزد و ملک شاه را برون نبرد  
 زبر سازد و بایست که فتنه بانی و انباز می بر است غفلت است جهان او خواه است فتنه زاگیر + زداد  
 نباشد جهان اگر به + آذخواه مستغاثی و فریادی و آذگیر فریاد رسد و آذر در صلح او درست است ای  
 عادل فریاد رس جهان را بختا جهان لوز باد + وزیران داور چی چشم بد و زباد + جهان جهان پاچا  
 مطلق و این او ای شارت بند بودن جهان بصاحتی بخوابد نشان را از جهان دوری + باد و جهان  
 را از فتنه نشان بجز نوری میاد و آوری قضیه که پیش داور بر بند معجز مطلق و مقدمه نیز آمده و هم المراد به  
 بیاسانی آن شربت جان سی + بمن ده که دارم غم جان گزای + شربت جان از آتش شده سخی فانی و عیش  
 نوشته که ناظم از صد بختا شربت و غم جان از غم غفلت که کاسید جانیت + که چون بن شربت از فتنه  
 غم خیزد و از نور دم سباط + شربت نشاط آوردن شو که در ان نموشیدن آن را علامت است از سبب طاعت  
 ای سباط غم خیزد و نور را از سبب ترک و غم از سبب طاعتی که اورا شاد و روان گویند و نشان از غم خیزد  
 از شربت انگیزان بیشتر مسکنه شاه و روانگی از چنانک ایشان صحت از دهر اگر بر دانه زبان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

بجفتن در آمد سنگ پاسبان خراسانی چو بیت ثالث است و این بیت بیان بحث کشف خردست و در نهنگام نظم  
این داستان هم گرگ با نظم صبح کاوب که در ازیت الشطن گزیده چه صبح کاوب طویل است ببالا کشید که شعر آنرا  
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کشته زمین علفین می آید و آنکه در دفتر دال معنی و مانا گفته غلط است و از نظم  
بیان آن صحبت تغایر اعتباری زبان بر وزن آوردن باین بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاوب آمد  
و بدین مثال شد که گویند زبان بر پشت میست و مانند دم  
بنا بهت علیه شریان بر وزن معنی سخن گفتن کناره از آشکارا شدن کرده است و از صبح صبح صادق گرفته اگر  
چون صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاوب آشکارا گشت سنگ پاسبان گارایشان شب بیدار گشت و خواب ماند  
و معنی لطیف است بخردس غنوده فرو گرفت بال + دهل زن بر بر تیر و دال + غنوده سبک خواب کرده  
اما اینجا معنی خفته است بال که فتن بال بر وزن تیر و بر وزن تیر و دال + دهل زن بر بر تیر و دال + غنوده سبک خواب کرده  
یعنی دهل زن دال + غنوده سبک که بدان دهل سالو دارند و اکثر دران دیار است که دال را در چشم درشت می  
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بچو کبر شش خاطر از دستم + آسوده حال است از میم و جویم کبر شش  
سخنی و نظم جویم را شعاری طلبگار گوهر کانی کند + بر پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن  
است بر مثال سخنی که فعل بدست آوردن پس طلبگار مضانست گوهر و کانی و جانے بجای غنوده  
پندار امید بچو خیال مقصود که آن حصول گوهر است از کان کوه و جان کن شدن پس سختی کشیدن یعنی  
طالب گوهر خیال و احتمال حصول گوهر در کردن و آنچه جان کنه میکند و پس سختی میکشد و شاعر نیز  
بر امید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد و در اندیشه آن - بخونتابه لعلی که آرد چنگ  
سنتیه کند بادل خاره سنگ + بار بخونتابه یعنی براس و خونتابه صفت لعل است ای برای حصول لعلی  
که سرخ رنگ آبنخون دشت باشد بادل سنگ سخت که عبارت از کان کوه است سنتیه می کند  
و در کند آن را به پیشه ستریز بچنین شاعر جان کنه کند تا لعل سخن را بدست آرد که آفتاب شلج بخونتابه  
معنی مشققت و رنج گفته اما این معنی نظر بصره غنائی مسئله نمک است صحت پنداری اسه مرد آسان بتر  
که آسان بر از در توان کرد گوشت + آسان بندش آنکه سخن ناسهل را بشنود و در فهم آرد و قوت  
شنیدن و فهمیدن سخن باریک نداد و ای کسی که در شعر فهمی کامل نباشد و مصرع غنائی مفعول پنداری  
و مقصد آنکه امر و سهل فهم چنان پندار که سخن پاکیزه آردن کار آسان است تا سامع آن آرد و در قهر  
آرد و نه چنانکه بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گذارنده پیکر این پند + گذارنده  
چنان کرد و با نقشید + گذارنده نقاش که نقش از گذارنده نامند که ای الموی که گذارنده از شرح است پیکر معجز نقاش



عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان به مسکن شاه روم و یکدیگر از آن گفته که بالای برین بختین که نامه بافته  
 از شیعی است تظلمات و یکدیگر ای نگارند که انید پس کلان نرند اشارت بقصه مسکن است در آن تظلم و گذار شدن  
 نقل آن نقش که گذار شدن اسناناگر نیست چنانکه پیشتر فرموده است نقوشند حضرت خواجہ علیہ الرحمۃ که نقاشی از  
 نام است که چون بآمد اوان چرخ میچرخد جمال جهان را برافروخت چرخ بآمد اوان بالفت نون ظریف چرخ  
 سحر گان ای بوقت بآمد و چرخ میچرخد جمال جهان روشن عالم و چرخه برافروختن بجلوه آورد و امی نقاش  
 روشنی جهان را جلوه گر ساخت بجلوه در و خورشید و ستاره و سانسانه بر کرسی در نشست تخیل و یک  
 ست در بر آمدن آفتاب جلوه معنی ظهور و جولان است در آوردن غایت کردن آن جلوه و کرسی در همان خود چرخ  
 که بتجاریه اعتباری که بری است در هم عروس جلوه گر بران شلوح دست بمعنی سندانست و چون خورشید نشست  
 سماعی است که در بجلوه عروس آن تازم شرح است یعنی آفتاب بر بجلوه خویش مندر آفتابا کرد و بر کرسی  
 کنایه از رویت نشست اما برین معنی ظاهر است که کرسی در عبارت از افق و تقسیم است که در صبح و شام مسکن در  
 آئین شاهان پیش و بر است بری در اوان خویش و عزیزی چون است و آید آن که شک نشکند + غلامان که پیش  
 و در آید + که بر کرسی تختش بیای + که بر کرای یک بسته بر میان داشته هم برابر سنانوه + که باده میخورد  
 بریادگی که بکسی که میخواست بر رومی + تر بادی که بپادشاهان پیشین که باده خواری برهم ایشان بود و در دای  
 ر و د و نواز که عبارت از مطرب است و بکسی ای بیایند می که ساقیت و به بعضی شعر بر بالک فی است نشست  
 چنین چنان که چشمه نوره که آواز و آواز را در راه دور + و آوازی ادوای خود چنان اشارت بشادی حال مسکن در مذکور شد  
 خیر بر صاحب نرود شاه + که شتی ستم دیده و ادخواه + و خاخر جاسوس و عرض بگی شاه است ستم و دیوچا ستم ظولمان  
 تظلم نراند بر شاه روم + که بر بصریان تنگ شد مرز بوم + تظلم فریاد کردن از تظلم که تظلم نراند فریاد کنان که مصر  
 ثانی بیا آن تظلم نراند ولایت کبری بجا آمدن و فریاد شدن و در ملک خود آرام نیاید + رندند  
 سپاهان بزرگ که شد در میان گزگاه تنگ علت تنگ شدن حضرت بر بصریان کاف بیان به آن گزگاه  
 بمعنی ره آیندگان و ندگان از میان بیا بیان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیان و که در دست بدان بیا باز  
 افارت است ای میان تنگ راه مصریان آیند نموده غارت بر گذران می کنند سودا جهان جهان  
 در نشست + که سودا در آمد بان کوه و دشت + سودا و باقیمه نواحی شکر و جهان کنایت از ملک مصر که در دوزخ  
 آن باغات و حیاض و انواع تغذیه گاه و نیز میوهای خوش در دهند امصر بر جهان قرار داد و است  
 چنانکه ستم قند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند که انداخته اند علیه رحمة الله علیه در نوشتن سیمیدانی تنگ  
 گرفتار از نشست بار ضرورت و در دست و سودا ناریکی و سیاه کنایه از تنگ آگنده شدن است یعنی تنگنایان



مصر ایچان تنگ گرفته بینی ساخته اند که در وقت آن از ایشان برشته است و محصر از مجموع ایشان تنگ شده  
 و ابهام سیاه قاضی نگین که که در وقت ملک بجز ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و تشریح  
 متناجی است که شیه بر گفته که سودا نام علی هست که در و مانع خلل آن در مصاحبه عرض سخن تاریکی از هم نباید ای شوخ  
 مصر از نگین چنان تنگ تاریک شده که با او در سر سام و خلل مانع حاشا گشته که در تاریکی میتردی شده  
 تاریکی بیخبر عبارت از سیاهی از دماغ نگین است آنچه کلامه آمانا نسبت نور دیدن چینی تنگ گرفتن و پر  
 شدن بایبانیان چه نظر از سیاه و از آن بیشتر کانداریا بان گیاه و بیابانیان جمع بایبانی است بخوبی و روانه  
 پیچید و قطران بالکسره در زمین است سیاه که برشت تر آن که گرسنه ماند و قطران سیاه صفت بیابانیان سیاه گشته  
 پیچید و گرسنه است به چینی روز در چه پشته شدشت و کوسه بالضم کان تازی کم ریش و کوسه که سیج معرب آن  
 اماره اینجا کسی است که بی ریش فطر محو باشد سرشت ریش ندارد و در سخن مولانا چو کوسه همه پیر و تنگ است  
 که در سرشت بجز و در دیوانه صفت پیرست و تشریح اشارت بخودشلی ایشان نموده است و دند استیج که  
 خرمن طبع و تقویم پس از دنیا پیچیده است صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه خواست و دست پیش از آن بجهت  
 خوی و رشت روی و پوده اند بخوبی روزی جیب جهالت اصلا بنازمی خرامت در چنانی میر و دند تشارح  
 سواد عالم گفته ای حقیقی ایشان را بدین بخت از نیچار روان سازد و در سازد و لا یخفی بعده - نه روی  
 که پیدا کنند شرم شان + نه بر چلیک محو و از دم شان + ای روی ایشان را نه شرم و حیا نیست و تمام  
 مهر و شفقت اند و همه آدمی خوار و مردم گزای + ندارد و درین داور می مصر پایی + گزای نقشی آدمی خواست  
 در این داور می افتد آندان نگین در سواد مصر پایی و دشمن بر جاسه ماندن و قائم بودن - که آید ببار  
 گری شمع یار + دگر بتبارج رفت این دیار + گردید بالکسره ای باید که مبیل کند و رجوع از دین و یار  
 یعنی ملک به تبارج خواهد رفت بلکه نه صرف نه افرنج مانند روم + گذاردند از آن کوره آتش جو موم  
 افرنج با الفتح نام شهری آباد کرده نوشید و آن وکیل بدوست در بلاد عرب و در دوست که نام و دلائل از نگین  
 دین کوره آتش ای از نگین که جهان سوزاند این هر سه شهر بجز ابه خواهد رسید به جمع چنین  
 دین آگه اهر + دگر شاه راست مانده ایم + جمع چنین لشکر آید و نگین که آمده اند - نشسته و او گرد او  
 دین پناه + چو است پناه از نگین سیاه + نشسته و او گرد نگین سیاه ای مستعد غارت عالم شده  
 است هر آنان شدار لشکر به قیاس + نباید که وانا پود به بر اس + مصر اعانے منقول خواهد است  
 بر اس دفع گمان بیست و سه سکندر که از مصر اع اول می آید ای بر اس و نه از بیدری که بود بلکه  
 از دشتندی او بود - ارطوی سیدار دل را بخواند + ازین درسی فقه باور باید + بیدار و اول

ازین بر این نوع که آمدن ننگیان دیاری کردن بمصر یان است - و زری خردمند فیروز راسی - به پیر دزنی  
 شاه شمر همای فیروز راسی که را گویند که فکر صانع اردو خطا نکند + که بر خیزد و کجاست آزمای بکن  
 ملاک چنین آزمای بکن + بیان در نهام دزیرست و کجاست آزمای بیای وحدت ای بیکبار آزمایش سخت  
 خود بکن و ملاک بکن کشتن چنین آزمای بیای عظمت تمام لشکر ننگیان چه آن لشکر را بهیت مجبوعه  
 برای سیر زنگی ایشان از دما سیاه تصور کرده است کما به از ظرف یافتن بر ننگیان - بر آید مگر کار می از  
 دست شاه + که شمر را قوی تر کند با نگاه + بر آید پیشتر و چنانکه مذکور شد و کار بیای موصوفه کذا انید تو  
 که از شاه ننگیان کما به با ندر مصر ع نامی صله اش و با نگاه مرتبه بلند - شود مصر و آن ناحیت را  
 تو + بر آید مگر دانی نام تو + آن ناحیت ولایت ننگیان - و اگر دشمنان را در آری بچاک + شود و دست فیروز  
 دشمن ملاک - و اگر بود عطف است بر آید کار می از کعبه اگر آن ننگیان را با مال سازد دست تو فیروز  
 شود و دشمن بیکر که غیر ننگیان باشد ملاک و خراب شود ای در خرابی ننگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل  
 سکندر بر دستش ز شمشیر + و فرزند به رده ایت بر و ن + ای با جازت و اشارت اسطوار مقدونیه که لشکر  
 او بود بر و ن آید - یکی لشکر که کجاست که ترک تیغ + و فرزند به رده ایت به چو میغ + ترک با فتح دکان فاسو  
 قیل با کاف عرب خود آهین دکلاه جنگ که در تازی مغفرو انداز ترک تیغ بجز معان ترک و تیر سیاه  
 برق است و فرزند صفت مقدم آن بر دشمن راجع باشد سکندر بر آید ای بلند شد یعنی جهان لشکر  
 با ترک تیغ که بکشت که برق فرزند آن لشکر که کما به از معان ترک و تیغ است مانند اسب پدید در مواضع  
 و بهین است قرار گرفته بلند شد کذا انید و در نسخه علویه و شرح بجای چو میغ تیغ و ایت ای و دشمنان  
 ترک و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید و یا آنکه چند آن خود آهین بر مفارق لشکر بود که یا سیری بر سر  
 آن لشکر بر آید است و برق تیغ در آن لشکر مانند برق و ایت در سحاب نمود و ایت +  
 زور یا سویی خشک او در آید + و لیلیش سوی مصر شد و نهام + آید و یا ای دریای نیل چنانکه از لاحق  
 واضح است آنچنان غم کرد که از نیل در گذشت راه دشت بر گیرم کذا انید و ملکی شیشه که مراد دریای شور  
 است که از مقدونیه میزد و در نیل مرد پیشتر و لشکر + همه مصریان شکر و دانی + پذیرا شدند  
 به نیک اختری + پذیرا اسم فاعل است ای فرمانبردار می و استقبال کنند یعنی با و دشمنان  
 سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند و آنکه باز  
 آمده باشند - بفرمود شاه که لب رود نیل + کند لشکرش سوی صحرا حیل + حیل  
 مصر دست بهتی کتیج کردن اسے لشکر خود را فرمود که کنار نیل با کشته سوی بیابان کوه

در دشمنان جهان ننگیان کذا انید و مولانا پیر در شرح ایت کتیج در بین دشمنان را از آن

[illegible]

و صد میگرز پهلوانان زنده اند از اسب و ضرب اینها میسازد و گاو را سرگران شده باشد و جمع دفع چنانکه  
 علی شیر و شمشیر محمد و هوس نقل نموده است آن است که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای  
 جنگ مستعد شوند و نعره های جان گذار بر آرد و گزدها رسم بیست انداز بر زمین زنند که از آن عجب نشود  
 و میدان پیدا آید + ز شوریدن بانگ چون دستخیز + بوجش میایان در آمد گزیه + شوریدن سپر آید  
 و چون دستخیز صفت بانگ دستخیز یعنی بانگ و غوغا که قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید و حسن  
 جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شوشش بلند بر آمدن نعره های مبارزان که مانند  
 فریاد قیامت بود و وحشیان بیابان گر خسته نهند و بیابان از ایشان خالص شد و این بیت عطف است  
 بر بیت سابق و تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا خیر + چو بر جنگ شد ساخته ساز نشان  
 گرفته شد دیو ز آواز نشان + ساخته اما و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه پوشیدن  
 و نعره بر آوردن ایچ و وحشیان که در بیابانی هم از آواز غوغا می گیرند آمده بود + بجای گرفتند بجای  
 نمزد + که گرمی ز مردم بر آورد و گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پائمال کردن باز  
 در میان آن گرمی میگوید که + زمینی ز گوگرد بے آب تر + موی ز فروغ جگر تاب تر + بی آب خشک کام  
 و جگر تاب سوزنده جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ بر تاب و سوز است زمین آتخاب و حتی بے  
 آبی و خشکی از گوگرد بے آب گفته است و موی آنداد حق سوزش جگر مای جگر سوزن زخم و عیش گفته در  
 حکمت آورده اند که در جاییکه رطوبت غالب باشد و آتخاب مفاک + و چشمه های میباشند و جاییکه سست است  
 آتخاب کان گوگرد باشد پس آب آتخاب با و گرد و دومانند و از تواریج نقل آورده که پلنگ شاه زنگیان  
 راز نگاه ز دوراد عقب داشته دور نواحی مصرانده بکشت لشکر شاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود  
 و الله اعلم + نه آبی در دست و جزب ز ناپ + نه مهربی دو گرم جز آتخاب + سر و صفت آب که بخاش  
 خود سرد است و گرم صفت مهر که محبت را میخورد و محبت گرمی خلقت کنند و محبت ضعیف است مهر  
 گویند و زمر بلبل تاثیر سردی دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و آتخاب گرمی بخشیر  
 است که در گرمی ساخت مهر که دم می شود و چون مهر لفظ مشتق است که معنی محبت و قوت است  
 که مهر گرم در آتخاب بجز آتخاب نبود و آب سرد جزب ز ناپ نه اما ز خالص آتخاب است از آب  
 گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و علی شیر گفته که جاسی که کان گوگرد  
 باشد در نواحی آن زهر و سوس پیدا آید و الله اعلم + نه زمین بخور آمده غار + و وقت  
 را روز باز آمد + تنهین با لکس و تاسی قوانیه و نون شسته کسوره اندام بزرگ بخور

بالقصر شکان مین و قصر و عقی هر چیز بغور آمده فخرناک شده فروخته تر و در بازار مین و درون که در  
روز روشن باز از شهر و اوج می باید در و اوج بجای نبرد و لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از شهر و در لشکر  
از و واقعی چنان فرو خردیدند که غار و سوراخهای باران بزرگ عین تر و فخرناک شده بودند و فتنه و گشت  
خون مردم در آنجا و اوج یافته بود و بسیار شده و قبل تنین کنایه از تیغ است که او را از و گفته اند و غار با  
کنایه از فتنه های آن یعنی از کثرت ضربات و فتنه های مردم پس فخرناک شده بود اما اینجا بجز از پیش یعنی  
سواران بجهان خود پیش از حربه و لشکر در میدان صورت نمی بند و چه قتال مصفین هنوز توجع نیامده است  
در آنجا بی غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه متباعدند + غول او بار سے بمعنی دیو یا بانی که مردم  
را میترساند و در و آدمی را از راه برده بهلاکت میرساند کذا فی الموضع اینجا بی غولان اشارت بجای نبرد که  
بیابان آب بود و وطن ساختند جا کردند و فراموش اندازند از و در لشکر بعضی چالاکان در آنجا مثل غولان در آب نهند  
خضمان بجز ناحیه می دیدند + جو که بر آور و گاو زمین بر و در حبه شیر سیاه از کلین + کو که بلند می هر چیز کو که  
شتر و گاو و خضر و در قله جبال گاو زمین با صفاقت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایه ارضی که از و رفتن آفتاب  
سر آسمان میکشد و شیر سیاه نوعی از شیر شتر است و اینجا کنایه از شیب بر و در حبه زمین از کلین می آید آن است که  
گاو زمین کو که بهر خود را طر و اندر می طلال ارضی از افق شتر می بیدار شد شب که شیر سیاه است از کلین گاه خود  
زده آن کو که برادر گرفت و تمام روی زمین تاریک شد بر برای لطافت شعر غزل ارضی را کو که بهر گاو و فراداده  
در شب شیر سیاه گفته کو که بر گاو واقعی او را لذت و شیر شتر گاو را از کو که میگرداند از انفسد و لقا اند که عمارت از  
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه قفانی وی کو که بهر گاو می نماید ای شیر شبان نیمه آفتاب گرفته فرو برد و عالم تاریک  
شد اما معنی اول بلفظ بر آور و است + بر افاق شد گاو گردون دلیر + بر اید ستاره چو دندان شیر + گاو  
گردون بر ج نور و دلیر شدن او بر افاق ظاهر شدن او در نیم مردم و تخصیص این برج بهلا دمت فیه است  
که درین بیت و بیت سابق فکر گاو شیر است چو دندان شیر ای مصیبت ترساننده و مصیبت بختی ترسانان با شربت  
که در جای هر لنگ از نیم چیزهای مردم را مصیبت شود و فراموشی دران دشت ترسانان مانند دندان شیر  
مصیبت ناک شدند کذا انفسد - شب از ناک و عطرسای کشاد و جهان بوی و رستگانه نهد + شب با تجلیل شعر  
آمو فراداده بر کاف ثابت نموده است و عطرسای سیاه بختی و چه عطرا بلکه نام مشک است که او را در صند  
میسانند تا بوی افرون و دهرای شب آسازد ظلمت را که مشک اوست از آن خود بکشد و منتشر ساخت و زیور  
روشنای جهان روشنائی نهاد از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی  
در عالم نماند + بر و در شد بزرگ دار و زمین ششاس + نیات کربست بر جاسے پاس + نیز که با فخر

شرح مسکن نامه  
دستر ازل  
بالقصر شکان مین و قصر و عقی هر چیز بغور آمده فخرناک شده فروخته تر و در بازار مین و درون که در  
روز روشن باز از شهر و اوج می باید در و اوج بجای نبرد و لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از شهر و در لشکر  
از و واقعی چنان فرو خردیدند که غار و سوراخهای باران بزرگ عین تر و فخرناک شده بودند و فتنه و گشت  
خون مردم در آنجا و اوج یافته بود و بسیار شده و قبل تنین کنایه از تیغ است که او را از و گفته اند و غار با  
کنایه از فتنه های آن یعنی از کثرت ضربات و فتنه های مردم پس فخرناک شده بود اما اینجا بجز از پیش یعنی  
سواران بجهان خود پیش از حربه و لشکر در میدان صورت نمی بند و چه قتال مصفین هنوز توجع نیامده است  
در آنجا بی غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه متباعدند + غول او بار سے بمعنی دیو یا بانی که مردم  
را میترساند و در و آدمی را از راه برده بهلاکت میرساند کذا فی الموضع اینجا بی غولان اشارت بجای نبرد که  
بیابان آب بود و وطن ساختند جا کردند و فراموش اندازند از و در لشکر بعضی چالاکان در آنجا مثل غولان در آب نهند  
خضمان بجز ناحیه می دیدند + جو که بر آور و گاو زمین بر و در حبه شیر سیاه از کلین + کو که بلند می هر چیز کو که  
شتر و گاو و خضر و در قله جبال گاو زمین با صفاقت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایه ارضی که از و رفتن آفتاب  
سر آسمان میکشد و شیر سیاه نوعی از شیر شتر است و اینجا کنایه از شیب بر و در حبه زمین از کلین می آید آن است که  
گاو زمین کو که بهر خود را طر و اندر می طلال ارضی از افق شتر می بیدار شد شب که شیر سیاه است از کلین گاه خود  
زده آن کو که برادر گرفت و تمام روی زمین تاریک شد بر برای لطافت شعر غزل ارضی را کو که بهر گاو و فراداده  
در شب شیر سیاه گفته کو که بر گاو واقعی او را لذت و شیر شتر گاو را از کو که میگرداند از انفسد و لقا اند که عمارت از  
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه قفانی وی کو که بهر گاو می نماید ای شیر شبان نیمه آفتاب گرفته فرو برد و عالم تاریک  
شد اما معنی اول بلفظ بر آور و است + بر افاق شد گاو گردون دلیر + بر اید ستاره چو دندان شیر + گاو  
گردون بر ج نور و دلیر شدن او بر افاق ظاهر شدن او در نیم مردم و تخصیص این برج بهلا دمت فیه است  
که درین بیت و بیت سابق فکر گاو شیر است چو دندان شیر ای مصیبت ترساننده و مصیبت بختی ترسانان با شربت  
که در جای هر لنگ از نیم چیزهای مردم را مصیبت شود و فراموشی دران دشت ترسانان مانند دندان شیر  
مصیبت ناک شدند کذا انفسد - شب از ناک و عطرسای کشاد و جهان بوی و رستگانه نهد + شب با تجلیل شعر  
آمو فراداده بر کاف ثابت نموده است و عطرسای سیاه بختی و چه عطرا بلکه نام مشک است که او را در صند  
میسانند تا بوی افرون و دهرای شب آسازد ظلمت را که مشک اوست از آن خود بکشد و منتشر ساخت و زیور  
روشنای جهان روشنائی نهاد از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی  
در عالم نماند + بر و در شد بزرگ دار و زمین ششاس + نیات کربست بر جاسے پاس + نیز که با فخر



کہ ایک کی دیوہ سیر و دہا این اہ دنیا و فرشتہ گناہ اند و پاک سیرت و دین تعبیر بلا زبنت دیو و جن ہنتم است  
کہ مذکور شد و مستحق عفو ثانی علت از راہ رفتن مگر اہر مثلن آید یکی دیوای کبیر و دیو سیرت بوجود می آید تیر و دہا  
از کثرت فریب پذیری این راہ بہتر کہ دیو فریادہ اند و نیا سپرد یعنی آن یک دیو سیرت غلط اندازی دہ دیو را  
پیشہ نمود و کند و فرشتہ را ہم در غلط اندازند و دل خود ساز و دین فریب دیو برای حسن تھا بلکہ دیو سیرت و اگر نہ  
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند و این ابیات شہد چوں نیا و کارہ گیری از اہل نسبت چنانکہ از لاش و وضحت  
کذا افادہ مولانا قدس سرہ و قاری بتا لجت علی شہیرہ انہر جہنم معنی ظاہری گرفته و فرشتہ را بر حقیقت  
حاصل نموده و لفظ دیو را مراد بکلمہ نموده و تقریر دیو سیرت چنین کردہ کہ این بے سرو و دین فریبندہ است  
ای خود را در نظر طالبان خویش خوب بفرین و آراستہ نموده است و دہامی ایشان را بر خود پوچ  
شبیہہ ساختہ کہ نور فریب او بر فلک ہنتم توان ادراک کرد و چہ اگر کلمہ فریب او در اہل فلک مکرر نہ بودی  
دل غرور و مروت را چگونہ بسوی دل خود کشید پس فرشتہ با وجود عصمت خویش درین راہ گمراہ می  
شود و ہنتم یعنی کہ درین راہ فردی اند افراد انسان کہ در اصل فطرت استعداد پاک و دین اسلام و سیرت ملکی  
درشت بود و ایجابی باید و بکثرت ذناتم دہ دیو شدہ میرود و با آنکہ جان فرشتہ و نیچایک و تنہاے آید  
و ہم بسبب افعال مسمیہ اندوہ دیو شدہ میرود و این معنی اشارت بواقفہ اروت و مروت است نتجو  
کلامہ در عارف اسالمیب باعث مخفی ماندہ کہ درین ابیات مذمت اہل دنیا است کہ با کائن اسم گمراہ می سازند  
بیان آنکہ فریب دنیا و افلاک ہم تاثیر دارد پس سنو احسن مان است کہ از تقریر مولانا مفہم شد چنانکہ می  
فرماید بمجاری این چارہ سیر و استنجید و جو تانہ نو و دجوی + معیار بالکسر لکت سرہ کرون چینی و نیز  
تر از وی ز سر سنجیدن کثانی المودید و صیاف صفت باین چارہ سیر کہ گنایت از باز آرد نیست رہر  
بسیاسی تشکیل ہے ہمچو اہل دنیا چہ دنیا را ماہ دورہ و تقریر اعدا ہے استنجید و دجوی و جو مال گیری را  
وزن نکلند تا آنکہ از ان و دجوی یک جہاں اورا و تہ دیدہ میگیر و حاصل آنکہ اہل دنیا ہمہ بخدا و وزن ہند  
قراضہ قراضہ بایک بخشند + بایک و زوچ کہ گرد و دست + قراضہ بالضم پڑہند و سیم و قاضی بایک  
ہمان راہ رو کہ در بیت سابق متاعل بایستہ مردم دیگر کہ از و خدا ترانند و دست بالضم مہر نہ  
کو نامش دنیا رست اتی در دیک جو میکنند و دیگر سے از و زوی مقرر دانستہ میکنند + بجوی ستانند  
ز و ہقان پیر + ہمن ہنمستد بویوان سیر تمثیل میت مقدم است کہ بجو سے بقدر یک جو و قاضی میتانند  
و سیر شدہ عامل مطلق بمنزلیاب میر باشد پس ای بقدر من کہ مال کثیر باشد و ہقان پیر از عی ہنطاعت  
یعنی عالم ظالم از و ہقان کہ بایک یک جو میگیر و مال بسیار جمع کردہ بدقت شاہ می فرستد و نہت حال صوم



دنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت بهمان است و میر معنی نشتر و محرر  
 سر کار خوانده و اورا قاعله گفته چون بدست اهل دنیا را بیان کرد و گفت - زمین خست این سپهر مان دور  
 باد و ز باطن این نکته معذور باد و این سپهر مان اهل دنیا که با کمال همراهِ معیشت اند و دور خست عبارت از  
 دوری اسباب خست است این نکته دوری جستن این سپهر مان + ازین آستانان بیگانه خوئی + دوری  
 بزمین بکنانی مجوی + علت معذوری مذکور است آستانان بنابر ظاهر حال بیگانه خوئی باعتبار باطن که  
 دورت خدای نیستند بکنانی استخوان و باطن دوروی نفاق + و دوری از چون روبرو حیل سازند + یکی سو  
 شتمون و گرسوی آرز + و دوری از عطفست بر دور و دوری از راه اند فتن چنانکه از تشبیه ربه ای آید یعنی  
 از اهل دنیا دور و دوری از نفاق برین هم از ایشان دور این که یکی بسوی شصت و یکبار از خود راند و پشیمین  
 و جاع کردن و در صحرای ازل حرم و طلب چاه دنیا + و لیکن چه بگویم بهنگام جوش + نه دوری از دید  
 نه دوری از گشت + مولانا گفته که لیکن از چاه مجروح عطفست و شصت و یکبار از تشبیه است و  
 دوری از معرفت گزیدن و دیگر سانسیدن بدگران کور و گرسوی شومند و آستانان از تشبیه است که حق را نشنوند  
 و تمام حرم و دینی کام خود روند و انتهای اظفار است که لیکن برای استدراک باشد ای اگر چه ایشان اود و  
 مشهور است در حوض است دوری از چشم دوری از گوش نداشتند چنانکه گزیده هم بصبر و صبر نیست بلکه دوری از  
 یک عالمه لایسب بر باد میرسد پیش میرند و در شمع شمع بجای جوشن و شمع واقع است بمعجم چنانکه از موی  
 نقل کرده که موی چشم ملک مرگ آمده است اوقت مردن کور و گزیده و از دنیای بهر روند و نامناسب مقام است  
 موش معجزه ملاحظه خراب و تیره کارهای خود باشند یعنی اول ارجع شوند و اگر ازین کنایه ای حفت + ترانه  
 و بهمان چنین بار گفت + اگر ازین کن بیان کنند عبارت از ناقص قدیم و آیات خواجه و در همان تشریفست  
 تا رسیدن آستانان که چون شاه چین زمین به پیش نهاد + فلک فعل نکور و آتش نهاد + شایعین قصاب که از محاکمات  
 و لایسب جلوه کن از پیش بخت بهر اسی از نظرهای بن و مخالف رنگهای آستانان اینک یل از آسمان است که پیش  
 از طلوع از نظرهای تارگان ملک برش دارد و زمین به پیش آمدن سوار شدن رنگ گنبد آتش است و اول بر نهاد  
 آتش که در شب کو یا فعل را به پیش چه که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن فعل را به آتش است  
 شب ابری در همان قیاس ساخته است قیاس قیاس اعتبار بهم باو شایعین است و هم فعل شد بر شیب که ملک فلک  
 ابرش آن شاه است و هم چاکر که کوبه دار او که ملک افشید یعنی چون از سر پرده زمین برود آند  
 مستعد سوار سے فلک مخدیس فلک کوایلی از کوبه داران او بود فعل شد بر آتش است  
 و بر اسی کوچ ادراب سے قرار ساخت چه هرگاه خورشید که کسی را به قرار سازد نام او را بر فعل است

شرح دور و دوری از نفاق یعنی شصت و یکبار از خود راند و پشیمین  
 و جاع کردن و در صحرای ازل حرم و طلب چاه دنیا + و لیکن چه بگویم بهنگام جوش + نه دوری از دید  
 نه دوری از گشت + مولانا گفته که لیکن از چاه مجروح عطفست و شصت و یکبار از تشبیه است و  
 دوری از معرفت گزیدن و دیگر سانسیدن بدگران کور و گرسوی شومند و آستانان از تشبیه است که حق را نشنوند



و بران نسبی چند دیده درفش اندازد و او را بقرار سازند و در پیش ریشنگی ایهام ست به قیاری نگیان که بهنگام  
 صبح صندل بر شند که اینک اری سکنده می شود و با جنگ خواهد کرد و پسر از کمین مهره بیرون جهاد و ساز  
 زکف مهره بیرون کشاد و مهره اول آفتاب مهره نانی منارگان که بتغایر اعتبار سے سم مهره باز اند و هم وجود  
 ایشان مهره شطرنج است تیر و نه چنانکه مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن باری را بر باد و آن  
 یعنی جوان شاطر فلک مهره و نشان آفتاب را بر باد و خود روان کرد و باری روز را سپید کرد و ستارگان مهره خود  
 بر از دست نگذاشتند و باری شب را بر باد و ده شتر و گشتند و جهان از دلیران لشکر شکن کشیده و چون انجم بسته  
 و پنجم جهان روی زمین و بر بگاه پنجم کشیدن نجم ساختن یعنی آن میدان از وید و ویران و بسیار  
 ما با مثل پنجم ستارگان پنجم دیگر کشید که پنجم پنجم را در روز شش پنجم کوکب در شب شد + در آکیده  
 پنجم نگی شتر + صدف را شتر سه تیر بجای در + آئینه پیل و پیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصرع  
 مرادست ششهای آئینه پیل است و نیز آن آئینه که در کستان و پهاک پیل وصل کنند بر آس مهابت و شربت کله  
 فی موند الفضا و علی غیره که اکنون آئینه پیل یعنی ذات پهاک را آئینه پیل است که در آن آئینه تاب وصل کرده باشد  
 در رنگ شتر که آن که در گلو سے باشد و شتر پنجم مهره است سیاه باریک کم قیمت که در شتر و سبزه  
 رنگ نیز گویند معنی هیت آنکه از شدت هیت آواز و بر بصرای پیلان و یا از مهابت بر کستان و پهاک پیلان  
 و هم از غوغای جلاجل شتران و در این مکنون یکدانه تغییر و تبدل کرده بود که در صدف و پهاک بجای در شتر بسته چنانکه  
 گفته اند که قطره آریسیان که در جوف صدف مرور میدهند باشد گاهی از صدف جدا گردد و تغییر یافته آنگاه مرور مید  
 در زه ریزه شود و در نهایی شتر سیاه گردد و ایهام آنکه از فعال صفای جبر پیل در خندگی رنگ کله شتر که در دو مهره  
 و در شکر و صفای و روشن باشد مرور میدد و صدف خود شتر می نمود و بر ایشان بنشیند و حاصل مافی الشتر حیرت  
 مولانا فرموده که آئینه پیل معنی آئینه پهاک پیل است که در پهاک آئینه پیل و آئینه وصل کنند و نه آئینه پیل بیان  
 صدف و رنگ شتر بیان شتر پس آن آئینه را صدف خیال کرده و رنگ شتر را شتر قرار داده و در تحیل آن میفرمایند  
 که گویا این صدف را بجای در روشن شتر سیاه زاده بود و این معنی که پهاک را پیلان و رنگهای شتران  
 یکجا جمع شده بودند و هنوز این مهره و زور را بر شتر پیلان گردن شتران بسته سواری نکرده بودند چنانکه از  
 بیت سابق می آید آنهم کلامه و لا یخف لطف و لطافت - زوپیه کی بی بر زمین میفتد + و در اندام گاو استخوان  
 حوز و آبی ریزه و از گاو و حاصل زمین مرادست و زوپیه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جولا  
 میدان و شتر و قتل و غیره نوشته که پوپیه عبارتست از دو اندیدن اسپان و سیاه لشکر که مبارزه پیش از جنگ سپان را  
 پوپیه دهند و فاعل شتر و پوپیه است و جولان میدان جنگ مراد نیست نه پهاک سبزه وقت دو اندیدن اسپان در میدان

بود بلکه بهتر تهیه کار جنگست پیشتر سنی آنکه از پوپس پان که بر زمین سیمهای مینو دنگا و زمین سیمخوان  
 شکست باشد و از تقریر بیولا تا چنین کسی نماید که پوپس یعنی رفتار میان عبارت اند از آودن پیلان و ستران است  
 برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و ستران را قانع دارند و پوپس ندهند پس فعل فشر و پیل است که در سیت  
 سابق مذکور است این بیت در تخیل آوردن پیلان و ستران برای آب و گیاه خواندند پوپس و جولان جنگ  
 مراد نیست چنانکه از بیت سابق می آید که هنوز بجنگ برخاسته بودند و انتهی کلام حاصل رفتار میان پیلان و ستران  
 که بر گیاه و آب می آمدند چنان بازور بود که استخوان گاو خورده شده چو جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند  
 شرم روم رسم گیلان تازه کرد و در نوبت جهان را بر آوازه کرد + مصر اعظمی نگین و شانان پسین است + بر  
 از دست لشکر بر آئین روم + چو آرایش نقش بر محرم + ای همچو نقش محرم که بر موم زنند نقیضه محرم  
 + ز روی تنه بود پس محرم + زبان آوری که از زبان + ز روی از لشکر و مسان تنه بود ای یک  
 شخص بود که بر زبان آوری + معتبر بود و زبان آوری دلیل از گفتار و پس غوث چنانکه از بیت  
 لاحق ظاهر است + دلیل سخنم و آتش پرست + بتیر و بتیش گنج دست + و آتش پرست و دشمن  
 گنج دست چالاک و سبک دست و دلیل برادر کشید و دشمن طوطیان را بدام + سخن بر پوری طوطیانوش + دم  
 بافتن گفتار و سخن و ابهام بغریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن بر دشمن سنج  
 و فصیح گویند گفتار و سخن آموزد و اما طوطیانوش نام از کثرت تشریف مرطوطیان لشکر گفتار را اسیر خود کرده بود  
 و این دشمن ندیدیم سکندر بود که کار رسالت بشانان کردی و نزد پادشاه زنگیان رسالت رفت و پادشاه او را  
 گشت و خون ادرابجو و چنانکه خواند گفت + بشیرین سخنها می مردم فریب + ر بوده نبیشتندگان + ا  
 شکست رآی علامت و منافق شکست + سامعان کلام شمشیرین او را شکست بود و در برای سماع سخن و  
 ندیم سکندر بر بیکاه گاه + محاسب بر احکام خورشید ماه + ندیم هفتمین بیکاه گاه پیوسته و همیشه محاسب  
 حساب دان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر حکم پیام آوری + برخایش خواندنش بنام آورده  
 + پیام آوری پیام رسانی از خود و پیام آوری از شاه زنگیان که جواب او شنید ما زیاده و در خویش پیشتر خود  
 بنام آوری بغیرت و اگر ام + بغیرت و تا هیچ نارد و در ننگا شتابان شد و دسوی سالار زنگ + هیچ نارد و در ننگ ای  
 بدرنگ روانه شود + رساند بدو هم شمشیر شاه + مگر شنید باز کرد و در راه + ای از ساججوی آردا و در دست  
 زنگی زبان زهنه کند + که آسن باسن زهنه کند + ای پیغام زبان زنگی گوید زیرا که جنش بر جنش خود  
 از هم سبک و در بعضی نسخ آسن نه آسن است و این اشارت بشیوه بنگران که آسن بیک سخت نرم و در ننگ  
 ننگار و در ننگ خارج که آسن در آتش زبونی کند پس آسن کنایه از زنگی است و آسن رومی چنانکه در بیت ششم سکندر اثر گرفته

و پدید است که آهن بر چند کسخت باشد و آتش نرم شود و بگذرد و چون سرد شود چون سردی نهی  
 بنظری رسانند این سخن + چون سردی صفت ثانی اوست و میان وی این سخن آنکه - که دارند با لاج و سحر  
 و سخت روان کرد و رایت بهیرویی سخت + ای سکنده بیاد می بخند بچنگ آمده است + جوانی دولت و شیر گردان  
 گشت + که چشم سوزند چون آتش است + تیر کردن کش بسیار زور دارند و سوزند و سوزند + چو شمشیر که از  
 کشد چرم گور + بدوزد و سوزد بر پای و آتش می خورد و می کشد چینی مکان چرم گور که کمان که از آن می سازند که از دیگر  
 چرمها محکم تر است ای سکنده چنان حکم اندازست که سر و سر چه را که تمام باریک است بر پای بدین می سازد و  
 مسدود و بعضی با پای و سوزانده که پای می کشد چینی بیکان خوند درست و چینی مع نیز می تواند چنان که با و مدارا کند  
 بنامه عذر آتش کار آکنده + ای بکدام عذر از وی امان خواهد بود نباید که آن آتش آید بتاب + که نشیند و آنگاه بدین  
 آب + آن آتش ای سکنده که وقت خشم آتش سوزنده است نشیند و خاموش شود آنگاه بعد از آمدن تابی و فروختن + چنان  
 که در صلیح و جنگ آرد و در جنگش زبان او در صلیح سود و به پیش روان باید از استن + مبارک نشد کینه زده و خوان  
 + نه آن با فتح جان با فتنه خطاست + جاز از روان داران نمیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد که اقبال از  
 روح خود را بجهت سکنده تعلیم باید کرد و بر آید کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست - نشد رنگ چون گوشت  
 که و این سخن + پیچید و پیچید و چون بار گشت + ای غصه + چنانکه رسم ماست که در غصه خود می پیچد و با دگر  
 زگر می داند بچرخش آرد و چون در عذر آن خشمش و عذر آن خرد شده بغض و بغض و زدن بچرخش + بفرموده تا  
 طوطیا نویش + کشد و در بند آتش چرخش + غصه چرخش + غصه چرخش که طوطیا نویش می شنود و پیش آمده است  
 در سالت و اولیاده ای که در چنانکه از سالت معلوم شد و شرح معنی جان گفته که مدار هوش و شعور است +  
 ر بودند آن بوسه داران بجای + چو که مرگ را محوره که با + و چو ساران نگلیان که در پیش کل بود و تولا نامر موند  
 سار و ادب سرت + که سار معنی کلان سوزنده آنگاه و مهره که باریک گسیاه از و سوزد و میکشد بر بدید و طشت  
 زین سوزش + خون غرق شده مانعین بکپش + رسم نشان است که بوقت کشن کسی پیش خود و فرزند یکبار اندازند و سه  
 و طشت آرد و جدا کنند تا قطرات خون که بر لبها نشانی می افتد + چو چرخ آن طشت زنگی چه کرد + چو روست چو  
 و آبی بخورد + مصرع ثانی بیان چه کرد و آید خوردن در رنگ ناکردن که زنی اگر شکستند بهین بیت با  
 آید و فرزند غمت و آسای بخورد و غوغا نکرد و آید زنی از لوت خون پاک شد و قیل آب خوردن موجب فرد  
 شدن غصه است آید و چو خوردن خون طوطیا نویش غصه بپای فرزند شد اما آبی بخورد و بیای تلکیر بر دود و دودی آید  
 که آید بودند با و برآه + شدند آب در دیده و یک شاه + او را بچ طوطیا نویش می سواران سوز که سوز او بودند  
 بگویند که آب در دیده و گریان بودند نزد یک سکنده شاه باز رفتند + فرزند گان روحی خوب چه چه چه بدید

زنان گلی سر و مظهر و نودند ظاهر کردند آن دمی خوب چهره طویا نوشتن و چو بختی بسیار سر و مظهر معنی کینه و ر + شمه از  
 بخران سر و شمشاد در ناک چنان سوخت که توانا باش خدنگ + در بخران ای برای کشته شدن طویا نوشتن که  
 ایند بالا و خوب قمار بود و تاب معنی سوختن خدنگ نوعی از چوب گز است که از آن خان و برین چو بر سر سازند و آتش  
 و روی زود میگیرد + بخون ریختن شمول آن گنجینه + ز غنی چنان بگینه ریخته + بخون ریختن بر کشتن رنگیان  
 دل آن گنجینه مستعد و گرم آماده چنان بگینه طویا نوشتن ای از چه بخون ریخته آن بگینه برگشتن رنگیان تمام  
 بقرار شد قیل از جهت خون وی بکدر خاطر شد چو دل بر آن گنجین بجستی دل بر داشتند و بکدر شدن آید  
 و خمار مولانا سلمه مو اول سفید از رویان ناک کیلبارگی + که بدیند رنگونه خوشخواری + ای از خون آدمی  
 خورون که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خوشه + سیاهان میان کارزدان سپید  
 رخنه لب میان نا امید + آن کار خون خورون بنگر دندمان سپید خندان خوشم + شبان سر که  
 پوشیده دندمان بود + همان بخطر میرد که خندان بود + تمثیل نامبارکی خنده رنگیان است پوشیده  
 دندمان تاریک و بے خنده که خندیدن شب معنی و میدان سحر است + سکندر به آتش یک  
 دوروز + گذشت از خمر ششم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از خمر بشن آن  
 فکر و پیشانی قی نماند و بدوش گرد دای و چنین خشم تحمل کند و مستعجل نه شد + شبان بنگ چو  
 ریزد از کوه و دود + بر آهنگ شب مرغ و ستان بخود + شاح شبان بنگ مرکب معنی شبانگاه شب  
 گفته چنانکه صاحب شبیدی بر معنی شبان بیت را شاید آورده است و آهنگ شب معنی قصد  
 شب کردن و هم آواز شب سیدین و از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه ظلمت شب کرده و  
 و مفعول برزد و گفته یعنی وقتیکه شب از شعاع سیل و یا از دامن آسمان دود برآورد و ایست  
 ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب اقتادون طیر و نغمه بر داز شد ندچو بنگام شام چون مرغان غم  
 آستانه کنند و ستان سراسی آستانه می آیند و علی شب شبان بنگ معنی ستاره شعر گفته  
 که در آخر شب طلوع میکند که اورا شب گز گویند و بر بند و معنی سر برزد و طلوع شد و کوه دود مرکب  
 از آسمان و در هم مرغان است که در شام آواز خوشن آید که آمدن شب را شاد و بیست پس معنی آنکه  
 چون که شب از آسمان طلوع شد بر قصد شبی اردن مرغان سر و آواز کردند آنتی کلامه ما این معنی  
 مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواص آمدن شب است که مرغان را آغاز  
 آن نغمه کنند مگر آنکه بکلف گفته اند که در آن شب شعر در آغاز شب آمده باشد و آنچه شاح شبان بنگ به  
 متابعت حصار شبیدی معنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول بر دوز قرار داده ظلمات صراح است

و غیر ظاهر کلام که کوه و دود و نظام هر یک کلمه است پس احسن از سر و دو ترجمه معنی دیگر است که سولانا بقدر ثاقب اختراع فرموده  
 که شمشیر است شمشیر انگیزه و خیزش و این کلمه معنی آوازی که در آغاز میسرین مطالب این عمل میسر و پر کشید و تبر و خنجر  
 بر کشید و کوه و دود عبارت از طبل و خنجر و طبل معنی که آغاز کار آمدن شب باشد و از مرغ مرغی میروست که بوقت شام  
 در آواز آید چو آن بواج و در آن پس شمشیر انگیزان مرغ ند که در آن غنچه سحری تخمیل کرده است نهی کلامی حاصل  
 آنکه شمشیر از آتش طلعت نخل و خنجر و طبل آوازی بر کشید و سر و دود آغاز نهاده و مرغ شام بر آواز شب درستان  
 گرفت پس آنکه یک مطرب بر آغاز سر نیکو آواز غنچه کند و مطرب بر موافقت و غنچه زدن گیرد و بر آویخت  
 میهن دی جریخ از کمر و بهار و بی شاه چه بجهان + این بیت تخمیل است و در نایبندگی ستارگان در آغاز شب  
 چنانکه بیت سابق تخمیل بود در آواز مرغان در نهنگام دهنده و معنی غلام سپاه غلام که اکثر به آواز درگاه  
 نشان چنین غلام می باشد و جبهه های نرین و در کمر آویخته می جنبانند و درگاه شاهان بدله ها گویند  
 و میهن دی جریخ نخل اما اینجا بگفته اند همان جریخ که در دود مار و بی معنی نقیسی و پاسبانی و جبهه های نر ستارگان  
 مفعول آویخت یعنی فلک که میهن دی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیسی درگاه جبهه های ستارگان را  
 بر خود آویخت و معنی شاه گفت + جلجل نخل نخل گفت درون شاه که رشته تاج و دود و آئین تاج + جلجل  
 زدن حال است از درون شاه که همان میهن دی جریخ باشد آبی فلک در گوش خود ستارگان را بجنبانید چنانکه  
 نقیسیان نگردد و کمر بسته میزنند و در عاقل می کنند و جلجل نخل نگردد ای خورشید که بجنبانید آواز خوشتر  
 میارند و طالع میزدن شمشیر و شمشیر بیانی نبوت گمداشته + طالع یا کس سران نیک و فوجی از  
 از لشکر که گرد و لشکر در شب میگردند و از دشمن جرئت دارند و دره و آتشین همان جرئت داه دشمن گرد  
 و بیانی پاسبان شب که جماعتی باشد و نبوت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چو کید از آن است +  
 و کمر و کاور و گردن شمشیر + بیون از سر از کعبه آفتاب + شمشیر آواز و دودین و کوه عبارت  
 از شمشیر آفتاب یک گوشه آن را بر دهنه باز از پرده و کعبه آید + بغیر که کس از در شمشیر + جهان باشد زبانا  
 حیرت پذیر + ای همه لشکر از خواب بیدار میگردند + بتیر زن از خارش چشم خام + همیشه در افکار شب را کلام  
 بتیر زن و دل نخل طبل نخل که کس می نوازند پس خارش میخی نواختن و دل و دماغ است و چشم خام است  
 از چشم که چشم خام می سازند و آواز خوب بر می آید و در دود و شمشیر بتیر زن چشم لام و پاسبانی شمشیر  
 پاسبانی و شیرین و بیدار میهن دی سم آینه است چرخ کلب ستور و شرابان میزند و مانند عثمان در دودان  
 گشته اند و در شمشیر است لباس و پیشه و لایشه ریسما - که کوز میسر پاسبان تاب و بیچ میهن  
 و یا آن را بر سر چوبی بسته بالای اسپ نعل + چوب بسته تاب میهن تا عاجز نشود و بوقت

بستن نعل حرکت نکند و آن را پوز مال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسبه و لیسبه است  
 ست چند تایی که در چوب حمیده و مسفته اند از نعل و لب بالایی سپ بد نعل را بدانست پیچ و هشتاد است  
 و بعضی بجای چوب شاخ گوزن را درین کار بر بند پیس مصرع ثنائی تحویل است برای اول چوب و  
 لیسبه و رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده است و چرم خام را البیضاء تصور نموده انتهی ای خاری  
 قبیله زن مرد را با چرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز که شب را البیضاء در دلمان افکند بود  
 تا بجای خود قرار گرفته باشد و من زوی شود و میر علی شیر و شارح البیضاء افکندن معنی بهیچان ساز نیست  
 گفته چوب در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغا می کند و بهیچان بر خیزد و شب از شدت و صدمه آواز  
 دهن و نواز شب چنان دانست که این آواز طلوع آفتاب است و بهیچان شد که اینک آفتاب طلوع می  
 شود من بجای روم و لیکن موافق رشتن معنی اول است که نواز دهن بل و چوب قرار شب باشد  
 تا جویان کرده باز عود و گنگ و آنچه شارح توضیح دیگر چنین کرده که شب را مانند سپ قاعده کرد و در تیر  
 نواز خلاف مقصودست فاضح + در آمد شورش دم گاو دم + سنجک زدن خام و روئیده خم + و قه  
 لفس و سن و آوازی که بی حرف از سینه بر آید و گاو دم بر او موقوف و دال معنی بود که کوچک و نانی  
 رومی که بر صورت دم گاو سازند و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگشای و سنجک زدن معطوف  
 است بر شورش خام روئیده خم معطوف بر دم گاو دم و خم باضم حاصی و فتح میم شده و قیل بفتح تاء  
 و فصح اول است بمعنی در تنان دن اسے دوست بر هم زدن بر المبدل سر و دینو می که از ان جدا  
 بر آید که نوازش تاری نامند کذا فی الموقید و در شرف ناز می یعنی دف خرده گفته که پیش شش از روی بابا  
 و نیک سخن باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نواز است و خام معنی پوست را روی نواز فاعل  
 خنک دن است و روئیده خم صفت خام پس روئیده خم بمعنی نواز است که از روی باشد که پیش شش است  
 نامند معنی بیت آنکه آواز نانی رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم روئیده در تنان  
 زدن دیا و دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهن گفته اسے دهن گاو دم در شورش  
 شادی آمد و پوست کوس و یقین در دستک زدن خدشی شد ای آواز سر و دینو افراخته شادی  
 و شجاعت بهادران شد + ترانده پهلوان بیل + نرگه بگفته سپه رانده بیل + پهلوان  
 سنجان بهادران اسلحه پوشش و ترانده پهلوان بهادران در یک بمعنی نیزه است کذا فی الموقید و سبیل  
 رعیت فرماندهن بر چیز سکه گفته بالکسر و التثنية یا لکه ترانده ای اینجا کنایت از برده و ظرف نیزه است  
 و یا از برده و اگر کفنج میبندد و میبندد سبیل نیزه مبارزان در هنگام سبیل کردن و طعنه زدن آنرا

هر دو طرف خود را بر سر و پا بیاورد و در وقت حمل آوردن از داوره و فرج بپایین و بپایا بر سبیل  
 خنجران بپایان و داوره بپایان از آن گفته که چون یک پله از داوره بپایان باشد و دیگر فرج و سبیل  
 باشد و گویند که این تر از داوره است و در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ سبیل اطلاق کنند پس بطریق اینها  
 بناسبت تر از داوره سبیل گفته اند حاصل مقاله الشرح فی شرح اللمتین و مولانا بدقت گفته چنین گفته  
 است که تر از عبارات از مقابل شدن و لشکر است سبیل ای میل بود و سنجان و آبایی سبیل متعلق در آمد که در  
 بیت سابق نموده و گذارای سبیل به پیش و کش و سنجک متعلق در آمد و گفته عبارت از فرج بود و سنجان به  
 سبیل اندن کیارگی و جمله کردن و حتی هر دو بیت آنکه از سبیل بدین کوس شاه و آواز و بول و شورش گاه و گاه  
 و با یک خام و درین تخم مقابل شدن بود و سنجان سبیل و خاطر ایشان در آمد و حکیم هر دو پادشاه بی تابانه از گفته  
 یک فرج بر گفته فرج و دیگر رانده ای یکبارگی بر یکدیگر میخیزند چنانکه از عدم فرج بندگی و استیصال خشم و شتابی  
 قتل معلوم می شود و پیدا است که از داوره کوس دمای و غیره شجاعت نهاد در آن جویش کج تابانه  
 سیر و ندول هر یک بر جنگ سینه داشته کلامه ۴ نشان سبیل خفتن شکاف + مردن رفت از فلک  
 بیشتر ناف + نشان بالکسر نوک دشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدین معنی اندازند کذا فی جهانگیر  
 و قیل که چهار پهلوی که لبس میزدند و نشان بالفتح قبا می سلاحی معروف یعنی زره آهنین که قیل را  
 تحقیق است که نشان غیر نه است یعنی جامه قران که روز جنگ پوشند و نه دهنش آنکه نامند و آن نشانه  
 است آنکه با پند که شمشیر در آن کار نکند که دانی از شمشیر فلک باضم بادیه یعنی گرده چوبین و یا چوبین  
 سوراخ کرده که بر ستون خمیر است و سر سترن خمیر از آن بگذرانند تا بر پای شود و این فلک مشابه آره  
 ناف است و چرمین مدوره را گویند که در دوا چرخ باشد هم فلک گویند اما اینجا معنی اول است پس فلک پشت  
 عبارت از صخره است که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت باوریش است یعنی  
 نوک سرنیزه در وین که نشان شکاف و پاره کننده قران که صفت است از فلک صخره پشت و از باوریش  
 ناف و باوران بر دوش رفته بود و کارگر شده کذا الفیه و نحوه تعلیل و شرح پشت ناف بی عطف است پس  
 پشت ناف معنی دوی ناف است چنانکه پشت چین گویند و روی چین خوانند و قیل روی ناف را میگویند و در  
 است و اینکه نموده و رانده پشت است یعنی نوک سرنیزه و نشان شکاف از فلک پشت ناف گذارده که دوانه  
 پشت مردان بر دوش آمده بود و چنانکه سر سترن خمیر و نشان دوک از فلک چوبین سر کشیده باشد +  
 ز ناره رده ناچ و بید برک + نواره قراره شده و در ترک + در موی است که قامد رده نامر سلاسه  
 است کم از تیغ و در رده ارا فاضل نوعی از تیر و پیکان است و بدست ناچ و بچیم فارسه مضمریم و خار



سجده در آخر نام سلامی است و در شرف نامه یعنی نیزه کوتاه آورده قبل ستانی که سرش را در دستش باشد  
و در بعضی نسخه ناسج دیده شد بنون و سین موله و جمیع آن چنانست از تیر و بیگان است و نسخه متن اصح است  
برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند سید برگ باشد و قاره قاره پاره پاره و دروغ بالکسر ه این قمر ترک بر کاف پس  
خود اینین و در کلام لف و تش غیر مرتب است یعنی از رست نیزه قاره قاره و ناچ ندره بهادران پاره شد  
و از زخم سید برگ خود اینین شکاف گشت کذا قاله عیثیه و ظاهر آنکه از تیر به سلامی هر یک از روع و ترک پاره  
و آواره شد زهرای حمله زهرای تیغ + شد آب خون و در دل تند میخ + و در دیگر نسخه است بهر این هر یک از روع  
ما و تش در آواره مهیب صاحب شدی ریلخت زهرای این مهیت شاد آورده و در هر دو جای زهرای  
بالف نوشته و گفته که زهرای بالضم نه دارد و ترس بیم و ترشیدن تیغ و آواره مهیب پس زهرای جمله یعنی  
بیم و خوف حمله مبارزان است و آواره مهیب یکبارگی است و آن حمله زهرای تیغ یعنی در خش و دلعان شمشیر  
و خون شدن بگداز آمدن و در دل یعنی در میان مصاف است تیغ و تش بالضم صفت مقام آن یعنی  
از ترس حمله بهادران و از ترشیدن تیغ مبارزان آب باران در میان ابر تند و سیاه خون شده بود  
و بگداز آمده و تواند که تند میخ کنایه از تیر و فوجهای لشکر باشد و شرح بهر دو محل هر یک و هر اسه را یعنی  
آواره مهیت ناک هم کار زو است و ای از شورش حمله آواره ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه خون و  
و کشت و کشت افزون پیش از مقابله و مقابله صغیر است چنانکه میگویی + چون لشکر ملشکر در آورد روی +  
مبارز بر روی آید از هر دو سوی + مبارز صغیر اسم فاعل است از باب مفاعله که محذر آن بر درست بمعنی خروج  
پس اینیکه تقدیم همایه است و در هر نسخه معنی بهادر بر روی آید از صف جنگ گاه و غاه و در مقدمه همایه خوانده  
و آن غلط عام است + بسی بیلیدیک در آید و چنانست + بسی خون در آورد که بختند + ای بسیار مبارزان آن  
بنوبت بیکدیگر کارزار کردند و سرخ نهامی و رسیدان بختند و آورد که جای حمله کردند کذا افاده مولانا و در  
عالم شمع بنا و در که است معنی از سنگاه چنانکه آورده معنی جنگ است و نیز جولان گذاشتن المودیه + سبق بر  
بر لشکر و در رنگ + چو بر گور سپه بر کشید بپلنگ + جزای چون است سبق بر و یاد می کرد و در آورد در رنگ  
ای لشکر رنگی بر کشید تی بر کشید صفت گور معنی سپه کرده که رنگ پای او جنبانیدن نتواند که درست و رنگ  
فاعل سابق بر و معروف آخر ابی در آورد و در دوم زهر لوم افغان بر آورد بوم + خرابی نه نیست و سطح  
نانی در عا و دیگر است و در اول بر این معنی که جای خجسته و در دوم نانی همان جا و در سوم که آواز کرد و در و نشا  
در این است و افغان تیر و نغره و شور و غوغا که روی تیر سید زان پیش خور و که با طوطیا نوش رنگی چه کرد  
بیان نغره دوم است مولانا گفته که پیش خور و معنی پیش خور و در آنرا یافتن بمضارع نانی بیان او چنانکه است

در آواره و در رنگ



بیت منتهای خورده را بدو کشته شجاع پیش خورده بیای پارسه است بمعنی اندک طعامی که پیش از وقت سهیل خاشنی  
میخورد چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب فرموده جهان پیش خورده جوایت یابد + فردن از همه زندگانیت  
یابد + یعنی رومی از آن چهار شنی اندک که رنگی خرم طوطیا نوزش را در جام کرده خورده است تبرسید و میریت خور  
چنانکه میگردد در افکنده خون لا و بجایم + بخورده از سر خامی خون خام + این بیت بیان کرده است  
ولا و طوطیا نوزش و خامی سیه و نشی ربه باگی + خورنگی نمود و انجمن بازیم + زرومی نیا در عمان تاری  
نتمه معقوله بوم است یار اولی برای عظمت و ثانیه برای نکارت انجمن حرکت ناپسندیده و ثالثا به که خور  
آدمی خورده است و عمان تاری تا حقن و چالاکي نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار رنگی غالب آمد و  
شیان سارترس گرفت اما رسیدن هنرمیت خورده برون نشسته بلکه بدو لشکر بجای خود آمد و منزل  
کردند چنانکه از دیگر برود دیگر است چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر که گذشت تدبیر سکندر  
و حیل سازنی او است برای خطر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از رنگی آمد  
هر اس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری مبدول در مقابل رنگیان  
چون لشکر بر اسان شود و از ستیزه + سگالش نشاند و نگردد و گریز + این بیت تفریع است بر همین لشکر از دشمن  
ستیزنده و سگالش با لکه و کان فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهاد یعنی لشکر در وقت آنکه نشسته دیگر به سخن  
گر سخن نگوید و در هنرمیت جهاد کند + وزیر خود را خواند پیش + جنب داد و از راز پنهان خویش + ای  
ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که بر اس لشکر خود را دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید .....  
که بدول شدند این سپاه و لیر + رستم شیر ناخورده گشتند سیر + ای روگردان و نه بریت یاب پس که سیر  
بلا زنت خوردن است که سیری ناخوردن باشد و اینها پیش خوردن شیر سیر یعنی غول است شده اند و چون  
نمیکنند + بلشکلی آن که در این کارزار + به تنها چه بر خیزد از یک سوار + چه بر خیزد و چه پیدا شود و یک سوار افتاد  
بخود دست از خون خوردن طوطیا نوزش گرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر صفت است  
مفعول خود و گرد با لضم کان فارسی دلاوری و پهلوان جنگ + کند هر یک این ترس لشکر + نیاید  
ز ترسندگان چکار + علت خرمیت در و پس کند بمعنی میکند + چه بدول شد این لشکر جنگجوی +  
بیار آب و دست از دلیری بشوی + بدول غول که ضد شجاع است جنگجوی بنابر شجاعت سابقه می یا اعتبار  
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذا یک سپاه و لیر که پیشتر مذکور شد با بنی جن است و دست شمشیر نماید  
شدن بهمان رنگیان چهره دستی کنند + چه پیلان است که دست چپ و دستی دلاوری و غلبه و شمشیر  
ست و غالب هفت پیلان استی بجهت خرابی و کنند بهمن خواهند کرد + چه دستان توان درین

بدست + کزان رنگین را در آید شکست + دستبان بفتح دال مهمله معنی حمیه و فریب + بر انداز  
 رای که یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دید + بر انداز پیدا کن و رای بیاسی موصوله این  
 وحشیان ای بیایان و دیوانگان که قوم رنگین است چنانکه از سابق و واضح است + چهارم دیده دستور  
 فریاد + کشاد و سر کار دانی نفس چهارم دیده و انا فریاد رس خود گفته و حل مهلات کار دانی معنی  
 و شمشیدی و نفس کشاد و بگفتار و در آمدن و بیانش نیست + که شام خرد و نه چون تو باد + ظفر یار دشمن  
 زبون تو باد + و نه یونی خرد آنکه تو بے احتیاج پیش از دانا یان بکمال عقل خود کار ساز و مشکل کشا باشی + یار  
 معنی مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو یار چهارم گیر شاه + مصرع اول بتامه عبارت از دست  
 او تعالی مبتدا است + پناه تو یار خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات است نگهد آ تو باد  
 و باد بالف میان برای عاست و الف آخر معنی بسیار همچون الف بسیار و خوشا اینجا به کس کثرت و دعا است  
 چهارم گیر شاه منادی بخندند او بعضی نسخ باد ای چهارم گیر شاه است بیکالف و کلمه ندا و بود و فتح + چهارم که در  
 از کوه و دشت + بهی بادت از چرخ فیروز گشت + از کوه و دشت بیان بهر جا است و تخصیص که و دشت بنا  
 زانه حال است که شاه را اکنون و دشت و کارزار خشم در پیش است و اگر نه مقصود بهر جا عام است و فیروز  
 معنی مبارک گردش و حق سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل رنگ + عجب نیست کاین مایه است آن  
 رنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخمیل است رنگ که معنی لشکر رنگ است اندیشد ای میسر و آه و  
 مقابله به رنگ معنی نازک و کم از است و رنگ معنی قوی ترن و مردم خوار چنانکه از لاحق می آید بیایان که  
 ماران مردم رندند + نه مردم همانا که آبرمین اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان پیش میزنند  
 و آبرمین بالمد و بلاند و معروف که ضد یزدان است و بی که بالار و دوشهاب در برابرند ای رنگینان  
 از جنس مردم نیستند بلکه بدستی قوی و پیکل و فتنه انگیزند - مردم کشتی ترسان شدایی + مردم خور  
 چون ترسد کسی مولانا یای کشتی خوری تازی و مصدک گفته و تو آند که هر دو برای تنگی باشد بلکه این است  
 سابق + اگر از مردم خواهیم زین شکر لان + نخواهند عاقلان عاقلان + از مردم بالمد و تقدیم معنی عاقلان است  
 جنگ باشند و سنگ لان سخت دل و پندیده که اور استگ دل نیز گویند زمان زیادتی زن بگویم ما را استعمال است گویا  
 که زن علامت مفعولیت است همچون کنانی الشامل و عاقلان اول فاعل و ثانی مفعول آن و پیدا است که  
 حسین از ستیزه نشان کم خردی است - و گر جای خالی کنیم از نیزه + رنگینی بر آید یکبار گرد + ظاهر نیست  
 که جای خالی کردن جنی بر جاست از میدان باشد ای اگر از اینجا ای جنگ را که گردانیده بهریت خویم البته لشکر ما  
 مانند جهانت و نشده پامال نمید کردیم بهریت چو کسین نزد لیکن مملکت من سر بر بلط ایلا حقه نظر داشته

تقریر کرده است که ابی صلح جوئی از ایشان بهین جان بشنم و میدان جنگ را احاطی کرده از جنگ باز نشینم تا  
زنگیان از خوف نشستن با خودی خود از جای برخاسته بودند و چون صلاح نیست چو ایشان در صورت از ناگاه  
ندارند بلکه مارا ملک رسانند زیرا که اگر از ما بنویس و در دل هر اس و ششندی فتن میانی برایشان سپاس و شتر  
چنانکه میگردد + بلی گردانده شد که هر اس + میانی برایشان نهادی سپاس + بلی اثبات بی سراسی است که از  
بریت سابق التماس معلوم شد میانی کسی در میان و مشخص آید و صاحت سازد و در اصل کلمه یکبار پس لفظی است  
ژانده در آخر کلمه ترقی می آفریند و صا صانع آن میخوانند چون تخاصم او فدا و امثال آن را پاریسان نیز بدین  
راه رفته و میانی که فاعل نهادی است بمقتضای میانی و در اصل است چنانچه از مقام مخیر و سپاسی جنون است ای  
آدمی میانی از برایشان منت نهادی و در غنیمت شمرده که از افید و ایام کلمه میانی مارا از انعام واکرام ایشان  
شکر گذاری چه جای آنکه از دست ایشان گشته شدی - میانی چه باشد که بس بپوشند + و اگر راست برسی  
میانی بگذرد + میانی ای منت نهی غنیمت شمار می آید میانی چه چیز است چنانکه از بریت سابق بهودیت یعنی  
آدمی میانی را منت ندارد چه ایشان اینچنین شش و دیوانه مزاج اند بترقی میگردد که اگر از من سخن راست  
رسی ایشان کارنا کردی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانی کویل نمی کشد پس میانی کشتن از ایشان نشان کج  
هاکی ایشان است پس بجز فریب وحید انگیزی برایشان غالب نیامد چنانکه می گوید بلی چاره باید برانگیختن + به نزد  
مردم خوری لاختن + تذویر فریب کردن و حید را ختن دیان نزد میانی که گرفتن - میانی چندنگی زنده + گرفتار  
کردن درین بارگاه + در راه اسی از راه اندرفت زنگیان چنانکه ازین صراحه که در لاختن است کمین بگذرگاه  
زنگ آورند نظایر است + نشستن به خاموش و ختناک + در انداختن زنگیان از اینجا که عطف است بر بیت سابق  
بجاک انداختن فرسش که درون دنگو را افکندن + بلی را سمر ازین بر بدین بدرد + مطبج فرستادن از بهر  
خورد + را علامت اصناف سراسر است که در دالفرصت که در آن کشته را برین و برسد و فریاد کنند  
مولانا فرموده که بدر واران گفته که تا به اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سرش  
بسر بریده شود و بعضی را اطلاع نشود - زنگی زبان گفتن این را بشوے + به نیز تا خود دهنش  
نام جوئی + به نیز بچینه کن سس زنگی کشته را و زنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران است  
تا پس از ای یافتن ازین خبر بیست اثر بیاد شاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر بر بفرمای تا مطبج در  
+ عقد جفته آن را کند خاک خفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آورد بلکه متعلق نهفت  
آری فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در  
نام نیز بفرماید که لام و سکون تا حسیس پاریسی است بمعنی بریان کرده و کلمه که سپند و هم پاره گوشت

بی استخوان اما در شیدی چفته بفتح جیسیم و تا و تا کوفی لے تصحیح کرده است بمعنی مطلق که می بیند  
 داین بیت را شاید آورده و خاک خفت بمعنی مدفون در خاک ای سر زنگی را و فن کست و بجای آن  
 چفته نهاد بجو شد سر که سپند سیاه + تخی استخوان آورد و ترو شاه + بیان باین است و سیاه بر اسے  
 مشابیهت سر زنگی است بچو شد نیم بخت ساز و چنانکه در بیت لاحق است و نیم بخت از آن است که او در بدن  
 و خاندن بر کشید و زنگیان را انیک معلوم شود چه سر بخت تمام با نیک خاندن فرود و فرصت القدر  
 نشود که زنگیان ببینند - شد انیم نیم خاتم + بدو بخاندن بحرص تمام + حیرم نا بختی پوست سر که  
 که نیم خاتم آن مر خاندن بر کشد + بگردید که مغزش بکار ندرتیز + کزین لغز تر کش بخورد و دست پیر عطف است بر  
 سابق و لغز تر بکینه تر صفت مقدر چیز - اگر هیچ و انتمی در سخت + که خود می چنین دارم تندرست و هیچگاه  
 از اطوار دانستن و نیم دافع مفعول اول و تندرست بمعنی استوده و خورسند مفعول ثانے - سیران رود  
 سپرد می + به نه زنگی خوش نمک خور + ای بر خور و خور و میان آن سپرد می بلکه به خوراک من از  
 سر می زنگی بودے که لب نید است + و آن آدمی خواره یا بدخیر + که هست آدمی خواره که بدخیر + ای چو  
 سالار واقف شو ازین که سلطان سکندر از آدمی آدمی خواره هست و بدخیر نال علی است سکندر است و سیر  
 او راجع آدمی خواره اول که عبارت از پانگه است + بدین برش گذارد آن کین گرم + که آهین باهن تو کند  
 نرم + بدین ترس ای بدین خوف که سکندر بخت آدم خور است آن کین گرم نفعه سخت که در خاطر سالار زنگ است  
 و این چانه سازی بدست آوریم + بدان چیه و دستان کست آوریم + مقولار سلطوست آرزو زنگیان که بر باغالب  
 اند + بگرگ زنگیان را نیم است + که بر چهل چو چهل نروست + هر گز گرگ نشان رت بدین نیم خاتم و گرگان  
 زنگیان بگرگ سیر اند بر چهل ای چو چهل بید او نشان شکست آوردن زهرمت داد که فاعل چل ثانی است بمعنی  
 کار چل و گرگ شدن + بفرموده شد تا دلیران روم + نمایند چالش در آن مرد روم + او را شکر گاه زنگ که پیکار  
 را بر کرده بودند و تقصیر دلیران برای سرانجامے این طلعت + کمین بر گز و گاه زنگ آوردند + تن چو چل  
 بچنگ آوردند + کمین آوردن یعنی برای غارت نهان شدن چو کمین چو پنهان نشستن بر قصد گرگ و زهر  
 شکار و یا کشتن و سبقت و شستن شدن آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند زان چند جنگی سپهر + تندرست رفتند  
 زان آگه زنگ که از آن آه آمد رفت داشتند بنوبت که شاه بردند نشان + سیر منگ نوبت سیر  
 نشان + نوبت گاه شاه که همه داران و یار و یاران چنانکه در بیت او در انجیمه دار گفته است  
 کذا انید + در آوردن نشان نوبتے دار شاه + وقایع زخون سحر رو سیاه + نوبتے بیایے عظمت  
 سیر بزرگ که در آن پاس بانان بنوبت خویش باشند کذا فی الموبد و اثر شکر و نوبتی دار بهان



آرد و گمانی از سکنده چنانچه در پیش ثالث اورا آرد که می گفتند بهشت ترسیده آرد و اما ای بر خالف از خود چه آرد و  
 همه چو نبات را در میگرد و در نشان اشارت بر نگلیان پیش شاه که چون ماران سیاه بودند و شدند آن سیاهان را  
 بر شاه زنگ لخنه باز دادند زان روز رنگ شدند و رنگ تر و رنگ روزه پر عجم که گیتا شدند و کاین آرد و ما خوبه  
 مردم خیال + نهنگی است کا و ده بر او ال آرد و نهنگی یعنی مردم جوهره که سکنده است و مردم خیال معنی او  
 صورت صفت ثانی آرد و ال مفعول آرد و معنی دور شدن و تبدیل شدن از هدایت و نجات چنانکه با همیان از نهنگ  
 و هشت خورده و در ترسید و چنانچه بخور روز رنگی خام را + که رنگی خور و مفر با و ام را + سحر رنگیان که آرد و بند +  
 خور و چون سر لخته گو سپند + که آرد و بند صفت رنگیان است و سر لخته گو سپند به استخوان + دل رنگیان را  
 در آمد و اس که از پریان سر بردن و پلاس + پریان یعنی بای پاری حریف نقش کنایه از نا رنگی که از مرده و سیاه  
 و پلاس بای پاری یعنی دشمنی که تیره از سختی ای از و میان نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است +  
 فرو پر مدایش انگیز نشان + رنگی شست از نشین نشان + فرو پر مدیش شست و نا رنگی و تیره کردن  
 که انی که بدین سر بر بادتی یعنی مراد است چنانکه آورده را آرد و بخواند و آتش عبارت از کینه و غضب  
 انگیز یعنی جوش پس آتش انگیز بقدر عبارت معنی جوش کینه و مضامین است و آرد و آنکه مجموع آتش انگیز بخوبی  
 مخصوص معنی کینه سخت باشد و مقصود ثانی تفسیر اول چهار رنگی شستن آتش یعنی سر شدن و غضب است و چو  
 زرد که مرع بشکند و بال + هندی شد و باغ سپهر از خیال + مرع کنایه از آفتاب ایها هم بخور و در صبح بال کشیده  
 بال کشادن بر دوازده و طلوع آرد و در خیال معنی بازی شکسته از سیاره انگیزی فلک است و در خیال بطلوع  
 از تار هم است چو خیال معنی قوت تخمیل است + بطلع اندام آومی است + بطلع سپهر بانگ بر دوزخ و در آمد  
 بفریدن آواز کوسن غول شیب و خور و کنایه از آفتاب پس از خور و خور و سپهر او است چنانکه از مقابل غول  
 سپهر کنایت آفتاب می آید چو غول از بانگ خور و کس سپهر میگرد و زده اندام برای دفع شیاطین خور و در خانه  
 و شستن سپهر مردم است یعنی آفتاب که یا خور و سپهر بود که بر غول شیب بانگ زجر برزد و در کرد و او را و کوسن  
 شیب و را و اخن کرد و در شعبه های شیب و زانهاگ تیز + چو صومر سفیل در استخیر + ای شود انگیز و غلغله نمایی  
 شیب و در اضمحلال و شیب و صومر سفیل در استخیر + ای شود انگیز و غلغله نمایی  
 یعنی آواز سخت بیا شعبه است و صومر معنی چو شعبه صومر از شیب و شعبه های آید و در استخیر صفت است  
 که بالای صومر مراد است و شیب و بفتح شین و بای شناه تحتانی و بای پارسی مضموم نام رومی که  
 که در حرب گاه زند که افاده مولانا رحمة الله و فیل نوح از بوق است که شیب و بر وزن تور بشد و بای رومی  
 بغیر بای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیب و نوعی از غرامیه نشان است که بوقت سواری میزنند و یا مهره سیاه

که یکی از سازهاست این جامه را این نسبت + دلهای اگر یکدیگر از خوش در آورده و مغزها را از بقیه برگینند  
 چرم آن بل طبل که چرم گری را بدی کشیده باشند از خوش آید سنجش آن مردن بل آن مردی او یا اندیب  
 خروشدن بل آن که اگر چرم گری سخت آوازه باشد و همین معنی ملاک است بکنجه میگوید - رنجره را درون گاو  
 دوم آواز آسمان زهره گاو کم + گاو دوم نامی است که بر صورت گاو دوم میباشند و گاو آسمان بر چرخ تور + و مخصوص  
 آن بزرگبانگ همه بروج آسمان و غیر اری مشارکت بودند باز است لفظ گاو دوم است و کم شدن زهره قوت  
 تخمین معنی ما بود شدن نیست که زهره آتش تابان لغوه شدشت و مقرر است که زهره گاو و بسبب ضعیف است و  
 آیهام که ستاره زهره که مطرب فلک است از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت لغوه گاو دوم کم شده و درون  
 رفته بود و هر صورت این بیت مبالغه است و در لغوه گاو دوم که لغوه آتش آسمان سیده بود چنانکه به تحلیل دیگر  
 سبب لغوه دیگر آورده میگوید که + زور شوریدن طنابک ختم نیز + و مانع فلک سفته از ختم نیز + طنابک بطنه طار و مملو و فتح  
 سبب لغوه دیگر آورده میگوید که + زور شوریدن طنابک ختم نیز + و مانع فلک سفته از ختم نیز + طنابک بطنه طار و مملو و فتح  
 بای تازی به تیر تیرین که یکبار از آنجا خام گرفته باشند و آنرا اکثر کنند آن میدانند قتل گزای مسکین که تازی  
 بوق گویند که از آنی التوتید و زخم زخمی است و در شیریدی آورده که طنابک حرب تنبک است تمامی در  
 و تنبک بالضم و بل کوچک که باز بیکه این جنگام بازی انداختن می نوازند و اینست مختار رسولانا قدس  
 و زخم بلا نسبه لغوه و آورده و آنرا زدن و آواز زدن که بر اندام و تن نمایان شود و پس در مصرع اول این  
 زدن است ای و ملک خور که بر آواز زدن بود و ضرب دست بسیار بر سر که ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن  
 و سفته بالضم کرده شده معنی بیت آنگه شوریدن و غوغا آوردن ملک که در آن صبح میر و دند و اسب  
 گزین ضرب دست زخم بر زده بسیار زده شده بود و مانع فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار  
 گشت و در نسخه شلخ رخم نیز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و لغوه بر آورده و این نسخه واضح است +  
 دل ترک تازان در آن دار و گیر + بر آورده از نامی تر که نفیر + ترک تازان بهادران رو که تاخت ترکا  
 و مقتدر و جولان ایشان تمام سرعت بود و آرد که مرکب معنی بهر ابر و غوغا کذا فی الدستور و اینک معنی فرمانده  
 آید بنا بر اینست که در فرماندهی گاو امر در شستن مجرم کنند و گاهی که بقاتل کشتن او این معنی در حال جنگ نیز موجود  
 پس آن دار و گیر اشاره است به زور آوردن گاو دوم و شغب شیر و خردش و مل آوازه ساز را رو میگوید که آوازه  
 آنگه اشارت باشد به جنگام آغازین جنگ نامی تر که نوعی از نامی که جنگام جنگ بر در ملک و سلاطین نوازند  
 از نامی تر که یعنی از آوازه نامی تر که چنانکه از سابق و سابق می آید و تفسیر معنی فریاد و لغوه حاصل آنگه  
 دل ترک تازان بر آورده نامی تر که در لغوه شجاعت آمده بود و آنگه غر دل شده و در گزین بود و در چه نوختن  
 نامی تر که برای شجاعت بخشی است + زمین لرزه از مفرقه در مانع + زده آتشین مفرقه چون چراغ



ابیات سابقه در تعریف شورش توانستنی با وساز نابود و این بیت در تعریف رز و گرز و تازیانه است که تازیانه  
آن را مفرقه میگویند چنانکه در بیت لاحق در تعریف تیغ و آوازده سیرت و در نسخه تشریح زمین رز و  
اصناف است بسوی مفرقه و در نسخه علیشیر مولانا محمد با الله بکلمه رز و است که از مفرقه صفت زمین در است  
یعنی آل هر دو نسخه واحد است در زمین رز و هر گز تیغ و آوازده است که زمین از شدت آن در رز و آید و در  
که معنی رز و زمین گفته اینجا ملاک نیست و مفرقه تازیانه و گرز و در دماغ متعلق زده است و تشنیه مفرقه  
مفعول است بمعنی تازیانه تشنیه و گرز تشنیه که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف شعر شدت  
سوزش است و معنی رز و تیغ چنانچه هم مستعمل است لهذا چون چراغ گفته است کوهی است آله آوازده و تحت  
از مفرقه یعنی آوازده اگر که رز و تازیانه بر می خیزد در دماغ و مفرقه بهادران و سپاهان و خزان تازیانه تشنیه  
زده بودی دماغ بر کس حمایت مانند چراغ و چنانکه و مفرقه تشنیه و در دماغ چراغ میباید بر مفرقه تشنیه عبارت  
از شعله آتش است که در شکل تازیانه از چراغ میخیزد و فقیله او را میباید و این است حاصل تقریری که مولانا اینجا  
آورده است و آنچه شرح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و رز و مفرقه را خبر آن بخمال آورده و معنی  
چنین نوشته است که زمین چراغ نگاه رز و تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه می رز وید و اگر می  
جنگ و خوار بهادران تازیانه تشنیه اند چراغ میباید از آن زمین بجزی گری کارزار بر زده بود که  
اگر بایک دم تازیانه و شعله آتشین میزد و خلاف ظاهر است - و در و زنان تیر پولاد دخی + و راندام شیران  
پولاد دخی + و در و زنان آمد رفت کنان بیجا و بغیر قدرت که از آن صورت نشاء و ترمی آید چنانکه توانی  
خبر تیغها صرت چنانچه میخیزد و پولاد دخی میباید شکسته سلاح پولادی و شیران پولاد دخی بهادران  
بر زور و غضب ناک و آهیام پاسبان بر زور پولاد و لگام دور اندام متعلق و در و زنان است ای آن تیر  
اندام بهادران بیای میباید بجا بیکد و مژده بجز بود - پلارک چنان که بجزیت از ر و تیغ که در شب بایه  
ز بار یک تیغ + پلارک با تیغ جو بهر شمشیر که از آهن و میباید و بر آهن جو بهر در هم طلاق کنند بلکه بمعنی  
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده است و تیغ بار یک از رنگ که ستاره در آن تابان نمایان باشد و به  
بعضی نسخه بجای تاخت رخت و بجای بار یک جو سیاه دیده بشد پس بخت تیغ بمعنی نموده در شدن است  
و ستاره نیز چون از میان بر سیاه بر آید روشن تر نماید + و دلشکر و گریه رجو هستند + و گز و گز صفه  
بیار هستند + و در از دوسو و زحروشن آندند + و در یا می آتش بکوهش آندند + این بیت تخیل است بر  
بیت اول + بر آینه شکر روم رنگ + سپید و سپید چون گز و در رنگ بر آینه تخیل بر خطه نیست  
بلکه مراد یکسان است در میدان گز و از بالضم کاف پارسی و ز از جی خوک نه گذاشتی التوید و در رنگ

۵  
سبک از تصدیق  
حقه الله بکلمه تشنیه  
سوزن بدار است  
و در نسخه  
که در نسخه از تازیانه  
این بیت  
است



نوعی از خاک که سینه اش سپید است و تیش سیاه + سرمه با و پایان بود و فعل + زخون که ایران زمین کرده است یعنی  
زمین میدان تنه و یک سرخ شدن بود و از خون کشندگان بر سر پای سپیان - تنگ کمانهای باز و شکنج + سپنج خلق را  
برده و از خونیش تنگ بختیبر آوازده که کمان هنگام انداختن تیر و گاسه برصد رسیدن پیکان و تیر و گزند و  
شش تیر از اطراف کند و باز و شکنج سوزد که بازوی کشنده را سختی رساند و از خونیش تنه کردن به خود کردن  
یعنی از سپهر آوازده که کمان کشیدن بسیار خلق در لشکر به خود شده بود + در زمین تنه آئینه تاب + در شش  
تر از چشمه آفتاب + آئینه تاب مقل که همچو آئینه تابنده باشد + زوه لشکر و مرامت بلند + زمین در زمین  
آسمان در کند + است علم شاهای که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراوست که با هر فوج علم دیگر با  
تقریب مسکنان ای روی زمین در کثرت کمانها پست و گشته بود و آسمان در کثرت ای آسمان در کثرت کند  
که از سر نیزه های بلند می گرفته بود و زو و مقید شده بلکه کم شده بود که از کثرت کند می بنظر نمی آید و علایش گفته  
که عرض لشکر سکنده ریمقد از زمین بود و منور از نیزه ها و خود را بر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بود +  
قلب بند اسکنده ریمقد و س + جناحی برابر است چون عروس اسکنده ریمقد موصوف است که قلب بند  
صفت مقدم دوست و مصراع ثانی خبر آن قلب بانه لشکر و فوج میانه و جناح بافتحه صفت پیشین چون  
عروس که بار و نوبت نام و درین وصف بهام است بهستی ایشان که از رنگیان ترسیده بودند - ریمقد  
و لکی تیر کون + جناحی برابر ده چون به ستون + رئیس سپه سالار رنگیان تیر کون سپه سالار تیر  
نام و سخن سیاه است که بر بیشتر آن که گئین سبب کند بر آورده بالا کشیده بی ستون مطلق که بلند و نیز نام کوپست  
که فرمود عاشق شیرین گفته بر وزیر شاه آفران کند دیده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف بهام  
سنت بهستی رنگیان که آفرید + صفت زده پیلان بیجا کرده + جوگر در کوه کوه + صفت پیلان رنگیان  
است زنده بهستی که تازی بزرگ جنده از بهر چیز که باشد و بعضی بجا فارسی گفته چنانکه اکنون تر و علماست  
پس زده پیلان بهستی پیلان بزرگ تن است و گریه بکسوف باسی گر و اگر و معجزه دانه معناست که بر و گریه  
که معجزه پشته بلند است اینجا بقدرت جمعیت که که عیار از بلند بهایی که است معجزه کوه است و گریه کوه سجن  
عطف معطر که کوه به مانی صفت پیلان بزرگ تن که جناح سالار رنگ جمع آید بود و مانند دانه کوه  
و مانند بلند به کوه بود که آفرید و تو اند که معنی باشد که صفت پیلان بزرگ تن بر گریه فوج پیش که پس بلند  
بود که بجا آید مانند گریه کوه بود که بر گریه باشد + مژه چون نشان چشمها چون عقیق + نخر ظوم  
مادرم در آهین لریق + چوستان ای تیز تر مانند سر نوک نیزه چون عقیق تمام سرخ خرطوم  
بهی فیل - و گریه در بر یک تخت عاج + بر و نگی بر سر از کس تاج + یعنی ریشته هر فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر و بران تخت یک نگی بود که تاج سرش سیاه بود و چون که طریق رنگیان است که برایشان جنگ تاج  
 سیاه بر سر کنند و بر که از ایشان پیل سوار شود و پیل تحت عاچ نهاد و بر تخت از ایشان بطور کل نگیر باشند + چو  
 آواز به پیل سرکش ندی تا آتش را خود را آتش ندی + بیان همنا که پیل سوار است و آتش زدن سوار  
 و خراب کردن و زدن و زدن بر سر و خشت و آتش جزای شرط است ای اگر آن زنگی پیل سرکش را نگیرد  
 ندی از آواز به پیل سرکش را بر خشتی و خراب است با نازین تیر نموده میگوید که چه جای پیل است  
 اگر آن آواز به پیل سرکش سوزان ندی آتش را هم آتش ندی و خراب است با نازین تیر نموده میگوید که اگر  
 آن زنگی برای آمدن آواز به پیل سرکش را بر خشتی و خراب است با نازین تیر نموده میگوید که اگر  
 کردی چه جای آنکه کسی دیگر براندی خلاف ظاهر کلام است و خالی از مبالغه تمام و کذا ملک تقریب است که بر  
 بیت را بیان محکوم پیل گفتم است و معجزین نوشته که آن پیل جهان محکوم سوار بود که اگر زنگی بر آواز به پیل  
 ندی پیل او در مصاف مردان آتش زد که اگر خود پیل بر آتش نهدی بر آتش ندی یعنی پیل او  
 آتش را پست و محل ساختی چه جای مردان مصافست مخالف سیاق کلام است اگر سیالنه مذکور موافق است +  
 زین پیل که بد بچالش بود + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از انبوهی پاسه  
 پیلان شده بود و مولانا فرموده که پیل اینجا معجزه دریای نیل است و نیلگون یعنی مانند دریای نیل ای زمین جنگ  
 گاه از کثرت پای پیلان که در چالش و جوالان بودند و چون پیل نیل نیز میانه جبهه پای پیلان زمین مانند  
 موج دریای نیل می نمود و انتهی و انجمنی لطیف است که چالش و آوری و خل تمام است + پیاده روان کرد و هر پیل  
 بجز که رفته کرده دو صد پیل نهاده + پیاده روان کرد و مردی که پیاده رود و سوار باشد پیل نهانی مرکب نیست  
 است در بار و شطرنج که بد و پیاده یک پیل بند میشود و تا آنکه یکی مرد دیگر را در آنجا میارود و اکنون معجزه جبهه  
 استعمال کنند که ازانی را در مصاف چهاران نیز دست پیل بند میارند اما اینجا معجزه است که کام و منصوبه  
 بازی است یعنی سواران و پیرامون پیل با و بسته و استاده حاضر بودند و هر گوشه که است که کام و منصوبه  
 جنگ سازان گنجینه بودند که از انبوه پیل بند میسر اول معجزه پیل پای بسته است و بیجا معجزه قید جنت که آن  
 جنگ است و تواند که پیل بند اول معجزه جنت باشد و آنچه بعضی شش بصر اول بجای پیل بند پیل است  
 سهواً رخ است و از آن کنایت از سکندر کردن بجای فاسد بر فاسدست فافهم + چو آئین بر کار نشد ساخته + مشهور  
 شد از هر پیل نهاده + و چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی تعیین جناح و استاده و مقابله و دیگر و تلب  
 ساخته و تمام پیل نهاده و طبعهای هر دو لشکر از مصروفیت خالی شد تا کام و شکر سیاهی را چه نام در لشکر  
 که ننگ بکشد کام و خدای چه کام کشادن بیرون آمدن از آنچه بالضم را معجزه و سیاه فانی و پیل شش بازی نام نهاد



ز راجه بر مثال بلند می شتابد و علم دیده بر چشم بر سرش نمیگشت کی بود از پیکریش + نهفته دیده برای  
 خطا هست بر چشم بیا چشم بود و مفتوح پاریسی بودی آدم نوبی از گاو که میست که بر بالاسر است شاه و در گردن  
 اسب بندند و اثر اعتراف و جویز نامند و فاعل نمیکشت ز راجه و در و نشین راجه بسوی علم اعرابیت شایه را و چو  
 دیده باشی که چشم بر چشم وی میداشد بر قامت و گوشت ز راجه را بران قلیس کن که قدش از شکل آن علم مقارن  
 یک تار موی نمیکشت در بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در دسترون ساقه چوب علم شاست که را  
 در از تر بمقدار پنجاه ارشس میدختند و در نسخه زان پیکریش مست یس از ان اشارت بعلم است و دیگر شتر  
 ای پیکر ز راجه فاعل نمیکشت ای شکل قدر راجه چه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدین مثال بود و فرق  
 یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شایه کرده است برای کمال حس تشبیه میگوید + گرانجا  
 بود طاسک سرنگون + و دیده در بود چون طاسرخن + آنجا ای بسبب علم چه مقرر است که بر سر و بالای  
 رایت نزدیک سنان بنشیند و طاسکی سرنگون را در وصل کنند و بر چم ابدان آویزند و در و راجه بر سر  
 ز راجه و چون طاسرخن که صفت و دیده است بمعنی و دیده بر خوست که مثل و طاسک بودند در راجه  
 است خورشیدین را از رنگی ستود + که سوزان زان آتشم تر و در رنگی ستودای زبان رنگی تعریف خود کرد  
 و یا آنکه رنگی بودن خود لاف زدن چنانکه اب بیا در آن است که در میدان از تشب و شجرت خود و مهاب  
 و لاف زنده سوزان متعاری است ز راجه و دای ز راجه سیاهی رنگ و آتش در ز راجه و در چندان سوزان نشاید  
 چه و در وقتی باشد که آتش سدا اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد و در و دوش نمائند که افید حاصل  
 آنکه سخت آتش نه گام اشتعال و باشد که د و دوش نمائند باشد و من آتش شعله زن در ز راجه و دای  
 و ز راجه سیاهی خود سوزان تر و دشت ازین لطیفه مافل شده و در و در آتش سم و خلع اده هست ای  
 چنانکه آتش ز راجه و خود سوزان است من و ز راجه سیاهی خود بر سر زانم + ز راجه سیاهی پیل پولاد حاکم  
 + که ریشیت پیلان شمشیر پایی پیل پولاد خای یعنی پلین در ز راجه و آتشین رگ و پیل پایی  
 بلا موقوف نام پیلان بزرگ است یعنی صراحه بزرگ و در از که رجورت پایی پیل باشد و نیز  
 گزنی از سلح زنگیان است بران صورت و در رشیدی بمعنی حربه رنگی آورده پس برین تقدیر  
 معنی آنکه بنگاه بزرگ بر پشت پیلان واقع این پیل پایی را که سلاح من است می کشم و میکش  
 و مولانا نسبت بکشیدن که معنی خوردن آمد معنی صراحی گرفته فرموده است که من ز راجه چنان  
 پر زورم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خوار می کشم  
 و بایک ندارم و خود باین معنی است که میگوید + چو از پیل پا در قدح میکنم + یکی پیل پا

نایل اسپ گنم + می بفتح سیم شراب پیک پای اول منو صراحی مذکور و سیک پای ثانی سلاح مذکور یعنی جواز  
 از سرای مذکور شراب را در قلع می اندازم و میخورم پس مست شده بیک سلاح مذکور پیل خوشی را رنگ سازم  
 و بکنم در او در نسخه شلج مرد بخت این بریت کلمه کشمست و بجای از کلمه درست لهذا پیل را بکس قلع را  
 باصناف کبابی مبعوض قلع پیل بای گفته یعنی چون در قلع بزرگ که نامش بلیا است شراب انداخته می نوشم  
 و یک حبه برگ پای پیل را میکشم و پستانم به چو در معرکه بر شستم تیغ تیز + بگویم کهنم کوز است نگریز + گویم  
 بودا و فارسی جمله آوردن در رنگ ریزه ریزه رنگ پارچه یعنی پارچه سازم و علیشتر گفته اند که کهنم که تیغ مراد است که  
 زبان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ من پاره شود اگر تمام تیغ زخم زخم چکونه باشد و ایامم بکله که هم تواند ای  
 در حرب گاه تیغ من بر کوه بکوه میبرد + اگر شیر پیش آیدم گر نه بر + بر و سیل نیمه چو چرخنده ابر + میم آیدم من  
 الیه پیش است و نیم گرم زانند و تیر بر تیر شتر نه سیل بر نیم ای سیل خون از وی روان کنم - فرس بنگین  
 من سیل را در من بپاوه کند پیل - آفرین فلکندن طرح دادن و غلوط ساختن و رار اول علامت است  
 فرس است بسوی نیل که نام رود و حضرت و از کشته رنگیان می آید ای جوین غضب من از جوش دریای  
 نیل پس افزون و غالب است و فرخ بالعزم محره شطرنج و نیز مختصر رخساره چنی طرف و توجه دهم نام جانوری  
 است که رخ شطرنج را بنموده آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ است که فیل  
 و گر کردن را می باید و طهر بچکان سازد کذنی شتر نامه شارح از آن معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت  
 من پیل واقعه را پیاده می شمارد و هیچکار میداند و ذکر فرس پیل و رخ پیاده از تلزام است نایل  
 پیل شش خط است و رخ یعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از ترکت نیست انهی کلامه و مولانا  
 قدس سره اصطلاح شاطران نقل کرده معنی چینی کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و  
 پای سازد و پیل تحسم را چپا پیل شطرنج بیک خانه رود و پیل آن به خانه میرود پس رخ و پیاده و پیل و مهر و مهر  
 است بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم محره است چنانکه علیشتر شاطران بازی  
 شطرنج بیکد و محره آفرین و فیل و خزان طرح داده بازی می برند + سلاح از تهم رسته چون شیر تر + زولاد  
 دارم سلاح در + ای زور بازو و خصما دشمن میکنم و حاجت سلاح ندارم و باین قوت و شجاعت شمشیر بولاد  
 هم بدست من است و شخصیت شیر زیار کمال نه بر او است که از ماده شیر غضبناک تر است باز در بزروری  
 خود مسلک به + چو الماس آهن رنگ و زن مرا + چو حاجت بالماس آهن مرا + الماس که معروف که بسخت  
 است تا آنکه هر چه بد بگریه سفته نگردد و اگر بالماس فتنه میشود و نیز تیغ تیز که کار الماس گنم و کذلک آهن  
 و تیر من دار و یکی معروف و دیگری زره پولاد است یعنی رنگ دست من همچون الماس خارج و زخم زن



پیش نرادر چو دیکه شیر از خون پروانه خون تن او گرفت که جوان هم چرخ را افروزان سوزان میندخون در جوش آید و بے  
 پیش شده بسخت تمام خود را با تشنه ندما معنی انبساط بیت لاق اگر چه بآل هر دو معنی در احد است - و بر آمد بر و  
 زنگی جنگ سود و یکضرب از تن هشت در بود و جنگ سود و معنی از ما و سوده جنگ که بار با جنگ کرده صفت شکست  
 که عبارت از راجه است که او پیش ازین در جنگها رخم بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغکاری بود و در ضمیر راجه  
 بسوار روی + و اگر گینه خواهی در اندک جنگ + فلک هم در آو که پایش بنگ + و اگر گینه خواه روسته دیگر  
 کینه خواه که بجنگ راجه بیرون آمد و بیای بنگ آوردن انداختن بجنگ و از پای آوردن زیر که چون  
 پائے کسی در راه بر بنگ آید می لغز و می افتد - و اگر بپلواست ز قلب سیاه بکتر شده چون خر منند  
 ماه - امی شتاب در میدان آمد و بدست ز راجه پشته شد چنانکه سگ یار - چنین تا بمقدار هفتاد و + به تیغ  
 آمد از رویان در نیزه + و تیغ آمد ای گشته شد و از رویان بیان هفتاد و دست + و اگر بچکس نیاید  
 نیاز که با و ز مانی شود و ز ماساز + ای چکس از رویان نیاز خواست چنانچه نیاید که با راجه یکساعت جنگ  
 کند و بروی رخم زند + دل از جای شد لشکر و هم را + و اگر زه آتشین و هم را + ای هم رویان از تشر  
 کارزار راجه که از رنده و بقیرا گشتند بر مثال کرم که از کوره آتش گداز آید پس گویا راجه که رفته آتشین  
 بود و رویان پیش او موم بودند + چو کرد آن زبان سپاه را زبون + نیاید نیا و او کس بر و ن + علیه  
 گفته که در اکثر نسخها لفظ زبان به بیست است ای در یک ساعت سپاه سکندر از بون کرد و بر و ناخن نیست  
 که ز راجه بمقتاد کس در یک ساعت چگونگی گشت + باشد بر بنده غلامی عوام لفظ زمانه که در بیت سابق مذکور شد  
 و صیحه زبانی بیای سوده تار دای نسبت است ای مردن و بربان آتش یعنی مرد و در چهره راجه کافر بود و  
 کافران بچو نصر و زخیان اندانتهی کلامه شارح زبان به معنی مکر و فرج گفته و اظهار تکه مولانا فرموده بانی  
 بمعنی لاف زدن و زبان آوردن چنانکه از سنایش راجه فرود آمد و دید است - سرگردان شاه گردن گدای + زیر  
 کار و کسب تهر کرد جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و هم گردانید گردون یعنی عالیقدر و شاه عظم بود و از  
 دانه فرج خود جای است که در وقت جنگ ز راجه بشد و سرگردان به نام است که او مالک قایم و مست و بعضی  
 گدای معنی مشکند و زور آور خوانده + بر است و چنانکه گلی بسج + و زنگی گشتی نیزه را و او بیچ بسج معنی برادر  
 ای غم مصمم کرد و زنگی ز راجه - زده بر میان گوهر آیین کمر + و در آوردن و لا دیندی بسج گوهر آیین که کند است  
 گوهر و لو که لا دیندی خود آیین جوهر در + و بر یکی آسمان گون کرده + و مرغون گلی گره بر گره + آسمان  
 ای که در صفت زره است مرغون فخر میم و سکون را حاصل و او پای پیچ و تاب میخیزد آن زره مانده پیچ و تاب  
 و حلقه بود + یانی یک تیغ زهر آب جوش احمال فروخته از طرف و در + یانی بفتح تیغ که بسج یمن باشد و سکندر



حاصل داران و دشمنان و کثرت هر یک و جوش آنکه بایست برادر و برادرش و پانچ و ده باشند به کندی حاکم بر روی طغاجیان  
چون کمان گوشه طغاجیان کنند تا آن فاعل فرود نه اند و شست ای کنند و در اسم از طرف دوشش حاصل  
کرد و طغاجیه بقدر عین مجسمه بریم و نیم فارسی نام شهرت از ترکستان که طغاجیه خان لقب پادشاهان است  
آن شهر طغاجیان گویند که سپهر بر روی اند و پنج بهر و نیم پارسی نام شخصی دیگر است از ترکستان که بتا شکند  
منسبت و تماش نیز گویند و کمان شهر معروف است طغاجیان بر دوش شهر تشبیه کنند شاه بار روی طغاجیان بر  
پوشکلیست و بگوشتگان طغاجیان از روی خمیدی و سپهر او است و تشبیه گفته که در کمان حلقه ها کنند که کند و گردان  
بآن حلقه ها تعلق میگردد پس کلام موصوفه مذکور است ای در آن حلقه های که بود و مانند کمان گوشه طغاجیان  
تشبیه کند بار روی طغاجیان و بسیاری گفته و بکمان گوشه طغاجیان در خمیدی است و بی کلام طغاجیان بر آن  
بدر و در آمد برین تشبیه و در آنجا بالکشم نهالی و غلاف یا جل سپهر که فرزند باشند و مولانا یا گاه گاه است و اما کمال  
آنکه سکنده همان نگار و میدان سپهر و نمود آن فرید است را دوست بر و نگار و همان سپهر که تیرنگان  
ای است و میدان و دیدن آن فرید است را دوست بر و نمود آن فرید است را دوست بر و نگار و همان سپهر که تیرنگان  
در آید عقاب و چگونگی در زمین آنجا است چون بخورده و عقاب مرغ شکاری یا به معروف ای نمود و میدان  
که عقاب چگونگی زود تر بر شکار کردن که یک می آید و آنجا چگونگی از مشرق بر زمین میرفت می باید و از آن تیر  
تر و شیر و بلیتن و به تندی بر آمد بر آن اسیر آن ای از زود آمدن عقاب و شتاب جوی آنجا است و به زمین سپهر  
زود بانگ بر که ای مرغ و عقاب جوانی را آرام گیر و مرغ و تیر و چوبت سیاه و دورانی و عنبر و چوبت چنانکه از جنگ  
سود که در اقبال و صف او کرده می آید و پیدا است که مرغ چون عقاب می میدیر پدیدن تواند و در کاش و در و حوا  
بلاز است پیرست و نیز سکنده و درین بگام و جوان بود و چون عقاب جوان باز و در توان - اگر تیرنگی همان از راه  
کنم بر تو عالم جو رویت سیاه - اگر تیرنگی ای اگر از من نگریدی پیرست که عالم چشم و رویت زده تار یک سیاه  
و چون ز راه از پیرست شاه گریز پای نشد و نو که - سیاه و از آنی که از تیغ تیر ازین حرب گاه کرده و اگر تیر  
سیاه بوی و افش و ایها هم بخار شدن از زالی ازین سبب و پیش من سیاه هستی یعنی سیاه است و تو دلیل بریت خور  
تو و یا تیغ من و درون است - و تو با خون هر خوریت کنم و مسلسل تر از جد موت کنم و تیر خور و تیغ از خون  
و خورم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران و دیگر و ایها هم آنگه بحال است که از خون شخص در آن زده  
روی او تیغ شود و مسلسل زنجیر کرده شده و پیچ و دریم شده و چنانکه مسلسل گویند ای تن تو بهر دست  
من ریسم شود و در خاک افتد و پیدا است که بوی گلستان خرم در غم باشد - فتد زنگ تیرنگ آنگه زنگ من مینامد  
و تان زنگ از زنگ اول ننگ مراد است که پیرست بریانگی بر سو آنگه تیغ می شنید و آنگه زنگ خور و حاصل حلقه



تیغ است من آن آینه ای من تیغ آینه زدنگ هستم چنانکه از مصرع اول می آید که انا و مولانا جمله الله علیه را می کنند خود  
 را تیغ مصقل گفته است و نگذاهی بهمان نگه اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگر در عالم سر تیغ مصقل می افتد تا آنکه برنگار  
 دور افتد اما سر می کنند بر آن تیغ آینه زدنگ مصفا هستم که زدنگ آوی دور افتاده است و گاهی زدنگ بر آن نشسته  
 و این اشتراک است بدو امتیاز تیغ نلی و جنگ سکا و می کنند کسی که همیشه در جنگ بوده باشد زدنگ بر تیغ او نمی نشیند  
 بلکه همیشه برای کار از مصقل باشد و ایام آنکه قوم از زدنگ یاد از سر تیغ من عاجز آمده خوار شده است چنانکه در  
 خوار شدن از دست زدنگ زدنگ بختیست است + سپیده بر روی او چشم درو + بر تیغ من سرخی از روی زرد  
 روی صفت سپیده و در وفا صلاست در بیان او صفت و صفت و سپیده کوی دارو است که برای دفع درد  
 بچشم کشند و هم دفع سرخ چشم است که ذاتی المود و مولانا گفته که روی زرد و باستمال با سر سیاه مراد است و روی  
 است تا ایام باشد بروی رنگیانی نه حاصل آنکه سپیده در دال و در و سر از چشم و در نال می کنند اما تیغ من  
 تمام روی سیاه زدنگیانی سر کبابی میبرد و در خونت بلبا می اندازد و نیست غایب میباید روی و همیشه گفت  
 که روی زرد عبارت از چشم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زدنگیانی زرد شده است ای چنانکه سپیده روی افرو  
 در دو سر چشم است آنگاه آن حکم تیغ من خون در و ایشان فتنه بر آید از دامن نماید و این معنی اگر چه پس  
 احسن است اما اتفاقا مصرعین بر پنج اتفاقا بل و مصرع بیت سابق مقتضای معنی اول است تا فهم چه لانی که من یو  
 مردم خورم + مرا خور که از دیومردم ترم + در ترکیب دیومردم ترم بقریه دیومردم خورم که در مصرع اول است  
 لفظ خور مرا و است ای از دیومردم خورم ترم پیش آنکه اگر تو آنگاه که دیومردم خورم هستی مرا بخور اگر  
 می توانی که من از دیومردم خورم + فالقم ای تو مرا تا آنکه را بخوری و من همچون تو مردم خورم را می  
 خورم که از انید پس مردم خود صفت دیوست و شرح دیومردم را یعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر یک پای میهند  
 و از دو پای افرو می برند و با نیش سناس گنید یعنی در خود ستای چه لان میزنند که من دیومردم گونه مخلوقات  
 است میخورد باری اکنون مرا بخور که از نوع دیومردم فائق ترم داین گفتار از سکندرتیج است او را بر کادر  
 مازدیکان بدو کشیده گرد و انتهی کلام دیومردم فائق آنچه در او در خود ستای خیزد گفته بود که سر و دم کشم بلکه مردم خورم  
 معنی اول است که سکندریای ترسانیدن از چنین از خود لان برادر زده است که لا یخفی - مدانی تو یکا همیشه  
 سخت + یامویرت من بیا و صفت سخت + سخت بالفتح سلاهی است یعنی سرگران که او را گزینید که ای جای نگه  
 جای + و گزینست بر سر زیر پای + یعنی اگر جای نوعی از من در آید که بر جای خود بایش مستعد شود اگر نه ترا می  
 کشم - مرا به زور سالار تازی کشم + که چون بکشند چه زنگی کشم + ترم سالار شاه مردم تازی بهر شک و روان زنگ  
 چه مردم عرب بر یک کشند و اندر و کشند با کشتن و قتل نوعی از سلاح است و هم کار و زنگ کشند صبح بهان صبح صاق و زنگی



خواتین بظرافت اندیشی بینی که خواجہ لفظ گرز را در قافیہ آن نهاده است + سرگردون و سید و پادوست +  
 نیز تا قدم خود را در درج شکست + خور و زهره ریزه + بیک زخم پہلو سے پولاو سخت + ستم جان از ان  
 آیتا نوی دخت + زخم کبخی زون است چه کار گرز شکستین است نه زخم کردن آن گرز پولاو سخت صفت زخم  
 و آب بون سخت سیاه است کین آنوس دخت همان به آید با و پیدا است که بنامی محکم و درخت سخت را از  
 گرزگان به هم سازند و چون کار نهاده بر احوال رسید + یکی محنت دیگر آمد بدید کار ز راه بکشتن او بر احوال  
 ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی و دیگر که سکندر سر پیش آمد پس  
 و بن مصر آمد آن گوی است که بر احوال و محنت آورده است که اندر آید پس آنکه آنکس بیاتازی خواستند  
 از آن مبارز دیگر خواستند و غلط کرده اند و آنچه علی شہیر از بعضی علماء نقل کرده است که در احوال را بجا جمله  
 باید خواستند تا بنحس خط و وزیر احوال بدست آید خلاف ظاهر است که در احوال بجای جمله در فرشتگی نیافته شد  
 سیاهی نگار و از غل بلند + هر آسان از دود و نخل بلند + بیان محنت دیگر است و دیگر در بعضی مانند و نخل بلند باغبان  
 این سیج باغبان بنحس نخل بلند ز ریزه بود + بنحس در آمد چندان از دود + بر دود زخمی چو آتش را + ای آن  
 نیز زنگی در جگر یک تن زون را کرد و ضرب زخمی بر دود سازد چو آتش بجای گرم و تیر صفت زخم - نشد کار  
 نیز بر دود شاه + بجز زنگی چو آب پناه + آبی آن زنگی زخم زن را بسبب گران شدن تیغ خود و سر عین بد  
 عفت بناک شد + چو در ایروم آن سید بر دود + نهنگ سید از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند  
 ریزه از آن بجز زمان و دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس صفت تیغ سیاهی بنا بر آید است و اگر نیقی الواقع  
 در کشتن و مصقوب و دوم این وصف کلافت است از سیاه است + چنان ضربتی زور آن نخلین که شیر جوان گرز  
 گرس آن نخلین زنگی بلند با لاد کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل با لاد + چو زنگی که از نخل خرافتاد +  
 نخل با لاد ای قدر زنگی که مثل نخل بود و متصرع ثانی تشکیل افتاد و سر است از قامت بلند وی پس سر آن مبارز  
 مانند شخص نهنگ بود و قامت مانند نخل که از نیام بر کشید + و گرز زنگی رفت سوی مصدا + نه بان بر کشید  
 بهشتی که ذات به تمام بافتح میدان که جای صفت شدین و در محاوره بر جنگ اطلاق کنند  
 اینجا جگر سکندر را دوست و متصرع ثانی حال از قاع - که از سیاه آمد از دود رنگ + بنیار دود که از دود می نهنگ  
 بیان شتی گرز است که بنی چند سخن لاف است که زنگ شکرتنگ که سر بالا کشید بودند و دود و نهنگ کتا به رنگ شد  
 و نیز - سید گرز که با تر و تهم + گران کوه را تهم تر از دود + سید گرز بکاف پارس نام یکی از رنگیان معقول ترکیبی است  
 و با تهم ترکیبی که با تهم و آنرا و صنفیق نهاده بر صیار اند از رنگانی که رنگید کرد و باز با الضم کاف با تهمی در جنگ اند  
 که در وقت شتی جنگ با تهمی است و تهمی شده به گران صفت و تهم تر از دود بر دود گرز و شتی کسی با تهمی است که در

بخسایند و از تن بکشد گردن پیل را + بهم در کشم چشمه نیل را + ز تن ای از تن پیل گردن را و از نور بازو کند بدو بکشد  
 و دم معوی ادا + پس چه ترکشدین نوشتیدین ای بیک مغزه سخت در یای نیل ای نوشم ای خشک بگردم و دم اورا کند  
 افید و ایام آنکه چشمه نیل سایک جریعه میکنم + بر انگس که جانق باهن گزم + مبی جامه دار سکارن کشم + بر انگس که شکار  
 رزم است که مشتق است از زردین معنی سنگ اختر و سکارین کان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من در  
 آزار و پس نامم کند بر خود که زنده نخواهد ماند و یا آنکه اورا یار ان او پس نامم ماردی کند + بهما بخوی چون بیکان و  
 گوی + ز خون ناف خود را کند ناف بوی آن یاده که یعنی آن سیاه گوی که لاف زنی به نوحه گوی که طبع خون بود است  
 بناف چنانکه شرح را بهم رسیده است ناف خود و ذات خود و این تعبیر ملازمت ناف است که در ناف باشد و نافه بود  
 بمعنی معطر ای از خون خام خود را ناف بوی ساخته است یعنی در حالت خنای خود را و دم پیشگی بنیزد زیرا که نافون ناف است  
 خام است که بندد چون خشک شود و رنگ خون وی بیرون نیرد معطر شود و بوی دهد که افید شود و صیغه نیست که بر انا  
 از شرح تعبیر نقل کرده است و در رشید مصرع ثانی بدین صورت است از یافه کند خوشتر را ناف بوی + و یافه مرقا یافه است  
 یعنی بر زنده بر نشان گفتن پس ناف بوی سبب میجو کند و همان است زیرا که پوست ناف خام بود که بر در و کذا فی المکرر یاد  
 گوی که لاف خود را کند و همان میازد و ملاک خود میخورد و یافه نافه از تنیدگی است + سینه بر گردن فرافتن + و در  
 یافه گفتن هر انداختن + شین دل مصاف که گردن است و اما مصاف لیس و بر و شین راجع بآن گلی + و آن را که  
 ترسایم که غمان اند بر سر و او که ای بر سکنه جنگ در وجه کار اینجا معنی جنگ است بر سر نه تمام جهان بر رویت  
 شهر آب خورد و کزنگی گردن و دانه ز گرد و زهر آب نوشیده جوشت یافته بایز به صفت تیغ است بگردن آدمی گویان  
 بر خاک و بعضی نسخ زهر که بر آمد بگردن است ای ملاک شد و آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خود یافته شد بهر نسخ  
 است اگر چه شرح آنرا توضیح نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی که از زهر بر آید  
 زخم در دیده بر پیم نهاد + زین را و هم نهاد و سوار شد در سکنه حمله کرد و او هم سپ سیاه + و کز تابش از آفتاب  
 رنگ + نباید کسی آشنای جنگ + و اگر ای بامر و بیک نامداران بیاوردان شود و جنگ در می کشای جنگ  
 از روی جنگ گردن بکند به جهان را با فقه و مساد گشت + و خالک بامرگاه بازگشت + با فقه ای فخر یافت  
 بر ریغان جنگ فخر بر تمام دشمنان بن مسار و فخر و بهر است آید امگاه فوج لشکر سکنه + و چون گشت گردن است  
 آفتاب + کبودی گرفت از هم نیل آب + کله چو شتر طریه بیت ثالث خبر است آن گنا + گویان معنی سرخ  
 رنگ صفت کسوت است که کسوت مصاف آفتاب با حنافت بیانیه و کبودی رنگ کبود و هم نیل تاب  
 آسمان قبل شب آبی چون آفتاب غروب شد و بدین مثال گشت که جامه سرخ را که پیش از غروب داشت  
 در هم فلک افتاده است و کبود شده بار بعد و صیسی شب + نگهبان این مار پیکر در نفس +

تر اند و بر پرتیانی نقش گاهان جافا عالم که حق سبحانه است اما اینجا یعنی مجرده و صاف است با اعتبار  
 گناهان از آسمان در آمده ستارگان نقش بالضم دال و فتح را به ملتین با چه نشان شده که در نقش کرده بهر  
 علم خود آتیند به بندند و بر یکی بر یک گویند و در نقش از آن گویند که از آن می باشد چه در فشدن یعنی نزدیک  
 است که نامی از شش پیدی و مار یک صفت مقدم است یعنی با چه که ناله های مخالف رنگ خود ریخته و در وقت گفته  
 اند که برای بهیبت بر آن در نقش یک ماری را می طرازان پس مار یک در نقش بتغایر اعتبار سطح آسمان است که در شب  
 مانند آن در نقش میگردد و در گناهان و در پرتیانی بهیبت ماری پاریزی و پاریزی نقش در غایت لطافت و نقش  
 بالضم بر وزن نقش معنی کبود و صفت پرتیانی است پس فلک هم پرتیانی نقش و هم دارنده مار یک در نقش و معنی  
 بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار یک در نقش بر پارسا رخ دکه پرتیانی نقش کبود است زر کاری نموداری  
 و در شب ستارگان نمودار کرد و در قیام شاه پاسبان شدند که از افید قیل گه پاسبان از فرشته ایست که موکل  
 است بر آسمان و ستارگان علیه از مار یک در نقش گفته و نگهبان آن حقتعالی و پرتیانی نقش جامه افروشی که  
 سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر پرتیانی قیل و نموداری ستارگان که کلمه در نقش و پرتیانی  
 نقش آورده است بنا بر علامات کارزار است + رقیبان لشکر یا پاسبان نگهبان تر از مردم و مخبث شانس +  
 رقیبان لشکر و جبهای نیک و چو کیداران لشکر یا پاسبان بهر بهر پاسبان می متعلق نگهبان تر است و نگهبان  
 قلعه کیسی اضافیت آنگاه بان نگاه و پاسداران نظری بغور تمام نظر کنندگان بر آن لشکر خصم چنانکه از تمثيل  
 می آید چه آنچه شانس یعنی نجم سعد نبه چگاه از پاس نظر غافل نشود و کمره نظری او ببار بار باشد که از افید  
 بزرگ داری از دیده نگذاشتند + یقینی که در محرم میباشند + بزرگ داری نگهبانی راه دشمن و پاسبان  
 بهر تقدیم بای حلی بر برای قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکور +  
 سحر که اند بهنگ اختر می + گل سرخ بر طاق نیکو فری + سحرگاه طرف بیت لاحق است و باقی کلام صفت  
 سحر که و گل سرخ آفتاب و طاق نیکو فری آسمان + سکنه بر بدن اندازد نگاه + بر آواز است بر حرب دشمن  
 سپاه + روان کرد و خوش عنان آب را + بر انگیزت چون اثر آن آب را + روان کرد و ای از جواب گاه سوار  
 شده بر روان آموختن آلب اسب که رام باشد و با چه پیر عنان سپید و در بر خنجر انگیزد و چون آتش ای  
 گرم و تند آن آب را ای خوش عنان تاب که مانند آب و هوا رود و رام بود و شعر اسب را بطریق استعاره  
 آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسب را آب سپرد آتش فاعل گفته است + چپ و راست برست  
 درین حصار + فرو برد چون که بهیج استوار + چپ فوج میبرد و است فوج میبرد و حصار آتش لشکر اسلحه پوشش که بهیج  
 این حصار چون بهیج که استوار بود + بقلب اندرون آتش فرو برد + بهیج بپوشی پهلوان را سپرد + ای بهیج جانب

امیری بهادر را نشاند، همان لشکر بختیاری حبش + بهر گوشه گشته شمره کفر + حبش و قفقازین نو می ست از رنگ  
 بادیه نشین حبش و بختیاری بر سر ایستادند و در آن ایام و زمین و استبداد و تیرا و بر سر  
 جماعتی از قوم بربر بفتح بر دو پای که نوعی از حبش و بربر زمین است از مغرب که مردم آنجا بزرگ و سیاه نام  
 نام از رنگی دیو سار سالار رنگیان که در شکل بود + چون نوبت زن شاه زد کوس جنگ + حبش و از رنگی بختیاری  
 از رنگ + زینت زن + آثار و نواز و جرس و گول و طاس و دین که رنگیان را در جنگ می نوازند و نوازنده آن را  
 جرس و مار گویند + در آمد بغیریدن بر سیاه + زماهی قنقیر بر بند ماه + ابر سیاه لشکر آهمن پوش و تپیل کوس و تپیل  
 و قنقیر بهیت و خوشیدین آن ایام بهیت تیغها از سبزی به بلند می رسید و در علیشه گفته که مایه کنایت  
 پیام تیغ است که در شکل مایه شد و قنقیر آواز به کشیدین آن از نیام و معنای اول ظاهر تر چنانی مدار نشود  
 لشکر گو + که از آن مهمل بود شد مغز دیو + که آن مهمل می از مهمل میاد و لغو و لشکر + که در دگر و فر و سبک  
 زنجیری از اندامها گشت زد + ای از کشت کرد و در دگر گولای مردم فرو بسته شد و از پیچ ای و بیدار گشت  
 گشت شد اندام هر کس و در بیات گشت + که زگر آن رنگ و قنقیر + مایه چینی به حبش راه گرفته +  
 مرد صلح کننده از خوف نمیست که در میان ایستاد ای از مصاحبت آن آرمیده گشت + زبیر سوزش بوق و سوزش  
 طاس و گردن گردان در آن مهمل بوق نوعی نای دمی است که بهشت به نیر نامند و در دگر طاس و چینی  
 و در طاس و زمین که رنگیان بر یکدیگر میزند که افند + و خرمه و مغز پر دخته + زمین مغز که در انداخته  
 خرمه نوعی از بوق که راست که هنگام جنگ می نوازند و نیز مهر و سپید بزرگ که در جنگ گاه و گاه که رویشان  
 نوازند که فی الزر شیک و مغز پر دخته به بیان صفت خرمه است و مغز که با جفانت بیای ای از رنگی است  
 آوازده خرمه مغز در کوه است از سر برودن دخته بود پس زمین را بسیار پشایی بود و آسمان اندک سر  
 دوش بود و این همه مبالغه است بطریق ابیات لافیه + زو و زمین و زو کوس و شورش + با زوای روی  
 در وقت دوش و دور بکر از نای پاری حصار و اینجا بطریق استعاره کوس و زمین را زو و زمین گفته که بهار است  
 و زوای زمین که مبالغه نیست گو یا که طاس آن کوشش زمین است و تندر با لقمه کیم و سوم از بخنده که تباریز و عداوت  
 با تباری از بخنده و زوای زمین است و حصار مستح که در زمین از بدیعتی از بدیعت آوازده کوس و زمین طاس که مانند عدا  
 خرمه و حصار و زوای حصار زمین شجر و حصار بود و تواند که زوای زمین و زمین نامی سخت مبارزان با  
 و آنچه علیه از انلاک هر دو بسته بعد است زوای منده به آهنگ دور + گمان شد که زوای منده و زوای منده  
 آنکه و در غلظت منده ای آوازده آن نای بلند تر و دور تر نیست گمان شد فعل مجهول است ای گمان برده  
 و سبک که حصار را پیش از دست همچون نای نواختنی + زبیر کوشش زمین گرد تیغ + زبیر غار بر بند بختیاری +









نیز پاد او به کسی ای هر روز لشکرزنگان را می بخورست و استقلال سکندر که بمیدان باپی گرفته و قریب از شهر چند روزگی را بکشت  
 تیر کرد و پهلای ای کیو شد و بکشت ای بچنگ سکندر بنیاد چنانکه میگردد سپهر ارمی چون چنگ اند + نکاد و سوی  
 لشکرزنگان اند + سپهر سالار لشکر و هم که سکندر است نکاد و سپهر شتر نیز و دنده کدانی شتر فنام و در و در و بکشت  
 کرده که بخور تیر که بی این نکته تگ آورنده و صبا رفتار است نه نیز و سپهر نیست چه تگ مدخ و دیدن نیز اند است +  
 پلنگ که او بود سالار زنگ + چون دشت کا در زور یا نهنگ + پلنگ که کاف پاری است و شاید که این چنگ و نیک زور یا  
 چنانکه سکندر میخورد با سکندر است که مادرش سکندر و سوزده خوشن مان شده بود چنانکه نیمه پیشتر نوشته  
 ایم و در یکتا یار لشکر و هم و نهنگ از سکندر را پلنگه چون دشت که سکندر از لشکر خود دور افتاده است و بی پناه  
 سپاه کشته چه پناه نهنگ را است و چون بختی آید به پناه نشو و کذا افید بیار آن خود گفت که این صید چم  
 کجا جان بر د چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکندر به دوشی کرده لشکر خود را گذارشته است و در لشکر  
 و دشمن افتاده و در آمد بدام ای اسیر لشکر زنگ شده و یار آن پلنگه صا حبان که در قلب او بود + سلاح ملک  
 و از قریب کرد + بچون بر این تیغ ترکیب کرد + ملک ار ای سلاح ملوکانه بر خود مر سپاخت و بر جوشن خود و تیغ  
 را بر بست و دست شد پس کلم بر تفنیه بازی بچون است و جوشن با تیغ سلاح معروف است و سپهر نیز به این زمین +  
 به پیش خفتان آن که کدن مکمل نه استین تا بدن + خفتان با تیغ قبا می چنین که پراز از شهر و شهر شده  
 و او را که کند گویند و کدن شش سر و کاف پاری جان و معروف سخت است که از آن سپهر سازند و پلنگ  
 آن یک شایع است و کک بر وزن برگ مخفف که کدن است کدانی التاج و در کدن نقش است که خوردن گوشت  
 و بی پناه امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است و کلمه نیز بعد از بیان ولادت و گفته که از جرم و درشت  
 خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گوئی هماره بالای این خفتان دسل کند مکمل بمع کرده شده که  
 اول در ابجلمه موزون سازند و پلنگان نیز و هم وارید یار ایند نادین آخرین بجز دست و پا و تنه پیر این کذا  
 افید پس این خفتان از جرم است و جوشن از این پلنگه با یکی خود فولاد آینه فام + نهاده از رفیق چون هم خام + آینه  
 فام صقل کرده شده و میخورد بالا و چون هم خام صفت تانی خود است + و خشتان تیغ چون چشم گر و پلنگ  
 در و نه چون با چشم گوی که چشم بخت روشن باشد کذا افید و سپهر نیز چشم گوی که چشم گوی که چشم  
 نوعی از جرم گرفته که در آن چشم گوی که چشم گوی که چشم گوی که چشم گوی که چشم گوی که چشم  
 چشم چشم که مانند پای سر در آن می نماید - بر بخت آمد سوی تند شیر نشاید شدن سوی شیران دلیر +  
 بخت که پلنگان تیغ را در صقل خشتی مقول خواص است در نادانی پلنگه - پلنگه گفت که می شیر صید از مای  
 شکمیا است و در صقل خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول خشتی مقول



شده شاه زمان از پشت رو چو تیغ از تنش بر آورده مو + ای از غصه و تیرش شاه تیر نجاست و دو جوش آمد + بد  
 تندی یکسره زور بر سرش انداخته کار گنج بر غفرش ای تیغ شاه بخود آتشین شد + آتش کرد + بسی جمله بایک  
 و گرساختند + یکی از غم کاری ننیداختند + کاشی کار گردنم کشنده پس رسم اینجا معنی حضرت + بدینگونه تا  
 شنبه آمد به نشد زخم کرم میان کار کرد + یعنی بریشان شب رسید + چون گلی شد از زخم خسته و سسته + بدو  
 خورشید شد سوز گوه + قطعه تیر + و او پاری تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گفت ننگی است + شنبه آمد  
 شنبه چون ناکره است + بیجا و فو و فاکر و نری است + بخون و شیخون زیادتی ایسی + بپاشی که غنیمت  
 شنبه که گشت را اما اینجا معنی جنگ است بقدریه مقام که صفت جنگ و شب نداشتند و عیا و اینجا صدهای جنگ  
 و سسته + اسم ظرف معنی دو وعده - سیکار شب چون شود بچینه سوز + بر و ن آیدش زگر دنده شد + بیان  
 میعاد است در صراح نامی تفصیل و درین سینه شیطنت است لاسق خدای آن و شب اسیر کار بنابر انشا ظلمت  
 گفته است و بچینه بفتح بای بنی سفید کند اسفیه جهالتی است پس شب سپید سحر است که مانند پند بسته  
 و افروخته می نماید و آتش روشن می رود اینجا معنی آفتاب است و گردنده بنابر آن گفته که مدام در سیر بر  
 گردند و حرکت کشنده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید سحر شود یعنی چون سحر  
 بدو در کشتنی صبح از آفتاب پیدا آید که بانه کاری الخ که انداخته مولانا رحمه الله علیه و طافت شعری  
 انگه زدن سیاه کار پند چهاق را که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را  
 بدان بچینه سازند و گاه باشد که آتش آن را گنده شده و در پیشه افتد مثل سوز و شنی گرد و چنانکه شیخ  
 سعدی رحمه الله علیه فرموده + شبی آتش افتاد و سوخته یک دم جهان شد افروخته + و علیش گفت که  
 بچینه سوز الضیم بای بار سیم معنی زریان کا و زبان کشنده است باین معنی که ظلمت شب در صبح زایل  
 گردد و زین ستارگان فرو نشیند و آتش آفتاب بر او است که از روز گردنده یعنی در پیش شب زنده  
 باز پیدا گردد و بعضی بچینه سوز بفتح با سحر و بای تحتانی خوانده و از بچینه شب زینت ستارگان  
 خواسته است و ازین سبب که ستارگان کم شوند شب را در سحر دم زریان رسد و حاصل  
 این معنی را جبهه توجیه علی شیر است که لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که بچینه سوز بچینه جوش کلاهها معنی نیک  
 بچینه است چنانکه در رشیدی است که بچینه سوز معنی گشت بسیار بچینه شده و مضحک گشته است که او  
 را محضر نامند و طریق دس است که شیر و انگور یک انتقال با گوشت بره فرسایک جا کرده در دیگ کنند  
 و دیگر او به پخته و در کسب جامه مهربان بچینه و بند ساخته هم در دیگ اندازند و با آتش بخوبی شستند  
 تا آنکه نیک بچینه شود و اگر در دو مفرست که چون آن گوشت سحر مهر رسد آتش را از دیگ برکشند پس از

زماهی دیگر را فرو آورند و اندر آفتاب را از رفته شب که پنجه سوزند یا بر آمدن آتش از زیر دیگر  
 تخمیل کرده است که یا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از پنجه شدن آن شب گشت می شد البته حاصل کار  
 و مخفی نیست که تصیف شب سیاه کار موهن و معنی است چه اگر تخمیل خدایه مبینی بر توجیه شایع بود  
 بالستی که شب ابره قرار دایمی حاصل شود بر شب با نیمی درستی آمدنی نه در دسیه کاری و یا موزیان  
 کار فایده کم که با تو کاری فرین کار زار که اندر گرزی بر برون بار + کاف صله کار سست و کلمه  
 اندر نقشه یاب بر برون و در سوراخ مار گر خنجر معین گر زبانی می نه تمام هر اسیر و چنگ از گزیدن مار  
 هم ملا حظ نماید - بشتر طریقه چون صبح زاندر سیاه + ترانیر چون صبح نیم نگاه - بشتر طریقه معین  
 سابق است سیاه راندن لشکر کشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیده صبح بگاہ بیای فارسی وقت صبح  
 و در شب بدی بیای تازی آورده معنی بر وقت و علی الفور و بذا انصاع من الاول چنانکه گویند بگاہ بخاست  
 ای در تیکر و بگفت این دانه بگاز گشت + باین داستان شاه و مساز گشت + اے سوافت کرد  
 با بگاز باد عده فرو + به مهلت شب عذر خواه آمدند ز میدان خواب گاه آمدند به مهلت فرصت و تر  
 شب بیان دوست ای به مهلت شب کار زار را موقوف داشتند + بیاساقی از خشم و دشمنی  
 مے + که ماندست باقی ز کاوش کنه + دشمنی می شراب پیچور مے که در شب گشت مر حاصل بود و مصرع  
 نانی صفت خنجر است دکاوش کنه عبارت از پیچور و ان کمی پیچور و خنجر و برای و ابلان هم حصه آن مے  
 در خنجر فیض آید باقی گداشته اندیشه تا طبیعت سیادش شود + چون نشد مے چند پیش نشود +  
 طبیعت ای طبع من و سیاه خنجر سیاه است و سیاه و ش اے رنگی و ش یعنی خوش و شادان  
 چنانکه رنگیان همیشه خنجر طبع مے گذارند کذا افاده مولانا رح و فاعل نوش طبیعت است اما اوقات  
 خواجہ علیا رحمة ذو که یکاوش و خنجر و رنگی بر اوقات مقام است که سکندر درین هنگام شادان گزشت  
 کامران است و باز رنگیان در کارزار فتحیاب و شیر غران است و آنچه شایع و سیادش است که یکاوش گزشت  
 خلاف ظاهر است چادریشان روز کار بود و مقصد خواجہ رح حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی  
 آئی اگر سیادش یعنی پرنده باشد که او را سرخاب گویند و صحت دارد و در زانگر یا دلغت شعر الحبار  
 آورده است که با بر سیادشان طبیعت سیادش شود ای قوت ناک و دلیر شود و بذا انظر من الاول و شادان  
 فتحیاب فتن سکندر بر رنگیان گزشت شدن پلنگ از دست قومی چو روز مے  
 و گزشت آفتاب + بر گزشت آتش زور مے آفتاب ای آفتاب شد و در بای آب فلک که آنرا آب گردنده گویند  
 و آتش وجود آفتاب و شایع گفته که طله چه آفتاب از کمره دریا سر بر میستد و از آب آتش بر آوردن

برآوردن از نوادست و ایهام آنکه آفتاب در آن روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا نیکخته  
 است و دلیران در آن گرمی مستعد جنگ شدند + و لشکر جسم پریشانند کوس + چون شطرنجی  
 از عجاج و از آب نوس + و برهانگیر کوس را معنی صفت گفته این بیت را نشاید گرفت و صاحب  
 رشیدی در آن بحث کرده چنان گفته است که درین مقام معنی تقاریر میتواند لهذا امولاتا فرموده که  
 بهم برکت یزد کوس را نه در دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل اشتراک نهاده بر کشیدند ای بیکدیگر  
 مقابل شدند و از عجاج و آب نوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یکا طرف  
 آن مهری عجاج باشد بر طرف دیگر مهری آب نوس باز مثال دیگر آورد دستزدان روگردانان  
 رنگ + شده سینه باز یعنی دورنگ + تذر و بذال تعبیر و بدل محله نیز خوانند جانور است سرخ قام  
 خوش رفتار سواست بیک که عاشق سرور است کذا فی الادات و قیل جانور است سپید قام که هندش  
 بگلگوریند و الاول اصغر و در آن رو لشکر ماین روم و در آن رنگ سپاسیان رنگبار + سیاهان  
 چو شیب و میان چون چرخ + کم و بیش چون نزع و چون چشم نزع + ای تمام رنگیان مانند  
 رومیان یک چشم نزع ای کثرت رنگیان و کثرت رومیان بدین مثال پو باز در مکتب مجموعه و لشکر  
 می گوید که برآمد یکبار نیز نگارگون + فرد ریخت از دیده در پای خون + رنگارگون نیز رنگ  
 از جهت کثرت اسلحه آتینین و از دیده ابرمرا دست که به تخمیل شعر برای ابر دیده فرضه اثبات  
 نموده است فاعل یخت همان ابر که کنایت از مجموعه و لشکر است یعنی سر و لشکر در یکجا مانند یک ابر  
 سبز بود که از دیده خود در پای خون فرد ریخت و آن کنایت از تمام غضب است بر جنگ آوردن  
 و خون واقعه چنانکه می گوید + در آن سیل کز پای شد تا بفرق + یک تشنه مانده یک گشته  
 غرق + در آن سیل ای در سیل در پای خون واقعه این طرف متعلق تشنه مانده و غرق  
 گشته است و کز پای ای صفت سیل است چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود  
 ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده و در خون افتاده و پدید است  
 که در جنگ همه لشکر را خاصه خمیان را تشنه کمال است میگرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به  
 بدخواه چشم بدکار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن باید نگار که موعود بود و بدخواه هم از  
 عبارت است و بای به بدخواه معنی برست لهذا کلمه را افزوده است چشم بدعین الکمال که آن را  
 چشم زخم گویند کارگر و موثر شد و این مصراع مقوله خواهد بود در ایهام گشته شدن بدخواه  
 که بیشتر لشکر خود چشم زخم خورد که غوری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت +



سهرش که گوهر رشک آمد از گوهرش کلاه خود مغففر که از پولاد چین صفت است از گوهرش از تاراش گوهر آن  
کلاه گوهر واقعی در رشک بود و پولاد چینی پس صفا و جوهر در آن باشد که انبیا پس از گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن  
مراد است چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیر که گوهر پولاد را معنی آن صفا گفته تکلف است  
نقش است از به پاره کوه دوش + بدیدن بهایون بر قنار خوش + از بر معنی بالا و باره سب طلق که در بارگی گویند و در  
بجای شکل که در بدین آید بر او خسته ناچ زهر دار + بوقت زدنی تلخ چون زهر بار + ناچ با صم سیدم پاره نیزه  
خرد و قیل ستایی که سرش دو شاخه باشد روان کرد و کرب بیجا دگاه + بدیده که دشمن که اندر پاره + بمیجا  
گاه ای بوقت و عده که صبحگاه بود بدیده حال است معنی منتظر دیده معنی انتظار آمده است چنانکه دیده راه  
گویند و بعضی نسخ پذیرند به معنی استقبال کنند و پیش آینه نیامد بنگار که شمرده بود + باندیشه بنگار فرود بود  
شمرده که در فیه جنگ ویر و زو اندیشه معنی اندوه ای و غم خود نگار نشین سخت جا که بود که تاب و چون آن است و ابراهیم  
آنکه بگوید حمله بزرگ بنگار فرود بود که دانی از رشک + دگر بنگاری را جوهر غفرت است + فرستاد که گوهر است و غفرت  
بالکتر بای عربی و در خیت و نیزه و جوهر غفرت صفت از گوهر کنایه از سکنده که بدید خنده کلاه پولاد چین مانند  
گوهر خشان بود و هم غفرت نام دویی است که خاتم سلیمان علی بنینا و علیا سلام برده بود آن گوهرین بود پس  
بدین طرز است گوهر گفته است + بیک ناچ نشسته که بر وی سید و زنگی رنگ زندگانه برید + فاعل برید ناچ شاه  
+ دگر دویی آنا جو بیک پاره کوه + دگر چشم بیننده گشتی ستوده + دگر دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی  
روی و سخن و صحرای ثانی صفت ثانی او ستوده ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه کرد و از آن  
گفته است + همان خورده کان ناتراشیده دگر چنین چند ساخ خارید بر ناتراش نامها که بدیدن و شمار باشد  
و ابراهیم آنکه کافر بود خسته ناگرده ناتراش دگر عبارت از زنگی از زنگی اول که ضرب نیزه خورده است شمار بدین  
دست بر سر نهادن و تسلی کردن و ناچ بکسی کردن خاک بجای خاک آمدن سر دای زنگیان است + سپه  
روی از آن فرد دگر و پیر + پچش و ساد چو چنده مار + ای ازان دیوس که چو یک پاره کوه بود و در بیت  
سابق السابق مذکور شد و دگر و پیر و شکل و بطن و لنگ و پچش به معنی غصه و جانش سخت +  
بر و نیز شاه ناچ را ندزد + نه نشسته بر آرد و زدن و دود + اسے سوخت و بهلاک رسانید سیاهی  
دگر زان ستم گار تر + بجز آب غم نشین خور و خوار تر + زان اسے ازان دیوس که بهم چون مار  
پچپنده بود و از نیزه خون خوار تر صفت آن سیاه دگر + همان شدت پارسینه خور و زان  
همان کار پشینه کرده + ناچ بیک بیان چند سر را غاریده خاک است که جهان خورده باشد و بعضی نسخ  
بهیست - همان خورده کان ناتراشیده دگر + الخ در اینجا نیزه است پس برین سینه می زنگیان کشته سکنده شاه



اسبهارانین مذکور است خور و دافهم + بنیاد و گرسیدان و لبر که شمشیر کشند از آن تند شیر + ای  
 از سکندر که مانند شیر تیز خنجرین صید مار کشته بود و این بهر اعلت نیاید است - عنان و او خسر و  
 سوی خیل زنگ بران خواست بدو خود را بچنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدو خواه پلست که خنجر  
 او را بر حسب و عده بر اے جنگ بخواند + پلست که چو دید انچنان دست برد + شد اندام  
 از زخم تا خور و خور و + ای چنان دست برد اشارت بچالاکه شاه در گند شمن زنگیان و  
 عتقان و اوق خیل زنگ و پلست که بر اچنان زبون کرد که گو بایدیش از زخم خود اندامش از ریزه ریزه  
 نموده است + اگر خواست در سنجیدت جهانند + سوی چرا بگاه کام ناکام ماند + جنیدت اسپه که  
 در پهلوی شاه کشند اینجا یعنی اسپه مطلق کام ناکام البسته خواه نخواه که ذاتی المودید و آنچه خارج  
 کام اول بکاف باسی بجنه قدم و ناکام بمعنی لاجار گفته مخالف محاوره است - عنان بر شافگانند  
 حالش کنان + لصد خواریش بخت نالش کنان + شین خواریش معنای بخت است ای بخت پلنگ  
 بر ملاک افسوس کنان بود - بسی زخم مار و بیازوی سخت + نشد کارگر بر بنده و ندخت + ای  
 بر سکندر که بختش یاری کنان بود - شمشیر شمره بران پیل نور + بچو شید چون شیر بر صید گور +  
 شیر شمره بمعنی شیر خشتناک و بر بنده دند ان صفت شاه است و شمره بالفتح نوعی اندیش است که خود و تر  
 و بس و دست آن پیل زور پلست که در نسخه مولانا شمره و دست و صید اینجا بمعنی مصدر است بمعنی شکار  
 کردن - پناهنده را یاد کرد از سخت امنیت کرده به کام گاری و دست + پناهنده خدایت که حافظ سکندر  
 بود و نیت بمعنی غم و دل است و در اصل تشدید یار است به تخفیف خوانده شد کام کار سے بر او  
 رسیدن و ظفر یافتن طریقی بنا و روزنگی نمود + که بر لفظ پر کار تنگی نمود + طریقه بالفتح بر وزن  
 فعلیل مصدر است همچون حسیل بمعنی حمله کردن بر اے دفع و بلاک دشمن شستن انظر که بمعنی دفع  
 در اندان آید و مصرع ثانی بای صلا طریقه سست که در خیل آن انیشتال است که بر نقطه مرکز که بدلا  
 پر کار تنگ آید و بر خود و نالد پس نقطه کنایت از پلست که دست و پر کار عبارت از چالش سکندر پیران  
 و سچانکه رسم مبارزان است که یک حرکت ایستاده ماند و دیگر بر گرد و سے گردیده  
 سلاح اندازد و باز آن ایستاده و در جولان آید و حرکت او قرار گیرد و از حرکت اول جسم  
 خور و پس معنی آنکه پلست که از جمله و جولان سکندر است نام زبون گشت و علی شیر و شارج  
 از پر کار دانه شکر زنگی و دفع پلست که گرفت اندام پادشاه سرش که در آن شکر است  
 جسم چون مرکز که مدار و اثره پر کار است ای سکندر بر پلست که چنان حمله کرد که بر نقطه جولان





لغت دیگر است در فرق بمعنی تارک الف ترنگا ترنگ مفید کثرت سر می تیغ بر کشیده و سیر  
 علی شیر و شلج ترنگا ترنگا یعنی صدای رسیدن تیغ و گرز گفته که بر جوشن و غیر آن جنبید و  
 ماهی ورق بیاض تنگ و کسر دال و هله خوانده که ماه ورق بجای قه پست تیغ بر آوردن از چتری  
 از قبیل و دور آوردن است یعنی منحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغ باشد و در ششده از تیغ  
 سپهر سکه بهادران تیغ بر آورده و منحل ساخته بود و یا آنکه اگر سحر آورده ضرب بهای تیغ که مبارز  
 بر روی خود سپهر گرفته بودند که یا بر پیکر او در آمده بر روی ایشان در بر و تقدیر فاعل بر آورده  
 ترنگا ترنگا است انتهی اما مخفی نیست که الحاق باید که تنگ بر صاف مقدم خلاف اصطلاح است و تیغ  
 بر آورده و بجای پیدا کردن است بمعنی نابود ساختن چنانچه پس از ظهور بر آن است  
 که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بود بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماسه گویند و تنوره و تقنید  
 آفتاب به سوزندگی چون تنوری بناب و تنوره نوسه از سلاح است مانند جوشن که روز  
 جنگ می پوشند لیکن شبه و حلقه آتشین آن از قه جوشن در از تر باشد کذا فی المصید  
 و تقنید گرم شدن بناب صفت تنوره است آبی تنور تافتنه با تش یعنی جوشن و تنوره  
 از کمال گیس خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را سه رخوت + زنجوشیدن  
 سر بر سام تیز + جهان کرده از روشنی گرینه + سر سام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب  
 کنایت از صحت تقنید آفتاب است هم از شدت تاب آفتاب سه آدمی جوش خورد و  
 غلغل و داغ پیدا آید و چشم سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرمی مبارزان در جوشش  
 آمده بود جهان و چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سه شاری شد از روشنی گرینه  
 بتاریکی آمده است کذا افسید و علیشیر حقه افسد علیه گفته که شوره غوغا می دوشد که سر سامی و از  
 سه هم بر دند چندان گردد و غبار بر آید که جهان تاریک شد و در وقت کسی متحقق نمی شد گویند  
 جهان را سه سام شده است که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منور می شد +  
 زبانش نیکو گشته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میدان که در آن  
 چالش بهادران بود ای نود و نه مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شد و زمین  
 و آسمان هر دو رو سیاه شدند و عقیق از شبنم آتش از دشت + شبه گشت ز آتش  
 سه سوزن + عقیق گوهر سبز که از زمین آید و فلکین خاتم سیاه زندگانی از روی آتش  
 و عقیق گوهر است سیاه که در سنگ مرور و بد نظرم گفته که گویا از رنگی و آتش از دشت و عقیق سوزن

ای رویان ز رنگیان آتش ز دندانانکه لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سياه سوخته شد + سبک نشد گشته  
گوهر گران + چنین است خود رسم گوهر گران + تخیل بگیرست و گوهر بهمان عقین و گوهر گران جمع گوهر است  
مجنون مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرش بها  
و گران سنگ باشد + اسپهمن برگ شد مشکبید + خواب سیه صید باز سپید + تخیل دیگر است بد و صورت  
که روی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید یعنی اسپه و گرفتار + سر اسبکی و منقش تاخته + زخمت  
خردخانه برداخته + سر اسبکی گشته و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل شمع خرد و دوش است و  
در طبع و کوه بهادران رگ جوهرش یوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از زخمت بهوش خالی شد و  
همه سر سپرده و محایا گشته زنگیان را میکشند + زول و اون چاوشان دلیر + ولاور شده گور جنگ  
شیر + دل و اون در علانیدن و بهت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را  
می در علانیدند و با و از دلیرانه بر کشتن زنگیان تخریب میگرداند و گوهر که نسبت بشیر کم زور است گشت  
از مبارزان کم بهمت و شیر کنایت از زنگی بر زور + زنگفتن که موی دیگر بارهان + بر آورد و سرهای  
مبارز جهان + آوازده شور و غوغای جنگ و آن کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و آوازده  
بعثت شور و غوغا که از کثرت مردم بر چنین و پس آوازده زور کردن بهادران است شمشیر و آن کلمه  
دل و اون که از چاوشان می خوبست و نامی و بهو یعنی شور جنگ فاعل سر بر آورد و بهت یعنی از کثرت  
بهادران رگ و بانگ دل و اون چاوشان شاه جهان بر پائے و بهوشد کذا افید و علی شیر رحمه  
الله که سر بر آورد و بهو یعنی بیدار کردن از خواب گفته ای لغز با سر بر آورد و بهادران سر جهان  
از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود و خلاف ظاهر است سلیزه و لشکر  
چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + سلیزه در علامت امنافت و ورق است به یک  
که عبارت از لشکر زنگیان است و ورق در نوشت ای بچید و مخلوب گردانید و نه میرت داد + قوی و  
را فتح شد و نه خون + سلیزه را خواهی در آمد زبون + قوی و دست لشکر و دم و نه جهان یاری بخش و  
زبون لشکر زنگی اما سر و کسالی اندک از جمله زنجیرگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزی نداشتند  
پس چاوشان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد و در محرم است آینه که چو زنگی  
در آمد زنگانه رود و انحر است نیاید کذا افاده مراد از جمله افته + دران تا فتن لشکر و وسایل +  
زنگی گشته سبزه هر دو میان + ای و میان در تاخت خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف و کشتن  
زنگیان گرم بودند + سکندر به شیر گشت و دست + بهادر از زنگی در آمد شکست + ای سکندر وقت بهت

از نگین حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه باز را بهادری نکی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثر می کشته  
 شدند و چون نکی در آمد نزد نگار بود و شش و دوی بر آمد و سر و رو و بالهضم لفظه شکر است که هم معنی در با آید  
 و هم معنی تار ساز که بران خضر زنده و زنگار نه بود و نقیض زار تازی و کاف پارسی نام در یکست در ملک زنگیان  
 که زنگار زنگ نه بریت یافته در آن خورق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کدنی المید اینجا بمعنی اول است  
 و بمعنی شانس ایهام که زنگیان هم بر نخواست خود سر و کرد که این هم غنیمت بود و شش و دو نام رو و بزرگ  
 و هم نام ساز است که وضع کرده رو میان است و اینجا بمعنی آن ساز است چنانکه در فرهنگ میر جلال الدین  
 بر معنی تار هم که بر ساز نماند در این بیت را شاید آورده است یعنی چون نگیان گریز پای و نه بریت خورده  
 زنگار نه رو و رو یک دیدند و رویان در آنجا نشاء و یانه پیش کردند و سر و دانه گفتند که انشد و علی شیر  
 گفته چون نگیان نه بریت یافته و گریخته از رویای زنگار نه رو و غرقاب و انتان و خیزان در گشتند و نگار  
 رو و شش و دو و اخلاق گرفتند و روان میبدان جبین بنیاد کردند + سر را است شاه بر شد بهاء  
 ز غوغا که زنگی تپه گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان روحانی مصر در آه معین راه عالمیان چه  
 از غارت زنگیان هیچ کس بدان راه نرفت + فرو بخت باران حمت چو منبع + در شست زنگار  
 زنگی از تیغ خنجر است و در جزای زنگیان که گویا فیروزی شکست مد باران حمت بود که آلاش کفر و بیاد  
 زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان و یانی الواقع باران باریده باشه چو جاذبه کشتل بوقوع  
 آید البته باران می بار و کذا افاده علی شیر زنگی سمان لشکر زنگار است از تیغ از تیغ روزگار که  
 که غلبه زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ رویان که از غوغا زنگیان کشته شده بران زنگار نشسته  
 بود و ایهام کشته شدن پلنگ زنگی به تیغ است + تاده ملک نه پذیرین درفش + بر سپهر برین قبا که  
 بنفش + درفش بضم کیم و فتح دوم علم و رایت شاه و بنفش که بود سپهر بفتح بنین مهله و ضم فاجانه است  
 سیاه افروشی ز بر سوگشان زنگی چون نهنگ + بگردن در افشار یا پالنهنگ + نشان بمعنی لایمی خنده  
 شده و مصرع شانه حال است از زنگی افشار معروف که عوام در آنخته گویند و اسب + بدان می  
 بندند پالنهنگ بفتح لام مخفف پالنهنگ است ای دوالی و طنا به که آنرا برگشته که از سبب  
 ساری کشند و بندش باک دواگ می گویند و این لفظ مرکب است از پال و آهنگ پس یک لفظ خنجر  
 پالنهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه را  
 حرف اول از کلمه ثانیه یکی جزئی یک را حذف کنند کذا فی الزم شید و مولانا گفته که پالنهنگ  
 دوال و رسیسمان است و آهنگ به چینی کشته شده مرکب بمعنی دواگ اسب است و مقصود را

کاشنگ گویند باینکه است که آن قصد کشنده باشد و قاصد را که قصد کسی که در علم باخشد + بفرمان  
 سرزند آخند + علم ای علم سکندر باخند قصد کشتن کردند و برخاک انداختند و یا انگه با انگه دست و از گردن  
 باختن برودن آخنت نیز آمده است ایدیت دراز کردن آگشتن انگشت نظر زمان شاه شدند زیرا که سر که زیر  
 علم شاه آید و معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسی او را نکشد یعنی سر نیز بهار خواهد را که کشند بفرمان  
 نشاء کشند نه از خود رای بهر اسیر انداختند - در آن دوازده نگین گشتند + و گردن از خود برود و گرس  
 نماند + و ادوی زمین نشیب بغیر سبکگاه خشک فی الرافع میدان این جنگ و ادوی بود چنانکه خود اندک  
 خور و گرس نصیب پرده مردار و خورای سکندر در عهده قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانده بودند  
 القتل - گروبی که پیل کردند زور + قتل و چون پیل در پای منو + ای خود و منوان شدند و پیل با  
 و پای هر دو پاری گرم بر پیشم + تحم بر پیشم است و بنابر این کلمه بلا زنت تجدید پلست - گر اینده کو بار  
 مردم کشند + گهی شمشیر کشند که بر پیشم کشند + این بیت تمثیل سابق در بیان دگر گشتن احوال زنگیان و  
 گر اینده هر کس است از اکبر کاف تازی که معنی که اید و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گاه چنانکه بنده گویند  
 پس تمثیلی آن که کشمش است که ذاتی المود و آنانکه که اینده بر وزن سرانیده خوانند و غلط رفته اند و  
 ششم بعد از شین مجسمه پای افراز و تعلیق و اچاق یعنی افزای که از چرم شتر که از کشته و یا گاو و بافت  
 ناکرده بدوزند و بر آن ریسمان کشند بعضی یعنی ششم گفته بر شیم یعنی همان بر شیم یعنی ششم که پیکش  
 که بار مردم - اگر این میکشد بر یک حال نیست بلکه گاه به زیر با تعلیق و آید و گاه بر پیشم را قماش کشند و ایتام  
 اگر گاه بر یک پیکشید و زنی خورد و گاه به آسوده شده قبا بر پیشم و نقل کشند + چو حصان گردن خورای شدند  
 + حبش در میان سینه باز کشند + حصان زنگیان که قوم به کاره است و از سکندر پامال شدند و حبش به  
 نختین نام قومی دیگر است باوید نشین از ملک رنگ که ایشان امانگ استند و خلاصی افتند شاه آن و خیار  
 را که بود از حبش نفرمود کشتن در آن کش کش + و حشایان همان کشینان و کش کش اسرونی و همچنین به  
 بنشین و بر سختی کارشان + از شمشیر خود و از زنهاریشان + ای بر سختی حال حشایان رحمت آورد و کار را  
 بر ایشان سخت نگرفت و راگردانید - بفرمود و داغ شان کشند + حبش زین سبک باغ بر کشند + داغ  
 آلت داغ کردن که آهن باشد و مارون متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و حشاره ایشان بود اکنون  
 بهمان تابعت داغ چوبین دارند و فرزند نه شان کردن گرم داغ + که از آتش فرزند گرد و داغ +  
 فرزند و داغ فرزند چنانکه ایدیت حال چرخ + زین غارت آوردن از هر شاه + غنیمت نه نجید و در چرخ  
 گاه + غارت آوردن غنیمت از لشکر زنگ عرصه گاه بضا و حجر جامی عمرین غنیمت در پیش شاه



+ ای بیخود نریزی از کار و عادت فلک است که محکوم هرگز نشستی از تقدیر که از آستان نازل شود کسی اسیر  
 تابی لائق نیست بخود و داوره لاجوردی نقاب + همه را گنبد لاجوردی تناب + از اینجا تا آخر مقوله خود اجابت  
 علیه التحیت نقاب بکفرین روی بنار لاجوردی کمبودی لباس آقا مقوله اگر گنبد لاجوردی یعنی جز از سرشت  
 آسمان که بود پس معنی آنکه اگر هیچ دو دو واقعیه که لباس مقوله نیستی بلکه از دل جان خود رضی بقضا میسر  
 پس تقدیر است آسمانی بر شایان رسانند + باش چه پدید آید که در رضا هیچ مانع نیست شری که با هم در خلاف  
 رضی باشد که از افاده مولانا زنده اند فلکها چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر تناب  
 است لاجوردی که در لباس که رنگ فلک در دیدن همچون رنگ ابریشم که در ظاهر آنکه فلکها بر اسب رعایت  
 وزن شعر گفته است و قضا فلک و نیاست که در دست در عالم سفلی تاثیر تمام دارد و زنده اند از زمین است  
 یعنی رنگ کردن پس آسمان از رنگ برقرار داده غیر مایه از سر زشت آسمان بر تناب بر آنکه فلک هم چرخ  
 جامه رنگ از آن لباسش لاجوردی است بر آستان بان از سر زشت خود جامه لاجوردی و لباس مقوله  
 می ندای نارضا مندان را نامی میدارند که از افاده مولانا قدس سره علیه السلام گفته که اگر همچون دو دو نقاب  
 لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی میفرماید که من باینده بقضا باش شری که آسمانها خود لباس مقوله دارند و دیگر از  
 چگونه لباس پوشانده و شایان در میان عالم یعنی آورده که نقاب لاجوردی و داری یعنی در تحت و قضا نیستی  
 سر که من گردوش آسمانی را با فلک خود لباس لاجوردی و او دو دو اگر بفرمانی کند آسمانها هیچ از گردوش  
 زنده اند آسمان خود از دو دست که آسمان خان شعر بدست انتهی کلامه و علیک بالصفات + وین پرده کج  
 سیر و کجگو + وین خاک شوریده آبی موج + پرده کج آسمان که کج زنده است و مردم از سر و گلو ای شادی کن  
 در رضا بقضا باش خاک شوریده ای خاک گردیده یعنی که بر آنکس و بلند بر بدست چنانکه از بیت لاحق بدست  
 که از آید ای وین من گرد خاک ای سچ رونق و غرت خود طلبی است که در پرده کج و مقام خارج تنگ  
 سر و دست نباید و در جای که خاک بر آنکس و گرد و جاسته باشد آب نباشد + که اند که این خاک آنکس + وین  
 چه دهاست آنکس + این خاک آنکس زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دها رنجیده است  
 و بدرون خود پرده بان خون آنکس است + همه را که نیست بنیاده کور + اویم کورن سر کجنت کور + همه  
 راه همه دی زمین که راه روندگان است و بنیاده مرد دنیا و دانا و ایها هم چشم مردم و اویم و کجنت یعنی پو  
 حیوانات کو خاک شده است و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته  
 اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند که او را و او که کلا کلا هم بکل هم اکل  
 میسند که مولانا رحمه الله علیه از کورن و کور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی دانا است به بنیاد

این بیت  
 از سر زشت  
 آسمانها  
 هیچ از گردوش  
 سر که من گردوش  
 آسمانی را با فلک  
 خود لباس لاجوردی  
 و او دو دو اگر  
 بفرمانی کند  
 آسمانها هیچ از گردوش

و بداند که همه عالم بر اندوست اندازی فلک پرست زور آوران فرشتان و پیکر گشته است بلکه از تقریر مولانا چنان  
می آید که از خاک آلوده و در و بریت اولین بقیه ذکر فلک رسابق هم آسمان را دست که همچون پیشینه  
و خاک و سنگی در پس اندام و در دست و پا شدن و در و پا را بران گردن نهاده است لکن لا حاجه الیه + بیایا  
از می مرا دست کن بچومی در دست بقل بر دست کن حتی عبارت از بچودی که بهشاده بخله باشد  
در و می اسی بر نشان ترا نقل بر دست کن ای آن نقل بر دست خود نهاده می سپار نقل آن  
بچودی عبارت از لذت آن چقل بعد از می جز در لذت باشد که از آفید + از آن می که در لذت  
خوش کنم + بد و رخ در رخ خلق آتش کنم + بیان آن محبت ای می ظاهر می بخوراهم بلکه می بخور  
امم که در ابدان راحت باشد و کلمه در تفسیر مای بد و رخ که عبارت از حوادث آسمانی است چنانکه از اقل  
می آید و خلق بفرط طهارت و پاکانی که پناه آتش است چطو خلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام مالیه  
در آتش بر داند آتش کارگر نشود و پیدا است که بر چودان با و به تجلی لکچ حوادث آسمانی را راه نباشد که  
اناده مولانا رحمه الله و کثیره در و رخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مر و ان خدا تعالی سر و خداید شد  
دنا که بر آرد که زودتر کند از من که آتش از آتش شامی میر و استان از آمدن سلطان سکندر  
در ملک و موم و فرستادن مخالف به آرا شاه ایران در شک بر دین دارا ایران بر  
مند باد آن به ایران درخت + که در سایه او توان بر درخت + بر و مند بار در و سر و سر و مصر و ثانی صدقات از  
درخت است مسایه یعنی ته و در زیر توان بر درخت ای جای توان که آرام توان یافت یعنی بار و در و سر و  
باد آن به ایران درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شاعر و کثیره از این درخت مهر و خواجگ گرفته که  
عالی در سایه عدل و آسوده است و مولانا عالم داشته بر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند  
العام همچون سکندر بعد خود که مصر باین آرام بخشیده است + که از سایه آسایش جان دهد + که از  
مسو به آرایش بخوان دهد + صفت ثانی درخت مذکور که مختصر گاه و مسایه کنایت از مایه و اعانت موم  
و مسو به عبارت از جهان نعمت و مسو به مسو به با چنین + که نون میقتا و کار چنین + مسو به  
رسیده بار و رنده و سر و سر و به چنین اشارت به درخت مذکور که از غایت سر و سر و آن او را بهار  
تخیل نموده است و کار چنین است که از این چنین درخت + الف میقتا و عایه است یعنی آن درخت  
که درج او کرده ام بهار نیست که در عالم مسو به درشت + است پر و عایه که که چنین درخت از و نون  
در و رنده که در باز و عایه که که در و رنده و مسو به در و رنده + است بهر و از و نون  
چون بهان در و سر و سر و رنده است و چون بهان در و سر و سر و رنده + است بهر و از و نون



نبرد و تهنید اودام و دوقی آن بدعا خواسته ام پس بترک نایت از حوادث روزگار است ایها مباحث و نشان  
 بدون رفت آنگاه بهار + برآورد و سبزه سر از جو بهار + ظاهر آن است که گویا جو و چندین صفت و در و مندر و موسم  
 خزان و بزوال آمده است و بهار و شکیفته و سبزه از لب جو بهار بیرون آمده است امی عالمی را از دو کامرا  
 حاصل شده است اما مولا نافرموده که طریقه شکر است که ذکر بهار را عین بهار و شکیفته تصور نماید و تکرار بهار  
 بهار در میان آن چندگانگی نخواهد اینجا بکار است بهار گفتن آن و دخت بارور را چنین خیال کرده که اکنون  
 رشتان بیرون افتد است و موسم بهار رسیده اند و اگر بار بهر بهار شد شاخ خشک + نقشه این صفت بهر بهار  
 امی نقشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی نقشه را عین قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی و مشک  
 کرده کدنا انید امی چون نقش از خاک برآیده و سیاه رنگ خوش شده است گویا عین و مشک را بیکدیگر آمیخته  
 لائق و خوشتر از عین بخری گریختن باک + چه کافور تر سر بدون دوزخاک + عین بخری عین بگری خوشبو شدن  
 از آن نقشه و نقشه درین هنگام خود خوشبو شده است و خوشبو بخری بریاجین و دیگر امی برآید و گری  
 از خاک چنین گویا برای خریدن عین نقشه است تا از آن بوی خوش بگریزد و نشاید کافور بنار آید که او مانند نمک  
 شده از زین طایفه بگریزد که نامش خاک طهر نیست و این هم اصلی است و دیگر کافور نیست که اندک اندک از برگ کلیل  
 پیدا می آید کذا افاده علی شیه مولا نامها اندک تا اینجا به تخمیل شاعرانه تلازمات بهار که بدان خورم طبع  
 شده میفرماید که دم من از قفل گنجینه بند + بصر علم بر کشیده بلند + تفریح است بر سابق و گنج عبارت  
 از دل چنانکه خواهد گفت + گذارش کن از خاطر آنچه ز کافور قفل عبارت از بستی طبع و ملاطفت و بند و بند  
 کثا و علم و علم و علم که در خود را جلوه داد و از علم علم گنج دل را دوست علم فانت خواص و گنج اول  
 از سخن بگریزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن و گنج را دوست که نیکو نگذرد است چنانکه تعریف بهار تلازمات است  
 ذکر یا چای و ساقی و می سجان و در لیفان با دانه خوار و عین و لوازم بهار که در طبع آدمی خرم می نمود  
 و دل ساغر سخن در آید کذا افاده مولا تا ترس سره پیش خبر در آغازین و دهستان اول ذکر و دخت و  
 نموده است از آن بذر بهار خیالی انتقال نموده از ذکر لوازم بهار انتقال بکشا و دل خوش کرده میگوید  
 که چون اکنون تبسم از یاد بهار و واقعه فرخنده شده دلت عینی سلسله جنبان قصه میکند گشت  
 نهان بپیکر آن دلت سبز پوش + که خوانده او را سمر و ش + نهان بپیکر شخصی صورتش در نظر نیاید  
 از فرشته و برپی دلت آواز کننده از غلبه اینجا عبارت از فرشته است که نهان بپیکر  
 سبز پوش صفت او است و سمر خوانده مطلق شاعر یا برسی و سمر و ش و سمر و ش خوانده یعنی فرشته  
 پیغام آورد و آواز و غلبه است کذا فی المیزان و در نسخه مولا نامکلمه خواندن بلا است و دلت یعنی نهاننده



روا روز نان می زین زدند + مسامره بر پشت پروین زدند + روا روز نان نقیبان شاه که ندای کوچ  
 میزدند و روانه میگفتند ای زودتر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف در و برای مقارنت است و اول  
 کند بر سر است روانگی در پروین اینجا بمعنی کودکان ششتران گادان باریک شست چهار پروین یعنی شریک  
 کودکان برج نور است ای تنگام ندای کوچ پیشخانه نیمه صحرای مسامره بر پشت و کودکان گادان ششتران  
 باز کردند پس فخر شد سوا لی که اینجا سے آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و مسامره بر پشت  
 پروین زدن دلالت کند بر نفس راجع به خیمه یا سومی آسمان قامت شاه و لشکر فرزند اینجا می جنگ این  
 شافق صریح است که انا فاده علیشیر رحمة الله و مولانا رحمة الله نقیبان در یاسی او شریک بار و دلیل بچش انداز  
 بانگ طبل حیل + او شریک با الفتح شهر است آباد کرده نوشته میران آن شهر در ولایت زنگیان است اسی تمام  
 زمین اینجا از دریای فرخنده بار و دلیل در جوش و غلبه آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + در این هر سو  
 رای ششتران بانگ تپی منفر کرده + در آید آواز که در فاعلش و رای شریک جرس شکو است و در شریک  
 شایع در این صحنه همی علی است و بانگ تپی آواز جرس ششتران و منفر مردم و غیره جانوران مراد است +  
 دنان جلاجل برای نزد شریک جرس گوشها کرده پس جلاجل بفتح جرس خبر و که مندرست گنگر و نامند از شریک  
 محض خضری سماع است که جلاجل ننگو است که از روی برنج بدور سازند و بدانه عربانه و دوت وصل کنند  
 تا هنگام زدن دوت و بعد از این جلاجل یکبار گه آواز کنند که فانی المکود اینجا بمعنی جرس خس و است که  
 ساخت اسپان و شتران پنهان وصل کنند و سبب الفتح و شریک ساز و غلام زین یکس میمن که بدنان جلاجل  
 پیوند کذافی اثر ششیکه یعنی دنان جلاجل که ساز زین داشته بود از شریک و غوغای خود گوشها لشکر را  
 گرداناشد و ساخت پس از جرس پنهان جلاجل مراد است که از جرس کلان که مراد است که جلاجل  
 بدان وصل کنند که فانی الشرح و مولانا پیرانین گفته که برای در مخرج ساز جلاجل است یعنی دنان جلاجل  
 لمعه زرد که دران جلاجل را پیوند سازند پس برای در صفت جلاجل شبه و شریک جرس شریک یکم مثل شریک  
 جرس باشد و معنی است آنکه دنان جلاجل اسپان که ساز زین بود یعنی در و اول زین پیوند بود و از  
 شریک خود که مانند شریک جرس کلان بود و گوش مردم را که ساخت + بمکوب است ان لشکر از هر کنار + بچند آید  
 داند گرس اشماره بمکوب دنان ای فرج لوح شده روان شده و جهاندار در مکه خیا خاص خورش است  
 رب یکم قاص خورش + خواننده بکارونده که یک قاصل سپشتر رفتار که اور اجمالش گویند که فانی  
 المکود + چه بختی زمین زان طرف در نوشت + در پهلوسه وادی در آنکه بدشت - دنان طرف  
 از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود و اینجا معلوم میدهند که جای جنگ زنگیان بود

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن دادوی اندر ننگیان کشتی اندالیز یعنی پس از زمانی  
 که در آن دادوی را بگذاشت در وشت اه کرد و زین است انگیزی از سر خر و مقرر شد که گشت بند  
 لا جورد و رایت علم و درفش در سر خر و در و صفت او است باین منی که جامه سر بعضی رایت نام سر  
 بود و جامه سر بعضی زرد و مقرر شد با لضم بنای بلند مدور که بر آن برزد بان میر و ندی بنای منقش رنگ  
 برنگ که زانی الموبد یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که بر آسمان برده بودند آسمان نقش بالوان  
 مختلفه شد همچو غنیمت بر آورده که و زگوهر کشیدن پهلوان بر وزن درون شمشیر قوی و سپاه  
 بر آورده که غنیمت لشکر مانند که بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و شل که بر آید که از انید کس که  
 مفعول این آورده است غنیمت نعل آن چنانکه می گوید و زین گنج آگنده بر پشت پیل + بعد جایل به  
 بر در و پیل آگنده بالمد بر کرده و مقدر صفت گنج است و مقصود غنائی تخمین است که گنج آگنده را که بر پشت پیل  
 بار بر دپیل خیال که ده هست و باعث پیلان و نده را و در پیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان  
 چنان شود که گو یا بر و در پیل به صفت جایی بل بسته شود و آنکه معنی چنان کرده که آنجا غنیمت و گوهر گلی  
 خود را در صحرا بر کشید و در شتران از بار آن سواره آید خلاف ظاهر است آری می تواند که معنی است  
 ثانی آن باشد که پیلان با گنج آگنده از زرد و شل واقعی گزیده و در و از آن صورت پیلان بر و در پیل بعد  
 جایی نمود و در پیل سر جی شاه فیروز مند و بر افراخته شهر بجز بلند + مصبر آمد و مصریان را نخواست + باین  
 خود کار آن شهر ساخت و مصریان ارکان مصر و دیگر جوار عمارت از سکه و خطبه و غیره لوازم پادشاهی  
 که بنام خود مقرر کرد و وزیران را در آن شد بد و یا گنا + پذیرفت لیکن در اینجا قرار + ای از شهر مصر روان  
 بکناره دریا روم اقامت نمود و کذا افید پس این بیت اجمال است و تفصیل و انگلی سکندر آنکه بهر قدر  
 و بنا بر این که در این عمارت پدید علم بر کشیدن ساده و شتران است را که برای منیل گرفتن باشد  
 و منیل که چنانچه مسافت یکروزه است آباد شده باشد یا نه و معنی جایی آباد است ای که بر مقام خود  
 عمارت کرد چنانکه میگوید + پس گنج و بفرمان در آن یک دویم و عمارت سی کرد بر رسم روم + ای در این عمارت  
 هم گنج صرف میکرد و هم در باره عمارت شهر و فرمان داد و قد سخن نموده پیشتر میفرست در آن یک دویم در میان  
 مصر و دریا روم که هر یک استان بود چنانکه از لاج و واضح است + بر آبادی راه می برد و رنج +  
 بران ریگ چون آب میرنج گنج + آه آه اکه در میان مصر و روم بود چون آب ای بسیار و ایام  
 آن که آباد است آن راه مانند آرام ریگ آب رسیده شد و آن چه به بعضی نسخ چون ریگ دیده و مقرر  
 ازین ایام خانه است + نخستین عمارت بدو یا گنا + بنا کرد و شهر ری چون خود هم بهار

از بیان سابق معلوم شد که در آشنای اه در دست بس عمارت ها کرده است پس چنین عمارت اینجا بمغربی تبار سلطان  
اولین نیست تا تا قفس باشد بلکه میفرماید که در هنگام آنست بکنار در بای هم عمارت ها کرده است و آنست  
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر که بر خورش و خرم است و بسیار هم معروف و خرم ملایم  
صفحه مقدمه چهارست و عوام خرم را باو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + آبادی می روشنی چون  
همه جای باز هم جای گشت + روشنی منحت میدان و ضلع پس روشنی آبادی ناظر باین است و روشنی  
ناظر بکشت و زرع و باغها و بعضی منتهی کجای روشنی هم است از قسرت قلم ناسخ است + ناسکند  
آن شهر چون شد تمام + هم اسکنان پیش نهادند نام + اسکنان میگویند سکندریه این شهر است و نیک است  
بر ساحل دریای روم که آنقدر چو بر داشت آن لغز بنیاد را که مانند شد مصر و بغداد و اسی حوله  
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد و بطرحی که مائل هر دو باشد چنان بود و شهر عظیم در آبادی و شهر ضرابش اند  
+ میوه نان کشت غرضش درست + که آنجا روم و کاید نخست + ای مردک افراختا باز رود که از آنجا  
نخست آمده با ای بر کین بطن خود رجوع میکند و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه را ولایت یونان  
که از آناده علیشیر رحمه الله تعالی + نور یا گذر کرد و اندر روم + جهان نهم شد زیر مختار منجم + در ریا ای  
از دریا که روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بوم چون غرضش خاستی + که بوی از روم به پنجوستی +  
آنزم همان جهان که محکوم او بود - بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند  
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج جوهر گوهر افشان آفرین خوان یا شاگرد گوهر گمان + از آنجا بیونان  
در آمدند راه + که پوشید گردن که در سیاه + ای بجای که آسمان بگردد و بشکند + همه شهر یونان یا سکند  
که دیدند روم به پنجوستی + ای همه خرمای یونان بدن سکندریه آراسته شدند و این ایش شهر را  
رعوف آفرین ندی نامند و آراستن شهر بسید بقال شاه دلیل دوستی مردم است بآن ه و مصر عثماني ملک  
آه من دیدند ای بجهت آوردند همه کامهای خورش از سکندریه + نشانند مطرب نشاندند مال + که آمد  
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح رنگبار که بس مطلب بود و خیال معنی صورت ای فتح دشمن  
بظهور آمد و ذکر بازی خیال از نماند است + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بغیر وز عالی در آمد بخت  
مخالف شکن دشمن که از صفت مقدم شاه است و فیروز شاه فرزند گوست که برای آن کار  
گیرند و بخت از مقدونیه که دار الحکومه سکندریه بود + زینب روزی دولت آمد بکار +  
نشاط و آلیخت و روزگار + ای از فرزندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی مفا  
ز تا راج نیک + بصر سو فرستاد و بی وزن سنگ + آرمغانی راه آورد که از آنجا و سوغات گویند



از سخت طوق تاج هم بداد فرستاد + اسیران بخیر برپای دوست + ببالا و پناه چو پیلان مست + بهیران  
 گرفتاران را نگه دارد که دست و پای ایشان بسته بود و هم بلند بالا و فرخ سینه بودند + زگریش بریده شتر باران  
 زمره ای برپا کرد و راه + طریقه سلاطین است که بوقت ظفر باندن از بهر شمار گشتگان از سپاه دشمن یک یک  
 ایشان می سپیدند و جمع سازند و چه شمار دارند آن کشته سرهای ایشان می برند و استخوان میزدند و در کوه برپا  
 می کنند کذا افسیدند پیلان برپا کرده و زنده پیل + که منجم جو شنده چو نیل + پیلان برپا کرد جنگ آورد  
 و شمشیر شکن بر بعضی تیغ سحابی و ده صندیه شد و چون شمشیر برپای بل حرف است که در عهد پیشین بر آفریدند  
 چویش یک نفر زن خواست و در آن گلدن شری کذا است فی بعضی الکتب بدینان گرانمایه ای سر + فرستاد  
 با تا صد یک سر + سر بختمین پاکیزه و بی عیب یک + بعضی کتیا و بی نظیر صفت فاصد که صاحب نیز وافر  
 + چو اند فرستاده را به رخ + بداد اسیران گرانمایه + که سینه قطع کننده راه و آن گرانمایه پنج اردن می کنند  
 که همه تحائف می کنند گرانمایه بودند و شکوه و از از شلی چنان + حیدر اردو نیز ترش و عنان شکوه میدان ترسید  
 و هم بهایت نمودن و چون اظهار عظمت خویش کردن اینجا یعنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت  
 با یعنی که غلبه تقدیر شدن بکنند و بخاطر آورد و عظمت ملاحظه نشدند و آنرا از غلبه و شکوه بداد اسیران  
 ضایقت و در احوال علامت اصانت عنان است که جدای برادر احب تیر تر شد و پذیرفت گنجینه بقیه  
 پذیرفته و اناندا زدی سپاس پذیرفته همان گنجینه تحائف و اعلاست منافات ای سپاس و شکوه آن گنجینه از  
 در اظهار شد بلکه رگ کینه او چاست + نه بجای خود پاسخ ساز کرد + و رگ کینه پشید را باز کرد + و بجای خود  
 مفعول فیست بر ساز کرد و مهر اخوانی ترقی است از اولی بجای که از جوش حد باطن برجا خود فریادی  
 پدیان خاطر و جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سر سر کینه سینه را ظاهر کرد که مترادفین عظمت است  
 + فرستاد آن پسر سر سر + نپوشنده بر آ + اسکندری + فاعل فرستاد و پنداشت و آن پاسخ مفعول و در ای  
 اسکندری یعنی پیش فکر سکت متعلق آن یعنی آن فاصد شدند جواب دار آن جواب سهل است  
 که پدیر بر بکنند صاحب فرنگ فرستاد کذا افسیدند قیل فاعل در راست و نپوشنده فعل مگر است متعدی  
 معنی نپوشاندای بدست فاصد آن جواب سر سر + فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش آ +  
 سکندری شد از ده از کار او + نهانی به دشت آزاد + کار او می حد انگیز و کینه جو که  
 دار انهنای سمید است از ای همیشه در دل از دی دلا خطه میداشت لیکن + ز فیه و ز می دولت  
 و جا خویش + بنودش سر کین بدخواه خویش + ای سبب نیکو بخت و جا خود و بخت گد را  
 مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گلد می بداد انشاء جواب او چنانکه در داستان لایح است

زهر و خمر که تاسی نمود به که رخی جنگی چو باری نمود + سر کلام است و مصرع ثانی بیان خبر ای خبر فتح  
 سکندر بر زنگیان را اطراف عالم زودتر رسید زهر کشوری صدان تاخند + باین چیرگی نهیت  
 ساختند + تاخند رسیدند پیش سکندر این چیرگی ای دلیری سکندر و غلبه کردن بر زنگیان و نهیت  
 مبارک باو گفتن - در طعنه بر رویا بسته شد + بهان کرد از بدلی رسته شد + طعنه اطلعه رسید کسر  
 رومیان را از پرورده میدان گفت چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود که از فید یعنی بر رویا  
 نه طعنه بد که ماند نه بدلی فی الواقع ماند چه بیاید است که در بدلی چون یکبار بر دشمن غلبه یابد الله و  
 می شود و آنکه بار دیگر مردانه میزند + زمانه چو علقه خرقانی کند + بتند از ده سور باری کند + مقوله  
 خواجیه علیه الرحمة است تسلیم مضمون بیت سابق مای چون مانده او کند ضعیف را از تو توانا  
 بخشید + درین آیه یاد دهنی بیست + نبوت در آن آیه نگوید + این آیه آسمان که ماند آیه گردان  
 و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان قضا می نروان بایند بچون آرد از آسمان آید و آیه  
 خورد آرد و می سازد یعنی در آسمان آیه از روی مردم می بانی که هر کس نبوت خویش آن دانه  
 در آن آیه اندازد آرد می ساند یعنی هر کس نبوت خود از روی خود را بر می آید چنان از فتح رویا  
 پیدا است که از آید و آنچه علقه شیر از آسمان می گردانند مرکب یعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس  
 نبوت نبوت پاوشا می سکندر و باز از آن سخن خود ملک می اندازد خلاف ظاهر است اگر چه یعنی درست است  
 و معنی دیگر که از آیه است که در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس از نبوت نیست و نابود گرداند  
 مخالف سیاق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان خرابی زنگیان تا بل نصف +  
 بیاساقی آن می کفرخ پیست + بمن ده که داروی مستان است + نمی چندی که مبارک است و  
 و نسخه مولانا بجای مستان مردان است و اما کمال احد - می گوشت حکو ام غم گشته + ندیده بجز آفتاب  
 آفتاب + ای چنان می که نشیمنی بخیر و شاد کند بهر و منده عشق است و آفتاب کنایه از تاب  
 مشاهد تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنا بر آنست که در دیار عراق شراب انگوری تاب تاب بچوشت  
 آفتاب چنانکه بهار آفتاب که از افاده علی شیه + گفتار و رسکالش کردن سکندر بر شاه و در  
 باره مظهر و ارشاد و دلیل فیروزی خود یافتن جهان بنیامین جریه بر + یکی است  
 در یکی سوی از بلج سیده غیب نامی طالبان نیامی است و ای سل جریه چنانکه از مصرع اول می آید  
 یعنی هر کس ملک و رعیت او منال دنیا است چنانکه سل یک سوی ریاست از قرآن مأذوف یعنی بدست  
 و آیه که آب در میخوردان برای کار گوشت و پاشید می بخور آن لیل بگری سو بر وید و تقدست که از غیب



پرست آرد و پس دنیا و مایه ملک است گما کرد دنیا بجز موانع من تقرب الیک یا هلاک و من بعد  
عنه یا ملک کذا فیصل و علی شریحه آمده تعالی گفته که در عبارت از دین اسلام است که معنی است و بخت  
و شرح از آن فرزند گرفته حاصل آنکه بکس در طلب یا فرزند نیست و عیب قبی کسی که تر یافته شود و نیز  
دینا و دین است و آن نادر کسی است که محض طلب باشد که آن ترید از آن وقت و در آن است و منصب و عرق  
و در طلب بملک الدنیا و دنیا و آخرت هر دو حرام است گما کرد دنیا بجز موانع من تقرب الیک یا هلاک  
و اهلها حرام علی اهل الدنیا و اهلها حرام علی اهل الدنیا و اهلها حرام علی اهل الدنیا و اهلها حرام علی اهل الدنیا  
ما را می آید معنی نیست و در دیده خیر خیال و صانع عیب نیست بقی کلامه مناسبتی است و معنی اول است  
که مولانا این بیت را در طلب نیا کرده است نه بدین معنی که او درین دنیا کار که میلش بود و سود آموزگار و اسی  
است و سخن دیگر چه است چنانکه از لفظ میل و اخلاص است که در بیت است اندک که معنی است و درین دنیا که  
میل نیست چنانکه در شمس فارسی است چه مانده تا قیامت از اهل الدنیا نباشد که اگر بار قنوت طالبان  
باشد چه من طلبی بود و ناگزیر که من گرفته گیران شود و نوشته گیر و بلیب سخن پروردگار نوشته گیران  
از است سخن که معنی یا بلیب طالب بملی و عارف اسرار حق و گوشت گیران در شوندگان از اید حق تعالی که اهل دنیا  
اند و از غیبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند و بشعونی گفته این سرود و شود فراموشی از غفلت و یاد و در معطوف  
علی ما قبله گفته آردی که در آغاز نوح من موافق مقام باشد و بندش سر نمایند و نیز مطلق آواز سر و دگر  
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف است که خواجہ بدایه محفوظ است و در یاد و در سجد و معنای است و غفلت  
اختلاف طالبان را یاد و در عبارت از آرزو مند ان دنیا است که همیشه راغب به غرور یا دامل سرود و بدین  
المنجا که از بیت صدر ظاهر است که افاوه مولانا رحمه الله تعالی و شرح از در یا مال مثال دنیا گرفته است  
در و بدین فرزند و در و در و بدین تار ساز آمد است و اوها است و بدین از روده و دین اسلام  
نحوه است اسی از دنیا عذار و دین را برافراخ شده و بدین سرود و غافل شوم بلیب است و بدین است که خواجہ در  
کن یا سر را بانی و در ساخته است و بدین بیان قصد نیست چنانکه در ترمیم سر و شمشان که رسانی و بدی کرده است  
و در آغاز اکثر داستان با بلیب غفلت آرد و بدین چو بیدون جهیم که از کتب باغ و شمشیر و بدین سر و بدین چو بیدون  
کتب باغ که در خلوت که سایه در آن است چنان که خود فرموده که گوشت گیر و در عصر غنائی حال است و  
ترجیم کنایه از سخن که گوشت باغ خلوت است بدین کس که بدین شایان است که در آن تران این کتب شریعت  
عطف است بر صراحت تا سابق و بدین بیان است که نایب از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نمینند و بدین است  
که بدین نشان الیه است و معنایین که بدین شعار را در این سخن از آن گفته که این مبدء را در بدین سخن نایب سر و بدین که گوشت

اول خود چو باد گویا تیر بخت است + و کار باز دست این دوستان گزیند  
عالمی این که در ظاهر دوست نماید و باطن می نیدارساند و اوقات فراغت را صحبت ایشان ضایع گردودان برستان  
انبارن تماشای آینه و آتش کینه بدو خاطر خویش را خوش کنست بدوی تماشای باغ و گل حکومت گذار شر  
کارگاه سخن چینی گویند و زبان است گذارش اینجا بقرینه کارگاه یعنی ساختن نقش و گارگاه  
سخن بیان سخن و این قصه شنید که مانند کمان است همه جویبار است و بد باضمیمه کسبای موصوفه یعنی  
کنایه از خوش بختی که در شمشیر بخان با شمای غم که سازنده و آراهنده کارگاه قصه ساز است و از اقبال قدس  
رویت میکند که چون شاه روم از منشی چون نگ + برآورد آید و روشن بچنگ + برآورد ای فارغ شد از  
کشتن نگین مدرا از مسخر و محکوم که در نگینار و دیار سپهر جان خود بد گفت شد از نصرت حضرت تاراج نگ  
اندر پذیرا شد آسایش خواب + روان کرد گرفت می آب را + پذیرا قبول کنند و خواب بچشم راحت که بکار است  
می نشناختن آینه انوار گفت + بنور در زینت می نوش کرد + سر و سر آیدگان گوش کرد + نوروز اول فروردین  
ماه و قتی که آینه در سرچ چل باشد آن ابتدا با بر است و در جشن بخان + نبودی زنده دور تا وقت نماز  
به معنی وسای + در شراب + در معنی سر و شتاب معنی است و شراب متعلق ساقی ای تمام روز  
تاشیه برین پس بودی حساب بجز کار است نهشت + از آن کسی زنگ گشته نهشت + حساب پذیرا شد  
و شمار نشسته با نذر گیتی فروز + بغیر زنی آورده شراب ابروز + مصرع اول حال است آنجا لیکه بنویسد  
نشسته بود کار زنی تمام از در چنانکه پیشتر بنور زینت گفته است و بنم خواب گفت + بنور زنی نشسته  
نوا نیکین سرور + خنک آید پیش زنی چینی کار نه است که از قیام رنگینان برآید + بهر پیشتر  
فیاضان و سر جهان از او در و مشق واد بجز + فیاضان حکیمان استوار کار که و کوهار سکندر بود و تاشیه  
معنی عدل و برتر بود و از آن گفته بسیاری عالم را و از آن کامیابی هم بجز و عیش واد و مولانا از جهان بنایه  
گرفته که بسیار بود و چنانکه سرع اول آید و در مشق واد بجز + جامه ساخته شراب چنانکه در  
برینا با حق است بهر معنی بهر شراب تیر سر از غم نانی حال است از فاعل واد بهر که سکندر باشد انتهی کلام  
ای آن حکیمان عالم را بهر معنی بهر شراب تیر سر از غم نانی حال است از فاعل واد بهر که سکندر باشد انتهی کلام  
ترکیب آن در دست است و در دست تمام است + از مسخر با نذر فلان بجامه ای نورزید و در غم  
+ با نذر بجامه متعلق زنده است و می تمام شراب بهر معنی بهر شراب تیر سر از غم نانی حال است از فاعل واد بهر که سکندر باشد انتهی کلام  
خران بدان و در آن غم زنده یعنی نورزید که آن غم نورزید غم در سسل یعنی شراب  
خالص است از طلا و دست اعلی و تجلیس است لیا و نورزید سسل یعنی شراب است کذا افاده

سرانجام در سره و شایع از خون جام جگر بسته است و در کمر شتران اهل بر جگر خود زینده بودند و ایام طلب لعل  
 منجر عزمی آنچه علیه غیر گفته که خون جام جگر پیاده تحقیق است و تحقیق را سطو و افلاطون مقصد حکما سکندر بودند  
 و بنا بر اینست که شتران بخود از این مقصدی حکمت است حکمای مرشانان اسپهتر شتران خوراندند حال آنکه از سطو و افلاطون  
 شتران جیتی و در پی آن تحقیق اندخته سکندر ای خوراندند تفاوت کلام است چه مقصد خواهد بود علیه الرحمه خود و خورون ایشان  
 است می خام را و در زم شاه و در که از سطو و افلاطون تخصیص بعد از تعلیم است که در بیت سابق جمله فیکسوفان ایام و  
 کرده است به معنی سرانیده بر باگ رود + بنود و زی شده نو آئین سرود + بر باگ رود ای مطابق آواز که  
 تاریخی ساز نو آئین سرود و معنی سرود و نوبت که تمام کرده است و زیاده و مفعول سرانیده است و پدید است که  
 مغنیان و قوالان را بر سر نور و سر و نور خود ساز کنند پس از این مغنیان فنی شی تازه از اینج سگد بسته بودند چنین  
 میگفتند که دولت بنا احوال بخت باش + همه سال با افسر و تخت باش + بیان آن سرود و نوبت است و گویت  
 معنی سلطنت + گردون بعمر ابد جام را + گل و گلیرن باده جام را + گردون بند ساز و همیشه بر لبش  
 این پیاله را و مصرع ثانی قنیه آنکه گل و گلیرن است نوش کن است ای تمام عمر خود که آنرا ابدی خواهی نام  
 گلیر جام شتران او پیچیده اندیشه مخالف گردش فلکی کن در نسخه شایع علیه شیخای گل و گلیرن و گفت اگر  
 گلیر جام را گردن که در بدله کرده گلیر جامی اگر عمرت ابدی باشد هم آنرا گرد نهاده و بمقابل عمر ابد باده جام  
 گلیر و بدیش نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز و ادویه + و بعضی نسخه بساط می رسوخ آینه ای بر پیشانی  
 سرخ را می یاد و در ادو جان حق کام رانند در هنگام خواب و در و در و اقبال است + برود و بی شاد و باید  
 نشست + چو تر تیب شیر کردی تمام + بر آرای مجلس بر تکیه جام + تر کیش شیر خک کردن بدشمنان و قهر و  
 یافتن برزگلیان + تکیه پیچیده خورون بدوستان + جهانگیر در ساینج و تخت + ملکیر جهان بر تو انکار  
 سخت + افسر انگیر جهان از اطل سلطنت خود به خوف بیا که + بر بیا این کشور که اسیر را بر تو سخت نگیر  
 ای بابرانی چو از انخواهی عزت کن افسرین تاج و تخت معنی پادشاه مظهر است و این کار اشارت  
 به جهانگیر سیاهی گرفته سپیدی گیر چنین ابلیغی بابت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی  
 غیر زنگ ای هر ملک که باشد چنانکه از بیت سابق و محبت چنین ابلق او تمام عالم مختلف الاکوان و قیل سیاهی  
 ملک غیر سپیدی ملک شترت و شایع در سپید ملک ایران بر بقعه شیر الدیان فلاخن القا حیرن +  
 علم فلک کن که عالم است + بدولت و آویر کان هم تراست + اسی علم شاهی را بلند کن از بهادران  
 رومی که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا مقادیرت و حکوم فراز است و دولت معنی سلطنت  
 تمام عالم ای قصد عالمگیر کن که ترا می آید + شاه از نصرت مهر تاج زنگ + بچهره در آورده بود و این

لغزیت مصر خشنودن با یحیی و تاج زنگنه و حکم آوردن نام شهنشاهی نام آتای یکی و طراوت رود که از شادی شهاب  
 زبردن که درون آستان گرفت و صاحب اج از آن آستان گرفت و بکن او شمشیر دیگر از در شاه و غیر آن در  
 ول گفت که اگر اندر خراسان تالالت دوم ملکی آتایید و بجای تبصرت خویش در آرام چه قدر خراج سبب کار من  
 و اصل شود کذا افید و این اندیش آن کرد که به هم سکنی خویش در روم و شام و سیاه و سس در تراز و دلم  
 هم سکنی بر ابروی رشوکت و قوت سلطنت در روم و شام صفت کنست که شمشیر مضانی الیه از نو که  
 بمعنی مقابل است چنانکه در کار زارند که رشوکتی سکنند با بر ابروی خود در ملک و م و قاید و مقابل تمام نمی  
 آندای چنانکه ابرو و نبودی بر بیت بهادران چه خرد و تمام غالب پس شکی متعلق میچکست به متعلق سکنند  
 کذا افید و تواند که ترازو بخور ترا زوی دزد باشد چنانکه بهادران اندا و آنچه دوی نخست بهمان داده و این  
 زو یا زبخت بهادران ای بهادران چه خرد که سکنند و جنگ بود و معنی ارا دارند که ملک حاکم است که بر بهادران اطلاق  
 میکنند و هم حقیقتا له را دارای خوش از آنجا که در جوی غنیش بود و تناسلی شور شایان بود + ای از زوی  
 مهنت اقلید دنیا و هشت که منبر ایران است سست کرد + با بران گرفتن که حجت کرد + ای فرمان بکدارا  
 و تمام لشکر او را ضعیف شد هشت گویا که پیش از قتل می اکنون است کرده است و بر گرفتن مملکت وی  
 آتاده شد و تحقیق شهنشاهی ایران پیشتر و دیباچه کتاب مرقوم شد و علی بن ابی طالب است که ایران نام ولایت عمر  
 در آستان فارس و کرمان طبرستان است و توران نام ولایتی دیگر است که از هفت کشور عالم همین دو ولایت  
 ایران و توران این است آتوده اند که فرید و دو پیشتر و دیگر نام و دیگری تورج پس پرند و در نام  
 مملکت خرد و دوست کرد آتایان ابابیر و توران با تورج سپهر یعنی کلامی این و توران یعنی آن بر  
 و تورج است ای ملک خاص سبک و خنیکه او سر بر آمد بلند + دیگر در خزان ساند گرد + مقوله خواهر است  
 بسبیل تسلیم مقدمه ند کرده که سکنند و در کمال شوکت خود و مناسک کشور گشای بر جو است + به پیچیده شاه  
 یکروز گشت به پیش کشن پیشتر و دوم روز خوش + کشن کشن فغان فارسی خوش خوش و معانی از آن خوش  
 رفتار که شکار گاه رفت و شمشیر معان الیه پیشتر و خوش ای آنروز که غم شکار کرده بود و هم مبارک بود  
 اورا آنچه معنی جابر شکاری آمده است و هم معنی شکار گاه + شکار انگلستان و شتهار در نوریت +  
 به که کرد و شکار کرده و دشت + در نوریت در نوند و علی کرد و آنچه اینجا است معنی شکار کردن فلک  
 در میشد سحر پیشگاه + گویا سوی صحرای سحر سوی کوه + سحر پیشگاه حال است از فاعل میشد اینجا که می  
 او چشمت بود و آنکه معنی سالار فاعل است بر پیشگاه صفت او + گذشت از فاعل یکی کوسار  
 که بود از یسی گوز در و شکار + گان صفت آن کوسار و فاعل است ارا و کوا و فاعلی + و در کمال

درین میر بخاره سنگ با این کجای جنگ جنگ جنگی صفت کجای است جنگی و نیزش بر یکدیگر  
 که این غرض از این بقا نیست و اگر این ال از این جنگ است + مقدار نوک و دهن مرغ + در آن معرکه راند  
 شمشیر بارگی + همی بود برود و تبارگی + امی تا شام جنگ ایشان کرد و معرکه جایی جنگ را گویند و شخصی  
 که کجایان در او بجنگند + از نظاره شاه نگریزند + سختی شدت و بسیاری و پدیدست که مرغان خوشی  
 از آدمی بگیرند و اینان از مدینه جنگ پیش سکندر نگر بختند و در آن جنگ ماندند + شکستی و  
 ماندند و آن شکاک که در مرغ کجایان چه بود این تقار + آن کار و کیک مذکور چه جانور قابل شکار را نیز  
 شکار گویند تقار را بکسی گیرند و شخصی امی سکندر از مشاهده کجایان حیران شد و آن گفت که در غرض خیال این  
 این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی افشاگر نام خویش + بر و سبب نال سرانجام خویش + سر انجام  
 عاقبت جنگ خود که بدار شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارانهاد + بر آن فالخ چشم افشکاران نهاد + امی  
 فال سرانجام خویش چشم خود را کشاده و پشت و تیز دید تا یکدیگر مخلوط شوند + و مرغ و دلاور را در امی  
 + در مانده جنگ گوری + آنجی اوری جنگ کجایان - همان مرغ شد عاقبت کامکار + که بر نام خود  
 زو شکر یار + چو فیروز و دیانچان حال را + و لطف یافت آنفال را + و در عالم سخاوت چنان حال کجای  
 مملکت است یعنی مهریت و وقت در رشید این بیت را شاید گرفته است بغت چنانچسیم پارسو که گفت  
 است که تباری اورا سبازی گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که معجز کجای باشد انتهم کلامه و سولانا  
 که چنان خنود و لا و است شفق از چالش آن چال آن کجای غالب چنانکه از نیست سابق السابق می آید و نیز  
 در بیت لاحق که آن کجای را بجزر اند وصف کرده است لول شتقاق مذکور است و صفا رشیدی سابق  
 و لاحق نظر کرده و کجای گفته است + خراشیده کجای لطف یافته + پرید از کجای بر تافته + امی آن کجای  
 خراشیده که در یافته بود از پیش کجای شکسته و نه بریت خورده بر پدید و از آنجا - سوی شپته کوه می آید  
 عقاب و راند سرش باز کرد + امی عقاب از بالا آمده سر باین کجای لطف یافته را جدا کرد و شکاف خود  
 در شکست کجای درین ان عقاب ملک نیز شکست ناید بناب + کتاب غم سخت امی سکندر و لول  
 شکسته شد و لیکن تمام انده ناک نشد زیرا که خوشی نال لطف خود و غم جان خود نداشت کذا انبیه و آنچه  
 علیشیر گفته که ملک نیز مانند کجای مذکور عثمان سپر انکس است بهر خلیفه روانه شد و از شکستن کجای لطف گرفته  
 مانده میان مخالفت ابیات لاحق است که لا یختر + ز پرواز پیروزی خوشی + و بدوش ناما غم جان تر  
 موقوفه اخیر است و در عیله مانده و سندن سکندر که با همانا آورده آچنان می بیند که از سبب علم لطف  
 خویش او را غم درون خود بود که کجای است آخر منی است با و در و لول بیت سابق فرمود - بدست کافران زدند +











برای خطاب بر نشین سوار مرکب چه بر بافتن بعضی نیز آید که است چنانکه در فرهنگ مثنوی رومی است و  
بر سر پشته نشین آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر گشتن جنگ آید هستی و دارا آسوده گذار است و ایها هم آنکه بخانه  
نشسته سیه عالم داری و دارا خانه نشین است و سیه عالم نیز سوار و محبوب گفته ای تو فرمان روا هستی  
که لشکرت سر خطا حکم تو را و دارا تخت نشین عباس در غفلت و شارب از سر حشم گرفته ای هر چه  
در حشمان قابو انگن هستی بخلاف دارا و الفضل الاول ثم اللاتانی تو با داری و هست بیدار  
و تو میران و ولد ترا زوی نزد با داری و دل تیران تو داری و سنج دوازده نور که خراسان است که لشکرا  
آسوده ندارد و ایها هم سخته بازوی سکنه و نری سستی بازوی دارا چه ترا زو پیش از نری سر می نهند  
تو بیدار را بخودی می کنی و تو نیکو کنی او بدی می کنی + بهمار بهوش داری و کار گذار و دارا بخودی و بهوش می کنی  
ای غافل بهوش نیست و تو نیکو کاری و او بد کار است پس این مختصر از تفسیر اول است + بدان بد که از جمله  
مشهور و سپاه از یگان بهار کسی نگوید + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنکه بدست و کاف صله آن  
و از جمله مشهور و سپاه صفت مقدم یگان باشد مشهور سپاه هرگز نیکی نکرده است و سپاه از راه داده کند آفید  
و شارب بدان معنی آن گفته متعلق بهیت لاجن کرده برین تقدیر یا صفت آن بدست که دارا باشد  
+ یعنی که در زمان او و کسادی و در آرد میان را و + یعنی خواهی و در میان را و بمعنی آزار و اذیت  
زیر کان مشهور و سپاه را به چنانکه در سابق مذکور شد کسادی سپاهی عظمت امی این مردم آزاری و در فرزی  
بهازار ریاست سلطنت او ویراجی و در آرد و زبون گردد و ایها هم آنکه در دوست هم آزاران خود که مقرر  
او نیکو شد شود چنانکه معلوم است + نوازش گریه ای بدرام تو + در آرد و به هضم فلک نام تو + بدرام کسیر  
بای پارس می جانی آراسته صفت نوازش گری است و بعضی همیشه نوشته ای این صفت حمیده  
که برخلاف دارا همیشه از نوازش است و مردم سید که نام ترا عالی خواهد ساخت و همه شتمنان اخاک انگنی  
ز حق دشمنی چند باطل ستیز + که چون کند باطل از حق گریز + حق دشمن باطل صفت ای دشمن حق و در کرب  
کا تالان که حق عبارت است عدم جنگ چه جنگ کردن و دارا با سکنه رانق محض است ایو جیب زار او می  
خواهد و چند صفت دشمن که در او و او حق دار کان او باشد و باطل ستیزی بهیچ سبب ستیزنده و جنگ کنند  
بمنزله تفسیر دشمن حق است مگر به تیر گریز آخر است یعنی گریز کن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل  
ستیز که بهیچ سبب تورجاسته اند گریز کن از دشمن با نشان جنگ کن که ایشان خود را حق دوست گریز  
نخواهند کرد و حق حق شود و باطل نه وال آید که افاده مولانا قدس سره و در نسخه حلیه است  
مکن کلمه گریست و از حق سکنه در گرفته که برای . . . . .

اینکه در نسخه  
حلیه است  
و در کتب  
مکتوبه





تو یاد درست و خلل ای شکرست عاقلی و خضم شست که غرور ضعیف تن است و در میان تو همثال جمال  
و جمعیت بال هر تر است و در سحر خارج بجای خلل واقع و تکه بختین چرخ ستر که بجای فرور بند و از خلل  
مانند درفش جمال و زوآن آلت انداز است و نیز در کوه اند حاصل و چنانگاه به خیز و کذا فی الزمید و دور  
رشد است که خار اگا به طلاق کنند بر قوسه و فعلی که دل گیری را آزار رساند چنانکه گویند که  
چیز خله خاطرست پس معنی اقوال و افحال از اینست: انا از در دهم است و بر قوا و فعل تو موجب است و حق  
خلل است و خفا و دلالت است و اول است و اگر از ان تران نیکه نرا تو اندازد و سحر فاسیان خاک راه تو اندازد  
اختران بسیار است بعد که بعضی از آن بعد اند و بعضی بخش یعنی دیگر و در فتح تو است که بسیار  
و حق تو بر که نخست ندار و کجاست آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد و بلکه همه احجام نصیری اند از اجار و ملک  
تو اطاعت دارند پس اکنون و بچندین نشانهاست غیر درمند و بدندیش را چون نیا یک نرند و چندین  
نشانها اشارت است با آنچه در بران بیان کرده اند درین دوستان تمام غیر درمند و دلالت کنند بر غیر و در  
تو بچندین جلوه به بفالی که از اختر توان ستر شود و تو داری درین داری دست برد و تخصیص فال اختر  
بنابر و وضع دلالت است بر غیر و زی سکن در آن اوری جنگ کردن بدار است بر دای غلبه  
و اریست جهان حروقی خط بند سی و تو غالب است بر کسین پس سی انجابه بشد بد را است که سیزده  
بیش بدست آمد است کذا انفسید و در سحر عکلیش و شرح بر بی است بلکه نیست توبای تاری و سحر از رسید  
چنانکه در موند نیست که بر رسیدن تفحص کردن است در نهانیت سخن رسیدن نیز رسیدن از کاری و حریف  
خط بند سی همان در حساب غالب و مغلوب که لغو با جوش لبکند و آهسته بود و بعد از طرح طرح منته  
حرف از اسم دارا سکند یک یک میماند و در نصیبت سکند رسال خرد و غالب است از دارا که بر سال  
و الله اعلم بالصواب و پلنگ که شکر کش رنگ بود و تو فتکیه با قوت جنگ بود و ای ساخته داماد و جنگ  
تو بود و مغلوب و غالب چیست تا فقیه و در آن فتح غالب را یافتیم و چهار رسم بعد از طرح کور بچند ماند و  
صورت تفاوت اعداد فردی که بودن خورشید است و چه فیروز و در آن نمایش بقال و درین هم توان بود  
غیر و حال آن نمایش پندار غلبه سکند بر پلین گردین آورند از غلبه او بر دار و حال یعنی غایتی که غلبه  
توان بود دست و غیر و مفعول آن شده از نصرت رستمای خویش احسان بکند و در پیش و از نصرت از فال  
خبر که در بران کبر آور و دند و بعضی نسخ و خدمت دیده شد چنان گیری اندیشه گردنم لایات این  
به مثل جهان بود و بهر جا که شست ویر ساغر گرفت و به نیک اختر فال اختر گرفت و از اینجا تا آخر مقلد و خواجه  
است و حمد الله تعالی بقرینه فال مذکور و تا آخر معنی پایا به بفتح مین محقق است ای سکنده بجهت



نیکی بیاد آید و در ساختن آن می پروازد و بعضی بجای کله شتر طرح تعجب است پس مزی بیای هر صدها  
 و صدها ثانی بخند و گفان مسلمان بخوبی نهند و رسم بنیاد و از دولت نیکی کند یاد و بیان نیکی دوست  
 بنیاد و اساس کار بنیک و دولت بنیاد و یاد اسی یادگار نه ای بوجه حسن بمعنا ساس کار بنیک بخند و  
 آغاز کند و از بان ملک خویش یادگار و سس بنیک بناسازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند و عمر او گوی نیکی  
 اختری برزند و بنیک اختری فال اختر زند و گوی نیکی اختری اجنبان بنیاد سعادتندی و در سر بنیک  
 شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال بنیک بگیرد یعنی پس از اختیار طلب سعادتندی بر بنیک اختری خود  
 اختر زند و سعادتند و در دو بار کتاب جت شاد و اجتناب بدینا و در لانا حاصل منوچین نوشته که خود سس بنیک  
 اختر شود و از فال نیکی اختری هم او را نیکی اختری پیدا آید بجهت کام سختی مشو نا امید و گزاسیاد و آب  
 سپید و انتقال است از مدد سعادتند و سب و عطا او بیاداری در نه کام و مشوار کین سختی بمعنی اشکال کار است  
 و صراحتی تعلیل تمثیل کار بسیار مثل سختی است و آب سپید مثال حصول امید و در چار سازی بخود و در بند  
 که بسیار سختی بود و سودمند و در چار سازی علاج کشا و کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید انچه  
 کشاوش سماش نیک که بسیار تلخی است در عالم که عاقبتش سودمند افتد و نفس به گزاسیاداری دهد  
 که از خود امیدوار گردد و نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گردد یعنی در حال سختی نا امید می  
 نیست بلکه سخن آن است که با امیدوار باشد زیرا که حقتعالی امیدوار آنرا نا امید سازد و بنیاد نه است  
 و یا بمعنی هم اگر بر بیاد و بر بروی خویش بود آینه کفایت بین روی خویش آینه کفایت بین رخ و کشا و کار  
 در روی خود در آینه دیدن معنی متوجه شدن او در عدم کشا و کار بنو میدی رسیدن متوجه کشا و کار  
 و متطابق آمدن کار خود و گذارنده نقش دیبا روی و هم گذارنده نقش و باجه را محرم و گذارنده نقش که نا بینان  
 را که نقش بین بیان قصه بگفتن یا نوشتن دیبا می و هم که بخور و ری و می گشت کنا به از تمام قصه سکنده نامه  
 و دیباچه صغریا است بخور جانم پیچ رنگ تمام از دیبا می خنروالی مکلن بجای هر که پیشش خامه پادشاهان عجم است  
 و انچه بر جریر اربالای جامه و بگمید پوشند و شاهان عجم در هیچ پوشش چندان تکلف نکردند که دیباچه  
 باشد و آن یکی از علامات پادشاه است لاجرم و سر و نیاز و اینجاء عبارت از روایت آینه ساز سکنده نامه  
 که از افید و اینک خطه کتاب او دیباچه را گویند بطریق بجا است بجلالت و زینت و آن و کتاب او محرم و هم  
 بخور و روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که از آینه نقش قصه سکنده نامه بیان کند جمیع الحاکم  
 او است وایت آینه ساختن او را چندین روش می کنند که چون سکنده نامه از کلبه آینه شیش آینه آید بدید  
 از آینه اعیان سکنده نامه پادشاه عالم گشت آینه موجود آید که او را همچون نقش دیباچه که در آینه پدید آید و در

[illegible]









آوردیم از دوست باز اکل گشت باین صورت که گویا آفته و نکتبه بر بار سید بود و همه گنج را  
را در دفع آن صرف کردیم و باین صورت که آن گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نماند  
کنا انبیه و شراح که از این گنج اجل گرفته مناسب مصرع نمانست مگر آنکه تکلف کنیم که چون گنج  
در پیش است گنج دنیا را مانند منخان خورده گیر اگر چه بدست تو نیاید است ۱۰ ازان گنج کاورد قار و  
بدست ۱۰ همه انجم در خاک بین چون شست ۱۰ ای آن گنج بے بهره رفتن ازان در خاک  
فرودند ۱۰ و زان شخت ز برین شد ادعا و ۱۰ چنانکه بچندون نامراد ۱۰ چنانچه حاصل شد ۱۰ او را استخوان  
نام کافر میست پادشاه قوم عا و که نام است بهر دست علیه السلام است داد و عوخی ای کرده  
در دنیا بهشت ارم نهانموده و در آن ۱۰۰۰۰ عمارت خیمه شهبازی برین و انواع جواهر نگار برده  
و کاتبه الامر از نظرش غائب شد ۱۰ او بے محسوسه بمرد و بدو زنج رفت کذا فی  
التفسیر ۱۰ درین باغ رنگین درختی زست ۱۰ که ما د از جفا کئے تیر زدن  
درست ۱۰ با جمع رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آهسته نماید و درختی بیای تیک عبارت  
از افراد انسان ۱۰ تیر زدن چهل دست مخفی سلامت مفعول ماند حاصل آنکه چون مردی دجهان گذشت  
است دل بجهان جمع کردن ۱۰۰۰۰۰ دست بای بود است گذارش کن زبورتاج تخت ۱۰ چنین  
گفت کان شاه فیروز تخت گذارش کن نائل قند شاهی سکندر که صاحب تاج تخت بود و گذارش که بعضی نقش  
کردن دست آن ملک است زبورتاج تخت عبارت از سکندر که آریزده است شاهی بود ۱۰ یکی بود  
فازغ دل و شاد بھر ۱۰ بر آسوده بود او بر سر کا و دھر ۱۰ قلع دل بغیم و شاد و بهر شادان حال است ای بجای  
که شاد و خرم بود همه آرزو های روزگار مهیا و شست ۱۰ ای تاب و در جام شاد شست ۱۰ گهی پر  
همیکو و گاهی تپه ۱۰ حکیمان بهر شاد و دل پیش او ۱۰ خردمند و مومن خرد و خویش او ۱۰ همشایر دل  
صفحت حکیمان است خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مومن خردمند  
است که اخویش از خبر بدای حکما رو آنا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان بار مومن سکندر  
بود بے اتفاق و هم خرد و کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از و سکه یه گانه نبود با کنجی  
که از خوردن با و مدلهوشش بود کذا انبیه و انچه شراح مونس خرد را سبند و خویش خبر او گفته  
اے سکندر چنان خردمند بود که مونسش و خود هم خویشش بود و ظلاف خام است ۱۰ بهی نسبت  
کامد از بانگ چنان خوشی شد اندر مظهر با تے نگار نسبت بالکسرتن چیزی بچیرتے اینجا معجزه کشید  
و آوازی است که منسوب به مقام هر و باشد و مقامات مسود و از و ده مقام اصل است و

دیگر اقسام سرد و شعبا نهها باشد و نقطه که در موضع از پیشتر در دهم روشن و طریق کار می یفتد در بعضی  
 هر ششیدی که از اینها که چنگ میخاست سخن حکیمان بزعم در طریق بار بار روشن اندک میرفت یعنی آن  
 نشید را یعنی بار یک محل میکرد و در چنانکه طریقه ترنم شاسان با یک دین است کذا افید و تاکید گفته اند نسبت  
 با وجه علاج سینه ای آتیختن اندک بیک مقام است بتمام دیگر بنگاهم در احتیاج چنانکه مقامی بقامی دیگر می یست  
 سخن اهل مجلس در غرض و گفته آن نسبت در طریق بار یک رنگت لطیف سرفیت آتیه ای در آن نسبت است  
 فرق بار یک یک کردند بجز غریبه می که گفته می نشاند بهندس سختی و روی نشاند بهندس حکم اندک  
 شاسان با سرفین سرد و سختی بیا ی غلظت کنایت از لطیفه بزرگ شان که از روی علوقه رگ و یاد سختی  
 است عالی تته یعنی چگونگی در آن بزعم بجز بار یک سکندر پس از نوشیدن جرمه که بجزاک میخست لطیفه شاس  
 را آورد و بدله چربسته ریستی چنانکه در سیم ظرفان طرفین است کذا افید و آنچه شایع نوشته که بقا بله هر نکته  
 که از سکندر صادر میشد مردان را بر آن دستا می بست خلاف ظاهر است چه نشانند درخت مناسب  
 ریختن استینه ملائم گفتن لطیفه پس حل جرمه می برگشتن لطیفه بعد است و در نشان شاس می چو شود  
 درختش بدقیق شکله نشان می نوشتن بخش بدیغی با دانه آن بزعم از جبهه غریبه و خواهمندی نزد  
 در لیان همچون برش روشن می نمود و قرح آن بزعم از سبب و خاطر پسندی شکله نشان ای  
 شیرین تر بود و با دانه آن قرح از روی پسندیدگی نوشتن بخش بود ای با گوارا و احیات افزا بود و شایع  
 نیستند را سرگردان از نوشتن می در دوازش گردان بکلمه در اعلاست اعتنا که است بدیغ ای می  
 و باغ نشوند بهر پس و باغ از شخص است در داده اثبات سر کرده است و در و باضم آواز تار که مستقیم باشد  
 درش بکبریم سرانیده در آتش گر سرد و گویند یعنی سرد و باغ بهر نمیشوند که آن دست بود  
 از سبب شیدین می دشمنیدن آواز تار می طربان ستر شک قرح ناله از غنچه و در آن کوه  
 از دو بار و در خون ستر شک بالکسر قطره باران و نیز آب چشم گریان و از غنچه و قرح بفره و سکون از  
 محله و ضم غنچه بجزیره می است از سبب که ساخته افلاطون حکیم است و آواز و میان می  
 نوازند کذا فی شرف نامه و قیل جمع مرزا میرست که چون نواز آد می اندر و وزن و پیرو جوان  
 این مرزا میر مختلفه را با آواز نواز می متنوعه بیک بار که بنوازند آن را از غنچه و نامند  
 اما مناسب مقام معنی اول است که از ستر شک قرح ریختن بیا له می در کام با دانه نوشتن  
 مراد است اسی شرب خورون و ناله از غنچه و نواختن آن ساز معریف و در و بود یا در سبب  
 چو به آب و به استعاره و به چشم نیز اطلاق کنند و معنی تار را به چشم که به ساز آید و نوازند

که بر ساربانند نیم آمده است اینجا کنایت از دمای حریفان است که میخوار شده و شونده اند که از غنوزن بودند  
چنانکه در بعضی نسخ دیده میماند شده و در خون کنایت از کثرت سرخه و تپاکی چشم ایشان است که گویا آن  
سپیل خون بود و قاعل مان کرده هر یک سرخشک ناله است محال آنکه از نوشیدن میثاق و شندیدن آذانه  
از غنوزن چشمها به حریفان پس سرخ دآب دار شده بود چه پدید است که از زرد و زرد و زرد باد چشم  
خو زنده سرخ و آبناک می شود و کذا از جوش تاثیر سر و کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و تفسیر کفیه  
که شیده و ستان است که در هنگام تمام سستی بگریزد و اشک سرخ بریزد و شایع گفته اند که از زرد و زرد و زرد  
ساز نامراد باشد چنانکه از بیت لاحق می آید ای از ریختن قطرات قح و ناله پر و رنار بحر حریفان اقت  
و ان می رسیده سپیل خون روان گشت زهی زخم کز خیمه چون شکسته شود و در خشک بد و در و در و این  
بیت تخیل سابق و تخیل شایع می حال ابل زخم است و زخم معجزه ضرب باز و زخم آن که زخمه عین شکست  
زخم است ای چنان نواختن که زخمه و آواز آن شیرین از دق افزای باشد و در خشک چشم جاد و خشک  
از آب و در و تر آب ناک چنانکه در بیت سابق گفته است انی معنی باعث تعجب است که از صورت راحت بخیز  
سازد می آن زخم دیده حریفان آبناک شود چهار چیز که خشک باشد و چیز دیگر تر سنی آید  
کذا افید و در نسخه مضاعف زخمی زخمه بهایست پس از زخمه اول مضرب کالت نواختن هر دو دست از زخمه  
ثانی نوعی از ساز نواختن کما فی المودی حاصل آنکه مضرب که از ضرب نواختن آن نوع ساز که مانند شکر  
شیرین دل نشین است و در خشک که کنایت از آزار خشک ساز است زود تر بر آید اسے نغمه تانه  
و تر از حاصل گردد و دو صورت لطیف بر خیزد است به کلامه و بدو احتیاط علی شیه روح و المعنی الاول الصتر  
بالیق کما لا یخفی و در آن زخم آریست چون بهشت گل افشان تر از ماه اردی بهشت در انظر  
بیت لاحق است و مصرع ثانی صفت ثانیه زخم ماه اردی بهشت ماه است مانند آن کتاب برج شور که  
سهندش ماه چهره نامند و در جهانگیر است که معنی ترکیب این لفظ ماه مانند بهشت است آری معنی  
مانند آمده پس از غایت آنکه مواسه درین موسم معتدل باشد و نباتات در شوشه ناینگو یا مانند بهشت  
است انتهی و گل افشان چهره پیکل و راحت بخش سکندر جهانجوی فرخنده بر سر بهشت چهره پیکر  
منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + زود را در آمد فرستاده + سخن گوشت  
دل آذوده + ای بان آرد و دانا و کوشه تفسیر بود + چرخ و پرستان پرستش نمود + سحر و او بهر شتا  
خود را استود + ای مانند نسیم نیاگان بابرگاه سلطین پیش سکندر تسلیم زمین بوی بجا آورد و  
چین ستودن + و در از بهر ستودن شکوه و ابله را زار و رو پیغام و با جابت بود + چو که و فرین بر جهان پهلوان

شنیده سخن کرد با اوروان + پهلوان جهان سکندر و خیمه عاقد بدو و آفرین ثنا و تحسین زوارا درود  
 آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + و در وقت سلام نداده صفت مقدم خراج کهن است  
 که بر خلیقوس مقدر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود که گوهرین طوق  
 و تاج زورگاه مار گرفته خراج + بیان باز جست است چون بود و هیچ حال و چه باعث بود ترا و قتی که  
 شمع خراج را کردی پس کاف کرد و قتی که است و آنکه گوهرین طوق تاج بیان مقدم خراج است و گوهرین  
 معنی مرصع بجای صفت طوق تاج چنانکه در ماسلیاتی بیاید + زبوسه چو دیدی زور کار ما  
 که بروی سر از خط فرمان ما + در کار ما بپنجهان دیدی در شوکت سر بر زدن پیران فتن  
 و خطیر کار ما فرمان بیدن پیش ما که عبادت از دادن خراج قدیم است - بهمان رسم و پیران کار بیدار  
 کهن سرگشتی تانیا بی کردند + رسم و پیران بهمان خراج دادن + سکندر زگره چنان بر فروخت +  
 که از آتش دل زبانش سوخت + شمع فروخته که سکندر از آتش غضب چنان سبغ شد که گفتن  
 سخنان آتش نشان زبانش سوخته شد ای غضب باطن زبانش کرد و جواب سخت داد اما صرافین  
 ابیات لاحق که مولانا حمید الدین قاسمی از گرمی گرم و سخت گفتن قاصد گفته چنانکه مذکور شد که - کمر  
 سرگشتی تانیا بی کردند + و آتش دل بعضی غضب دل سکندر که چهره اش نمودار شد چنانکه در لاحق است  
 که - کمان گونچه ابرو دشمن ختم گرفت + و اندیشین زبانش رجوع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر  
 ای از غضب دل دشمنی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گونچه ابرو پیش  
 ختم گرفت از تندیش گوینده را دم گرفت + ابرو ابروی سکندر شانه ز تندیش ای از دشمنی خنجر  
 سکندر در علامت دم است که گوینده یعنی از تندیش ابروی خود که از ششم تمام دم گرفت و  
 دم و فتن قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام داران داشت نه آنکه در خاطر متفکر  
 سفر - چنان دید در قاصد که سبغ که از جوش دل مغزش آمد به سبغ + از جوش دل ای از جوشیدن  
 دل و گدازیدن دل قاصد قرار به سبغ از تند دیدن سکندر در روی قاصدش که از  
 ناگاه از گداز و پست خوردن دلش مغز و دم آورده و شایع که دشمن به رجوع به سکندر جابزه در شسته خلا  
 ظاهر سیاق است + زبان چون گویی بر اسفند شد + سخنهای ناگفته گفته شد + ای چون زبان  
 سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پریان شد سخنهای ناگفته و ناآفاق بگفت ای به بندی تمام  
 سخت و شوق به زبان آورد چنانکه بیت لاحق بقصیر انجمن است که + فرو گفت بختی سخنهای  
 سخت + که گوینده او ندانمش و سخت + انجمن صفت سخنهای سخت است و خداوند شمشیر

و سخت بخت یار شاه عالمه ای و در هر گام تنه ی طبع اگر چه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای بسیار گفت  
و مانند ناز و مودت و در حق و در شاه و شام نذر او سپرده نگفت که نافرمانی و در سخن شام  
بجای که در مصر اعوانی چه واقع است یعنی سکنه رسا غنی سخنان و ناگفتنی یاد کرد و خواهم خود  
میفرماید که خداوند تیغ و سخت راست را در و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در  
مستعمل نمود آرد و چنانکه از لاحق است آید آتشی کلامه اما در سخن اولی صحیح و مطابق شان سکنه است  
که بیرون گوی از داب سلاطین نیست اگر چه پیش طبع غالب باشد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که او  
خرد رای باشد بلند و نگویید سخنهای ناسودمند + ای بیرون و دشنام نگویید که این سخن را در داب  
بگویی چه سود کند + زووری کن خویش دوری کند + که بکاف تازی مختصر که او بگویی رحاله غصه دل  
و دور کن خویش بخت زبانی که بفریشتی و یا حکامی آن بان بریده شود و از دمان  
آفرید و در آن افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه دوری میگردد و محل در و از دشنام آستر از کند که دشنام  
قاطع زبان باشد نیست مختار از و شارج از دوری کن جضم گرفته ای آن مرخورد را در داند و المال  
و احد را آنچه علیه شیرم گفته که آن زبان سخن نگویید که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس خلاف ظاهر و  
معنی است و برین قیاس کن آنچه بجهت که بکاف پارسه گفته ای زبان بگو که بوقت غصه چه بگوید  
کن در از سخن جدا سازنده آفر با خود بجهت باشد سخن اگر چه او باز نازده بود + نگفتن هم گفتن بود  
این از سابق خود در ترقیت نماند کسب آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن نیست که سخن  
شاید هم ناگفته بهر دست که او در وقت سکوت بختی ای سر که خاموش گشت از اوقات سلامت اند  
چرخش گفت فرزند پیشین + زبان گوشتی است تیغ آتشین که شتین صفتان بان چنانکه آتشین  
صفت تیغ و کسب صفتی که داب لغت پاری باشد بهر دو جا بحد و است و کسب است متعلق تیغ  
یعنی زبان که در ظاهر گوشتی است و در حقیقت تیغ آتشین است که گردن گوینده را می زند و قلیه می پود  
گویند چنانکه بیت لاسی عشر است و فرزند اینجا عبارت از علمی قضی که مامور و نه نیست تا اشارت  
باشد بقول او که جراحات اللسان بها التیام + دلا بلیتام باصح اللسان + چه میفهمد و فیقول دیگر است  
مصر اعوانی بلکه که ام فرزند دیگر است تا باشد بخود کسی مصریان + که گوید بر آنچه آمد پیشین زبان +  
کلمه بقیه بجز دست و مصر اعوانی صله کسی ای مرد فضول پیش خود دست که شوکران شوخی بان گشته شود  
و رسا اگر در گذار پیگیری کیانی شربت و گذار شربتین که در از شربت + کیانی شربت که انرا بان باشد  
اندر شربت بزار و شربت خراج فرستاد و نلیقوس پیش در شاه مقرر بود و بختی قاصد را که او آگند و بختی

در پیش سکندر از خراج قدیم چندین یاد کرد و چنانکه خواهد گفت چو قاصد بان تیغ پولاد کرد و خراج کهن گشته  
را یاد کرد و کذا افیدند آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه در اسرار و خزین  
گذارش کرده و قتی که از گورین طوق تاج بنویزان شدی پیشین از خراج بنویزان اگر از پادشاه یونان  
که فیلیقوس بود و طوق تاج در گردن اندازد از زلف خالش آید همچو اهر قیامتی وضع سازند و این رسم سلاطین  
عجم است در آن گورین گورین ناپدید و درین چرخه رخساره فرید و گورین صفت گنج است گنج جوهر متاع گرانمای  
از گورین درین ناپدید نهایت پیش از شما صفت مانده است در آن متعلق بدی است ای درخبر از جیکه فیلیقوس  
بدرافست دی و آن گنج بسیار بودی چند خایه بقیه زرخدا آفریده هم بودی ای آن بقیه زمین سر و کانی بود  
که از آن بقیه بنویزین قتی بوزن چهل مثقال به آمدی فیلیقوس هر سال هزار بقیه زمین بود و در خراج بدرافست  
و فیلیقوس در زده سال ملک را انداختی کلامه و شایع نوشته که آن بقیه زمین به محمد مصر پدید آید در هر چن دوم  
اعلم فیلیقوس یکصد و شصت و یک بار که بنده را تان کردی و نشاط بیان دیگر که در آن گنج بودی و کمال  
خراج کهن بساط منقش لاکون گستره و شایان بود که بلیک بکمان از دیدن آن بلا فضا تازه رسیدگی ای بس  
خوشه نگ بودی و آن بساط را شاد و روان و جامه خوانند هم گویند چو قاصد بان تیغ پولاد کرد و خراج کهن  
گشته را یاد کرد و آن قاصد بعد از فرو شدن غم سکندر بان خود را تیغ پولادی کرد ای بنده می سخن گفت  
و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و بنویزان در ادا و دوست نمود و بر بانیگ نزد خیر باری و لیست  
که بتوان ستاد غارت از تیر شمشیر عادت صیدی که در بنیچه شمشیر آمده باشد نه مات و گر گشته آئین نهاد و شد آن  
منه کو خایه زمین نهاد و آن منزه اشارت فیلیقوس و چه تغییر مرغ زبون شدن است پیش و اراو هم به  
ملک شدیم چینه تیغ گشته و شایع اینجا نوشته که در اب الکبر سر چو در اذکمال محبت بنام خود و سونم کرده و لیست  
ساخته و در و داین در ارا صغر تمام پیدا کرد و در دشت طبع و اکثری از اعیان مملکتش از وی نفرت  
پذیرفته بساطان سکندر کاتبان نوشتند و نسخه ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند تا بران سکندر  
پس انداخته از دادن خرج پدر جواب داد تا آنکه در ابطلاب آن خراج در رسید و سکندر گفت که آن منزه بقیه  
ازین عالم برادر کرده با شایان عالم بقا و زنده و مراد خدا تعالی شوکت داده از بنیچه سینه سپهر آن بساط  
کهن در زلفت و بساط و گر ملک را تار گشت و ایفاک گردش بطور دیگر نموده است و آن بساط کهن را کتبا  
منقش خسروانی در خراج و ارا بودی بچیده و بر دشته است و بساط دیگر بجای آن گسترده رسم دیگر از خسته  
که ندانم بساط که در دست پیران رسم را بساط گفتن کلامت آن بساط خراجی است که بدر ارا شاه با طوق تاج میفرست  
در هر سال که پیشتر در رنگ که هر صلح ساز و جهان گاه تنگ و مقصود در بیان مصر و ثانی است و مصر و اول قتل متبیل مقدس

در قوراند  
مصر و بنیچه  
اول خرافه  
مصری  
نقش است  
تاریخه  
ستاد فیلیقوس  
بنیچه شمشیر  
سکندر شمشیر  
بیت شمشیر  
نم

و ایهام بنابرست این خراج قدیم بدو از خاندان بنو قیس انگه در کشتی برسیاد و نفس شمشیر با من سنج کج و دیش  
گردن کشتی غرور شکست شایه پریان کسوف تنه میدو با من مگو و بجای کشتی شمشیر کین یعنی اگر ستیاد با من بجای  
مقابل کین کشتی زن بستم ترا آن کفایت کشته شیرین نیار و سر سخت تر ز شیرین ای ترا بجای خراج تنه پریان  
قدر شیرین است که شمشیر من از تو سخت نیکی و و ترا نمی از ارم چون بر کا بیکه سبب ارم و عثمان جهان کز  
یکه ارم و پار کیکه یعنی تاخت آوردن کینا به از ایران بگذر ششم مسلم دهم چنانکه در بیت سابق و در مقام مسلم  
آئینه از این چنین فرموده است - نایش کبی بود بگذر شدند - یعنی وزیر ترا بقدر کفایت است که از دهنگامیکه بر جهان  
تاخت را برانگیخته و برداشته ام ترا از زردم و بر تو تاخت نیار و دهم و عثمان ملک از دست نبرده بوده هم ملک به زانو  
مسلم دهم شده ام کذا انید به بنی خبیث لاقی منزل است ازین جواب با صواب که مطابق شوکت مسکنه در مقام و خراج  
توجیه دیگر نیز آورده که کاب بجه اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و در شصت و پنج اکتیار که در  
او چون بحسب مای تو خیز به رسم را که نسبت ملک فراع تو اندک زمین سر به دنیا کرده هم عثمان بجای هر چهار  
تو مسلم دهم شده ام و از تو نه برده ام انتهای کلامه بنی خبیث بیت لاقی نفسیه نیست یعنی منخر که گذشت ارم بنی  
دید شد که صحن است و توجیه آن با بنی خبیث که چون سوداگر کرده چنانکه مان تاخته ام عثمان فکر خود را که  
بمنزل جهان است بر تو نه کرده ام اما ملک تو تصرف من آمد خلاف ظاهر لفظ جهان است اگر چه در حقیقت  
ست و تو با آنکه داری چنان گوشه کرده کن مراد چنین گوشه و چنان شمشیر خراج ایران خسته نه سنج که ترا  
حاصل است بر ارم میاد که غم ارم به هم چنگی با تو زرم ارم به هم چنگی بر ارمی و قبا که در زم زم قدیم  
مهر چنگ و یکیش هم مهر ارم را به هم چنگش ارم کینه گرم را به مهر و ارم شفقت و دما از مهر و کینه  
ندان که در روز چنگ سپهر بریدم در اقتصاد خندان و ای در نواحی ننگبار و یاسه جردان که متصل است به  
مهر و یک تاختن تا کجا با ختم و چه گردن کشتان را از ختم و ای بهادران زندگ را با مال کردم و کجا کشتان  
و در طوق و قیاح و چه زواریان کی فرستد خراج و طوق و قیاح همان معانی نهادیم که نمایه کفایت  
که مسکنه پس از فتح یابی بر بلنگه بار افرستاده است و بعضی منخر سخت تر است و نه بدست که دران بر خانی  
تخت بر صحن نه پریان و نمان زمین مصر باید زرخه است و سخن چون در کینه آراستن مصر که شهر بزرگ که با جمیع  
سایر نیست با تو زرم که از زغالین آنکه زرم مغربه گیرند و تحفه آن باز نیست و در حضرت ایمن از من و اساطین  
شان شکر و ولایت بطریق گیر باید طلبید چنانکه رسم شان است اما این شهر که شهر الکین خاطر افتد از یکایک  
طلبند و معطای آن تقیه کنند از خراج که از زیستگان بگیرند بلکه بهر جهت زمانی نباید که در سخن پسندیده  
است به باید که در حقیقت مسلم باشد و آنچه علیشیر گفته که مصر بنی خبیثی حاکم است توجیه پیش آنکه از من



و معاونت باید نخست که این بهترین است از ادویه و مال همین با بگا مرا تا کجا است بدان تیر باید ز من با اینجاست  
یعنی از من بدید و اعداد و شایان است از خراج و ینگیه فتنه میفرماید که این بخوابی میاید و باران این بین ای زبیر  
ایران ترا ملک اسوده بی و غ و مرغ + مکن اسباب سر در آن مال آنچه + بیدار و مرغی حرج و مشقت که مستحق  
شکر است + مشور و آن بخود کاهی یام را + قلم در کش اندیشه خام را + مشور و آن آشفته و پریشان کن ایام و درگاه  
خود را بخود کاهی و بهیو النفس اندیشه خام خرابه طبعی که از نشان دور است - از من آنچه پرنایدت آن صفحه ۵۱ +

چنانچه باینکه پادشاه شاه - بر نایت اجماعی حاصل نشود ترا - فرستاده کاین درستان گوش کرد +  
سخنهای خود را فراموش کرد + احوال بقیه سخنهای دارانشاه که در دل داشت و تمام آوای آن کرده بود و فراموش  
کرد ای عرص نکرده + سوی شاه شد و مرغ بر دل کشتان + تابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی من ارا  
باز رفت بجا لیکه دل سرخسده و تاسف بود و آتش نشان صفت + و فرگفت پیچا سها منی شست + کز نو

سهرورین او د تار د پست + گزوی پیغامهای مختلف پیغامهاست سهرورین گمانیه از د تار که گمانست  
برگ نشود از پیغام اندوگین گشت اما مولا نام سهروراتی ساخته که استقامت قلمت را نرم و است آید از  
پیغام بود که سهروراتی نیز شنیدن آن د تار د یچو در اجواب سکندر شنید یک دور باقی از جگر کشید  
و به خراف و نیز بجای آه آنکه اینجا دم غضب فرسوس مرا دست + که بی سکندر احب یار بود + که به سکندر  
ار بود + بیکه بقدر و بی تار کند فی الرشید می یار اتوانی طاقت کاف اول بیان گفت مخوف کاف  
فی بیان یار او هم سکندر مرده و شوکت - به تندی سی و دستان با کرد و گز و شد و شنید سهرور و +

بقی میکند بسیار سخت و شوق گفت که از آن اهل عقل ترسین پیوست رسید و بجنید و گفت اندران خند  
سوسن کا چرخ بلند و زنجیر خنده بحضرت حیات قیل فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکنند  
مرا را کند + اهی قصه مقابل دارا کند + سکنند زگر خود بدو که قاف + که باشد که با سرخ شود هم صفا +  
و اگر چه که او را که است هم صفا مقابل جهان + پشته را بکنک عقاب + که از قطره وارن بیژن درای

بسته نسکند پیش در یک این صفت قطره دوران خطاب الی محفل خود - بکافضه بدرگاه او فرستاد و ششمین  
او او آمد نظر باز آمدن قاصد شد و بگویی چون بقاصد رسید و تغیری را از گنجینه نامشود و تغیری را بگنجینه  
و صاع و تا شمر بسیار - در نخستن از آن پیشکش و بدان تعبیر شد دل شاه خوشتر و پیشکش همان تغیر گنجینه  
که از تعبیر است آن ماد که در این قاصد معنی آن ماد که از آن پیشکش است که از آن قاصد و شاهر تعبیر

پدر پسر و مادر و زن و بچہ ان کی پیروی کرنا اور ان کے احکامات کو ماننا اور ان کے ساتھ  
ان کی خدمت میں رہنا اور ان کے ساتھ رہنا اور ان کے ساتھ رہنا اور ان کے ساتھ رہنا اور ان کے ساتھ رہنا



مردانیت شناس + شکل زمین می نهد در قیاس بیست شناس کلیم از بیست او صنایع فلک عارف بود انی  
 بیست دانستم و هم حکیم بیست گوی فرستاده را شکل زمین می شمار و چندین سخن شکل است و هم ستادان  
 بیست است و کلیم شناس گردان گوی مدور را پنج جزآن بدست میدارند و آنرا که میگویند که بدان وضع بروج و منازل  
 که اکتب بنامند چو گوی زمین شاه مارا سپرد بدین گوی خواهم از آن گوی برد + بدین گوی بردای سپردن گوی  
 زمین بر کج این خیال میخیزد و گوی بردن او غالب شدن - چو زینگو ز گردان گذارش گری + بکنجد در آمد و آن  
 داوری + قاعل کرد و سکندر و آن گذارش گری فال ندکورد و جواب گوی و چو گان بکنجد در آمدی بخواب  
 یزدان آن داو و مقام عرض مشکیش تمام که در آن بکنجد هم بسیار بوده - فرد و نیت بکنجد بصبح سحر + طلب  
 کرد و مرغان بکنجد برآید + بیان بکنجد در آمد - بیک خطه مرغان در آن نامند + زمین را بکنجد میروند + زمین را  
 ای محسن سر از افلاک کردند و همه را بکنجد بیک خطه بخوردند - جو بیست گفتادین رهنمون + چو روغن از کج  
 آمد برون + درین آرد و خوراندین بکنجد و از شاه را نمونه راه نمایند که بقیقت خود صفت جواب است  
 و صراحت ثانی صفت ثانی ادای گفت که در خور اندین بکنجد و از جواب شش صبح است و از این روغن صفا  
 و چرب و پنجه که از فتنه و ن بکنجد برآید و حاصل جواب روشن آنکه + اگر لشکر از کجدا بکنجد شاه + مرا مزج بکنجد  
 خور آمد سپاه + از کجدا ای از قیاس بکنجد بیشتر و بعضی نسخ لشکر بکنجد با صفاست ای لشکر که بقیا بکنجد  
 در امر اعلامت با صفاست ای سپاه من - پس آنکه تغییر سپیدان خورد + بپادش بکنجد بقا صفاست + سپیدان  
 با صفاست قبل از کسر دانه معدود سوختنی برای دفع چشم زخم که اورا سپید بکنجد و پادش خود را اختیار سپید  
 خورد و از بهر تلخی است که مرغان اورا کم خوردند پس در آن اشارت است که لشکر که لشکر مراد برون بخورد کرد بلکه  
 امر بعکس خواهد بود + که شاه اگر لشکر لشکری از آن قیاس + سپاه مرا هم بدینسان شناس + از آن  
 قیاس که بقیاس بکنجد بسیار بدینسان ای بشال سپیدان خورد تلخ مزه - چو قاصد چو چندین دید سخت  
 بایش خوریش بیست رخت + ای باز دادم بدراشده بیست خرابی بکنجد است + بداد را ساند لشکر بکنجد  
 + جوابی که گوی چو نایب + جواب بدل از جواب اول گوی چیز که گوی خوردنده بدان بشود  
 و نفس تنگ برآید - رانته غمت از آن طبری شاه را + که حجت خود دید بدخواب را + در آن طبری گے ای  
 از جواب بکنجد که غمتناک بود و میاز بد فاسے مذکور و شاه دار او صراحت غمت شهادت حجت  
 دلیل غلبه در جنگ فاعل بن آشفته دید قاصدست و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر و جهاندار دارا  
 رسان دادی + طاعت ایرانیان یاوری + آن داو و س جنگ کردن به سکندر - ز چین و  
 ز خوارزم و خرم و غور + زمین فی مینی شد و فعل استور + کلمه متعلق بیست لاحق و مصراع ثانی

عهدت عساکر آن دیار سپاهی بهم کرد چون که وفات سپهسالار آن ملکافت ای را شاهان و  
نذکر سپاهی را گرد آورده و فراموش کرد که وفات بن قی و محکوم بود و سپهسالار آن ملکافت ای را  
اسپان میفرستادند و آیین ساربتیج و مانند آن میفرستادند و چون عارض شامی سپاه برگشت و فراماند  
عقل از شغور و شگفتی عارض عارض میگردد و شکار نذر و شکار ای قتل عارض در آن شغور و شگفتی  
ماند تا آنکه حساب همه را بگذشت و محض در آن را بشمار و در جنگی سواران چاکر رکاب و سپهسالار را ماندند  
و سوار چاکر رکاب استوار کار سوار و یا چاکر اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب بخیر اسپ سوار آورده است  
و نذر قفسیر با نرسد ای ایها در آن شکار دار و حساب عارض نذر سپهسالار بداند و سواران جو چون  
کوتل شکرش ای موج در یازند کوشش ای کشور دارا بشکر شد و همچون در یای موج در آن گشت  
سپاه پیش سوی روم راند و کجا او شد آن روم روم شود و در آن آتش سوزنده و خوار کننده و مضر  
نانی تفریح است و دوم اول و غیره و لایت شهر آبادانی و ایام نامی و غیره و در آن روز چندی که  
بوم نشنید و آواز کند اینجا و بر این گردانی را با آن شکا و چاکر و غیره ای این را با نرسد  
آنجا خراب و در آن شد و با نرسد و آواز جو در یای شد و حساب را در آن روز و در آن روز و در آن روز  
نام و لایت است و در که که اسپهسالار ای میفرستاد و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
گرفتند و حساب همه برگردش و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
بچشم دیدای از شکر خوردن سپاه و سپاهیان و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
بر شکر آن شکار و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز و در آن روز  
تیر شکر گداز زمین نایاب شد و گویا پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
پیش شکار گدازت المود و مولانا شامی آورده که سپاهیان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
شرح طبعیت سپاهیان که تیر شکر با نرسد چون پیکان و انکه پیکان و انکه پیکان و انکه پیکان  
و ستور و شمن گفته اند که کباب رگی گداز بسیار و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل  
ست است اگر چه شمع نو و پادشاه دیده شد و پادشاه گرفته اند و بهر جا که آید خرابی کند و آیین  
سابق ای ای در سواران خرابی ملک است آنکه در پیشی آبادی کشور ای اگر چه قدم پادشاه که مانند آن  
ست بر عالم طلوع کند و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل  
الحدیث این انکه که در آن و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل  
را و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل و بخل

۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

ای شتاب ایام بدستش آن شراب پس اگر من اورا خورم و لغو زنی بود و مرا خور و خاک رود که بود خور  
ساکم مرشرا که بخوردی عبارت از زنده ماندن است و در بخوردی و مطالع جمال خور علی الدوام خور و در آن  
خوردی مر اورا عبارت از مردن است و آن بخوردی که تاب آن نیاورد و جان در پس لغو زنی حتی فرخنده  
حال است خاک و زنی شدن یعنی مردن این در هر دو صورت مر افانده نام است خواه آن شراب بخورد و زنده  
باشم و خواه او مرا بخورد و دیگر رسا و چه وصول تمام بخورد و مر ساکت العباد از مردن است که این چه خاک  
مرا و را حجاب است که آن فید و آنچه علف شیرین باعث شلح گفته که زنی شدن خاک عبارت از فنا می  
و بخوردی است غیر از سرست چنان شراب خود فنا و بخوردی مراد است پس نه آن خوردن آن امری دیگر  
باشد فافهم اثری مدینه اند که مصراع نمائے عبارت از معذب و پشیمان شد چه نصیحت الی الله پس اند فنا و مستغرا  
دو چیز است که یا باز به اهل علم آید و کسب اکتفا کنند و یا در جراست خراف محو فانی مانند شیطان بخورد  
گویند و الله اعلم ترتیب کردن سلطان پس در مرشرا که خورشید را بر ای خراب  
کردن و در انشاء چه بگویند است کار آگاهی و کزین نقد عالم مبادی و کار آگاهی گاه بودن اح  
کردن خورد و در عالم دنیا و گاه داشته به معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از آیات لاهوتی آید و این جهان  
کار آگاهی که بنیاسبق و تسامع نافع است و در عالم کسی سیر بر او بلند بد که در کار عالم بود و می شنند و در عالم این  
ایان دنیا که عبارت از گزرا نماندن یعنی هر که معاش خود را در عالم مبادی کند و در عالم سیر نشود و در پیش خود  
باشد پس نه نشد و در این معاش که به سامان خود است تا بوقت حاجت عاجز نشود و به آرزو پیا مدین  
نگاه دارد و در دنیا و گاه را به آرزو از غفلت از غایت خود این راه روشن گذران عالم و مصراع نمائے  
تفسیر اول است و در معنی غایت مطلق که مال را خرابان و فاسد باشد خرج بی اندازه را که آن هم  
متعلق ایام معاش است و نیندازد آن اکتان را بخوردی و کرد و زنی آسان کند کار خویش و آلف بخورد  
سوز و دیرین تیر و کار و ماندان و کاف صله در بیان آن کلمه میفکران گویا که چه عار آیدت که به هنگام  
سرمایه کار آیدت میفکران ای در تابان گویا فحشین کان باری تو از پشیمانی که در ویشان در اند و تمیل  
کلمه که به دیار حق صدر پاره خیزی اگر گریه ز سر مبر و که از کابل جلا بخورد و بدو تمیل اند چنین گویا است  
که تیره پشته بلند از خرابی موصول و بار خرد و کان صله آن بار از غفلت و جلا بضم آنچه بالای ستر اندازند  
برای دفع سرماند که زنده بفرج شایسته چنین بود و پس سنده را آگاهی که زنده خواهد علیه الرحمه و رحمت  
سلسله انقضیه شایسته بود و کانی که اهل علم و مولا مانع بوده که این کلمه بیایه صفت تخر  
باشد ای شرح شایسته که سکرنامه که او را چه لشکر بار من کشید و تو گفتی که آمد قیامت بدید

قیامت انبوهی آدمیان - نبود که اسکندر از کار او + که آرد قیامت بر پیکار او + و کارکنانیت از کینه کشی  
دار او قیامت لشکر انبوه او + رسیدند در نهاریان خیل خیل + که طوفان بدیدار او در و سیل + در نهاریان فریا  
کنان خیل خیل اسکی بسیار گرده و طوفان لشکر دار که پیشمار بود و در عبارت از شهرستان آن فریاد کنان  
که از ولایت از صبح آمد و بدو در قیامت بر بار باطلان دست طوفان است که آتش در بار ابرجوش آید و سیل آوردن سار  
در سیدین شیخون دار او در آندره + در پهلوان و پهلوان بین شد سیاه + شب خون تاخت مطلق و غارت  
در پرسیان گامی بسیار آندره خوانند ز راه ای از راه شحرابی ما و این بیت بیان طوفان است و اعلاست  
آن در بار پند و نهند گفت بدخواه است + مشرب و ز غافل شد اینجا که است + پند و نهند یعنی جاسوس است  
بلکه یک مرد از سیاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال او بود و بدخواه است و آرد که است و مستعد  
خواهی سکندر بود که از انبوهی آنکه فی الواقع است شرب است مایه می تواند که پند و نهند و در و بیت بمعنی جاسوس  
باشد چنانکه بدلول لفظ است + بر و شاه که پیش بخون کند + در ملکش هانا که برون کند + شب خون  
اینجا بمعنی تاختنی است که در شب باشد در ملکش اسکی از ملک خود که نزد یکتر بجنگ آید است ای یکت  
که در شب بر کس بدوستیکه او را از ملک خود باز گردانی و نه بیت دمی - سکندر بخندید و او بش چو  
+ که پنهان بگریز جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت استم و شیخون خویش سپهان شخواسم ماند بلکه از  
آدن من اهل عالم آگهی خواهد شد که از انبوهی چنانکه گفت + ملک را بوقت عنان تاختن + بدزدنی نشاند نظف  
یا فتن + ملک پادشاه طاق عنان تاخت آوردن بر سر دشمن - پند و نهند دیگر آرد که + که دارا پند  
سپه ساز کرد + که آنرا شمر دوزن توان در قیاس + که سیکه سپهند لشکر شناس + لشکر شناس عرض  
سیک و خشی سپاه ای دانا و گایه سکندر + در خلاف دانا اول از بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر  
بدو گفت یک تیغ تیز + کند سپه صد گاو را در نیزه + ای لشکر دارا پیش من مانده گاوان اند که یک ضرب  
تیغ من سپه در چربی ایشان ریخته شود و چو از ایشان میترسانیدی مرا - کی گرگ را کو بوحش شمنک +  
ز بسیاری گو سپندان چه پاک + تمثیل بگیرد سپه اجواب سپهان را چمند + پند آمد از شحرابی بلند + ای اینجا  
تمثیل به لشکرش + پند آمد و مستعد لشکر دارا شد و خبر که متر شد به هر زمان + که آمد بروم آرد نامی  
دمان + هر ساعت بساعت موصراع ثلثی بیان خبر اسکی لشکر دارا اینک بروم میسر آرد نامی دمان  
دارا غصبناک چو دمان بخت دال معنی تند و سخت حمله و غصبناک است چنانکه پسیل دمان دارد  
و محب دمان که اسکی المودید - سکندر چو دانست کان تند میخ + به تند سکی بر آرد  
به تند میخ + ای دارا یک شتاب تر بر من تاخت خواهد آورد چنانکه ابریزدی بر آندره

برق اندازند بر تن فتح اسب تیغ جنگ + و نشاء و لشکر از بهر دیار + روانه شود بدو در شهر بار + او عی  
 سمر یارین نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند ز هر ضرورتی که در من باشد از دستم لشکر چو  
 عروس + شاه روس + اول با سکندر موافق بود و دیگر یکدیگر میفرستادند چون سکندر بحد چین رسید  
 شاه روس مخالفت شده در ممالک سکندر غارت گزشت و عاقبت به جنگ سکندر رخاست چنانکه در آخر کتاب  
 ست کذا افاده میر علی شیر دانشدار مولانا رحیم با الله تعالی چه انبوه شد لشکر به کران + عدد و خواست  
 از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند و در عارض کشت شدند از + برآورد و پسندان  
 سفرو سوار + کشت شدند از پیش کج میفرود سواران که بهادر و کینه با شد و تنها بر دشمن تانود + چو شد ساخته  
 کار لشکر تمام + یکی از مجربین ساخت بیرون و حایم + کار لشکر جمع کردن عساکر همه دبا و دشمنان آنها + کشتند  
 سیدار مغز ان روم + کج بلک نرم کردن و موم + کج بلک و زمان سکندر و قوم کنا پشته از اول ای همه متقا و فر  
 او شد ندانم حکم و فرمان که سکندر ز تدریس ایشان به پیش آن پذیرا گردید و شاه از کار او و پیکار او به سخن  
 رسانید و چنانچه در کار او + کار او را عبارت از تدارک آمدن او با یک سکندر که قصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او  
 حال است از فاسد اندام او از تندبوی و از استن گشت با بر کانی دولت بجای که تیر و دود و در کار او که عبارت از  
 صلح و جنگ است با به او این شورت اندام او از کمال غایت اندیشه و استطلاع حال ارکان و دلشست چنانکه  
 طریقه کوششند این است و اگر نه سنی الموضع جنگ مستعد شده بود چنانکه گفتگان نامور شهریار  
 + کمربست بر بستن کارزار ای و دارا طلب جنگ از من کمر بسته است و خواسته مستعد کارزار است  
 چو ساریم تیر پیش از صلح جنگ + که اندک پیش ازین کار تنگ + ای کار جنگ از بابس نزدیک رسیده است  
 که اینک بیکدیگر آتش زده اند افاده مولانا رحیم اندیش او پیش من جو او بخت و دستم است به معنی محلو  
 بودن کار جنگ و صلح که این معنی درین مقام مناسب است اما نه مخفی - اگر برینا رحیم تیغ از نیام  
 ببردی ز نام بر نیارند نام + ای در جرمه نامگرون جنگ با دارا عالم بنامردی شسته شویم + و که تاج  
 بت نام از تاج دور + به پیداد خود بسته باشم کم + ای بر خود ظلم کرده باشم که اگر من - کیان را که  
 از ملک بیرون کنم + من این بر نه خسته با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران که از قدیم تاج و اندام  
 اما اینجا بسل کیان مراد است چه در آن مان از جنگ کیان غیر در شاه مانده بود پس کیان بجذات  
 مصفاست است ای با دارا که از نسل کیان مانده است و خبر مدتدار بقبریه رهنه که به صبر ع ثانی است  
 اینجا بجذات است ای با دارا که از نسل کیان به که من از ملک ایران بیرون کنم رهنه که در دم  
 باشم و این رهنه با کیان و ظلم کردن بر خود چگونگی کنم که تمام مالایق است کذا افید + بهتر کنم که آخر برین طبع

با نذیش مار و دیر چیرگه + علت بیدار و برنگار میان چگونگی کم است و تکیه بدنی و چالاک ای این بر سر بیاور  
 نیکم زیرا که میترسم که طالع من بدین چالاک ای از سبب اینک بر قتل نسل میان که محض ظلم و بی حقیقت  
 بداندیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بدکارم بخیر اے رسد زیرا که هر که بی حقیقت کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن  
 او شود و او را خرابی سازد و کذا افسد تیران اختر و تیرگه اختر تیرگه سکندره مراد است نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع  
 است بخیر و بخت سر کند و لشکر کشیده است کما و هم و بچیز این ان فرموده است که صلح و داد و ان خراج بدارا بدستور  
 قدیم هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم و راه + که زکار بر بالگر و تبا + این رسم و راه پیش آمدن بدرا  
 بوجهیکه تمام ما با مردی بر آید و نه بچیز بکس و ظلم رسد تیران تبا شدن کار شامل است نامردی را و هم  
 بیدار و ظلم را + با نذیش خوب و بر آید + بدیدار و بدین سخن را جواب + این سخن صلاح رسی از شما  
 + جهان ندیده پیران بیدار و بر آید + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهان ندیده صفت اول سیران گفتار  
 گوینده صلاح رسی کسند + بیا سخ گفتار دیگر نیاور + دعا ناز کردند بر مرزبان + اسی بر سکندر رشاکه و هم  
 + که سربار با آن ها یون درخت + که نامش بلند است تیر و سخت + درخت کما که از سکندر که عالمی نام  
 است و قوت بسیار پس قوت در بر و دست + بتاج و تختش جهان تازه باد + سر خیم و تاج دروازه  
 باد + تاج و تخت سلطنت عالم که موجب خجسته رعایاست تاج دروازه با دای گشته باد و چیرسم شاهان است که  
 چون دشمن را بکشتند سرش را بدواند و شمشیرش بر آید و نیرد + همه برای او است چون دین و دست + در شمشیر  
 باشد ز مانا بخت + اگر ای تو همچون تو که اسلام است همه قوی است از ما و رستی کار خود چلبی + ولیکن فرمان  
 او کند و بچیز + بجز راه فرمان + این بچیز + ای جواب گفتن مانا که زیر است که از فرمان شاه کسی ستمانی نکند  
 چنان در دل را بچیز ندیده را + همان در کان سپید بدیدار + جهان ندیدار + اسطوره و نیرکان دیگر حکما که  
 از تو ندیده اند + که چون کینه در دل کینه خور + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه دل دارا  
 شاه و مصرع ثانی خرابی خوراه و درخت از دروازه است که موجب سیران خاطر است + از راه راه دارا  
 مراد است که بچیز لشکر کشیده آمده است بیدار و بر آید + بیت جوابی صلح است این خواب او صلح نیاور که در سیرا که بچیز  
 دل دارا در باره که کینه در دل کینه خور + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه دل دارا  
 از دروازه است خرابی صلح این است که + تو نیز از سیرا کینه خور + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه  
 کینه خوراه در باره دارا و آتش کینه خوراه کینه خوراه + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه  
 آتش کینه خوراه در حق دمی که کینه در باره + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه  
 کاین بیت را خرابی چون گفته مصرع ثانی اول + همه چاه + درخت بر آید از راه اول کینه خوراه



گرفته ای چون لشکرش که از راه اردن می آمد همچون خلد واقع است خلاف ظاهرست چو برآید دال بر استقبال  
 است نه بر حال تو سر دزدی خشم بید که بن کجا سر کشد بید با سر دین + بیان دل اردن است بر کینه سوز می ارا  
 و کشتن او و بید بختی که بن دسر دین یعنی سر و نو خاسته چنانکه از مصر ع اول ظاهر است اسے بید که بن  
 کجا بر آید که و با سر و جوان که از بن بر خاسته است و بید ایهام است بکتاب دین آتش پرستان سر و  
 نوا ایهام محذورت پادشاهی است که تو می دین است - که بن باغ را وقت نو کردن است + نوان لحساب  
 درو کردن است + کلمه را علامت قدرت است ای وقت باغ و کذا کلمه را تا نماند علامت جنایت و استیلا  
 بالضم جمع نو که بنگان و در و بختی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو دانه کنی خویش و حساب  
 درختان که بن قطع ساری و دارا بکشتی چو اید که بن است از سربلغ سارا که کذا اقلید و آنچه شارح نوان بفرموده  
 معنی چنین کرده است که اکنون وقت آن است که باغ که بن را که عبارت از دارا باشد بر پایه وخت نورسند بجا  
 آن بصب کنند و نگاه است آید که مصر ع ثانی تفسیر اول فرمودم ضمیر راجع به باغ باشد فافهم و الف و و  
 معنی اول سر و مصر ع مستقبل است در ادای مقصود و فافهم و تا و کوز و منبده لا غرست کما  
 فی الشجره و بشر فافهم + بدیای آیند دولت تازه عهد و عروس جهان را بر سر مهله + سلطنت تازه خود  
 که مانند دیار زیاده است عروس جهان را زیب بخش که او که بن شده است پس در ادای مصر ع تا علامت اوقات  
 محدد است بعد و در جهان و از بن بیت معلوم شد که باغ که بن عبارت از جهان است نه از دارا چنانکه شارح فرموده  
 بدانند پیش تو هست بید و اگر + به بید رعیت زبید و سر + ای رعیت از دزدی سترافتة بوقت جنگ دشمن او شده  
 بجانب نو آید چنانکه - نیاید هر سیدت نماند کسی + که در دهم تا دشمن بسے + خانه سخت در ملک دشمن  
 همان رعیت رنجیده از ظلم ظلم در کش آید و را + کفایت کند خلق فریاد را + اسے دارا بکش تا رسم  
 ظلم او در ایران محو گردد و فریاد رسے را پیشکش کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - و فافهم تو چون مملکت  
 گشت سیر + به فافهم افکنی پاسے و رز و دلیر + مملکت خلافت ایران و سیر یعنی ملول و ستراننده از فرمان دارا  
 و پاسے نهادن در جنگ خشم + تنوری چنین گرم در بند نان + راه انجام را گرم تر کن عنان + راه انجام  
 اسپ سو که در گرم کردن عنان اسپ را بر انگیز و در دارا بن و مصر ع او پیش میل است - کجا  
 کجا شاه را پای مارا سرست + دلی گوگزین داوری بر درست + کلمه اول علامت اصناف پاسے  
 رتبه است و ثانی علامت اصناف سر با و این داوری اشارت سیر نهادن بر پای شاه اسی هر جا که  
 پادشاه است انجام رست و آن کدام دل سپا بیان است که از بن سر نهادن بر و است یعنی دور  
 و بیفرمان حاصل آنکه بجز شاه هیچکس نام مخالف نخواهد شد و هم چنان باری کند چنانکه سیگورید - تمنای شاه



ای همه را خود بر سر بلند کرده آن درفش علم که از فریدون نمانده بود و بدست سکنه سیصد چنانکه علیشیر نوشته - بر قتیله  
 انشا سازنده بود و فلک کوستان را از نمانده بود و این بدست ظفر خان نشان حجت آبی همراه و هشت سکنه را آن درفش  
 را در وقت نیک بود چنانکه پیشتر طالع کار مکار و فال نیک بیان کرده است مگر اذافه مولانا قدس سره و هم فرموده که آن  
 مصرع ثانی بدست لاحق معلوم می شود که فریدون آیتین اولاد و طهورت شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود با  
 ساختی و دیگری را بر سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتند و آنرا اندیکه درفش کاویانی  
 نامیدند و آن خاص فریدون بدست بدست سلطان سکنه رسید که او را با خود بر سر همه و هشتی و درفش کاویانی  
 فریدون نمانده است چه که درفش کاویانی ایشان را تمام در کار بوده که بدان فتح و نصرت حاصل شد و انتهی کلامه شرح  
 درفش کاویانی باجمال نیست که آن پوست آهو بود که جبرئیل علیه السلام چه پریشا احوال موشنگ بر سیاه حکم اولیا آورده  
 بکار رفته بود و در آن پوست کلی صدور و جند نقوش بود که موشنگ بوسید اعانت آن بر دیو سپید کشنده سیاه غالب  
 شد و تمام فرزند خویش گرفت و برود را نام و شهرت بر پیوه زنی رسید پیوه هنگام پریشا احوال خود بدست کاوه که  
 نام آهنگر است بفرخت کاوه و در وقت آتشکاری آن پوست در میان کوره آتش و لباس سیاه کینه که بر خود داشت حجاب  
 ساخت و چون صفاک شاه فارس که از اولاد عاد بن اسم سام بن نوح علیه السلام بود بدت نذر سال با دوشاهی فارس  
 که بدست تعدد ظلم او که بغایت رسید از میان دو کشت و در صورت ماریزه پیدا شد و صفاک را از اردوان  
 گرفت و بجز خردن مگر از وی آرام نگیرد پس جهت پاس و جو و صفاک و بر آتشکین آن فارس را روز آومی سامی کشند  
 تا آنکه خلق بسیار کشته و خلافت بفتح آن آندند و همان آهنگر کاوه نام صفاک که در پیشش را هم کشته بودند و بدست  
 بر سر هموم رسید بان را بر سر جوبی آوخت و آغاز دشنام صفاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیار بر جو جرح شد  
 و روی صفاک نهادند و صفاک گریه می کشد کاوه باقبال فریدون التجا آور و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر صفاک  
 غالب آمد و او را بدو خود آیتین نام بگفت و فریدون چون بسعه کاوه بر تخت صفاک نشست او را مال لغوت  
 بسیار بخشید و آن پوست را بجا او مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر شاه و حاکم  
 که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جو او را لای بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک باختر  
 رسید در جنگ آن درفش بدست صفاک رفته اند و بعد از آن میر المومنین حضرت عمر رضا حاضر آورد و ند و عمر رضی الله  
 تعالی عنه اشارت فرمود که آنجا او را لای را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر محتاجان قسمت کردند  
 که انانی شرح و علی شیر نوشته که آن درفش بدست میر المومنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود و قتیله خراسان را فتح  
 کردند و او را آن بطریق غنیمت قسمت کردند و در آن متقی نوشته که کاوه آهنگر دو علم جبهه او بود و چون در پیش  
 شد چه میکا بود که آتشکاری برسان خود پیچید بر روی چیزه نوشته در بر علم خود ساخت و مردم را جمع ساخته پیش فریدون

رفت فریدون بزور آن علم ضحاک را بگشت بر تخت دئی نشست آمد علم بالصبوبی برتر از گادیا نسه درفش +  
 بمنجوق برز و پندی نفیض + این بیت بر مری مولانا در صفت علم فریدون گفته است که بدست سکنده آمده بود و سکنده الگ  
 چهار بابیات لاحقه صفت آن علم خاص است و گادیا نی درفش همان درفش کاوه آینهنگ که بدست و ارثان فریدون  
 مانده است و منجوق بالفتح آنچه از زور سیم و اشال آن بر علم و نیزه می نهند همچون قبه که اندر اما چه علم گویند کذا  
 فی المودید و آن بسا گویند باشد که بعضی دوشاخه بصورت بلبل باشد و بعضی سه شاخه بصورت خجسته باشد  
 بر نیزه نشسته جامه افروخته و حریجینی که سبز و یا گریز باشد و آن چادر است که بر علم منجوق می آویزند انتهی کلامه یعنی  
 علم فریدونی که بر سر سکنده بود پس باینکه بود و از درفش کاوه یعنی دین و یا بودار آنکه بمنجوق آن پرند سبزه و گریز  
 زده و آویخته بود زنده صغیر بر سرش بی پنجاه ارش + بر پیر استن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم است که  
 این مثل ستون بود که از درخت صغیر بر است و محکوم بود و سیم پس بلند که قاتش بی پنجاه ارش بود و با پیر استن  
 و صاف و تراش کردن پرورده و آینه سه در بود و کذا اقلید پس شش و شصت ارش است که معنی مقدار و دوست گشاده  
 آنکه بر استن پیر استن یعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده مصفا می سازند و بدست مال آتش گرد و  
 و شش و شصت دور شود - بر او آرد تا بیک سینه از حریج که بنشیند و بر او باند لغیر + بر دو کبر بالای آن علم فریدون  
 بمنجوق آنجا حریجی بود و مار بیک که نظارگی آن را داشت و زنده و در فغان بر آید و می پس این بیت  
 تعریف لغیر علم ند که است که همچون نوطه بر سرش بر آویخته اند و آن چنان است که در نه جامه حریجی  
 صورت آرد و در شیر لغیر می کنند بنحلی هبیب و بر علم می آویزند کذا قال علامه شیخ محمد باقر نقاش - زده بر سر آن  
 حیدر چیم کلاه + چوب بکله کوه اسپه سیاه + چیم بکله با جیم سیاه + بر دو کبر بالای آن علم فریدون  
 کلاه از حیدر چیم بود و چنان است نموده که بر سر که در اسپاه بر آید پس این بیت تعریف چیم است که از موی  
 دم گاو کوهی جمع کرده و یک جالبه بر سر علم شاهی آویزند و در اقسطاس نامند و گفته که در اناثیر است که  
 بر آن ابر سیاه می نشیند پس بر چیم سیاه را با بر استن پیچیده کرده است و سیاه می و انبوهی و اگر آرد  
 بیک در بیت ساین عبارت از آن علم باشد که چادرش از حریج با و چنانچه بنشیند گفته پس این بیت خبر آرد که سیاه  
 ای بر سر آن سکنده زنده صورت را کلامی بود از موی دم گاو کوهی چیم مار چون آرد و گریز و دست و پای  
 از شکش بر آید و بر سرش کلاه چیم شود و چنانکه در بعضی کتب نوشته اند - لغیر سنگ مار بود پدید آرد و در اقسطاس  
 سیم و بال شش نموده و عقاب بر نهاده معروف سیاه رنگ کنایه از آن چیم است و هم فاعل پیدا و سپه و بال عبارت از  
 بر نیزه نشسته که در کور شد لغیر چادر گریز و سبزه که بر سر آن علم پس قایان و از در نمایان بود و گفته اند از نور گفته کذا  
 افید و عقیقه گفته که انیموی بر چیم آرد و شش بنابر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آنچه که سیاه و یا به نام

از جامه البشیری روشن و خوبان نیز می ساخته بر سر علم آورند پس چون چرخ آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از  
 تیرهای سپید روشن بودند استه کلام نیست تقریر ابیات بر مضمونی مولا که بر صفت علم فریدوست که سکندر  
 بر بن خویش افرشته است و شرح بتابع علی شیر حره اندک از درفش بلند و بریت صدر علم فریدوست گرفته که گفته  
 الواقع یکی بودند و از کلاه آهنگ بدینش رسیده و ظرف - بوقتیکه آنوقت سازنده بود و متعلق بیت لاحتر  
 و هشتمه مگر آنکه در تقریر بر و شرح فرق که علی شیر گفته سکندر اگر چه در لشکر خویش تین و تقاول از علم فریدونی گرفته  
 بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامعها را آن علمها بر سر بند نقش بودند الی آخر  
 الالباب و نصیر الدین گفته که علم فریدون بهرست سکندر نبود لیکن از نشانههای علامات و اوضاع جنگی ساخت علم  
 فریدونی از پیران کهن سال سلفنا نموده حقیقت تغلب آن فهمیده در زمانیک که گردش فلکی در نوازش جهان  
 بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون پر و خست لیکن علم سکندری جهان علم بود که از علم فریدون این بلند و  
 تر بود و برین علم نیز از خود حریر چین کبود رنگ بالایی مخبوق بر بست الی آخره و لهذا المعنی از ظاهر و الصق بکلام  
 الابیات لکن مولا بتابع علی شیر حره با اندک اندک سحانه علم - شد آن اژدها با چندین لشکر بر جهان  
 اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی بهرست حقیق لشکر از غوغای ز نوران غیثه نو جهان اژدها همان در  
 فریدون و یا علم دیگر که صفاتش مذکور شد جهان کرد از آشوب خود در و ناک + زهر چهره زهر یکشت خاک هر  
 ناسه مقوله خواج علی اثره است در آغاز نصیحت ساسا و یکشت خاک زمین عالم که اندک خیرست و مولا  
 از ان تن خاکی گرفته چه اینقدر طاق طریقت و حشمت سکندر را ز برای نگه داشت تن و آسودگی ذات خود بود  
 تا در شاه مرا و کشته ملک اورا نگیرد + ازین گریه کون خاک تا خنجر زبیرے تران کردنش گرگ بند +  
 گرگ کون عین مکار و حیثیل صفت مقدم خاک است و گرگ کون را گرگ کون از ان گفته که چنانکه گرگ به  
 در ظاهر افتاده باشد و در باطن کیده باشد بر گرسنه من مریض انچهان است حالت زمین که در  
 ظاهر افتاده در پاسبی مردمست و در باطن بر وجود مردم کسین دارد و ایشان برای دفع  
 فرو میگردد و گرگ بند بند بخت که گران را بچیله آن باز دارند بخیر تاجند از اسباب بین دنیا حیثیل  
 و مکاره بقوت شیرے در قیدی خود کنه که هرگز از سعه کسی اسیر و مقید نشده و دایم با کسی نمانده کذا قال  
 علی شیر تبعه الشارح و مولا تا شین گردش اجم بشت خاک ساخته که عبارت از تن است او تاجند چند تن خاک  
 خود را از میل زمین مکاره و در بندار که یعنی تاکی خود را محافظت کمال کنه و بدست حمله اش نگذارے که  
 روزی تن ترا خواهد بود و فرو خواهد خورد و تن تو کلام و انیعنی لطیف است و لکله ازین مناسبت بود و اگر  
 و شیر و گرگ از ملازم سفرے است + جهان یک ناله است پیچیده سر + در و گاه علو بود که حاکم و تحویل دیگر

چونکه سر سینه و نامعلوم و هم مخالف و دورنگ و حلاوتی شیرینی و شادی و جگر ای خون مکرر بیست  
 سخت و اندوه و یک ناله باریکم پائندی است که قل متاع الدنيا فکیل و الاخرة خیر لکین  
 بیست جهان بر مثال یک لقمه طعام است که از شخص یا معلوم نیست که از اینقدر پدید است و معلوم که گاه  
 در و طعمه شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس یکی در پی فتادی و شادی است و یکی نهاده و زشت که  
 او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ عَجَلٍ و بی آفرینش آدی برای رنج گشتی است  
 و فلک در بلند زمین و در خاک و یک طشت خون است یک طشت خاک و بر یک کفه صفت فلک است و در خاک صفت  
 زمین و طشت خون است و ترا گویند که وقت کشتن بر گرون مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون و در آن  
 لشت افتد و در خاک و فوایش و طشت خاک ای طشت بر خاک طشتی را گویند که بخاکش خون آید و در آن  
 و تنبیه بر زمین ریخته که در پس آسمان را از جهت بگویند و بلند و طشت خاک تخمیل که ده است و طشت بر خاک  
 در وقت خاک انسانی بر خون ریخته بلند و گون باشد و زمین را از جهت گردن و خون مردم را در استمان و در  
 او طشت خون اعتبار نموده و طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول استمان بر پشت می باشد  
 حاصل آنکه در عالم راحت نیست چیزی زمین کشته مردم است و آسمان پر شده خرنهها است بر مردم کشتن  
 را حنی است که از آفتاب و شمع مبتلا بعت علی شیه طشت خون اشارت بفلاک نموده که بخون شفق آلوده است  
 و طشت خاک بر زمین که گرد آلوده است و سولانا کینه معنی رفته بسبب گفته است جَوَّالَ لِلَّهِ تَعَالَى حَتَّى خَيْرَ الْجَوَّالِ  
 نهشته بر آن هر دو آلوده طشت و ز خون سیادش سپر سرگزشت و دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر  
 خاک است و ثانی طشت پر خون و نهشته معنی ظاهر شده بقلم حال که همچون ران مقال است و سرگزشت ماجرایی  
 ظلم آسمان زمین سیادش سپر که یکا و در شاه است که بیگانه گشته شد و از کشتن او شان بر دهن فلک و طشت  
 خاک نشان مانده است که از آفتاب سپر خون سیادش بیان سرگزشت است و چون سیادش نام چه بیست که گاه  
 بدان سرگزشت یعنی رود که که تبارکش بقم خوانند و بپند می مجید و به شهوت و این رخت از خون سیادش سپر که یکا و در  
 پیدا گشته که از سپر سیادش همان سیادش را سپر هم گشته بود به خاک خون سیادش بر خاک افتاد و در آنجا  
 گیاه مجید و در حال پدید شد و قصه سیادش و در شرح تعلیه است و تقریر معنی بیت چندین که رفته که برین سر  
 ماجرایی روزگار و دنیا غدار را بخون سیادش نوشته اند احو گیاه مجید و بر خاک بطریق انتخاب عا است  
 قتل سپر که یکا و در است و خون شفق بر دهن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضوان الله تعالی علیهما  
 باشد که خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خون آنها سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و بمجانبه  
 چوب بعم معلوم میگردد که چه جسم نامی نیکان درین خاک آمیخته شده است و زمین گرد بعبادت

در این طشت خون است  
 و در این طشت خاک است  
 و در این طشت خون است  
 و در این طشت خاک است  
 و در این طشت خون است  
 و در این طشت خاک است

بجا آورد و همه خاک در زیر خون آورد و اسے اگر زمین فرو خورند مردم تمام رخت خود را خون نیک  
 نامان بست از زیر خود بردن . . . . . آرد و ببالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان  
 خون بر پیش دریا بسیار نیکان مانا کشیده است ، میقتد بدین طشت فریاد کس که بر بند خد راه فریاد رس  
 میقتد ای اثر نکند و طشت بدین فریاد هیچکسی از سبب گمان فریاد کس که پیچید و فریاد رس میقتد عالم ای باید حاصل آنکه  
 فریاد هیچ کس بدین طشت خون کار نکند و بدین طشت میقتد زیرا که درین ها پیچید و فریاد رس میقتد تا جیب فریاد  
 مردم این خون را بشکند و بے گمانان را از قتل خلاصه بخشد کذا انید چه فریاد اور گلوسبب راه + گلوس  
 بسته برود فریاد خواه + گلوس اعلام است اصناف را است بقایای ای چون راه فریاد مردم در گلوسی ایشان  
 بسته شد ای بے اثر تا بدین مردم غلوس را باید که گلوس بسته باشد و فریاد نکند + بے اسبده خود حصاری کشید  
 بجا سرخی خویش کاری گن + پرده گوشه خلعت که مرد راه را ماند حصار است از آفات روزگار ای بهتر است  
 آنکه در پرده خود نشیند و لب از فغان بسته و صبر و زبده لیکار آخرت سپردنی که مقصدا علی ایست - بیا  
 ساقی آن آتش تو بسوز ، با تشکده مغزین بر فروز + آتش تو بسوز شراب بنجودی که سوزنده تقوی سالک  
 ست و تغیر خود را تشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواج و شادی ادب این آتش است ای در مغزین آتش بے  
 خردی از خود ساز تا بجلوس فریزی و طعنهش بود + که چون شمع بر فروز آتش + بجلوس نیاید از وقت  
 خواج که مانند مجلس شادی است بشا بد نور تجلی حقیقے و مصرع ثانی ملک آن دیدیت که مجلس انورزی  
 شمع و اتقی تا آن زمان باشد که برت آتش آویخته باشد ای خرد و ارا شاه با خوا سگان پیوست  
 و در لشکر کشیده سکندر خردمند را خوبی از دادوست + پناه خدا امین آباد او است + خوبی کنیده از خردمند  
 که آن مدار خوب بے کار بے اوست و داد و بختی مصلحت نمون یعنی قناعت کردن با آنچه حاصل او باشد  
 و طلب یاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق سپید است و امین آبا یعنی جای آن  
 و تصرع ثانی عطف است بر خوب یعنی مرد عاقل را خرد مندی و خوبی کار باویم در حفظ حقیقے آیدن همه اشیاء  
 بودی است کذا انید و آنچه شایع بتابعیت علیشیر خردمند ی که با داد و عدل است و خود از انصاف  
 عطای کرده او تعالی میداند حفظ خد تعالی بے برای حراست و امین آباد است که از حفظ او باشد اشتغال ندارد  
 اگر صافی نفع هیچ است مالم بقدریت که در مصرع اول کاف و رابط و صلا بد کثرت چندان ملائمت ندارد که  
 که بدینک خردمند نیست + بنزدیک و ناخردمند نیست + ایتمک اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع  
 بختیدن مراد از اینست که ملک عظیم است ای بر دانا که زیاده طلبی یاست خرد باشد نزدیک خردمند کامل و خرد  
 داناوان است خرد و نیک همایونان شد بدست + که همایون گوی تا بجز دست + تا بجز دمان نادان که زیاده

طلب و ریاست جوئی است چنانکه از بیت سابق پیداست یعنی عقل سلیم نفس فتنه فیه بر آیدی همسایه نیک  
 و خیر خواه است اما چون در کوی مروت یا در طلبیاست جوئی چنانکه بدگر و در سوا نشو حاصل آنکه مرد حریص دنیا  
 عقل خود را که بر آیه نیک همسایه او بود و نام میسازد آری + چو در کوی ناسمج و ان و مرنه + به باز دست تا خرد کم  
 زنی + یعنی ظاهر است که در کوی ناسمج و مرنه ان و مرنه و همسایه نشدن است که در صحبت اثر است پس  
 این نشان علت بدکار نشدن عقل است و همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از ناسمج و  
 نفس اماره گرفته که گمراه سازند عقل است اما تقریر میولانا را به مقتضای سیاق و سباق حسن است که خواص علیهم السلام  
 ریاست چو حریص را ناسمج و گفته که درین کسی خانه آباد کرد + که گردن زو به قانی آزاد کرد + درین راه ای  
 در دنیا که نظر بجهان آخر و گماند قریب است و آبادی خانه کنیه از عشرت و جمعیت باطن و معانی رئیس ده  
 بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس مخطوط و مخطوط گذارد است که بار ریاست و مقدر برگردن خود  
 نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه تحقیقی را کسی آباد کرده است که از مشبهات و در بوده است  
 اگر چنی حد ذاته صحیح است اما بمقام مناسبت + تو نیز از نهی بار گردن زدوش + ز گردن نان بر نیارم خود  
 تقریر است همسایه و باز گردن جهان و همسایه ریاست زیاد طلبی از قدر وجود ای اگر برادر اتر که کنی از گردن  
 زدن و ظالمان را نهی چو در یا بر یا به خویش بخش + هم از بود خود و خود می ترسش بود و خود آتش مایه که بدست  
 تو باشد و تر است سود نفع گرفتن از آن بر یا به چنانکه در یا بر مایه خود و فتنه است حاجت رسیدن بپایه ها  
 آری در هنگام سبیل بر آن موجهای زند و بد بگیا ان نفع رسد چنانکه نیست حالانکه هنگام فراخ دستی او  
 به به خوشنایار و در مرگ + و خوشنایار خوشنایار + بهمانی اینجا یعنی اسایش است آنچه آسود و خوشنایار خوشنایار  
 استعدا داشته اند و خوشنایار بد بگیا ان اینجا کن پس سگ دو چنین است و آنچه شارح گفته که مانند درخت آزاد و متعلق  
 خوشنایار بد بگیا ان نفع رسان تو داشته آخرت از آن بدست آید و دیگر است نه معنی این بیت چنانکه از لاج  
 هم پیداست + چو پیل ز بزرگ کسان خور و گاز + هم ترن خدا انگشت و کرد با + پیکه یکسیر با بر مروده و یای هر دو بار  
 کوهر از شیم که او را بزرگ خور مانند چون سپهر آفرین شود و آفرینده را باز دهن فتنه کند که آن رشیم باشد گمان  
 یکاف پاریسی و آفریننده نازی علف که مندرش کاس نامند چنانکه صاحب رشید برین لغت بیت را اشعار آورده است  
 باسیان با جاسین هلمه را زایم بدل کنند و خواه از لغت دیگر انگشت اینجا بفهم کاف پاکست ای هم ترن او فتنه  
 انگشت آسود و باز نانی کند یعنی تو بجز و ظلم از مال دیگران خور و بشو که او را نه خور و رشید و حق ایشان  
 از ای او درین عالم یاد و آخرت - گذارنده پیر از موبدان + گذارنده چنین کرد و ناسمج و ان + به پیری بیار  
 وحدت و گذارنده صفت او و موبد یعنی میم و کسر با مروده و نشنند معانی که تا ریخندان باشد ای ناقل محبوبی



حاکمان این دایت بیان نموده است - که چون عزم آمد آراسته همیش تیر و در دست هم خواسته و تقصیر  
 آراسته است و خوشه سبانه نیا که در راه این جنگ اورا برای خرج لشکر در کار بود + خبر گرم شد در همه  
 بوم + که آمد نرون از دماغه نر و در آمد سکنده بر تیر و در جنگ - به چرخش دارا -  
 افراخته همه آلت و اوروی ساخته + حال است از فاعل بودن آلت و اوای اسباب جنگ جهان را بدین  
 مژده نور و زبود + که پیدا و اورا جهان سوز بود و جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بنجیر و درین  
 آمدن و لشکر کشیدن سکنده و نور و در معجزه لازمی اسے شادی و مصراع ثانی بادی و بیت لاحق علت شاد شدن آن  
 جهان است و بدید او معجزه ظالم صفت مقدم داراست جهان سوز را بساز ایران و آنچه در وقت اول بود - از د  
 بوم و کشور بیکبارگی + ستوه آمدند که ستم کارگی + اند و ای آراسته گاه بودن و از این گاه از مصراع ثانی ظاهرت  
 و بوم گما به از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دلاستی منش خواسته + بچهر سکنده رخسار هسته  
 و آراستی متقا و دوست بودن خلق پیش منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق تذکره رخسار ای طبع  
 همه از طاعت دارا نفرت گرفته بحسب سکنده آراسته و مائل بود که او بتایید آسمانی البسته پادشاه ملک  
 ایران شود تا از ظلم دارا بیر و ن آیم - چو دارای در یاد دل گاه گشت + که موج سکنده زور یاکدشت +  
 در یاد دل معنی پرجمت و گما سبایان صفت دارا که سبای جنگ و سلحه تمام اورا منیسر بود و یاکدشت ای  
 صبح لشکر سکنده از نرسج دریا فاتح شده و بس استعدا آورده است پیران روشندل و رای نرسج - در آراسته  
 پیران یکله انجمن زهر کار و انسے برای درست + دران و او چاره باز حسب + دران و او که در فتح فخر  
 بر سکنده که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم می شود که از افیضه آنکه در جنگ کردن بسکت در  
 مژده و شد و از پیران مسلح بر سپید برای درست ای لشکر صائب متعلق چاره باز حسب - که بدخواه  
 را چون در او شکست + بدچرخ را چون کند پای بست + بیان چاره دفاعی آرد و کند در او شاه و بدخواه  
 و بدچرخ کنایت از سکنده بدخواه و آراسته و بر عزم دارا مادی و بلادی است که از آسمان بر کماندل شده است یعنی نرسج  
 او باز گردیدنی نیست و پای کست اسیر مقید که آن بلا بجای با ستم و پیش من تناید کند افیضه پس رسوخ  
 علیشیر و مولانا بدیدال بلای آسمانے و نرسج ستارگان مضاف است به نرسج ای ملای آسمانے را چگونه در قید  
 کفر و مادی غالی آیم و پیدا است که ملای آسمانے را هم علامت است که بدان دفع کرد و قشیکه متعلق باشد  
 اما درین ملا که بالضرورت آمدنی بود و بدچرخ چاره کوفع آن بهرے نکر و چنانکه می آید در رسوخ شرح کل  
 چرخ بالضم پای با پرسی و لام است و آن را کنایت از کنه اشیر کرده که آتش را اطل آتشین گردنای کنه  
 ناری را که در باه من مشعل گردیده است چگونه مقید زعم و اگر کل بفتح یاے مثله - بمعنی

به پهلوان فلک باشد و یا معجزه ناکرده فلک که چرخ آورد اوقات داده است و مطلق العنان ساخته هم دست  
 استخفاف خلاصه کلام هر چه افسون در آموز دارد و نه منون که آئین کار سکندر بر دهن + فاعل آموز و دار است  
 و نه منون و انایان انجمن او از کار سکندر ای از جنگ او که بر وی ظفر یابد - چو در جنگ غیر از ایشان دیده بود  
 و نه در جنگش ترسیده بود + بشرط اول در اثبات چاره ناکردن کار آگاهان بر اے دارا شاه  
 و در جنگ ای در جنگ زنگیان و قهر و جنگی اے ظفر یابی او برین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هم  
 و دشمن راجع بسکندر و فاعل دیده و ترسیدن بلکه کسیست که در بیت لاحق مذکور است و چهار قبل الذکر  
 در کلام پارسی شائع است کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست  
 چنانکه درین بیان تبادر میکند چو در ارا درین هنگام هیچ ترس از سکندر نبود اگر چه بعد از این لاحق است  
 از دبدل ترسیده بود - نگرش در ان کار کس چاره + بخوروش غمی هیچ غمخواره - جز اے بشرط است  
 و دشمن راجع بدار و مضاف الیه چاره است که در فتح حبتن بر سکندر کس از دانا یان هیچ چاره بر اے  
 دارا نکرده و دشمن اے مضاف الیه غمی اے هیچ غم خواره او هیچ وجه غم او نکرده - چو دانسته بودند که  
 سرکش است + بسوزندگی که چون آتش است + بشرط نماند است در اثبات خاموش ماندن در زمان  
 در جواب دارا و تقصیر کور راجع بدار اگر چه معجزه آناه بر ظلم و متعجل در ان - سخنهای کس در نیارد و بگوش  
 در ان کار بودند که خسروش + مصراع اول او تهمته بشرط است و ثانی جزا اے آن دکار عبارت از نه منون  
 برای فتح دارا بر سکندر ای چون او را ظالم و ناسازنده سپید ناصحان و دیدند جوابش از سبب تنگدلی  
 از وی - به تنگه و راز ننگه شادوان + سرگردانی ز نام آرد ان + تنگه بالضم نای و فرقانیه اصل و نژاد  
 آدمی که زیاده و تها و بادی مخصوص است و کله در تقصیر بای تنگه و از ننگه شادوان صفت تنگه است چو ننگه بفتح زاء  
 تازی دکان پارسی نام بهادری است امیر که پدرش شادوان نام داشت کذافی المودیدی در نسل او داد  
 ایرانی که ننگه سپید شادوان بودند در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله ناموران نامی بهشت  
 حاضر بود که بر دارا شاه گفت جواب گفت و مولانا فرموده که شادوان معجزه شهره اے هم آمده است که نزدیک شهر و کعبه  
 در بند است و درین بیت معجزه شهر مذکور است ناید چو از دوشوق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم و ننگه  
 مشهور تر باشد و یا پدرش شادوان مشهور است پس اگر ننگه شهرت بسیار داشت و تعریف آن سردار حاضر انجمن  
 دارا ذکر شادوان لغوی افلاک چو در نیصورت مجرب ذکر ننگه کافی باشد اگر شادوان مشهور تر بود ذکر ننگه بیجا نشود  
 انتهی کلامه این محضر بعد از این بیا ان میرساند که می شناید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شادوان بر آن زیاد و نه  
 است بلکه معنی آنکه ننگه علم مشرک بوده باشد و الله اعلم - و از زبانی که از فرزند + تنش جویشنه بود باریش گزیده ذکر

چشم سده تازی عطف بیان سزای است که این اهنم نام امیر سپاه امیر داران را که او را از کجایک سکندر حضرت بنیاد  
 گدائی بفرستاد پس نامی اینجا بیایم پارسه است و پیرز باضم مله دی و دفعات نشان و نیز هر چیزی که تشکوه در  
 داشت باشد و اینجا است که اقامت سکندر را و تنه نریک را نیز برنگزیند پس فراموش بماند قاست و بزرگ  
 جاست که فراموشی با لاقاست نیز آمده است و تصریح نمائیم هم میگردانیم یعنی سرست که از افید یعنی نامش  
 فراموش بود که از جاست و حضرت بالای او نشین سخت مانند چشمن بود و بازویش مانند گز آهنین و علیشیر  
 از نشسته که رنگه نشا و ران بدار کیا نسنه خوشی شوش و هم ملازمت کینسه کرده بود و عمرش پس دراز بود و این فراموش  
 از پیشندگان است - بر بیعت دوران انجمن گاه بود و از احوال پیشینه آگاه بود و این بیعت خازن برست که در بیعت  
 صدراعظم را نامی فرموده است بیعت عهد و پیمان بسپارن و اینجا بدیدر شدت مراد است - شگفت بر بنیاد  
 بزم شاه - که آبا دبا و از تو این بزم گاه + شاه دارا و مصر اعنائی بیان و دعاست و در لانا گفته که در مصر اعنا ایها  
 است با آنکه محفل این بزم گاه از تو آبا دبا باشد نه غیر آن یعنی بجز در جاست این بزم گاه و در جنگ سکندر کشته شود  
 که عالمی از تو خراب احوال است چنانکه در بیعت لاحق سم و ایهام است - و با داهی عالم از نیم تو به جهان گشت  
 دور از آرام تو یعنی عالم دنیا از نام تو بوی مباد و جیش زمانه که عبارت از روز و شب است از آرام تو خالی است  
 اسی بهیشت در عالم نامور باشی و خوشترش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین محض  
 نام تو با ذنات تو دایم نامی آنکه در عالم در که کوشش باشد و در هر دو مرقه آب - گذشت نه نیامی من از عهد پیش  
 چنین گفت با من در انداز خویش گذشت ای نقل در کرده و مرده صفت نیست که منافست بنیاد و تیا یک  
 زن جدا که رنگه باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشت متعلق گفت و اندر ز نصیحت صوبت - که چون کرد و کینسه  
 آهنگ غار خنجر و از آن جام گوهر نگار و کینسه شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما است کرده است  
 و در آخر حیات خویش در غار که البرز رفته و در بنجام ده است و جامش بخواهر صرح بود و احوال آئینه بدان  
 معلوم می گردد - که در طالع ملک مانده در پیر و فرود آید اختر ز بالا بریر + در طالع ملک ماصفت مقدم اختر است  
 ای اختر یکبار طالع ملک است چنانکه تحقیق مختصان طالع مجعنه برج بر آینه است از افق به گاه تو که بود  
 و ملک یا یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک مانده تر از شرف خود و فرود آید و بیعت یعنی سلطنت  
 کیان برود و برود مسلم شود که اختر سعید و بر آید و اورا باوری کند و شاه ایران گردد و چنانکه این معنی از ابیات  
 لاحق و اخبر است که انفید - برون آید از روم گردن کشی زند در سر آتشکده آتشی - بیان فرود آمدن اختر  
 کیان است برون آید ای سعید از نسل و میان و در سر آتشخانه ملک مالتش بزرگ زند ای همه آتشکده مای  
 مارا خراب و در پیر بر باز و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کش بجز پادشاه غالب مایعی است و حال این

آنکه فرزند پسرش را گرفت که از زنگنه شاد و آن نقاب و دارم داد از کجاست و شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه  
 عظیم پیدا شود انتظاری که همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آورد + به تفسیر با تخت  
 است جهان گیر و هم مانند بجای + سر انجام روزی در آید زبای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد  
 آورد و عاقبت الامر روزی وفات یابد تا اینجا اندر زنگنه شاد و آن است اکنون فرزند از خود بداد را میگوید که - بسیار  
 که این فردی نژاد + در آن لب افتد که سرگز مباد + تهمید و روزی ترا و سکندر و آن قاتل شارت باند زنگنه که از دست  
 منقول شد که سرگز مباد و عاقبت است - بهار شاه برینج زند نام او + بنابر و درین کشور آرام او به پنج زن و آن  
 کردن بفرستد و او را شاه را بایده که او را از خاطر منسی از و چونگ او برنجیز و تا او را گوشت ایران از انتم  
 کند ای از اینجا بصلح باز گردد - نباید که دولت آید برینج + که مفسد بجان گوشت از بهر کج + که دای از سکندر  
 دولت شاهی از آید برینج ای برینج شود و درین ملک و خزان است - فویدی در دستش که طاعت کند + بیک  
 روم تنها طاعت کند + قریب غافل کردن کسی را بدعا بازی یعنی چون کار برینجی بر آید بختی نباید کرد + و نیز  
 خوش از خوش ناموشن است + بر افتادن آب ز آتش بهشت + خوش صفت فریب آفرین پسندیده طبع و ناول  
 صفت خشم و افکندن آب کنایه از فروزانیدن کینه از سینه چنانکه برگرد به آب نشان از آتش ای افکندن  
 آتش که عمارت از اینجاست خشم است یعنی فروزگی کردن بهتر است از خشم اینجاست - مکن تکیه بر زور و بازی  
 خویش + نگهدار و زن ترا کسی خویش + ترا و کنایه از همه که در جنگ با یکدیگر که همچو تو صاحب ناموس  
 نیست کذا افید و یا آنکه مقدار بارینج + در ترا و دی خود افکن که ترا و دی قوت تو از تحمل کند و عاجز نشود  
 یعنی بناموس قاربتین و جنگش برینج چنانکه میگوید - بر آتش میا در که کین آورد - سکا هن بر آبن  
 کین آورد - ای سکندر را بر استخالت خندید که بازو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکا هن  
 که کمتر چیز نیست آبن سخت میخورد و بی کار میازد سکا هن همان نگار معروضی که نقش گرانند  
 و تواند که اینجا معجز مطلق نگار باشد کذا افاده علیک و حیرت اندر شما - اگر شخص شریک نیست در شریک  
 مردن اشتراکی معجز است و نیز به سهم شریک بیا می رسد و بهشت و بهشت شیرانه و افتادن آن عمارت از  
 مغرور شدن مردن معنی سرکش صفت است که با شیرینا کند + بناموس بیاد جهان داشتن + اینجا  
 رایت بر افراشتن + ناموس اب و بهشت که از حفظ ننگ و نام جهان است جهان داشتن سلطان  
 کردن که از رایت افراشتن و مصرع ناله بمنزله ملک است ای جهان را بناموس باید و بهشت و بداب سیاست  
 پادشاهی باید کرد زیرا که از منت علم شاهی از اینجا است ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ  
 ناموس خود کند و باز بونان محال کند سلطنت او زوال نیابد و علیشیر رایت افراشتن معجز که چو کردن یعنی

نگاهدار و چهره سرور او داده از پنج کوی کهن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکنند غلبه یافتی  
چند از عظمت نباشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بنظر او  
آید و مختار مولانا معتز از است - بدون از پیش از دعوی همسری + گر این پایه وار و کند سرور می + و دو  
همراهی برابری در روز با نیت که با تو در لشکر کشتی برابر شده است و مقابل کرده و مقصر اعتراف می علت ای  
اگر برین مرتبه همسری مستقیم ماند همچون که سرور عالم شود و ناموست برود و علینیز بجای پادشاهی نوشته دیاختی  
و دشمن قوی شدن و دستقامت نمودن در همسری + هرگز آن جو که باز بود و همعیار + نیز خزان از دانش اندر  
شمار تخیل است سابق و تمعیار بخیر برابر و وزن کردن چندانک را با شعیب وزن کنند و آن شعیب را با  
زیر سیکرند نه به شعیب که از تالک علیشیر ای جهان گویند که این جو کیمینان باید و انتقال درست و یا آنکه این  
چند جو است پس هر پنج زرمیشود - با شعیب در زنده و سه تنگ + که از نوک خاری در آید پنجاک + بیان  
نگاه داشت و در مقابل است که شعیب را باید که باز نکند و مقابل کند چه در صورت مقابل باک شعیب باشد +  
چو با تو دمی گرم کنی کنی + شوی خور و خور و دینی کنی + که تو دمی بیار و حقارت کنی از سکنند چنانکه  
در سابق چو گفته است در گرم کنی شور اندین که تو دم که خورشید است مانند نوک خار و خور و دین شسته  
و از ره که خور و دینی کنی ای اگر کنی که تو دم را با چو دین شادی کنی از افید و در سینه علیشیر شاری + بدین  
خور و خور و دینی کنی + واقع است ای که تو دم را خور و دین اگر بار یک دینی و دانای کنی -  
بنیدیش زان بشیریش دار + که نزد و در گفت میریش دار + ای نرود از بون دید و به مغزش در آید  
جهان شایسته است که در نبرد و بی مرد بگذشت به چو مرد + تشیل است که بر طریق تشیل و تصدیق مشورت  
ایات سابقه جهان ای پادشاهی جهان بی مرد بگذشت ای مرد بهادر را بر نگماشت به چو مرد  
و کمینه و غول تخیر آری شاهی جهان مرا نگس - اما باشد که مقدم مرد و بدل را بر که و غول نگار و  
و حد تقابل طرفین نگه دار و تادیرین مجلت مردان بر دل نهزیت بخورند که از انبیر و آنچه شاری  
نوشته که شلش جهان کسی است که تقایب کسی را بر کس موقوف ندارد و تو در کار خود هم خود کند  
و مناسب مقام نیست چنانکه از تشیل لاحق پیدا است + که رسنه چو با سیر خایه کباب + بفرم فرین  
لقمه آرد و شتاب + فرم فرین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی اگر رسنه  
باشد زودتر لقمه تر و مضغه و فرم فرم از پیش مرد سیر رسنه باید و بنودی و فرم فرم نیست حال لشکر سکن  
و لشکر دارا که او را در سابق مفلس و رسنه قرار داده است - نه بیگانه اگر هست و فرم فرم زن +  
چو هم جامه گرد و شود جامه کن + هم جامه نیم قد و برابر قامت که یکجا به بر سر دو یکسان است و آید از چو جامه

مردم بیگانه است که اگرچه فرزندان تو باشند چو با تو محاسنت شود ای جامه‌پوش از تو سیر باید و بر خود کند حال  
 آنکه در صورت مقابل و جنگ ناچار از سکندر بخواهد رسید که با تو در لشکر همچون مردمی قامت بر آید  
 شده است - چو شد جامه بر قدر فرزند است - نباید و که محقر فرزند خویش - جامه ای جامه پدر چنانکه  
 از سابق می آید یعنی فرزند باید هم قدر شود و جامه پدر بر سر است آید پدر را باید که محبت خود را از وی بدارد  
 و خود در سازد و گرنه جامه کن خواهد شد و ایندخواهد رسانید که از او قید حاصل نمیشد مگر آنکه سکندر را در  
 همسیر که لشکر کشیده است از خود باز گردان تا از درخت نه پنهانی - چو بالا باید گیاه بلند - سهی سرور شد  
 از وی گزند - بالا بر آید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گنبد گیاه است که بالا درخت را باید درخت را  
 خشک سازد و چون خشک پیچید و کند و مانند آن زبند بزرگان نباید گرفت - سخن را ورق در نباید  
 نوشت - بزرگان مطلق و انان در باز نگهشاوران که این وصیت از دست و آزار علامت در حق سخن  
 عبارت از بزرگ است ای بزرگ بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که - که چون از خود بشود کارزار - بیاد آید  
 نیز آموزگار - ای چون بخت بر زمانه بگفتی و جنگ سکندر درائی این بزرگ بیاد آید چنان شوی - بکار  
 گری کو نصیحت شنید - در جابه را در گفت آرد و کلیه - بکار گری بیای موصوله و کوه صله آن یعنی مصلحت  
 طلب که بدانایان بکارش اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بروقت آن نصیحت کار کند که بجا  
 او نیست و بر لبس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گزین در آن کار بند - نشسته از پند آن پیر باوده خنجر  
 بر آسان شد از آن پای لغز - پاکوده مغر صفت پیر است ای فرزند که صاف عقل و آما بود و پای لغز  
 لغزیدن و نیز زیننه که پای آدس در آن از جاکس خود و برود کندانی را که یکدیگر تعین دار از سر صفت  
 در بر بدن بر آسان شد از کار سنگ که مانند پای لغز بود و در نه خود را تا - بر آسان همیشه از آن پای لغز  
 واقع است پس از پند آن پیر صفت پای لغز است ای بر آسان شد در هنگام صفت فرزند از فکر و یاد پا  
 لغز که ناشی بود از پند آن پیر صفت کلامه الاول و صفت - و لیکن نکست آتش گرم را - که هر که در  
 از گرم را آتش گرم کند و چشم و سر که چو خوروی و زبونی ای صفت را سهل پنداشت - شد از گفته ای زن  
 خشنک - پیچید چون مار بر کجاک - از زن فرزند - که در برابر وی پیوسته را - کشاد از چشم و سر  
 ای که پیوسته دارد است - اگر در چشم سر پیوسته فرو نشسته - اگر در دید ساخت - که چشم بود  
 در جوش آورد - در دید چون آرد دگر گوزن - بخت یک در افتد از گوزن - علیشیر نوشته که سنگ وزن  
 بے و عطف مرکب جنم مرتبه و فارست ای در فرزند جهان نگاه کرد که گویا آرد دگر گوزن می بیند و چشمی دید  
 از مرتبه و فارست و افکار و همچون سکندر زمان در تمام جوش آمد و مولانا فرمود و گویا آرد از او چارست آتش

اورا می بیند که دشمن جان آمده است بکمال خشم در روی تگرد + بجنگش برخیزد و مقرر آنانی در معنی و تقلیدت لفظ  
ملکه محمود و آنگاه بکجه بنشیند که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق و خفیت میبندد انتهی پس افتد بجز در معنی مختصر  
افتادست اما آنانی انسب که فرارند را دشمن بنداشت و در کوتیز گفت و بپشت - که در سرچ چرم آهنی دیده + که پولاد دارد  
پسندیده + نرم آهنی سست و پولاد سختی از خود نمیدارد و اراجچ بسکندز + نهای من مردی اهل دم + ره کوره  
آتش بر بازی میوم + کوره آتش آتشاندان آتشگران بخوراه آتشاندان مرا که گنایت از مردی ایرانی است بموم  
بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش با مثال موم گذرانده اند و با آنکه با پیغمبرم آتش خشم مرا می افروزد و جمع  
اول است با پنج بیکر یک + بزرگ ساکن کنه بادرا + هر آسانی از میدان پلادرا + و در تمثیل دیگر سست که دارا  
حضور امیر آتش و بادند پولاد سخت تمثیل کرده است و در اول - در موم و در یک گیاه و بدید مثل ساخته  
عقابان بچنوب و کبکان بچنگ + هر نازنینان در آید بنگ + علت و در بیت سابق است که در آردان و در  
و سختی خود یاد کرده است و آمدن سر بنگ شکسته شدن سر و خنجر شکار کردن اینجا و خنجر عقابان است با یکدیگر  
چنانکه و بعضی نسخ بازی و وقع است و چون کار عقابان غالباً شکار کردن است و گاهی بیکدیگر بازی کنند  
و کار کبکان غالباً نشاط و بازی است و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول برخلاف عادت با یکدیگر گفت و در ثانیه  
جنگ آورد و بخیر اینهمه سپید است که عقابانیکه با هم بازی کنند و کبکانیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقاب و کبکانیکه ازینها  
نازنین و کم زور باشند سرش البته برنگ آید و زبون گردد و دقیق است که سکندرتن پرورد نازنین است و من  
سخنی کش کند افاده سر لا ناقد سره و خارج متابعت علی شایسته گفته که کار عقابان جنگ دلاوری است و در  
شکار و عادت کبکان در نشاط و بازی است که پسر و این خلاف نفس الامر است که عقابان در لهر و بازی باشند  
و کبکان جنگ در کتازی و معنی است آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند باهمین که عقابان  
کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی  
سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و این معنی اگر چه تمثیل سابقه است که در اخور انقبی  
تمثیل کرده است و سکندر را ضعیف با جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در و بیت سابق از هر دو طرف  
لفظ مفرد مذکور است و بد اول است مولانا گفته - چه بندم کرد در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او  
اضراب است از بیت سابق که بسته چاکر و غلام آمده بر اے خدمت + چون من بر سر خنجر و ان فیرم  
چه اندیشه باشد که اسکندر + افسرم مانند ج بلند مرتبه ام و سکندر از بون مید اتم + و لیری کند با من آن  
مادیه + چه گوگرد زنده باشد شیر + کند ای میکند یعنی مقابل آن زبون با من قوی باز و مثل مقابل گوگرد زبون است  
با شیر تند و غالباً ماگور از بد با قوتی خود و غافل است چنانکه در نفس میر این تمثیل می گوید و هر شریکین که را بد

که شیر از خنجر خورده باشد کباب و دو شیرین اجم بگردد و از خواب آمدن بر بخار نشدن یعنی گوارا زمان جهت  
 زور شیر خورده یافت که شیر در آب بکشد و از تنش گوشت بخورد و بودخانه مرغ سخت و گران + نه چون تنگ خاک که  
 آینه گران + تنگ با فم آلت آینه گران که آسن بر ابدان نرم کنند پس خایک تفسیر درست که هندش تهوژده گوشت  
 و علی شیر از دستاد خود تنگ بچینی سندان نقل کرده است ای بعضی مرغ اگر چه گران است اما بابت آینه بر  
 نیست که دست کاین کوک خورده سال تنوایزیر گان چنین بدگال + که که بسیار است بزرگایزیر گان سالان که گان  
 از مرده با تهری هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و پس نیست که اینکوک با من تنگ سالان اندیشی کند و چون  
 رنجیزد - بادل فرم دردی از آتش پیش اگر از دشکوه من و شرم خویش عطف است بر سابق او را شایان است  
 که در آغاز سر در خنجر صاف را که رشته در و بونشد ای با من بدگالی کند و از حد زرگان تجاوز کند +  
 بخود تنگ را تنهائی کنم + که پیش زبانی کنم + احوال صلح بکنم که پیش بون است اثبات تنگ و عارست  
 بر خود + اگر خود نه خود غرق در زهر بار + بخود تنگ از کفش زهر بار + خود را تنگ بر زور و اسکنند را با زهر  
 دار قرار داده بگوید اگر از سر تا پای غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن برآید تنگ بر زور از وی خواهد  
 رسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه تنگ مار را اگر بنید مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه  
 الله تعالی پس با فاعل غرق بشود دست و کلمه از زهر موقوف و بعضی شرح کشف معنی با فاعل است که آن فاعل  
 غرق شود دست و زهر مار که این معنی باشد ای کشف اگر چه در زهر مار غرق شود و پس زهر در گرد و تنگ از وی  
 نیز مار نخواهد و در سطح کلی شیر و فاعل بجای از کفش از زهر و قه شده و زهر و زهر بختین که معنی کفش آمده است  
 اینجا بعضی غوک آبی است که غمیر غرق شود بان اجم است یعنی غوک اگر چه مانند مار بر زهر شود تنگ از دوسه  
 امان نخواهد طلبید و یا آنکه اگر تنگ را این شکل سخت پیش آید که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شفا  
 خود نخواهد و دست چنانکه مشهور است که بر اسی وقع زهر مار غوک وقع است انتهی کلامه + و کجا خنجر از آن  
 دست زور + که گشتی برون را انداز آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و گشتی برون را اندن  
 از آب شور در پای محیط محال است چنانکه از نظر ندارد و بیکتا است کذا افید پس گشتی گنایه از کالبد  
 آدمی است و آب شور گنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط از حد بسیار است + بشو را انداز و رنگا  
 خورشید را + قضا کند جای حبشید را + عطف بر مصرع ثانی و آورنگ خورشید تحت آفتاب که فلک  
 رابع است و اینجا گنایت از تحت حبشید است که در آتشاه بر آن جاد دارد و این تفسیر بنابر علوم مرتبه است  
 و شور ایندن بر هم زدن و شکستن مصرع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا پارا که این سر  
 است که گشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکتا است بیرون دزنده مانند کجا آن زور



دارد که تخت جمشید را که مانند تخت خورشید است بگردان بنشیند ای ایرانیان ساربانند از د - بتاراج  
 امیران سار و علم + بر تخت کجست و جام جم + علم بر آوردن غریمت کردن و متولانا سر موده که کشتی  
 برون بر اندن از آب شور و شورانیان تخت خورشید مشبه به است و نه مصرع و یک مشبه یعنی چنانکه دوام  
 اول از محال است این امر که سکندر قصد آن میدارد نیز محال است - تشکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در  
 خویش باید نهاد + ای مرا تشکوه به است کیان بنا بگذشت و کار یک پیش آید باند از خود باید کرد ای صلح  
 با سکندر شایان بایست سگی گیس و روبا نه نازد و مند + که شیر شایان را رساند گزند + سگی بیای حقاقت  
 ناز و مندا ای به قوت صفت و دبا به است ای سگ حقیر و زبون گیس و روبا به سبب زور که دام است که  
 شیر تندوست را گزند رساند و غلوب خود سازد - ز شیران سدر و بهار نوا - نهند درین تا نگردد هوا -  
 ناسامان و نوشه و پید است که روبا از فضل شیر میخورد و صرع ثانی تشبیل دل است ای سامان و بهار  
 از شیران چنانکه مایه خنده زمین در آدن نباتات از باریدن ابر است حاصل آنکه سکندر را سر داری  
 و سامان داری از است و از خود هیچ ندارد و این بنابران گفته که فیلقوس خراسی جی دارا بوده است  
 + تهدید است که بایه داری کند + چونگی که راهواری کند + تأیه داری کنی ای همچون سربا به داران  
 کاری کند و بکنک شایان متعدد بشود این معنی ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را روبرو شدن  
 ناشدنی است که تا افید و آنچه شارخ نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملا می نیست تو خود ننگ دانی  
 که با این تشکوه + ز یک طفل موسی نیام ستره + خطابست لفظ ابر ز صاحب ای سخن از مدت در از صاحب شویم  
 از سکندر ز خواسته زبون خواهم شد بلکه + بدست غلامان شش دهم + بچو شبانان شکستش دهم + هر دین  
 راجع بطفل موسی که سکندر را بشد و ذکر موسی ازان کرده است که اهل دم و آفاق به بیدلی نام در بودند  
 و توصیف غلامان است او پیر سن بیاک ازان است که غلامان شباهی که بزبان هندی چیده نامند  
 بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان بتاراج خواه  
 رفت بلکه بچو شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بے ادب با بچو دستی ادب دهند + هر چه  
 که از یک زنگو کند + خریر با او حرد کند + ای شیر بر ترشده که از سک با شد خریر او را هم که زند + عقاب  
 که از پیشه گیر و گریز + که گرفتار من است گور مخیر + ای اگر در حالت از پیشه بغیرت او را بگو خفت باش و در پند  
 کن - بلکه که ترسد ز روبا به پیر + لب و او مغزش اسیرم تیر + تیر و او جمله دعا یه است ای  
 بر سرش به تیر و خسته با و تیر اسیرم بلا زمت مغز گفته که سر اسیرم سوزنده مغز است یا این  
 ابیات تمثیل نموده حال خلیفتن است بر تقدیر رسیدن از کارزار سکندر زبون تر باز و در غیبت

میگویند به بزرگ که فردا من سپید روز + سرش چون سپایم بسیم ستود + سپایم با مال سازم که باشد نه بوسه  
 خراج آوری + که سر بود با بلند افسری + و بعضی لشکر باشد و المال و احد خراج آوری یک شخص  
 خراجی و در نسخه علی شتر خراجی موقع است ای سرور که خراج گذار است کی تواند که بیاد شاه خود و هم بشود  
 + نشیند به بزرگگاه کیان + منم تاج بر سر کمر بر میان + و بعضی لشکر در بزرگگاه است و تاج بر سر لاله صفت من  
 که ایاریگی که سر گفت که + منم تاج بر سر کمر بر میان + و بعضی لشکر در بزرگگاه است و تاج بر سر لاله صفت من  
 گفت که جنگ که محل صحت گفتن میباشند آبا ای پدر ان من - کلاه کیان هم کیان را منم + و درین خراج و میان  
 که خرد + کلاه تاج شاهی و خردی از ابریشم که ازان کلاه هم میباشند از ذات سکندر و من و میان تعبیر کرده  
 است و خرد از خردین است بمعنی در آمدن اسر سکندر درین کلاه که میگفتند ای سرور و کلاه کیانی سرین است  
 سر سکندر پس از خردین کلاه مراد است چنانکه مولانا فرموده است و تواند که مصرع ثلثه بیان عالم نیابت  
 قبا بی کیان باشد برای تن و میان و خرد و خرد و خردین است اند است + من از تخمه بهمن و پشت کی + کجا شرم  
 روی است که پلی استقلال شاهی خود زیرا که شاهی و میان تاج سلطنت در او بود و نه در و یکن تن و در  
 اسفند یار + بر او رنگ زین منم یار و کار + و در یکن تن لقب اسفند یار است که فی الواقع سخت تن بود  
 و قبیل تعزید زشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او کیش تا سپ شاه است باضمیمه کاف  
 داد سپهر اسب باضمیمه لام و او سپهر و سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر  
 ملک اند و او سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر سپهر  
 و یکن تن آواز ان رو یکن تن که بمنزله روح و زره اسفند یار بود و تحت زین او من یار و کار است و همیت او  
 هم گونه از به استقلال بر تیر سم با او صلح جویم که انقید و شایح رو یکن تن اصناف بدع بود یار و کار منم - اگر باز گردد  
 ز پیشین راه + بر او زرد و کوشن نکر و سیاه + راه پیشین سم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود و یا آنگاه بر  
 که ازان بیگانه آمد باز گردد و چنانکه از بیت لاحق می آید - و گشتی آرد و بدیاری من + سر سپید افتاده در پاس  
 در یا خضد آب - که در جوشن است گشتی آرد و در پیش آمدن اگر پیش غنیمت من آید سر خود را در یا خضد آب و پیوند و ایام کند  
 اگر گشتی کالبد خود را در یا خضد آب آید سر خود را در یا خضد آب و پیوند و ایام کند  
 ز خاکش ستا تم تابش و هم از در یا خضد آب و پیوند و ایام کند  
 در یا خضد آب و هم از در یا خضد آب و پیوند و ایام کند  
 چنان رزم آب + که نار و در دست بر آفتاب + آبر جاهی ار سه را گویند که سایه است خود را بر آفتاب آرد و بپوشد  
 چنانکه از مصرع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعه است بر آنکه سکندر با من جوشن و جنگ یکبار است بر آفتاب آرد و

در این کتاب

حاجتی او شد بهت و دست آمد در آن آفتاب غلبه کردن بر آن پوشیدن آفتاب این بر با حاجی عبد الله  
ست که در آن خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را اینان بجای خوار میو قرار داد و غلبه کرد بر آفتاب پوشیدن  
ناموس من می آرد که قابله من خنجر کند افید و آنچه شارح از نمود این معنی هر چند زن نقل کرده که ملازم و آفتاب است  
ستیزنده چون از دستهای بود شکستش از موم بمانی بود + در دستهای هر دو هفتان دهه که یکجا بسته عالم  
من و از نیست و نیست حال سکندر پیش آورده خدا بود و پس مومیا و شکسته شد کردن ای چون هفتان بیادشاه  
خود ستیزه کند شکسته به خوار ساختن او بهتر است از اینکه او را نوازش کنند و جگر شکسته او نمایند چنانکه سخره از زبان  
به که بالان کشد + که تارخت نمرنده آسان کشد + خرنده خادم خرد مالک آن که از گمراهی جزع عاقل میکند  
کمی صبر دارد کرده ام سر بلند + منش باز در کردن آرام کند + انصید سکنه که پیشتر اسیر حکم دارد بود و در واره  
خارج بدار امید او بلند کند که شته و از او کرده با نیمی که بقیه او از خراج دادن شغل کرده ام و همین تر شغل  
لیه کردن در این بصید نادر که توانی مغرور بسیده سال خورد + رنگت خنجر و از آن باز گردد + خطابت بفرز  
که ناصح دارد بود بسیده بیای موحده دو او بر دو پارک کند و سخت ده و دو بسیده مغرور کم فهم و بخت از حال  
شاید آن گشت خنجر و آنکه پیران ناصح دلیرانه بصیحت خسروان را آید و عداوب بگذارد و نه جایک شد یز  
چاکلی ساختن + کهندی بگویند در انداختن + چاکلی شایسته و موزون و چاکلی چالاک و اینچاکلی گشت خنجر  
خسروان و مصرع ثانی تمثیل او است یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کردی و نمی  
فانده ندارد چنانکه بگوید بلند کند انداختن و عقده از جای را بودن او کردن بیفانده چه چاکلی کند + که بکند از جای او بخت  
چرا بصحرادر افروختن + فلک را بجهان داری آموختن + تمثیل دیگر است او چنانکه چراغ در صحرادر افروختن  
بیفانده است چه چراغ را در صحرادر افروختن و دشمنای نباشد چنانکه فلک را با سپاسی جهان آموختن بیفانده  
چرا پیشتر باین حاظه عالم دنیا که صفت او است پاسان عالم است - که سخن باز از نه خویش بایی + که هر  
گوهری را بدید است جای + باند از نه خویش را بقدر که مغرور بسیده دارد و پاکس کشیدن در آن کردن  
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر یعنی هر شیء و اینچاکلی سخن مراد است ای سخن باند از نه خود باید گفت  
مقام سخن باید است ناخست و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقام است پیدا و لائق + قبا گونه در خود و بالابو  
+ همانا که در دیده کالابو تمثیل سابق است که سخن به مقام را بقبای گونه تشبیه کرده است و در دیده کالابو  
در دیده که بیجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجا است و در غریب - تر افرات پیری  
از جایی برود + که بگشتن از سرست رای برود + فقرت بکسر فاعل است آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای  
بر و پریشان کرده است تراد مصرع ثانی تمثیل است ای که باین سلسله متابع تدبیر را از سر نو تدبیر کرده است

و کم فیه ساخته - زیر پی نونه شود پیکر باغ - فراموشش کار می آید بغیر - ای نعرشش بای می برافقا دعوات  
 پیری است و در پیری آداب مجلس نشان فراموشش گردد و پیش من تو اینجا بجا است - چه پیری که من گرد و کوتو  
 پشت زنده عصابه که گیر و محبت - و در نسخه مولانا آذر ده پشت است یعنی که ده پشت ای پیر را باید که از دیگر  
 و گستاخی باز آید پس نسخه که اگر جنگ است اینجا بگنایه از گستاخی و سخت گفتن است و عصابه که از رنج  
 و تحمل - زیر پیران و در پیش است باز نیب و ساز و یکی در ستودان و در در نماز - ستودان بالضم و او با پارسه  
 گورستان و این لفظ در اصل نام گورستان گبران است که گبران آتش پرست بر انشان علامت است بجا  
 گورده ستودن از سنگ و یا خاک بر پا کنند که مندرش بودی گویند ای پیران را در حال بازی باز است  
 لائق که آنکه در گورستان مدفون باشند و دیگر در پیشش شاعلی باشند که انفید و علیشیر و ستودان این  
 معنی گفته که گورستان پارت کار کنند و ایشان را شقیخ خود سازند و بمعنی النسب است به نام گبران در  
 حیات خود همیشه ایند و کار کنند و یا آنکه ستودن به معنی باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند  
 جهان رجو انان جنگ از مای ده کن فردکش تو پیرانه پای - جهان است و گشتا و جهان از گن و تعلق  
 مصرع اول است فردکشیدن پای از نشستن رفتن - امر وقت دشمن و یا عزت گزیدن که هر دو لائق پیران  
 است پیرانه بها نسبت آنچه که بنویسند پیران و مناسب حال ایشان از این قسم است لفظ مخانه و خود ست  
 و ستانه و جز آن که از فی الرشدیدن تا از آن چون سوار کند - سلاح مشکه می پاری کند - علت پیوسته  
 است و سوار معنی ناخت و تیز رفتن و مصرع ثانی تمثیل آن - سپه که بر نابود از آنکه پیر - میا نچه کند  
 چون رسیدن و تیر هتمه علت است و بر نام معنی جوان بالضم اضع است میا نچی کند او صلح جوید و جنگ نکند  
 باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت - بهنگام خود گفته باید سخن - که بیه وقت بر نادر و نارین - مصرع  
 ثانی تمثیل است برای اول تر این معنی و نارین در حقت انار که اکثر در بهار گل و میوه و در نه پیش از آن  
 و این خاصه بعضی و یا رست که در برج و خریف باری آرد - خرو سیکه بیکه نوار بر کشید - سرشش - ایکه باز باید  
 برید - بیکه بی وقت پیش از صبح که پس از شام و وقت خفتن بانگ بر آرد بیکه بای پارسه علی الفور چه نواسه  
 بیگاه بخورست - آرد و چنانکه شهر است - زبان بند کن تا سر آری بر - زبان خشک - یا گلگاه تر - سر تر  
 بسر لغت سین هر دو جای تا سر خود را سلامت تا بخار می و از گشتان رنج نیاید زبان خشک و ساکت از سخن  
 بجا گلگاه تر - گلگاه برید که سخن تر شود و آنچه نشان مرسته که تر اند که لفظ سر اول که سر سین یعنی بر زبان باشد  
 ای زبان بند کن تا سر او معارف را در از مای گویند گان در سر که و بشود ملایم مصرع ثانیست که ما بین بیت که  
 حری بل زبان کو سخن تر بود - است از زبانی که بیه بود یعنی سر که بیه زبان خاموش است اگر سخن تر و دانستن

۹  
 صبح سر را  
 صبح سر را  
 صبح سر را

حداکثر افتاده باشد بهترین است از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش قلیل کشیده و لایه‌ها باشد  
 حاصل آنکه قلیل سبک است بهتر است از زنده زبان که قلیل سخن را غیر ناطق که بریده و سخن تر باشد بهتر است از زبان  
 انسان که در قید نباشد و زبان انگهدار در کام خویش لغزش می‌خورد و بهرگاه خوشش + زبان به که ادکام از  
 کند و چون سبک کامگاری کند + کامداری کند و در کام زبان باشد و انداز که کامداری و چون کامش سبک است  
 گفتن باید کامگاری کند ای گو یا شود و بعد از خوشش برسد که اندک کامداری یعنی نگهداشت مقصود باشد  
 ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بجز نه و لا یعنی سخن نگویید چون بهرگاه گفتن ضروری باشد گو یا شود که  
 گفتن در وقت غیر مناسب است اما بعضی اول بریت سابق است و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود سازد  
 و مراد خلایق برادر و خلاف ظاهر است چه مراد خلایق برادر و در آنرا کافرا گوی که گویند نه کامگاری - زبان  
 ترازو که نشانه است نام + از آن شد که بیرون نیاید کام + زبان ترازو خوار آید یعنی که آنرا در وسط و سبک  
 ترازو میل کند و کام آن تعلیق است و در شاخه که در میان دست ترازو معکوس می‌پویند و آنجا است  
 در میان این آهن و شاخه میگذارد پس تکیه سنگ دوید را بر باشد زبان ترازو بمیلان کام ترازو سبک  
 الطرفین است این ده شود و این مان او را است گویند و تکیه سنگ دوید کم زیاده باشد و خطر آن از دو  
 طرف کم ترازو می‌نگون شود و ناچار از ترازویش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند که اندک افید - چو کامی ز خود  
 کامی آید بیرون بهرگاه که بنده شود و سرنگون + کامی بکان پایی - چون زبان ترازو بقدر یک قدم  
 از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و آید نام بخل که او سرنگون میکند - بسیار گفتند که  
 باشد بهفت + بد بکیز زبان باید سبک باز گفت + بهفت ای سزاوار گفتن زبان بک گفتن تا بک گفتن بهفت  
 کس که شود و سخت گویش + نیست نه را در نیاید بگویش + سخت کوش بکان تازی تندگوی بگویش که از نهفته را  
 هم بر آید و در نیاید بگویش ای پذیرا نشود و قاعل نیاید گفتن است و در سخن علی‌ش نیست نه سخت سخن  
 لائق شنیدن است بسیار و سخت گوئی سخن شنیدن مراد گویش نمی‌آورد سخن به که با صاحب تاج و تخت + بگویند  
 سخن نگویید سخت + سخن به الضم بخجیده ای نرم دست به گفت و سخن به سخن به خط زان دست خود  
 گفته تنزی سبک کرد شاه پشیمان شد آن پیرو شد عذر خواه - شاه ای در او آن پیر فرزند خواهر جمه الله تعالی  
 ای مقدم می‌نماید که خطر است بر کارشاهان پس + که با شاه خوشی ندارد کسی خطو شود که در خوف و کاه عبارت از  
 دشمن بشاهان + چنانکه بهر روز در چهر + بهر روز خود بر بنیاد صحر + بکینه نمره نکات بهر روزند که بگویش آید چهر از خشم  
 سرخ کنند ای بوقت غصه از هر روز بهر شفت مد سازند چه جای بگریختن و قربان + همانا که پندش آید است +  
 با نفس از روی بخت است + بهر شاه ای بخت و محبت او را مثل آتش است بهرین زما که در آتش آدمی + امیدواری که از

سایه ازین در درازان و کلماتی است

ثانی پیدا است - نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل بست از  
 کینه و عقیقه خالی کند و تا عیش شاه زیر آید + نصیحت که سرے با خداوند زور + بود و نمی افکند و در خاک نشود +  
 خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد و شکر یار +  
 نصیحت گزار فرابر زین را و اگر گویند بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + در علامت اصناف  
 بنیاد دست ای بنیاد + سیم پیش دار پند را گدازد + بدعا شود که در او + که دارای دور آشکارا تو گئی  
 مخالف چه باشد که در اتو گئی + در آسای دورا سے خداوند زمان بیشک و ظاهر توئی و مخالفت  
 تو چهره دارنده باشد که در اتوئی اے دارنده دور عالم تو سے و بس - سکندر که باشد که آرد سپاه -  
 زواری دولت ستاند کلاه + و آرای دولت صاحب سلطنت چه کند معجم او سلطنت ندانست +  
 ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج واقع و ستاره طلوع سعید  
 و چراغ همان کلاه روشن و یاقوت داران شاه و پدید است که ظفر از آسمان کسی راست که یار تاج شاست  
 دارد - کوفی که باکو سازد نبرد + بنگی توان زور بر آورد کرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +  
 و خست که و تان پس در زگار + کند و دعوی تمسک با چنار + تان پس در زگار اے بانگ زمانه  
 این دعوی کند و با چنار همسر بر باد شود چنار که نفع جیم پارسے درختی است بالا بلند که بارندارد و برگش  
 مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب به هزار سال می باشد بخلاف کدو که درین پاید پس درین شبیل فرست بخور و  
 سکندر بزرگی در این علیشه نوشته که کدو را زبردخت چنار می نشاند و بالای آن سے دو اند دسر دهند و آتش  
 از دولا بکند و بر سر او آب نمیدهد بلکه بطفیل چنار را انگور سیراب میدهند و چون کدو بار داد  
 کسین گرد در سبب سببه او را فرو آرند تا چنار از سبب باد با او آید و برش گرفته و در سبب شکسته نشود و چنانکه گفت  
 + چو کدو ز دولا بکند سیر + پس سببه در گردن آید بزر + دولا بر چرخه چاه و دولا آب و تاک انگور مقصد  
 آنکه سکندر بر پاشه پادشاه نبوده است بلکه بطفیل او را و پدرش نشود و نایافته است اکنون که دعوی برابری  
 بنیزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از او چ مرتبه خود فرو خورند افتاد - رسن نه در پسند که باشد  
 گیاه + و اگر بار دوسم را افتد بجایه - پسند که نه شود که باشد گیاه صفت رسن است دولا در چاه افتادن یعنی  
 فرو افتادن از مرتبه عالی و آبرو شدن کار و شایسته متابعت علیشیر رحما الله تعالی نوشته که برای فی دانیدن شایع  
 کدو بالای درختان دیگر رسنی از تنه گیاه و یا از ساق کدو و امثال آن همیا همیا از کدو که در آبکن سرزند  
 و آن بغایت منعیف است باشد زود و زود افرو گردان می کلامه و بر عارف منعی نیست که چون کدو باشد شایع  
 این رسن بالای درخت برسد خود برگ و در تنه خود درخت استحکام یابد چو نه فرو خورند بر تنه این است

مولانا آورده که دول العظم یعنی ظنون مدور منقوح است که از چرم است سخت کنند گاه به بان آب از جا که کشند و  
 گاهی از ته آن سوراخ کرده بر ناله سازند و آنرا بالای بل و آسای آب استیاضه کشند تا آنکه بتدریج از دم و در استیاضه  
 افتند و آنرا در دو گاه به بکارهای دیگر بریند اما در اسکے میدان آب کشند آن را در لاب و در لاب نیز  
 گویند ملک بفرط آب کشیدین را از جنس که باشد در لاب بگریند چون سبک گلین و مانند آن و کوئی سخاکی یا  
 که آب در جمع شود و در لاب بخوانند و هم المرد و همناد و تقریر ابیات آنکه در لاب تا ک کوی است سستطیل مانند جوی  
 که بر طرف آن تا که را میکارند و بهشت آب بر دارند و آب باشد که بر طرف دیگر آن محاذی تا که در اسے  
 کار در و بالایی چهار و دیگر درختان باغ او را سر و بند و چون سبک درخت بر آید و بیشتر جاسے بالارفتن مانند  
 ما چهار سر فرو کند در آنجا بر درخت آویخته شود پس حسن عبارت از اساق آن که دست که مانند رسن باشد  
 و رسن بسته در گردن حال است از که در فاعل آید است و قوله که باشد گیاه علت زود و رسن بسته در گردن گویا  
 یعنی اساق که در ضعیف است و در پناید و در لوبچه افتادن و در افتادن و در زمین آمدن یعنی هر و بیت آن که  
 و درخت که در جوی از و لاب تا که یعنی از جوی سستطیل درخت آنکه رسن آب شود و در بالایی چهار و درختان بر بند و  
 حبابی رفتن یعنی باید اهل بسن اساق خود ای بجاسے که آن اساق در گردن او باشد بر پناید ای از سر درخت  
 سر انگشته و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه است زود و رسیده شود و دیگر بار فرو افتد و بر زمین  
 آید و در آن حال است سکندر و برین هم که که پیش در اساه و لاجاه جاده است چنانکه میگوید +  
 که دی است که گردن افزاخته و اساق گویا بی رسن ساخته و غصیر که به اساج به سکندر اسے سکندر  
 مانند که وی است که اگر گردن افزاخته است ای سر کشیده و دعوی مسرے بقوله که است و اساق گویا  
 گویا به از سامان ضعیف و در رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن باندان ریسمان آلت  
 کرده بالاروند و پدید است که سر گویا زود و رسیده شود و استحکام ندارد و بر سکندر عنقریب رخاک افتد  
 و بدست تو گرفتار شود که افاده مولانا رحمه الله علیه + چو خورشید شعل بر آید و باغ + به پروا انگلی پیش بریز +  
 چرخ + تشکیل دیگر است و شعل خورشید ذات او تابش گنایت از جهان به پروا انگلی سے بر ای قربان شدن چنانکه  
 حال در پندانه است پیش شمع افزاخته یعنی چون خورشید بکمال شرف و افق بر آید و جهان در روشن  
 سازد و چرخ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده میبرد - بهنگام سر پنجه روباہ رنگ +  
 چو زنده پاسب پیش بلنگ + سر پنجه اینجا یعنی زود از گردن است چنانکه بهنگامان دست یکدیگر گرفته  
 می آری این دو اینک نایب از جنگ سکندر بے زور است چو زنده پاسب نهاده ای غننه نهاده می آید - گره زار و  
 خویش بر گوشه نهاده که بر گوشه بهنگامان ساگره + ای خلیج ابرور او در کن و بر طرف ساز چو ابرو

گمان و گره گمان که بر زده وی باشد بر گوشه بهتر است نه در میان فیرو العجب علی الصمد + بایست که کار عالم  
 بر آرد که در کار گری بنیاد یکبار + کار عالم سلطنت عالم و گری شتابی و خفته و به کار آمدن نافع شدن +  
 چراغ از گری غیر دختی + نه خود را نه پروانه را شکست + بیای باضی این پیش از شتابی گری است که چراغ بگره  
 و حرارت چون تمام فروخته نشدی خود را و پروانه شکست و پروانه کنایت از ملایزان و در آنکه متفاد و دیند دور  
 عجلت جنگ سکندر همه بر نقصان است - خمیر آمد و آتش اندر تفر + نباشد ز تان تا دهن راه دور + اے  
 اسباب مدعی تو موجود است اینک مدعی حاصل میشود عجلت غریبیت چه دشمن بیای خود آمد  
 و لشکر تو مستعد جنگ وی پس خود ترکشته خوانند و غر + شکلیت و رو بند را انگید + شکینده را کس پیشان نیست  
 + بند و مشکل از چنانکه بعضی نفع بنگر و تحت تلحیح اے قول علی السلام اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَتْحِ - نه  
 نیکوست شطرنج بد با خنجر پس مشک پیل از خنجر + نفسی شطرنج به با خنجر است تو به پیل و شک پیل از خنجر  
 شتابی کردن در باز سبک شطرنج چه خنجر شطرنج تا دو نیم خانه میبرد و پیل در سه خانه و در عکس  
 این مانتد پس آید - بار و دگر زنده کردن شکست + که تا زنده رودی آید بدست + بهر زنده دیا یی رودی  
 بر اے و حرارت است تو تا در باب و جزآن و رحمة اول معنی مضارب است که آلت نوافضن ساز تا ر  
 است یعنی ساختن کار بسیار و دانه و تار از زنده خوردن مطرب نو آمد و شکست نشود نگاه نوافضن چنانکه  
 بر اسلوب رود بدست وی می آید ای کار اگر چه کم و قار باشد بایست که بر آید نه شتابی که از افید مقصد  
 آنکه چون حرکت کینه که نوافضن تار است شتابی میسر نشود پس نیز وی در جنگ که از خطر بدست چگون  
 عجلت بدست آید آید که باید کرد و گذاراده علی مشیر - تو شاهی قیاسی تو افزون نسیم + حساس باو  
 چون نسیم + قیاسی قیاسی کار تو افزون کفر ای جهان خواهم که افزون دبا شکست باشد و دیگر آن که  
 از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایها هم بطریان کمینه خردت چنانکه مذکور شد حاصل آن که  
 تعلیم آید شکال المینه کار تو افزون و با ملکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب قائم هستی سبک سر و با الفضول که کار  
 به شتابی میکند و با قیاسی آید بر و بظلم دار اجهان دیده مر + ازین گونه لبس و استنان پا کرد  
 تعلیم دارا اسی بر اے اظهار عظمت و بزرگی او جهان ندیده مردمان فرار به ناصح دارا ازین گونه از دستم  
 تلافی دارا تعلیم آید باو لیکن جهاندار دارای جو شده مغر + نقد زمره و این چنین است که  
 جو شده مغر غصب ناک نرم دل است و پند پذیر و در آن تند و آتش افروختن + که تو خواست قهر مغر  
 روختن + در آن طرف طلب کرد که در بیت لاجن است و شکست معین کمال مضرت آتش افروختن که اگر کمال شکست  
 خود و در آن ثانی صدمت شد و او را جمع به تند و خشمناکی و مغر سخن فاعل خود است و سوختن یعنی از اے



مضمون آن پس سخن بگویند که می و در ارشاد است مستقر سخن عرض مدعا سے ادھی پیداست که از کمال غضب  
سخن به افق بر جای از زبان بر بنی آید چنانکه عرض خیر سے دیگر باشد سخن دیگر بر آید که از افق حال آنکه در آن چند  
عرض خود را که در استیلا بود و ضائع گرد و بدودی طلب کرد و گایزد دیوان دیر + بکار آورد مشک را در حریر  
دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم مشی نظم که دو ملک دارد که امر فی الصدر حریر بیان و جسته از کاغذ نفیس و مهر  
المراد به تاج و سیاهی بر کاغذ بکار آرد و ای نبوی و بدین بر بیان بهام است جوشک را از نافه بر آرد و  
در حریر بچید و پیشین تدبیر کم شود که قال فی سخن الاسرار - مشک بود و حسن آرام گیر - گیر و در گیرند و جو  
پوشد حریر - و این است حال سیاه که چون از دوات بر دین آید بر کاغذ پاکستده شود و گاه به سه تیره  
بدین باشد - دبیر نویسنده آن چو با و به نیت آنچه دارد بدو کرد یاد + روان کرد و کلک شیب رنگ را + بر د  
آب مالی دار رنگ را + شیب رنگ سیاه ای آنکه سیاهی دوات تیر داب ای از جو نگار شش خود رونق  
بر د و بر دواتی نام نقاشی است اری که دعوی پیچیده کرد و نقاشی را معجزه خود آورد و در عید بهرام شهید شتر  
کشته شد و از رنگ به قدیم محله بر حجه بار سے علم خانه مانے که در آن تصویر سے کرد و نیز نام شش است از  
چین که نظم بلانے بود - یکی نامه تغریک نیست + به تغری مکر دار باغ بهشت + و در عامه نسخ نجفی است  
و مال واحد تغریک صفت نامه است ای نامه رنگین که بر کاغذ آن بهال و گلهای رنگارنگ بودند چنانکه  
از شیب به باغ بهشت می آید که از افق و تو اند که شیب به در رنگینی مضامین باشد - سخنهای از تیغ فولاد تر  
زبان از سخن سخت فولاد تر - سخنهای مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بودند پس در مصرع بر سیل  
سخت بنیاد یعنی سخت تر است و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد  
تر بود پس عبارت نامه مانند خانه حکم بود و مضمون شش مثل تیغ فولاد - چو شد نامه تغریک است + بر د  
مهر شانه شد ساخته + رساننده نامه روان + زدارا با سکنه آمد روان + کلمه حریران بچون شاکانه  
رندانه گوئے است چو شاه و چو جنر و این جایک ذات دار است + بدو داد نامه چو سر باز کرد +  
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد + بدایه پیکند شاه دبیر سے دبیر و عنوان دے آن که +  
بنام بزرگ ایزد و بخش + که مادر از بهر دانش او و بخش + بزرگ صفت مقدم ایزد دست و او بخش  
بعضی فریاد رس انسان ده عاجز صفت ثنائی او و او بخش فعل ثانی و مفعول است ای تبار ازاع و دانش علم  
نافع انسان را بخیر نصیب عطا کرده است و تمام متعلق آغاز کنم قدر است - خداوند روزی ده دوستگی  
بیامنده را از در کشتن آفرید + ای همه کس اینجا بهرگاه رحمت + فروزنده کوکب تابناک + مردم کرم  
مردم از تیره خاک + ای روشن کننده افلاک است کوکب روشن و بر دمک کن یعنی صاحب ملک بنیان

ست مردم را که سیرت از خاک تیره دارند پس مردم معجز و مکاشفہ ست ای بادیک کنند کہ دنیا جو چشم از مردم است  
و مردم ثانی معجز انسان از تیره خاک صفت آن انچه خلق گفته کہ بای مردم بہ تثلیث ست و از مردم ثانی  
مردم عام خواستہ کہ ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آوردن را بر بہ کمال مردمی میسازند خطرات  
ست چو در معنی ذکر خاک تیره لغوی اندک مگر آنکہ بیان واقعه باشد و در نسخہ علی شیر از مردم تیره خاک ست  
بہر بہ خاص سازند ست مردم عوام را کہ در حکم و ادب اند اما لکم مصرع معجز اول ست + تو انا و انا بہر بودنی  
+ گنہ بخش بسیار بخشودنی - بہر بودنی بہر چو در عالم بہر نوع آندہ ست و می دید بسیار بخشودنیان نوع ست از بخشود  
گناہ ای جهان گریہ خطا پیش ست کہ از کمال خلق صیارج اورین عالم نیکی و بدی کہ مردم خویش را گشتی بہر و عا  
ہم عفو میکند - از بہر زمان روح را مایہ + خرد را دگر کہ بہر پیرایہ + پیرایہ کنایت از اوراک مطا کف نکلت بایک  
ای از توجہ و اکرام او تعالی بزمان روح را مانگی دقتی ست و خرد سلیم را بہر زمان پیرایہ دیگر ست کہ مادہ  
میکند یکی را چنان تنگی آر و پیش + کہ نانی بنیاد در انیان خویش + اکبان پوست خشک کہ در و نشان و خیر  
و نان را در ان سے ہند - یکی را بدست افکند کہ گنج + تنجید با سید بہر کہ سنج + مصرع ثانی تر قے ست از  
اول چو وقتیکہ کہ سنج فرمود آن موزون و کوم شد بر قندار کہہ اگر چہ فی نفسہ مال کثرت دگر کہ سنج صفت نشود  
ست اگر زنی بودی و جو بہر دیگر کہ سنج بہر ست ای و زنی ہم آوردہ کہ می باشد و تنجید با صفت مقدم آن بخند  
ای آن لغات کہ نے قیمتی بے وزن باشد معنی میت آنکہ یکی را گنج ہند کہہ میدہد بکازہ و گوہر ہا و سنجیدہ  
و بہر زن سے بخشد کہ آنہم فراہم آوردہ کہ بہر باشد کذا افید دیدہ ست کہ بہر کالے کوستان عالم از وزن و شمار  
زیادہ و بسیار اند و علی شہر کہہ سنج معجز خدا بہر تالے فاعل میدہد نوشتہ پس مصرع ثانی تفسیر دل باشد و سنج  
شمار گفتم کہ سنج صفت تنجید است راجع بہ سنجی اول اے آن نعمت عظمی اگر چہ در وزن حساب گیرانی  
اما سنجیدہ وزن کردہ ست کہ در ان مندرج بود و اول تعالی بیکہ میدہد - نہ آنکس گنہ کرد کہ سنج یافت +  
نہ سے خود آنکہ او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف با سباب نیست چنانکہ گفت - کند بہر چو انہ  
حکم نیست + کہ جان دادن و کشتن اورا یکی ست + بہر چو خواہد از منع و عطا و افلال و اکرام جان دادہ و زانی  
کردن کہ ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سراز حکم او یافتن + جزو حاکم کے کہ توان یافتن + ای از حکم او شعا  
سہر تابیہ نباید کرد زیرا کہ غیر او حاکم خدا سے نیست کہ از حکم حق تالے انحراف زدہ در پناہ او جای تو آنکہ کو +  
درو خدا آباد بر بندہ + کہ افکندہ شد باہر انگندہ + درود خدا رحمت او تعالی انگندہ اول معنی تواضع کہ  
و ثانی زبردست و ناتوان - چہ بود ست کاین قوم ناخوش شناس + گشتند آفرین را بنفیرت و بیست  
+ این قوم ناخوش شناس جماعت در ستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفیرن و عا ہی

و بعثت انا اینچا بفرستیم تا بگویم که ناخشنودان گفته اول معنی نیکی و دوستی و ثانی بدی و سانی و بی تو اضع کردن  
 باز سپستان اگر چه خوبی نیکی و بخوبی است حق است لیکن تو اضع با ایشان بود عاجل نداشتی که این قوم زیر دستان  
 ناخشنودان نیکی را که عبارت از تو اضع است به یک قصد کنند یعنی هر که با ایشان با ایت خود تو اضع و مدارا  
 کنند چنان پندارند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است و زیر دست گردیده و گویند یک وقت است او را باید  
 کشت چنانکه از لفظ خود می بینیم و بیت لایق است آید که از افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بدین مقوم که ناخشنودان  
 حق ولی نعمت محمد بنی سودوست چو ایشان تخمین او را بنظر برین قیاس می کنند ای احسان و ما بانیه ابرار بر  
 دانشمین بقیه نامی حال بنی قوم به جای که بدخواه خوانند بود + تو اضع نمودن زیر دست بود + بدخواه معنی ای  
 زیر دست نیکی بدخواه او کشته آن تو اضع باشد و طالب سپهرش گردید یعنی تو سکندر که زیر دست بودی و  
 اکنون بدخواه باشدی تو اضع و مدارا با ترشایان نیست - نکند استانی ندان شیر مست + که باز سپستان  
 شود زیر دست + شیر مست ستم دشمن که قوی باز بود که استیغ و اکنون کنایت از علی مرتضی ره دارند که فی التوحید  
 و دشمنان ضلالت یعنی تو اضع کردن بآن ناتوان که بوقت تو اضع بدخواه و خوانند خود نیست چنانکه  
 از سابق می آید پس ایند استان مخالف نیست با آنچه پیش گفته که در و خدا باور بند + که افکنده و سفار با  
 افکنده + و پو تو بدیده و مورد لشکر بیع التکلیف صدقه + تو ای طفل ناچیز مخامم را س + مزین نجو با شیر  
 جنگ آزمای مخامم را می تفسیر ناچیز است مزین نجو ای مقابل کن مدارا که شیر جنگ آمده بوده است +  
 بحکم نجو با منبت یار که مدیاست کجا و سپیدار که + هم نجو مقابل کردن و آنکه منبت مضاف الیه یار که معنی  
 مدد و معین است چنانکه مصرع ثانیه تفسیر دوست سپاست ای سپاهی و لشکری که در مقابل من یار و مدد یار است  
 کجا است و کنه امیر لشکر و سپیدار تو کجا و آنچه شارح باین مختصر را گفته و یا بار بار موعده معین گراست و در وقت و تیر  
 باشد قلات ظاهر است - چو کز دم بوی مارخوی گن + که با اژدها جنگ جوئی کن + بوی با اطم بای معنی یا  
 ست مارخوی بدخواه که عبارت از مقابل اژدهاست یعنی تو فی نفسه اندک زوم ناتوان هستی و حال آنکه تندر خوبی می کنی  
 که اژدها جنگ جوئی میکنی و اژدها کنایت از دارا خود بخوار دیا از تیغ او چنانکه در بیت لایق است و تفسیر پشاه  
 اینجا طول بی طاعت است اگر کردی اینجوی مدان رن + و گردن و تیغ چون اژدها + چون او در صفت  
 من و تیغست ای اگر ازین بدخوی باز آئی جان سلامت بری و گردن تیغ من کشته شوی + چنانش  
 و هم بالش از تیغ تیز + که یارمگ خواهی زمین با گردن + خواهی اسیر خواهی یافت - چرخه آذر با ستا و ستار  
 بخوبی شبیه روشن بچرخ بفرستد چو یار با تفسیر است و کنه ادبیت لایق آذر بالمد و نال محب آتش و استاد و بار  
 و باز نامه سه کتاب درست کرده آید اسیم زرتشت است در احکام دین آتش پرستی و زرتشت تفسیر شمس

دانشان اینکتاب با دلی آسمانی پذیرند و آتش را معبود بچند دانند و گویند که افلاک را نیز حقیقی انگارند و فیصل  
 دعوی پیغمبر کے زرتشت و شرح است و ماہم پیغمبر در صدر کتاب اندکی از ان نوشته ایم۔ بہ زیوان کہ اس  
 مندرجہ میں ہے۔ زرتشت کو ختم دین میں ہے۔ ختم انجیل معنی خداوند است کہ فی الموعود کا لفظ نبویہ و در خدا  
 گویند یکی زیوان کا خلق حیات موجودات است و خلق نور یا ذخیرہ دوم اس میں کہ خالق مہات و معدوم  
 کنندہ مخلوقات است و خالق ظلمت و شر و لغو و باطل و انظلم میں عقیدہ ختم اسے قسم است بہ زیوان کہ  
 مخالف اس میں ہے۔ بآن معنی کہ گفتہ شد و آہام آگہ زیوان پرستان اس میں را دشمن دارند چنانکہ شرح  
 نوشتہ و بزرتشت کہ خداوند دین نیست ای پیغمبر رسانندہ دین آتش پرستے است و در نسخہ پیش شرح کہ  
 ختم اس میں ہے۔ زرتشت آہرمن را دشمن خود دانستہ و در گیش آتش پرستی و کراکب پرستی  
 حجت مانگتہ اند استہ کلام و جواب ختم مانگہ کہ از روم رومی نامن نشان + شوم بر سر ہر دو آتش نشان  
 نامن اسے بخوانیم کہ زشت و بد و عبارت از ملک روم و رومیان آتش نشان خراب کنندہ + بروم اندک  
 زگرو سیاہ + کم چشم خورشید روشن سیاہ۔ چشم خورشید ای تابش آگہ بالا سے روم است  
 زگرو سیاہ دور سازم مانگہ روم سیاہ و تاریک شود۔ زرومی جو بر خیمہ دولتشکشت + بسیم ستوران  
 دہم کشورش + ستوربان پرلیان و اسبان جنگی۔ گزشتہ ہم آہن آہ سے زروم + در آتشکدہ مانگہ آہن خیمہ  
 ای پیش جوش خنوب مانگہ آتشکدہ است آہن چون روم است۔ گزاری بخوار مانع ترک + کجا باشند  
 برگ یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ جنبی از پیکان تیز تر یعنی تر سامان دفع کردن یکا بید  
 برگ من نیست و تواند کہ بر برگ مجنی خیمہ باشند کہ بچو بید برگ باشند + مگر تیر تر کان یغما سے من + خورشید  
 کہندی بخوغاے من + چکان یغما سے مجنی بہا و سامان و ترکان کہ پیش لشکر میروند و بے علوفہ از بیت  
 الما ان باریت و یار دشمن کفایت دارند کذا افید و معنی شجر معروف کہ ترستان زمین یغما مشحون است  
 ہم میداند و بخوغاے مجنی جنگ ای باعث شدی تو ایست کہ تیر ترکان غارت سے من بخوردی و بر تو تا ختم  
 پیغمبر گورس بخورش و آہن + ہر پیغمبر چار بار از آتش + سہ مجنی سامان جنگ از سلاح و جزآن و شمشیر  
 حصہ خاص و کلام حذف مضانت و گو مجنی کجا اسے ترا آن سامان نیست کہ خاص مجنیگہ دار اسکے و  
 سمیرا و شوے۔ ترا آن برای سہ در رومیان + کہندی بخدست چہند و میان + سرور و میان ابراہیم  
 سرست بید و لی ایشان کما سرستہ و غلام شاہی کہ متقاد فرمان او باشند + کمان بکشی پر بر نیی زرتشت ہزارہ  
 در نوروی پریشی حریر + حریر پوخیدن کرے کردن و صلح و آمدن و کمان کشستن در پختن از تیر و نور و زدن  
 زندہ ای بردن آوردن آن از تن ہر تنہ کنایت از تنگ جنگ کردن۔ و گویا چنانست دہم گوش میچ + کراکب



آمد پیش گرش خفته را تا فلان سحرصل بدان که او بوقت غلبه خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگر چه سابق اندک  
 ملائمت میدارد و بهر گذشتن کلفده ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه به شرح  
 را که از خرگوش خفته و بریت نامی کنایه از سکندر داشت و بریت ثالث از ضرب دژ ثانی اعتبار نموده است ای  
 خود را مثل خرگوش خفته بمیدان و قصه مکن تا زمان مشهور بمیدان که خرگوش بر چپد که خواب یار کند هنگام دیدن  
 بسیار میدود بلکه بشیر گردون بدین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با ماه گردون گرفت ای برج سلطان را  
 با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را بشیر گردون خیال کرده است و سکندر را از خرگوش خفته و این توجیه بریت  
 بلفظ بدین انا مخالف است با آنچه بریت اول مکتوب است که بمباش من از خواب خرگوش من گفته است فافهم و نصف +  
 تو اعم که من یا تو ای خام خو + کنه نم بنگی گردم از نوجو + خام خود نادان کودک مزاج و بختی که در انای و عفو که کار بزرگان  
 و بختگان است - و لیکن مثل است باشد که شاه ۲ بار دولت خود را در افتد بجایه + مثل بختین انسانه که ضرب المثل  
 باشد خواری بودن آمدن پیش خصم در افتد بجایه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن عفو نمودن مثل برین است  
 آید که شاه را وقت را بگذردن بهتر است - بدره خبری او من بهر کینه را + قلم در کیش رسم دیرینه + رسم دیرینه  
 جزیره دادن که بر تو بود بر پدر تو مقرر بوده است + نشاید هر سال اگر کینه دوست + خود در رشته کیار باید فروخت امصراع  
 مانع دخل است در زیر نشاید در کینه پرستین سخت که از پوست گرگ بدوزند و خزانوی از این شیم در رشته معنی  
 تاری که مینه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش کنی و زنی دارا یکبار به بگذاری گذاشت پس که کینه دوست معنی  
 سختی و زدن است کنایه از نادان جزیره دیرینه خود را فروختن گذاشتن سر و فرمانی داری یا آنکه همیشه دولت خصم  
 را دادن و مستثنی ماندن نشاید بلکه کیار در عمر خود نگذرد و فقر را پیش آمدن و است که کار عالم همیشه بر یکسان نباشد که  
 افاده علیشیر سرحد است - خزن خزنه در خاندان که من + تو در خزنه باشی و لیری مکن + خزن خزنه ای مصداق است که من  
 بمعنی خزانه است خاندان که من خیل خانه دارا که دودمان کیان قدیم است تو در خزنه باشی ای است و غایت همه شوی بجای  
 میاد که بدین نه جای اندازد بر پیش پاییل پای + مصراع ثانی متشبه اول است و پای معنی از دای بران میاد که اند  
 حامی خود و بکنیم و بهر تو ایم که از پیش من خواهی برید چنانکه بر پیش پاییل قائم ندارد و بدین معنی چید است -  
 کنه بشیر او در پیل پای و پس مصراع ثانی اول است - بلکه خارا و او خورسند باش + مکن آهنی چنگ بشیران بشیر  
 تراش اینجا بمعنی طبع است آنچه چنانکه در جهانگیری است بدین چنگ صفت بشیران است یعنی بر ملک که رسم مستحق  
 باشد جز بدین همه دارا بشیران آهنی چنگان معنی طبع مکن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تشبیل لا خورسند  
 آید که از افید پس از بشیر آهنی چنگ مبارزان سبک پیش مراد است و بهر آنکه ترشید او چیزی بر گرفتار آهنی چنگ  
 محالست که تراش از او چنانچه ترشید آهنی چنگان معنی طبع مکن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تشبیل لا خورسند

گوش کرد و نگذاشت هیچ فراموشش کرد و کلاه بالضم نه رخ سیاه و شتی تنگ جمع و قرار در گوش کرد ای از مرغان  
 بشنید که بکس چنین میگوید و آن طوطی را میدان گرفت و نیاخت بلکه از رفتن خود بیم باز نماند - سبا انجم کا انجم آمد  
 فرزند فرشته در آسمان کرد باز و سبا انجم ای مصلحت کن یا حکما انجم بمعنی چندی طالع سکندر مراد است و فرزند  
 میخست از کس و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع قوز و یکا قنار  
 است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر لای آید حاصل آنکه درین مقابل که با من آید روی هرگز ترا نزد یک رسید  
 است و هرگز درین نماند که بکس میگوید و از فرق که خواهد گرفتن نویسد - انتقال از گریست از سبا انجم نماند  
 ملک کا انجم در سراج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس شود تا نگانی خواهد گرفت زیرا که محبت  
 کار از کسی معلوم نیست چنانکه در بیت لایق است که افید فی المعقول البیتین این توجیه حسن است بلفظ و درین حال  
 سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیشیر و شارح این مودیت را یک قطعه قرار داده چنین میگوید  
 اندک درین محبت که در میان من و جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش بسیار انجم که به شکل مجلسی هم آمده  
 و از تزیین و تملیک و مقایله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجاب دعاست نمی دانم که دعا کس  
 کدام کس این طرفین استجاب خواهد شد و تاج محبت شاهی عالم که بر وفق خواهد یافت و بگیتی که داند بجز کردگار که فردا  
 چه باز می کند و زنگار و تقدیر است و این شایان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد و تر  
 خاک که بر آسمان افکنی و سر پیش خود در آید انکلی و رجوع است بر تبه بدیلان بطریق تمثیل ای اگر بلند از خویش نمانی  
 و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد و بمثال خاک افکندن بر آسمان که سر اسیر در آید خود است و منم سر و سر در آید  
 دوست و سرخویش و انبای شکست و احوالات مرغ و میزقت مثل سر آید است و دیگر شایان سر در آید عالم مثل  
 دست و پا کس اندک است کام ایشان بپاکست پس باید که شکست سر خود بخوانند و طبایع بر بعضی خود میگوید  
 و تبرئه بر پا و خود میزنند و طبایع زدن است و زود تبه تبه نوعی از سلاح است که در دست دارد و یک طرفش  
 همچون تبر باشد و دیگر همچون تیغه سازند و در میانش دست گذارند و باز پیش صدات گویند حال آنکه آیات هر قصد سر  
 شکست بر این خود را می کنند پس تو که در من انقیطی و بر بعضی خود زود تبه تبه را بر بای خود افکنی و این زبان تبه  
 عائد باشد چنانکه گفت مغرور جان بر آن روت و گزین و تبه تبه من خادوت و تاهای خادوت و صفات المیه  
 کردن است خادیدین کردن تبه تبه خست تبه تبه رگرون خود در قتل دادن و در دود و دود و صیغه حال است  
 خلاصم نه تنها از اگر دشت و با گردانان را که گردن شکست اخلاص ای خدیت و دشمنی من  
 و گردانان بفتح کاف باری پهلوانان جنگ از ما و ضعیف باطنی اینجا بنا بر قرب این شکست و مرا  
 نبید از خست و انجم و سر سخت کایس و اکلین جم و کادس که یکا و سر شاه پدر سیار درش بود و اکلین الملک

جشنید که واضح رسوم سلطنت بود - بهنجی کشی سخت چون نیمه - که از پشت نشان و می خرم - سختی کشور است - تقدار  
و مقامات دربارش تیغ و شیر چنانکه از تمیزالاحتمال آید در زمین تن سختی کشن مستقل در جنگ و هم اسفند یار را  
رو زمین تن لقب بوده است - ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر - که گرگینه پوشد بجای حریه - گرگینه پوشد بهنجی  
که گرگ را باشد - زوارنده نتوان - سخت را - نشاید خرید اسفند سخت را - و زارنده خداوند سخت قوی که کسی  
بحال بودن نیز پیدا است که سخت و تاج شاهی بخیر بدین میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت مضمر نه  
که چاکر می - که اسفند یار از جهان سخت برود - نسبت به خود و به من سپرد - و امی همین را دلی محمد خویش کرده و فرست  
است آئی ملکش بدست بیگانه نیفتاده - و گرگ همین از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی همین از بخت است - آید و نشاید  
جهان زبوت نبوت از بهنجی اسفند یار از آبار من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که  
دارم که کارزار - و دل بمن زور اسفند یار - و دل بمن شجاعت - و بمن سرسدد بازوی بهنجی - که اسفند یار  
بر زمین تنی - برسد ای میرسد و نیز برسد و مصرع ثانی غلظت آن زمین تن سختی کشن بودن و در جنگ پای شتر  
- نژاده بمن بگیران برودست - نژاد و کیان الکی آرد و شکست نژاده در اصل چنان زاده است ای صاحب نسب  
کیان آید و دست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد و شکست آید که اسفند یار از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی همین از بخت است - آید و نشاید  
آوردن - و در اندازده من غلط بوده - که بازوی بهنجی پیچیده - و اندازده معنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده  
ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی همین زور که من دارم و علیشیر گفته که بازوی پیچیدن با صطلح  
پهلوانان و آرائی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرانه پیچیده است ای زور مرانه معلوم نکرده - خداوند  
ملکم پیچید خویش - مشو عاصی اند خداوند خویش - پیچند نسب کیان که دار ابدان ناز و دوسه گوید که در  
بار خداوند خود بکفران و سرکش شدن بجا است - پیشان بشود اکنون که چون کار بود - ندارد و پیشانی  
آنگاه سود - چون کار بود ای کارزار خراب بود و اختیارات از دست برود و گذر آید و آنچه شارح گفته و تفکیک ذکر کار  
ماضی شد خلاصه است - جوای من گرچه هستی دلیر - منه پای گستاخ در کام شیر - جوای من گستاخی و ناز  
مکن اگر چه پیچید و شیر و شجاع هستی جوای من گستاخی کردن و حقیقت پای خود در کام شیر زیان نهان است  
خود را خود بخود بقتل دادی و نسبت علیشیر گفته کام شیر نام مقامی است در بجز خار که از اینجا کشی سلامت بیرون ناید  
و عرق شود تباری من اسد نامند و - و شتی را که بن نه سگ رای - مبر تا نانی بجای زجای - مبر تا مبر  
دره و شوش بسیار تا از من بجای خود بماند و جان سلامت بری - زندی بگارت بر من کشور - بخوابم و هم  
کشور دیگر - زندی از سبب شد شدن تو پیش من ای زندی بگارت و کشور دیگر از من بخوابم تا آید و شوشی صفت  
انگشت کشد و دشمنم - اگر که آهمن بود و شکستم - شکست سگند - که سبید بود تعبیر کردن بصفت و احد بنا بر



متحیر از فکر اوست پس از سگنی ستم آن که درنگ تا که در حقیقت هسته دارم درنگ + سگنی بیای صدی  
 تکلیف و قارسلا طبع و در مصرع ثانی سبالغه است که در توشش تمام درنگ هم میدارم + نجانبان سرانا نجند  
 زمین + همین گوشت باز گرم همین زمین است که در چنیدن که کلان همه زمین در  
 تزلزل آید در پیشان گرد و سپو خواننده نامه شحر بار + بهر دشت زان نام چون نگار + چون نگار ای آرسته  
 بجبارت رنگین و مضمون دشت آگین صفت نامه است و شحر بار را که نامه اش بسکندر رسید و تواند  
 که سکندر را و باغی نامی نام و سکندر بود که افید + سکندر رفیرود کار و شتاب سزای نوشته نویسد جواب + آبی  
 و بهر سکندر مطابق نوشته در اجواب بنویسد - ویر قلزن قلزم بر گرفت همه نامه و گنج گوهر گرفت + ای همه اهل  
 این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیریا جوابی نوشته انجمن دل سپید + که بود سید دستش سپهر بلند +  
 ای فلک تحسین آفرین کرد بهر دستکاری او + چه سر بسته شد نامه و دلنواز + رساننده را و او تا بهر باز +  
 نامه و دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل سپید بود رساننده قاصد را که نامه را را  
 سکندر رسانیده بود - و بهر آمد نامه را بر کشاد + زهر نکه صد گنج گوهر کشاد + ای بهر دارا شاه از بهر لفظ نامه  
 سکندر با الطائف در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا بهرین + بر آید چون در سخن و سخن + ز سر تا بهرین  
 ای ازین نامه نامه آن در مصرع ثانی صفت نامه است و در اولی الضم ثانی بفتح و در اصل شمله اینجا همچون  
 داستان نامه دارا شاه سرخو نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی و متی باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد -  
 از طعنه است و آن نیست - بهیاساقی از بهر دفع خمار + دای دل و دمندهان بیار + شتر آب بهرین ده  
 که سستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق شرب بچودی بمن ده  
 که بدان شرب آتش پرستی کنم ای درو عشق و ذوق یاد حق پرشتم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برابر  
 رسیدنما رخاک + سر نامه مبتدا است نام جهاندار پاک خبر آن و صراعتی صفت جهاندار که يُخَيِّطُ الْاَكْوَافَ كَعَدَدِ  
مَوْثِقَاتِ بَرَانِ شَدِيدَتِ + بلند می ده آسمان بلند + کشاییده دیده می بیند + ای عالم داران - دیده در صانع عالم  
 آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند جهان فرزند  
 جهان که نیاز به هنگام بچاره سازد + کما و در آن الله که عَنِّي عَنِ الْعَالَمِينَ أَمَّنْ مِّنْ عَذَابِ الْمُضْطَرِّينَ  
 اِذَا دَخَلُوا - زمین ابرو هم بیارست جبر + کمر بست گردش ز گردان شجر + کلمه - علامت احضانه مهر است و نیز  
 که هُوَ الَّذِي ذَرَأَ النَّاسَ فِي الْاَلْوَاقِبِ اَلْاَوَّلِ وَالْاٰخِرِ اَلْاَوَّلِ وَالْاٰخِرِ اَلْاَوَّلِ و گردان صفت  
 مقدم مهر است و در شجر گردان بیان که زمین است ای گرد اگر زمین از آسمان که برستد است حکام زمین  
 با آسمان است که همه مقتا طبع با این گردش دائمی او را بخود گشتان است و بجای رفیق ندهد آری

قرار و ثبات او از هیچ کوهستان بنام زمین را بنشیند آب و هوا و خشت چون چینه آفتاب و بنام زمین بنشیند آب  
 هر دو با جفا که بنام زمین است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی است پس از  
 آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آب که بالای زمین است خود نظام است و اما اینکه زیر زمین است بجا  
 کنان که پیشتر بر آوردن زمین را سرسبز گردانند کذا افید لهند بنام زمین خودی زمین که آب هر دو است هم از  
 میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه جاق الارض تمام خشک و سخت است  
 و الله اعلم - خداوند بے نسبت به هر چیزی دو گونه پراگندگی است که نسبت ای بغیر وجود و جداگان مخلوقات  
 خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالی است و اضافی همچون خداوند آن عالم که بے وجود و جداگان  
 و غلامان خدا نشوند چنانکه پدر موجود و فرزند پدر رنگر دو و پرست یعنی جمعیت و پراگندگی که معنی برپاشی  
 که این هر دو صفت ممکن است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است - یکی گفته مانده هر یکی  
 است - بهر مسمی از ملک او اندک است - که مختص که او صفت یک است و مانده مشابه در صفات و خواص هر یک از ملک  
 و هستی یعنی معنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک با انضمام پادشاهی یعنی از تعالی یک است بلا شریک  
 که مانده هیچ یک از ملکهای مخلوقات نیست این تمام موجودات که پیدا و پنهان است از پادشاهی و مملکت او  
 قدری اندک است ای پادشاهی و حکمرانی او برین موجودات مشخص نیست و با کعبه که بنام او است که او  
 قوی حجت از هر چه گری شمارد که حاجت از هر چه آید کار - قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هر چه بیان حج  
 ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد و بر خدای خویش یعنی بر مخلوق آفریده او بر او بران سلطان است بر خدا  
 او تعالی چنانکه در صدر کتاب فرموده است - چونند حجت بر خدای درست - و کذا افید اما ملایم مصرع ثانی آنکه از هر چه  
 قوی باشد ای از هر چه را باب حجت که عالمیان به مقاصد خویش حجت در بران بر پا کنند و او تعالی قوی حجت است از هر چه  
 و قدر ذات و صفات خویش و سائر کمالات و بے نیاز است از هر چه پانف باشد در حق مخلوقات چه افعال و معلول  
 باغراض نیست اگر چه هر کار او مختص حکمت و مصلحت بندگان است - مراد تر پایه باید نخست - که تا از لبانیم چیز  
 مانده و اصل چیز که از آن درست کرده شود ای را در هر کار مایه در کار است تا از چیزهای که کنیم مخلوقات او تعالی  
 که هر چه آفرید و باسباب نیست - و بدو یافتن عقل - تا با نیست - و شریک است بهر چه آفریدی و هر خلق و کائنات  
 مسبوق بماده و سباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از در یافتن نیست آفرید آن  
 است آری انقدر صیاد که نور سواد صفات او از صنوعات او پدید است و پس باز تر فرمود که بخوردش آموز  
 تعلیم است - دل زو انوار ان تعلیم است و دانش آموز شاگرد تابع و انوار ان غلامان و نوکران و پیغمبر  
 بعضی سپردن هر کار بهر در کار پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم و انوار ان تراده است یعنی خود و کامل تر باشد

درو استن امر نظامی هم تعلیم یافت است و در آن زمان در عارفان از جمله علمای زمانه و حکم تسلیم و قضای او است که  
 هر کار را بدو سپارند و در موزه سپردار حکومت و حکم او شد جهان + حکم آشکارا حکمت نهان + حکم مکتوبی است حکمتی است  
 و نه از حکمت و صیقلیت و هم از حکم و قضای او برست اما بهر حکمتش ظاهر است چون که خواهد میسند حکمت هر حکم باطنی است  
 چنانکه تا بدینا ساز و جو حکمتش او سپردند - فرشته پیران ابرین داده است + از او آمدن هم از او برگشت + فرشته پیران  
 ارواح آدمیان پیران که سبک سپردند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است قلی از قوس من آمد و در کجی بران نشاند  
 است این که ده وقت انشاست بدینا که پیش از نه دل ارواح ساده و خالی بود و با بدن ایشان ب رنگ یافته و خلقی  
 بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالاروند و بقرب او تعالی باز رسند کذا انفید و آنچه شارح نوشته  
 که اولیا الله چون عوام از خاک است نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پیران اند بخلاف ارواح مطلق که نزد دل و عروج  
 ایشان ملکوت مبارک است بفرمان او تعالی ازل دیده را استخوانی از دست + مراد از پادشاهی اوست  
 پادشاهی همزه بادی خواند که تری العبد از فرمان او نیست کسی که بر او دست مایه فرمان پیر + مایه ای  
 بندگان و فرمان پذیر خیر اوست هر اگر کند در جهان تا حد بار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از جان اکر  
 او تقا میسر اند اگر چه نزد تو متعبد است - تو نیز ای جهاندار نیز در بخت + نه مادر آورده تاج و تخت + ای فرمان  
 از بخشش خدا تعالی است + خدا او را تو یمن چیره دستی که هست + مشو با خدا دادگان چیره دستی + چیره دستی ای  
 از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدا دادگان هم اسباب چیره دستی مراد است کذا انفید و تواند  
 که ایها مباد باشد صاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی است ای یمن اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دستی  
 مشو و غرور کن بلکه برین نعمت شکر خدا تقا می کن چنانکه می گوید + سپاس خدا کن که مناسپاس  
 بگوید شمارد از دشمناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که نامت که نزد دعا قلان  
 نادان خیره عقل است + مباد به شکاری و بی هوشی + کسی را از فرمان او سرگشتی + به پیاری  
 و به هوشی می بهر حال و ایها مباد می و غم - مرا اگر خداوند یار می دهد + عجب نیست که شکر یاری و به  
 ترازم اگر گردن فراتر می کنم + به شمشیر با شمشیر بازی کنم + ای بتایید سجای می تو اتم که گردن افراشته  
 با تو که خود استغیر گوئی به تیغ باز می کنم و مغلوب خود سازم بلکه یار می او تعالی + به تیغ انفس  
 گاه خواهم گرفت + بدین اثر و ماه خواهم گرفت + انسر تن مناهی و گاه بکاف پارسی تخت و  
 کر می ز برین و مجمع هر دو کنایت از پادشاهی است و مصرع ثانی تفسیر اول است بر  
 بهیل تفسیر عبارت و تحیل شهر می چه اثر و کنایت از تیغ است که با ستعاره و مجاز تیغ را  
 اثر و اگر چنانکه بدین کتاب با جا می گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان



فریدون چگونه گشت نه است صفا که او رقتا من بدو خویش آید نام سبدارنده آسمان زمین و کز دمایه دارد  
 بهمان دهمین مایه ستمایه قوت سبایان پیش نهادن همین اشارت باز او انسان آید که کس سبایه و سامان از خدا  
 نقالی و ایها مایل آسمان اهل زمین خدای کرد و هر که آگاه نیست خرد را بآن بخیر در انبیاست + ای هر که از خدا  
 آسمان در زمین غافل است بخیر و نوا داشت از قهر و لطف او بخیر است و با سبای خود مغرور و براه بنایان پیشین  
 ما که بودند پیغمبر دین ما راه گشت و دین اسلام دنیا کان بالکسوف پارسی مهتران اجداد که عبارت از پیغمبر  
 و اسحاق است علیها السلام و پیغمبر مسیح قوم و سرگروه امتان بصفت برابیم از دشمنان و دین ستم  
 پیش برادران سپاس + صفت جمع صحیفه ای بچند نام آسمانی که بر بهتر است برابیم آید است این دین اشارت شد  
 است که در آن صفت برابیم بنیاد علیها السلام رسید است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر مائیدان و  
 در جواب سوگند آتشت + که گروست یا هم برابر یان + بر م دین زرتشت را از میان + آری یان که همه آتش  
 پرست اند و از پرستش حق تعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش  
 و در هر آنالی برداب خواج علیها الرحمة که در کلام خود ایجا زد میگرد عبارت از هر دو آتش و آتشکده و مومنان است  
 که بعضی نسخ یافته شود هر دو از دستم الخ واقع گشت و آتش زده معنی سوخته و یا کمال ساخته چنین برسم  
 پاکیزه و راه است + ره ما و رسم بنایان است + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصرع اول مبتدا  
 و ثانی خبر است چنین رسم پاکیزه و راه است اشارت بپایال کردن آن هر دو خراب ساختن آثار کفر و  
 اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو اسم ساخت - برین مشک و خاک  
 نتوان نشانند + که بوی خوش مشک تنها نماند + تیره علت است و این مشک رسم دراه مذکور که چون مشک پاکیزه  
 اثر است و خاک مشک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آورم و دستم  
 آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش و آتش این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوجنیج نزدیک رسیده  
 است و اینک ظاهر خواهد شد و لیکن کسی راست خردناز نخل بلند + که بر نخل خردا سازند گزند + یعنی ملک عالم  
 بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن الهیته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک علت است برابیم گرفته  
 و بر بعد من چیست اللفظ + بهشتان گلزار است گردن فراز + که بوی درنگی دیده و دلنواز + تشبیل دیگر است  
 و کذا و بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و دلنواز صفت بود رنگ + نرگس + سحر افرازد گوری بود + که  
 بر خلیش دست زوری بود و نخل جای می مصدری ز بودن او غلبه آن گور را باشد که سحر از باشد + در شیران  
 بهمان شیر خور زریتر + که دونه آن و چنگش بود تیزتر + خور زریتر پس حال من و زانکه + دو شیران گرسنه است دیگر  
 گور که کبابی که راست خور + ملک اینجا + و پیل اند خورم و برم کشتان زریتر و یکی بر دوا بدیشان + خور طوم و برم کن

جنگ کننده بیکدیگر چنگ بپایان بخورم تا باشد برخواهد ای خواهد بود نشان بدون همچون گوی مروی معنی  
 سبقت کردن غالب این کذا افید بر حاجت نیست با آنچه شایع نوشته که بر پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان  
 نقش می کنند تا علامت فرود آمدن او باشد و ایشان عبارت از دیوار است که میان پیل و جنگ نصب کنند  
 نو مردی در وقت سحر و بیداری دیدار اندازم و در ای نو درین هر دو مردیم ای هند آن زن نامنگام  
 جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که هند زن است مرد بهادرید آید ای بهادری یکبار باشد که جنگ فر  
 بر دین انکه عنان باز بچرخد راه + که از فرق دار است اسم کلاه + و بعضی نسخ چنین است که یا سر دسم یا  
 شام کلاه + و هر یک شتی در جهان نیست کس جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه  
 بجز زیر برکت شاهانه است + بهر منزله راه یابنده است + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان  
 و شاهانه کنایه از طالب پادشاهی و صاحباری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله طالبان سایه درختان اند و سر  
 طالب مطلق در سنده است گنگا و کرک مکن کلک مشکینا جلد و جک - باری چون بصره  
 بازی مکن + بهر و از نیزنگ سارنی مکن + چون صفت ماست و مهر بازی نوعی بازی است که بدان صفت  
 فریب دهند و اهاجم نمودن بصره مایه بار مهره دار چنانکه دار گفته است که بجز ایش هم کشور دیگری است بهر از  
 خالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر می رسد بهی که این اقطاع تحت بدان قانع باش  
 و نیز نگازی مکن تقسیم بر داریست - تو ملک من اقطاع من میدی - برات سهیل ازین میدی + اقطاع ملک  
 بریده کردن خراج زمین و حواله نمودن کسی چنانکه اقطاع دلی و اقطاع سمرقند یعنی بتایید الهی ملک تمام بر  
 مانده روم اند آن من شد است پس نوع میگوی - بجز ایش هم کشور دیگری است + الخ چنانست که گویا از ملک سمر  
 اقطاع من میدی و گفتار یعنی می کنی و مصرع ثانی تمثیل اوست چه ملک من بیشتر برات و انسان سهیل است  
 با بنیعی که من بنام سهیل مقرر است که تاثیر او در آن است کذا افید و عیش نوشته که زمین من از ارضی اقالیم  
 بلند تر است پس بر تو سهیل اولی این افتد و بلغا میری خوش بود و از او پیدا شود که مردم هر چه با ما میبای که ده بر قلعه  
 که بهما و با ما و دیوار ما اندازند که از آن نگ دو بگیرند اما تقریر که عیش کرده است که روم خود از آن من است  
 مرکب از دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما تو صلح گردد و مخالف مقصد سکندر است که او به کشور دیگر می رسد  
 روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود دانسته است که اینک میگوید و فافهم الفص - پنیر آب  
 شایندادن و پیش + که بدید در قطره خون خویش + تمثیل دیگری است برای دادن کشور دیگر برای صلح پنیر  
 آب ماست و مرغ که از قلعه شیر میسازند در آن پنیر آینه نهند و در جامه بسته مشک یکتد و بوقت حاجت باب حاکم ده  
 در بون آینه بخورد که کذا افید و معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس مینش پنیر آب شیر او باز دادن خوشتر

در جنگ پیلان  
 در جنگ پیلان

تلاش از افکار و تفکر  
در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است

نزد پیشین لان گردان کشی + که خالی بگوید بر آتش + ای آدمی هستی از خاک سرگشته نه درستی از آتش سرکش و گوهر  
معنی اصل + بسیار آتش بزدگان + دست + که الماس نادر در نایب شکست + الماس بفتحه گوهر است نفیس از جوهر دیگر و جوهر  
سخت + الماس سرخ زنده و قدرت + بالافه او تعالی است که الماس را خلق می کند و مسفته سازد و یغیر آرام گوهر را می شود  
شدی بگذار که شخص تند و سخت در بسیار باشد که از شخص بون تر بجان آید و خراب شود و چنانکه الماس سخت از قلعی نرم شکست  
یابد پس مصر به تشبیل علت بخند و است خاسل آنکه تندی مکن از من بون شکست نیابی که کار عالم بر یک منق نباشد همان  
می که داری بچپاک + بنگهد از ستیز بخاره سنگ + شدیده می معنی لازمی عیش و عشرت و در انشاء ملک ایران دید است  
که شیشه از رنگ زود و در شکست شود پس کند و در رنگ خارا گفته است - چهارم چنین پر زلف سپید + ز  
طوفان آتش بگوید رسید + بهماکی چنین اشارت بجهان بعیش عشرت که در نظر در انشاء خوش ناست بجهان چنین  
مست است + زلف سپیدی بر جوادت خبر آن لفظ با گوهر غنی است گوهر جامی که افتاد از طری از آتش و هند نام  
اتجای را آتش میگرد اگر چه پر روی آب باشد و لفظ سپید نوعی است از آن و عن که پس آتش خیز است و طوفان  
آتش همان لفظ سپید و بید کایت از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تعمیر  
آن به بید یار است که آتش در جودت بید و دیگر دو معنی است آنکه جهان چنین که در نظر تو بعیش است در  
حقیقت پر بیخ و بلاست با وی میا و زو قنای گرفتار و یار دیگر بگذار تا در بیخ نفی کند از حد تحمل آنکه برای ملک  
روم مراقتضای آن ملک ایران خراب نشود چنانکه - با سودگی عیش و عشرت بگذارد بجهان که بر او با جود چپاک  
جهان که بر او شاه عالم حربه و تها بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش و عشرت که در ایران است  
با سودگی و آرام گذارده باش و در بیخ و زو قنای که آتش که از جودت و قلاش بر باد شاه را بهیچ بخیزد پس اینجا بود  
یونان و روم است و در سرخه شکار خبر بهیچ شکلی که در میان دریا باشد کنا تیه از روم که نسبت با ایران  
اندک ملک است - یک و او با بیخ به توشه + ندادش ز باغ آن و اگر توشه تشبیل است برای آنکه از روم قلاش خیز  
بهیچ نیاید و محافظت حواله قلاش کرد و دشمن ندادش که راجع یکی است مصان الی باغ است و کلام آن اشارت  
به بی توشه و قلاش دیگر و دیگر یار پس آنکه اگر در بیخ این ملک یونان روم که آتش توشه با دانه می قطع کن  
که با جود بی توشه ایم و از آن در تصرف و توشه ایم و آنچه علیه توشه که او تعالی یک فقیر با بیخ میدهد و آن دیگر با بیخ  
هم نمیدهد و غلط فاحش نیست - زبون زدن چیدی آرد ز بر + که چوبه بخیزد و ز پهلوی شمشیر چوبه کنا تیه از روم  
و ملکیت و عبارت از خود کرده است ای شمشیر بر زو چپاک ملایمت و شیشه کند و مغلوب شود که از ضد پس چه شایع توشه  
که شمشیر از غایت حرارت و جوشش غضبش هم لایع باشد و چوبه از بخیزد و حاجت نیست بلکه خلاف واقع است + شایع  
چوبه با دیر و دشمن که توان از دیده و بختن + ای با زو که میبشود و بدنبال بدیشد و بخیزد و زو چپاک آرد و سکنت





مجلسی کردی + مرانیز باریت برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سینه سپر انداختن از طرف  
در یار و یارون + کشتادن بشمشیر در یار خون + ترف ای عین صفت در یار سیه رومست ای مراهم  
چنین باید که بمقابله تریخیر نم زیرا که + تو که هوش یاری من بخورم + همان مهر تیارم همان بخورم + ای چنانکه  
تو در کار خود هوش یاری من نیز بخواه خود نادان نیستی که آنگاه بر کار تو بخت نور + من از بخت یاری من نیز دور  
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاه است از بخت یاری کرده و آرایش داده است پادشاهی را بخت بخت  
من یاری بخش است + جهان گرد ترا داد کار سیه دست + مرانیز دوستی دین کار است + کار عبارت از آراستن  
دوست بخت قدرت و دستگاه و آرایش بر عظمی - ترا تاج باد و معراج یار + منم تیغ زن گردی تا حصار  
تیغ سپاهی بهادر که جهان را بر تیغ گرفت اسم اگر چه تو از آبابی سلطنت + مزین تکیه بر شکرت و تخت خویش  
که بر تخت را نسخه است پیش + مزین تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد کن بپندار که همیشه من سلم باشد و تخت یعنی  
صاحب تخت و پادشاه و تخت یعنی تخت تابدت ای سر پادشاه در مرگ و پیش است کذا آفتاب از پنجه عکاسی گرفته که بر سر  
سلطنت از تخت های بسیار مرکب باشد پس هر شش که از چند ریال خوب با هم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن  
به سود است معجز ظاهر است به بین گنبد که در سنگ است + کمر سنگ را می در آید شکست + گنبد همان  
که بلند و سنگ است ای استوار از رنگ مصراع نلکس همان که چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده است  
دین بیت تشبیل سابق است ای تخت و لشکر خود را مانند که استوار دهم بپندار و مگو که این سنگ است ای گنبد  
شکست سینه زیرا که + چو آرد زمین لرزه گاه بزم و برابر و با سانی از که گرد + زمین لرزه معنی زلزله یا بلع آرد  
است و تندر مغول آن یعنی و فنی که زمین لرزه با که است نیز و شورش با که خواهد آرد که در اینج خواهد آرد  
و این لرزه که آردی که به از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال وی زمین را زمین بر آید بجا که  
بر آید و ندیس تو بخت و لشکر خود را چنان قصه که روزی بر آید چنانکه میگوید - چو دوران ملکی بپایان  
رسد + بدو بیت جویند آسان رسد + دوران ملکی زمانه ملکه لایک پادشاه هر که باشد و بدو راجه کاب و جوینده  
ملکت آن شاه - جهان چون نباشد بجان آمده + منی و تو نمی در میان آمده + جهان ای ملکات جهان  
چنانکه از سابق پید است بجان آمده بپایان رسیده و بدو آید چنانکه از سابق می آید که یکی می رود و دیگری  
گیرد و مهر احوال است از جهان و منی و تو می هر گشتی و مخالفت یعنی ملکات جهان چنانکه بپایان رسد که در دنیا  
پادشاهان آن مخالفت پیدا شده و هر گشتی در میان آمده است پس یک مسلم خواهد ماند + جزین با منت میچورد خوا  
نیت + که در یک ترازد و دین است نیت + در خواست آرزو نفس من بالفقه که در میان شایم ترازد گذارند  
دقیل زمانه ترازد که از فرنگ جبال الدین است که از راه مخالفت چنان میخواهد که تا حصار من بایستم نه دیگر

چنانکه در شاهین تر از دوسو راج و دوزبان نباشد و آیهام با نایتش نفس ناطقه اماره که من بین می گوید چنانکه در شاهین  
منی توئی گفته است و من کنیا یعنی انا که دوزن نیست که لا یکنی - بهیم سنگی خود را میسرخ + که از اندوه بهیم این  
برنج + یعنی مرا اگر چه برنجم تر خوردم مقابلش نکن که از تنها بکین آزار خواست یافت چنانکه بهیم بزرگ زور از دوز  
را مقابل خود کرده است و از دوز برنج آمده سگرم سنگ و آبی نیست و در جواب + چو که افکنم سنگ خود را در آب  
رنگ سختی و آب عبارت از سنگ و صلیح است و سنگ فلکند از آب ثابت ماندن هم بخر کوه قاف در آب است و در آب  
سختک یعنی صورت را احیاء کرده پیش آیم چنانکه زره پوشم از تیغ با زری کنی + که نمیدم از صلیح سازی کنی +  
زره پوشم اما در جنگ بنوم که نمیدم صلیح سازی کنم در آن استحکام بهر چنان نهای تو از گرم و سرد و پذیرنده  
افزایشی در نبرد + متعلق پذیرنده ام و یا بیان گرم و سرد است ای من بهم شستی سازنده و جنگ کننده + بیا  
تا چواری در شمشیر جام + که دارم درین سرد و دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ تا در دم و صلیح رضی  
جهان و ارجون نام را که در گوش + و باغش زگره می در آید بچرخش + جهاندار در ارشاد مغرستاد و در جنگ تعجیل  
جست + سکندریا در آن کار است + فرستاد کسی آنگار یعنی تعجیل بر جنگ - در آرد و لشکر به پیکار جنگ +  
بر آرد یک یک ساز جنگ + در آرد و سکندری تعجیل که در لشکر از نزدیک و از راه دور و جنگ او سخت قریب باشد  
بجای که همه ساز جنگ او آرد است بود + چو در اخبار یافت کان اثر دما + بخوابد پی شمشیر کرون رما + اثر دما  
سکندریا در او مقرر است که مردم در پیشه رفتی به شیر بودشته و تعاقب او کرده شیر را می یابند و میکشد شاید  
که اثر دما این رسم باشد بهنجید جبین با لشکره + چو از زلزله کالید نامی کوه + کالید افتیم لاف غالب تن هر چیز  
دید است که در زلزله قیامت کالید نامی کوه زلزله در میان شوند و در میان رسیدند لشکر به لشکر فرزند زمانه  
در گینه بکشد باز + ای باز سکندریا جنگ دیگر با بر اینان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + خوش  
اگر امکا است خوشبو گل است + جزیره میان دو بحر دم و خمر سان مراد است و موصل الضم اول که سر سوم نام است  
است که هر کس در آن عیش خوش است و قوت زیاده می یابد و خاکش سم خوش است که زانی الملوید + مصاف  
خمر در آن مرز بود + که از شرب نشان کوه در زلزله بود + مصاف ثانی صفت و خوش و آشوب جنگ و زلزله مختصر لرزه  
هنوز از بچید زان خمر و ان + توان یافتن در زمین استخوان + زان خمر و ان از مصاف آن و پادشاه  
میران علیه السلام در زمین من موصل ای در موصل هنوز استخوان گشتگان توان یافت که در آنجا  
سر عظیم واقع شده بود + بیاساقی از باده بردارند + به پیای پیو درون بار چند + اسے باده بی خودی  
را بکشی پیش من اگر چند بماند را پر کرده به من ده - خراجم کن از باده جام خواص + مگر زمین خرابات  
چراجم خلاص + جام خواص جایی را گویند که یک باده خواره سے خلاص باشد و هر کس از این جام نذرند

و بدیدست که جامه باده محبت الهی برستان با خاصیت دعوائی از ان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی  
 که مانند دروی تلخ اند مصاف کردن سکندر را بشاه در زمین موصول خراسیدین لاجوردی  
 سپهر بهمان گرد و گشتن ماه و مهر و خراسیدین بنار رفتن امام او در شست گرد و برگرفتن گرد اگر در  
 عالم گردیدن - پندار که زهر باری گرسیت - سر بریده اینچنین سر سری است و خبر بتبد است و باز نگیر  
 عبت به مهر ارم ثانی تفسیر است ای پندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر و خراسیدین سر سری است و خبر بتبد است و باز نگیر  
 کاری و حکمت و گردش اندک و زور و مآخلفه الله مآ و اکادض و مآ کینه هم لاجب این ای عالم عجب کینه  
 سر بریده یعنی فلکست اینچنین اشارت گردش می - درین ده یک رشته یک رشته سرشته بر باید پدید آید و سرشته  
 سر بریده فلک که محیط عالم است یک رشته یک رشته میارازد و در فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دوست و سر رشته  
 ای نیز سرشته و غایت آن گردش که زوایا نیست چنانکه از لفظ فردا و بریت لاحق که تفسیر است بر طاهر است یعنی در  
 برده فلک سر و گردش که هست یک رشته یک رشته میارازد و در فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان دوست و سر رشته  
 پیش خدا آمد که از افیروزان که سرشته یعنی مقصود و صلحت باشد ای حکمت بر در راه ما را معلوم نیست و بریت  
 لاحق بیان رنگی باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز نامی بند برای نگه داشتن انگشتان و حفظ مقامات  
 سر و در سر آن رشته را بهمان سازند اگر چه یعنی صحیح است اما مخالف ظاهر است سابق است که برده یعنی سر رشته  
 نه معنی مقام سر و در فاهم - که اندک که فرخا چه خواهد رسید - زودیه که خواهد شدن ناپدید - که ام کس خواهد مرد -  
 که امده از خانه بر در نهند - که از تاج اقبال بر سر نهند - که امده ای که امده را پس مرده صفت که است -  
 زمانه که ساز گاری کند - ستاره بجای که یاری کند - که از زنده نیک بدنامی خاک - چشمت زان پادشاهان  
 نیک بد تمام احوال عالم و نوعی نگار و زان پادشاهان که از سکندر و در او پاک یعنی تمام اسے کامل و بزرگ نشان  
 صفت ایشان - که هر دو پاک دین بودند که از افید - که چون صبح را شاه چین بار داد - عروس عدن در دینار  
 داد - مولانا مرده که امده را اینجا معنی درست چنانکه گریه شد ای در شب و بار دادن عدالت کردن که نشان بر  
 عدل که درن مردم را بار عام دهند و عدن یعنی چین نام یک از شش بهشت پس عروس عدن همان صبح  
 است چه در بهشت همدا اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دینار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین  
 است در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که در وقت شب بر طرف شود و بازار روز پدید آید پس عروس عدن  
 یعنی همان صبح نشانگان آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شست گرد و برگرفتن گرد است  
 باشد و بنا اقراب لعدو الحاحیه الیه حینه الی الثغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد و شب نشانگان خود  
 در بد که آفتاب نهاده و نور که آب در نیامی آن مستور شده و علی شیره سرشته که عروس عدن یعنی ماه و دریا آمده است

پس بر یا عبارت از آسمان است و معنی بیت ظاهر و اگر معنی ماه باشد معنی چندیست که ماه ستارگان آفتاب و سیاره و  
نورانی مانند صبح و صبح نور ماه باقی باشد و رسیدن لشکر بجای مصاف و دور کار بستن چون که باقی لشکر ای  
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دور کار جمعیت لفظ رسدند و بستند می آید و بر یکا میخیزد و اگر وصف لشکر خشک است  
گذرگاه کین بخت است و لغیبان خروشدیدن است و بخت بخت و خشک بخار حجه خوار هندی که در یکا قطعها دور رسد  
سزیند تا با تاج پش و دشمن بدان افکار و در سنج گرد و دریا که این خوار مشابست بخار خشک بخار حجه که نام خوار است  
ست و در دشمن بمال مسدود در رشید آورده که چون جاده هم در لخت پارسی نیامده است این همه را بخشم  
خوانند - بزرگ در بزرگ سوسو در شتاب و ندر دل سکونت ندر دیده آب و بزرگ بختین فرج لشکر که آن را  
مقدمه گیرند و پیرامون لشکر میگردند و سوسوای هر دو طرف و در لشکر اسلحه هر طرف و در ان در شتاب  
بودند - و بسیاری لشکر از هر دو جای و فردست که شنده را دست و پای و کوشنده معنی روان شونده  
زبرد خود ای از کثرت عساکر شخص در روان شونده هم روان نمی باشد و بجای خود بسته بود و کذا فید - و  
رویدتا دند بر جای جنگ نمودند و در پیش دست درنگ و آغاز بیان جنگ است بر سبیل اجمال مگر در میان صلح  
آید و بدید که شمشیرشان بر بناید کشید و عکس گشت و شمشیر قوت آلا و دشمنان معنی او شان ای گم صلیع شود تا  
او شان را تیغ بر کشید و جنگ کردن بحیثیت نماند و چو بود از جوانی و گردنگشی و همان جانب آید به همان تندی  
گردنگشی تغییر جانی است تا معلوم شود که جوانی معنی اصلی نیست چه جو اصل سکندر است و او تندی معنی جو  
ضدیت مخالفت مطلق چنان هر دو کلمه بیای مصدری است و بهر نظر بهر همان جانب معنی بهر جانب پس همان و همین  
را خاص یک طرف نباید کرد که از آنفید و آنچه شاعر آبی معنی ابان کنند هم رد است ملائم بقا بدان تندی نیست ای حوازی  
طرف سر کشی بود و در میان ایشان جدیدت اختلاف تمام ناچار جنگ بدید انداخت و علیه شیر شسته جو اندوب سکندر  
و سر کشی بدار و طالع دارا آب بودای برج حوت و طالع سکندر آتشی بودای برج اسد پس ازین سبب صلح نه  
شد چه در میان این دو طالع ضدیت است همچون تضاد آب آتش و بدید انداز و بارسی ستم و دل کینه و کشت  
بر کینه نیز و بر بارسی همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه و صفت دل هر دو طرف است - از ان پس که بر  
کینه راه یافتند و سر از حبتن محضر بر یافتند - از ان پس ای پس از ان درنگ تر یافتند ای صلح نامید پیشند  
و شفقت را بدر انداختند و در آمد بغیریدن آواز کوس فلک بر دنان لعل و او پس ای برادر آفرین کرد  
یعنی دهن جنگ چنانکه بے تابست آوازی کرد و یا آنگه فلان لعل و او را بهام رسیدن و دشوار کوش  
و در لعل فلک سیدهای آئینه پهل است و بر شانه بر پشت پیلان شکست و شمشیر و نوحه غای نا غل شکست و بر  
بشت پیلان صفت نشان که نام مابین و گفت است یعنی آواز سیمیک که کشت جنبش سخت پیلان است از آید

پاکه ایشان بر سه خاست پیش نهاد که بر پشت پیلان بودند از بهیبت خود شکست میبازد آن نشانه ناراحتی  
 آوازه با که در هنگام دیدن پیلان میپایید باشد که آنکس پیش آنکس میپایید که بر گستران پیل و سوز  
 کند یعنی هر چه این چنانکه در سوز پیلان تفرین و ده است آری اگر شغیب یعنی زود رسیدن و مالیدن آلیقه  
 باشد چنانکه شرح و علیش نیز گفته است میتوان که چنان باشد که زود رسیدن و مالیدن که بتوان آنکس را  
 نشانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود آنچه از پیلان است مبارزان خواسته اند و نشانه یعنی الت  
 جولا هنگام بود بهار بن بهادران مانند پراکنده شدن تارهای پوست افراد بود ای از غوغای مبارزان بر  
 تن ایشان و موها بر خاسته بود و چنان مینمود که گویا نشانهای جولا هنگام بر تن ایشان شکست میشد و در آنکس  
 کمالیخته - بر آوده خرمه و آواز شیر + دماغ از دم گاو دوم گشت شیر + خر مهر مهر است سفید و بزرگ که در کیم  
 درویشان و هم در جنگ گاه می نوازند دوم با الفتح ترجمه نفس دگا دوم دال بوق که بصورت گاو دوم سازند و  
 به هنگام جنگ می نوازند اس دماغ لشکر از سماع آوازه گاو دوم سیم و مانده باشد - چنان بدان نامی ترک  
 خوشش که از نامی ترکان بر آورد و جوش نامی ترکی نایست که هنگام جنگ بر درملوک نوازند و در آنفنی  
 هم گویند که انی المود نامی ترکان گوی مبارزان یعنی از بهیبت صد آواز نامی همه سپاهیان بفرغان آمده  
 بودند که از انفنی آن خروش میآید در تمام اوست از نعره شجاعت - طرا فیک از مقره خاسته + بدون دفتر و نشانه  
 طاق اگر است و طراقی الفتح طرا و هله آواز یک از زخم نازاید و خزان به خیزد و هم آواز شکستن چوب طاق را است  
 آسمان رور و بر آید راه بر و بر آید بر دران مرد + آواز که تر رقرار دوم بر آنر جنبشی که وقت  
 بر خاستن به جنگ در لشکر افتد که انفنی ای بر دولشک مستعد کار دارند تا آنکه در بهادران وقت ظهور و  
 قیام به جنگ پدید آید - زمین گفته اند یکدگر بر درید و سرانیل صورت قیامت و سپید و خنیل است و تمام آوازه لشکر  
 و نیز آنر بهادران ای هیبت محبوبه که گویا زمین بود که بدین نیز آنر از یکدگر در دیده شد و آوازه لشکر مانند  
 آوازه صورت قیامت بر آید - غبار زمین بر بهار است + عنان سلامت بر و نهند بخت + عنان سلامت بر  
 سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آید و نیزه گشت جنبش تیر است که در دوازندگی نومیشد  
 دلبس گرد و تارک و ترک زمین و زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم را بر موله میانه سر که مفرق است  
 مضاف است بر ترک و زمین و ترک بکاف فارسی خود آهین و تارک ترک ظاهر است و تارک نیز عبارت از بلند  
 پیش زمین که در این کو به و فرور بس گویند و مصرع ثانی خنیل اول است ای دلبس که در نقش بر غوغا  
 و خنارین که مانند آسمان روشن و شین زده بودند چنان می نمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت  
 ای بر و فرود کرده بود و پیش آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زمین است که تیر گرد و غبار آید و در

جولا هنگام  
 بهار بن بهادران  
 بهار بن بهادران

زیرین گنایه از گردن خاسته که بالای خود زین برآمد و بلند شد که اناده مولانا تیس سر و علی شیر و هار و اند و شایخ فرشته که  
 که شکل مغر که در سینه داره و لون شبیه آسمان است اندک شربت غبار است که شده چنان مینو که با آسمان شکل زمین شد است و حنای  
 زین که بنیز که زمین در زیر سوار بود از کثرت غبار بر سر نهشته مانند آسمان تیره بر آمد است و با آنکه از کثرت غبار که در هوا صغیر  
 کرده بود و کوشندگان را از نارک و خطر زین سب چنان بخودی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان در بسیار بی هیچ آسمان فر  
 و امتیاز نامه و هر دو یکسان مینمودند و معنی اول آن غصه است و غم  
 جگر تاب سوزنده جگر با می بسیار گلوگیر فرو آینه در گلو می ایشان و زبان بود و نفس است ریغ و جهان سخت است  
 برش تیغ و تاج خنجر چش است و نفس گنایه از دم نیم گشته در زبان نفس این معیت و بر تیغ حکم شدن آن دم نیم گشته گان  
 که از لب تاب و کم قوی در هوا چش و شست و با آنکه نیتند ابری در بسته بود و مردم میدان از دلعان تیغهای بر بسته شده  
 سوخته بودند و پدید است که ماکه کون صحای تجارت بخار در یا باشد که افیو و همیشه گفته که اهل لشکر که از گرمی نفس آنها بنیز  
 و نفسهای بر آوردند از این و مهاد و آنها در هوا هر یک جمع شده بود و منافعت لاشعنی اول است و زین بر سر تیغ بر خون  
 و خاک و دماغ موار پشدا ز جان پاک عطسه معروف که از خنجرش بر وجه بر آید و اینجای معنی لاشعنی است ای سر فرو آوردن  
 چه وقت عطسه که تا بانه سر آدمی فرو آید و احتیاط عطسه که دست دماغ است که اذان به خنجر و خون خال تن مردم گشته و دماغ  
 با ضاقت میانه یعنی از فرو افتادن و در خنجر که در تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آمده بود و دماغ موار جانها باشد پس و دماغ موار  
 یعنی میانه هر است که روح بعد از خروج بدن بل بالا کند که انید و آنچه شارح نوشته که از رسیدن غبار خاک و دماغ فرو  
 عطسه از شام بر می آید پس معنی است آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ حیرت خورن آلوده بجاک بر دوع  
 آید یعنی از تیغ آلوده و هم بر آید جانهای گشتگان که از دماغ سر فرو برده بودند و بر این عطسه خون تیغها بر دوع افتادند و  
 چون از خون کمال بر سر که کار از سر ساندند تنه تنه ناچار بر دوار رفتند و موار از دماغ کلافه دست به اکل حیرت شاید که در  
 او بجای بر خون خون اقم است که با نینجه و یک کف و اندک هم مولانا گفته که تا اینجا بیان حال جنگ است و اکنون بقیه بیان  
 سجد را بران هم از صبح و شام و برابر است لشکر سپاه تمام و از صبح و شام تمام از روز و شش صفت میانه ساز کرد و از تیغ  
 از دماغی من با بر کرد و تیغ میان آلوده است و حسن با صفت از دماغی تیغ میانه لشکر خود بر کشا و چنانکه از دماغ من با می کنند  
 سلاح پولاد و خواهنده را و قوی کرد و پشت پناهنده را و سلسله تیغ تیغ جنگ از دره و خود و خزان و خواهنده و دماغ  
 که که تیغ سلاح پولاد و صفت میانه بر راست است و یک که گفته ز پولاد است و اینها دران میانه را هم سلاح و سلب  
 داد گو یا کوی از پولاد و سلب و تیغ از چنان است و پیشگاه و که پوشیده شد روی خورشید ماه و صفت میانه  
 چنان میانه بر آورد که در دماغی از فلک گذشت و قلبی که چون کوه پولاد بود و پناهنده را قطعه آباد بود و فلک میانه که دران  
 شاه باشد و قلبی میان قطعه است و که چون کوه ارم صفت قلب پناهنده دار شاه و سلب است و پناهنده است و کوه دران چند

اهتمام کنند. نزد دیگر طرف لشکر آرای هم + برابر است آنکه چون نخل نمود + ای بس یار سخت لشکر را چنانکه در نسخه مولانا  
 بیت سابق که سلاح و سلب را خواسته اند را که در اینجا نشان مسکنده واقع است چندی است آرمست از ترک و تیغ و چو آرمش  
 گدازد از آنکه تیغ + چنانکه مصرع اول است که ترک و تیغ لشکر را با نخل تیغ تشبیه کرده است در آخر پیش میفرماید و نیزیت  
 پس پیش بر اگر در چون خانه کوه + بر اینجاست طبعی اثر یا شکوه + ای بس بلند گردانید + چو از بر و سوسو لشکر آرمستند + بیا آن  
 بسو و کوه مستند + بیا آن جمع این سخن بهر دو معنی عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمدن بگردن نمی +  
 زخمی جهان در رشد و روشنی + ای که این گردن نه بر سید جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و از هیچ عیبش  
 از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش پر خاسته آفتاب را نور ناخود غیر ظاهر است از روشن گردانند مانند مخالف + چو گرد  
 سرخ آشوب گشت خاک + ای زمین میدان سرخ و آلوده چون شد بر مثال گوگرد مسر که آتشین صفت اوست + ز شمشیر  
 گشت جامی + بود که در غار او آژودا که بود برگشته بفتح کاف باسی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمد  
 بود و زخمها زده جامی نبود + ای که کثرت کار در جانبین در آن میدان آسج جامی نبود که در غار او اوس  
 در مقابل آنجا ای آژودا نبود + ای بهادر مرده کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سو  
 بسیار بهادران کبابی بحریفان خورشید در آویختند و بس + بهار رحمت چنانکه از ماسیانی سپید است و  
 همچون حرب نگلیان یک بهادر با حریف جنگ نبوت نکرده است لهذا خواهر رحمة الله تعالی درین کارزار  
 نامهای دو میان و ایرانیان کایان نکرده است و تواند که مصرع ثانی نقشه تخیل مصرع اول باشد ای از شمشیر  
 بالا کشیده در هوا آتخاب میچوای خالی نبود یا بمعنی که در غار آنها که عبارت از نیامست هیچ آژودا یعنی نسل متغی نبود  
 ای بهر شمشیر که کشیده بود و کار درآمده بود که آژودا و عیدیه نیز گفته که تواند که برگشته یعنی کاف باشد بمعنی خرم  
 زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عین شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم است بی آژودا نبود و ای آسج زخم نبود  
 که در آن اسلحه شکسته مانده باشد و این حرف است که در زخمها اسلحه شکسته میمانند و هنوز کلامه و سنان کشته بمعنی  
 معتدل گفته و غار چون چاک زخم تیغ ای که کثرت بیایی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه  
 همه کشته گان چاک چاک شده بودند اما مصرع اول که غار مولانا است + سابق است که لا ینجی آری اگر آژودا  
 کما یزید از تیغ ابره منقیده اند که مصرع آت باشد که از شمشیر برگشید بکار آمد برگشته گان هیچ جای زخم نبود و چونکه در غار زخم  
 آن آژودا تیغ دیگر رسیده باشد ای در بر زخم البت تیغ بر تیغ رسیده بود مسکنده آژودا که سلسل شکنج + دهن  
 باز کرده چهار ج + سلسل شکنج ای پر که هیچ حلقهها + او در هیچ حلقه باشد صفت آژودا است و تیغ عبارت  
 از سر نه + مردم و یا جان ایشان + که مسکنده بهادران هر دو لشکر مانند آژودا می در تیغ حلقه در بر چین بود و بر کمانج  
 حلقه جانها و دامن باز کرده که از آفتاب دشمنان کج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخه او که بجای مسکنده حلقه در تیغ است



مسئله بنابر رسم کشیدگی بر پای تیر گفته خاکی از کلفت نیست چو ذکر خدنگ در بیت لاسن است - نهنگ خدنگ از کین  
 کمان نیاسوده بر یک زمین و زمان - نهنگ خدنگ کین کمان صافست بیا نیست دیگرین یکجای یعنی تیر را برود  
 یکزان بر یکجای نیستادی بلکه بر جای سر سید نکند اذید و شارح گفته که تیر را یکدم از صفت طبقه ارض میگذشتند و بر  
 یک طبقه قرار میگرفتند و این معنی بخیزد یا لغز است نیاید - و زغردین نده پیلان است + گره در گلوئی شهر بران شکست +  
 گره در گلوئی شکست عبارت از افتادن و گلو به آواز ماندن یعنی از ترس رخ بدین پیلان است که بانگ اینها هم  
 سخت بود از شهر بران شکر آوازه و دفعه برین آمد و مدیوشن بود و یا آنکه از غردین پیلان بزرگ جسته که بانگ بلند  
 بر می آوردند لغز مبارزان شنیده میشد گویا بگلوئی ایشان افتاده بود و علیین گفته که گره در گلو شکست از افتادن  
 است بمعنی افتادن و گلو آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان است مرثر بران شکر  
 را شجاعت زیاده شد که لغز بلند میکردند انتهی کلام و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از ضد است  
 غردین پیلان شهر بران بیشتر است شدند و چنان فریاد بر آوردند که در گلوئی ایشان گره شکست خلاف ظاهر است  
 زیرا که بر گردن انداختن + نیاست کس گردن افراختن + ای کسی نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا شتر  
 بریده نشود - پدر با سپهر کین بر آید + محاسب باشد و مهر بر خاسته + محاسبانضم نگه داشت شتر و دوستی یکدیگر  
 این معنی بنی بر فرض است که فرضا اگر پدر در یک طوط بودی و سپهر طوط دیگر دوستی امر فعه ولی محاسبی بودند  
 ستون علم چاره خون زده + نجات از جهان خمیه بر در زده + ستون علم فیه آن که بلند باشد و بخون چاره خون زده  
 شدن بریق علم ای از خون کشندگان بقدر بلند می علم سبل بر آمده بود که علم با رجم خود را بخون نگیس ساخت و نجات  
 و نجاتی از آنجا سفر کرد و از معاندین حال مجال اتیان یافت پس نجات را آنحضرت را داده چنین فرموده است - بشتر  
 خسته تیر پیکان نشان + شده آید دست پیکان نشان + تیر پیکان نشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در  
 رخم گاه بماند از بوقت جنگ پیکان نشسته است که تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان نشان نماند  
 آمده و پیکان نشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر چنان گرم شد آتش کارزار + که از فعل اسپان  
 بر آمد شتر + آتش کارزار معنی گرمی جنگ که عالم را فرا گیرد و بلند اسباب زمان و در جنگ و جنگ بر آب بر اسپان  
 با خود دارند تا از جوش گرمی کارزار که تشنگی خیز است بجان نیایند شتر را بر آمدن تمام گرم شدن که از این  
 + جهان جوی دارد از قلب خله + بر آورد و چون شتر شتر زده سیاه - از اینجا بیان تیغ زدن و شتر است بر  
 آشفته و غضب آمده و سیاه صفت شیر است و شتر زده بالفتح نوعی از شیر یعنی قوی و شتر + بدین گزای و خشم کلنی  
 کشاده بر بازوی بهمنه + بر بالفتح بجان سپیدای بچون بهمن در گردن و افکندن لشکر دشمن میگوید شتر زده  
 و دوستی نیزند - بهر حال که بازو بر افراختی + سر خشم در پایش انداخته + ای در پایی آن خشم و حرارت جان



بهر دست آورده بکوشش برودن + بهر دست بتمشیر الماس گون + ای بران تیر گذران چه تیغ تیز الماس گویند

نشد بر تنی تا سپهر خورشید و ز در بسمه برش تا نهند خورشید + شین اول جمع بین ذنابی سبزی سترج حریف را بجان کرد  
 بر خشمم را بر خاک انداخت و بر دیوای شکیرت - ز در بسمه برش تا نهند خورشید + شین اول جمع بین ذنابی سبزی سترج حریف را بجان کرد  
 بمعنی کشیدن و تیر گذارن است که در بنامی باشد و مصرع نامی بچین است چه طلسم می نویسد از طلسم سخت ترخ  
 است که در روم بافند و باز افکندن گسترده فاعلش در شاه ای تهمای سپان کشته از دست دارا که بکهر جانافرا  
 بردند که باین طلسم می کشیدند و در زمین سوگند ز شمشیر تیز + بر انگیزند و در جهان کسختیز + این حسنیه که +  
 و دست آورده بکوشش برودن + بهر دست بتمشیر الماس گون + ای بران تیر گذران چه تیغ تیز الماس گویند  
 دوستی چنان بگذارد تیغ + که ز خشم و احسان نیاید و تیغ دوستی جهاد قوی گذانی الماس را اینجا بیتی حلقه  
 است چنانکه از سابق پدید است و اگر درون تیغ روان گردانند آن کرد را هیچ تیغ اواز تیغ او خشم او جان خود  
 در تیغ نداشتی و فی الحال جان داوی ملکه مرگ او پیش او غنیمت شمرده و چو برق پیل آردی خنجرش + ز در بیتی نیز  
 پایش سرش + خنجر بچند دشت و تیغ اندک است چنانکه در نزدیکی تیغ بودادی آورد پس اینجا تیغ سگندر مراد است  
 بقدریه سپان و هر دو شین بمصرع نامی راجع پیل چو بر آب در با غضب بچینی + ز در بیتی آب آتش انگیزی +  
 آب دریا را شکر خشمم که تمام بیاورد و در آتش انگیزین سوختن و باطل کردن - چو شمشیر که آتش ز دم برزند + دم  
 مادایان را بهم برزند + دم بهر دو جامی بفتح و است اما در مصرع اول بمعنی دکان است و در ثانی بمعنی نفس و مادایان  
 ماده سپان چه پیدا است که از غرزشش شمشیر میخیزد مادایان بجای خود بند شوند و دم و کشته شدند یعنی سگندر در آن جنگ  
 مانند شیر بود که از دم آتش زند او غرزش بجنب کند و بهایم را بجان سازد و نفس مادایان بر هم زند و در ثانی باز  
 ای بهیئت شیر ساکت و بید است و با که دند که آفتد و علیش نرم نامی را بضم خوانده و در شمشیر که مادایان چون آواز  
 شیر و بابوی او در یابند بول کنند و بفرار شوند و دههای بر داشته میگردند و آواز ایتان بلند گردید حاصل  
 آنکه سگندر چون شیر ز در غرزش بود و مبارزان خشم چون مادایان از پیش او میگریختند استه اما معنی اول صحیح و  
 مطابق نفس الامر است و آنکه از مادایان ماده شیر گرفته غلط کرده است که لا ایخفی - بداند اندو دند کان تند شیر + بسا  
 شیر که مرگ در زیر پای خاصان و از شاه بعضی در ساندند که سگندر شاه بسا بهادران آید که به تیغ بر خاک  
 افکند است پس صلاح آنست که + شته از دم او به یک سو کند + گزان پهلوان پیل بپلوند + از تیغ بقتلیم  
 بهر جنگ یک سو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیدا است که چون لشکر خشم بر پادشاهی میل آرد  
 او بشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم بپلوند و یک سو شود که آفتد و بعضی لشکر در مصرع نامی و زان  
 پهلوان قهرت امی جنگ سگندر و الگد از دوانان پهلوان پیل بپلوند ای شمشیر در ز در پس پیل پهلوان نظر میخیزد  
 استر از دایان معنی راجع است آنچه در مدار الا حاصل گفته که جنگ او بکوشش کند و در بر او نشو و اما آنچه در موبد است

که آوی بگزید و پشت و دهن مخالف سمت با یکدیگر میگردد و بشکر گوید که یکبارگی + گویند و چنگ او بارگی + ای همگونی آسیرا  
 بر سکنند و اندر دوی نند پس گرانند اینجا مستعد است که بارگی مفعول است چنانکه در ای دولت صواب +  
 که لشکر بچند چور یا بی آب + یکبار بر سکنند و مانند چنانکه جنبش و ریای آب است زیرا که دریای آب چندان است  
 که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگردد همه بگرد و بر یکسر نهند + یکبارگی بر سکنند و نهند + همگونی  
 شده حال است از فاعل نند یکسر بر سکنند چنانکه مصرع ثانیست تقصیر است - بفرمان ماند تاج و تخت +  
 بجز فید لشکر کوشش سخت + فرمان تاج و تخت دارا که لشکر او مستعد زدن سکنند شدند - عمان بگیرد گاهی بختند +  
 و دوستی بتیم اندر او بختند + بیکر گاهی متضلل و برابر یکدیگر اندر تفسیر می باشد دوستی بیانی الله کنایت از کمال  
 + سکنند جو غوغای بدخواه دید و خود دوست آرزوم کوتاه دید + جنگ کردن بان لشکر انبوه کا خود دید و آنچه شایع  
 بتقدیم مایل عین نگه داشت خصم و یا شرم خود نوشته و سه نظریه کرده همه خلاف ظاهر است + بفرموده تان لشکر و مینر +  
 بدانند نذران جان را عزیزی + ای در بکشد دست من جانتشانی کنند - بنیدند بر دشمنان او را + بچاک اندر نذران  
 را + ای راه آمدن دشمنان انجود بند سازند و ایشانرا بکشند تا برین انبوه نیارند + و در لشکر خود مور و ملخ تا نهند + نبرد و جان  
 و جهان بختند + جهان به جهان یار یار که از هر دو طرف لشکر باشند جهان بود و بشمشیر و لاله و نیزه جنگ + گندگاه  
 گردند بر سر جنگ + احوال و بن تنگی و از دو حام این در سلاح جامی راه رفتن مور نمانده بود + چو ز نور گیلی کشیدند  
 غیر از زمین از پوره که و ندریش + ز نور گیلی نوعی از زبور است منسوب بجا که گیلان که برین هر دو است و پیش کنایه از  
 ز نور به است یعنی بیکان سر نیزه مصرع ثانی در فصاحت است که در لشکر تیر باخی نبرد بیکان - که کشیدند و بر یکدیگر چنان  
 سخت نند که از هر دو ان گزرا نیده بر زمین نند و در زمین ایشان گزرد و بر لبها فرو رده که از تشبیه ز نور گیلی و از مصرع  
 ثانی معلوم می شود که او کشید و پیش می باشد و الا نه هم در زمین که زمین را کندیده در آتخانه سازند و الله اعلم +  
 سکنند در آن داودی گاه سخت + پیشه و مانند بجز درخت + پیشه و ای حکم مستحکم شد چنانکه بعضی نسخ بی فتنه دست  
 بیون بر افکند پیل افکنه + سوز بکلیت نند چو آتش من + بیون بالفتح و ویند و وینل شهر حمانه که نند و نیزه و باشد  
 بر دوی بر سکنند که بکلیت از و بکلیت است پیل افکن بپلوان بر پند و یعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارگه را سوز  
 سکنند و اندر بر سرش همچو دیو یا بانه افکند - یکی خرم ز برین بپلوان + کوز و خرم از برید شیر جوان + بپلوان  
 و بپلوان عبارت از سکنند را و آن بهادر را نند بر سکنند ز خرم کاری زد که سکنند از آن بپلوان + بپلوان  
 ز راه پاره کرد و عمل مین که بولا و باخاره کرد و بختان بفتح خا صحرایه سلاهی معروف که در جنگ و وزیر زره  
 پوشند که او را فر کنند نامند و تحقیق آن پیشتر نوشته شد و عمل معرکه و خواره سنگ سخت و هم صحرایه را به پیشی  
 که گاهی مخطوط باشد و او را احتسابی نامند پس خواره اینجا همان بختان ز سر است ای از ضرب آن پیل افکن بختان



روشنی یافته مصطفی صفت آئینه - و در لشکر بیک جای کرده آمدند - شدند از خصمین ستوده آمدند - گروه آمدند می سرود  
 لشکر بیک جای علی حده جمع شدند و شدند بجهت رفتن از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قتل از جنگ در عاجز شدند  
 و بجای خود باز آمدند - با رامگاه آمدند از بند و - زتن رحم شستند از روی گردانند ریش از گنبد تیز گشت - که فردا به  
 سر بر صحرای گنبد گشت - از گنبد متعلق است بچرخ ابد گشت - و دیگر روز کاین وی شسته ترنج - چو رهانیان بر سر  
 دوز گنج - ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید و جانیان صوفیان خاص که شب گشته خلوت  
 باشند و سر بر دوزن طلوع کردن یعنی روز دیگر که صوفی سیر و پیش آفتاب بوقت صبح از گوشه خاد بر آید چنانکه  
 مترامان در صبح از گوشه خلوت بر آید و تواند که روحانیان یعنی فرشتگان باشند که فرمان حقیقی بوقت  
 صبح از گوشه خلوت بر آید و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال در میان باشند - سپاه از دو سو صفت بسیار هستند +  
 بزرگان بر پنج پر بخت استند - متصرفان نه تخیل اول است بر پنج پر مثال حرفیان جنگ است و بایستی بر اے - و به  
 پولاد مشیر حریم کیان - پس در باز و نود آسمان - چرخیم بکسیریم با پس چله گمان که از چرخیم و روده به  
 و زور بازوی زبردستی و کناکش که در آن صفت کردن زور و قدرت باشد اے آسمان بزور تیغ پولادی و  
 انداختن تیر از چله گمان در سر و در لشکر بیک گشتی کردی ای سر و در لشکر بسیار و جنگ کوشیدند همچون  
 روز گذشته تا آنکه - بغوغای لشکر در اندک گشت که دست از عنان وقت و پا از کسب - ای غوغای سر و  
 لشکر و شست و از کثرت بیتا به از جنگ ماندند و بجای خود صبر کردند - بدار اود سر بهنگ بودند و کار  
 با خلاص نزد یک و دور از خلاص - سر بهنگ با دو فرشب گردگذاشتی که در نوید است که سر بهنگ پیش و  
 لشکر و مقدم کار که عمل دست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که بدار او هستند و خلاص با کسب و خلوص و دوستی  
 باطنی او پیش دار با خلاص مجازی نزدیک مقرب بودند و از خلاص خصوصیت حقیقی دور اند و می چاره ابر ایشان  
 غم داشتند چنانکه از لاق می آید که انید و آنچه علی شیر نوشته که در سر بهنگ میباید و بجای باشند و ظلال بکسیر و نیک  
 از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوت آتش اصل میباید پس این سر بهنگان انجمنان نه بودند بلکه  
 بوقت امتحان از دار اود و پیش زنده که از کمال اصل اخلاص حقیقی و وفاداری بتوان یافت خلوت ظاهر بیت لاق  
 است - زیرا اود را بجان آمده - دل آزدگی در میان آمده - انظمی که دارا شاه بر ایشان میکرد و عاجز آمده  
 بودند که در طلب ایشان بند کرده بود و جای که غم میباید پس از دل آزدگی آزدگی دلی و سر بهنگ مراد  
 است نه آزدگی از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای سر و از دارا خاطر آزدگی بودند بسبب غم  
 و کفایت ایشان که انید - بران دل که خونی در آتشند - بر دین خویش آشکارا کنند - دل معنی قصد  
 و آهنگ است و بران خبر مقدم می که بیان اوست بر دای بردار شاه کینه پوشیده خود را ظاهر کنند و به

اورا چون رنگ نواز باری آریستند بخون او سکندر امان خوشند خون کشتن را به خون بخین دارا بدل  
 خود مقدر گردند بر کشتن تن خود از سکندر امان خوشند ای بختی نرویک دی سیده عرض کردند که اگر بار کشتن  
 ای باری حریفی بجز من و ای هم چه پدید است که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ بلبشکر دشمن دیگر در آید بجز دارا ندن حکم بکشتن  
 وی کند پس این پنج اسم معلوم شد که آن دوسه بزرگ بر اول دارا بودند که بکشتن جاسوس مرد و سه کاره نامند چه اگر در  
 جنگ بکشد بکشد و اگر در آید بکشد و اگر در آید بکشد که از افاده مولانا قدس سره که ما پنج خاصان دارا و پس  
 برابر از این خاصان نیست کس بیان عرض است نه بیداد او چون ستوه اندیم و بجز نریز او هم کرده اندیم + ای بخت  
 نریزی دارا جمع شد به اتفاق کردیم بجز هم فردا بر تو باختن + نه بیداد او ملک برداختن + ای ملک را بر این از انظم  
 وی خالی نسیم و او را بکشد یک شب بکشتن بکشد جای + که فردا مخالف در آید باری + که کشتن جنگ با دارا  
 مخالف بود آید باری فردا را بکشد باینصورت که چه فردا علم بر کشتن در مصاف + خور و ضربت تیغ بیلوشگان  
 او بدستند ماکشته شود و باین تیر بیلوشگان را کسار نامند + ولیکن این تیر طیسک بیدست بخت + ببار بکشته کنی قتل گنج  
 بیدست آنکه شقت بسیار در خون گنج از ما نایده باشد و کمر بزرگ زنده ز ما هر یک را تو نگر کنی + نه کار ما هر دو چون  
 کنی + تفکیکشان قتل گنج است بزرگ ای بدارا نریز بسیار و کار ما عبارت از بختن خون دارا شاه چون نریز باری ببار  
 یعنی از تو گنج حقیقی من بجز هم ملک بزرگ باری خودیم که در انصاف کشتن را از کار ما بدان آریستند شود سکندر باری خوش  
 عهد است + بپایان در آن خمر کشته او دوست + آن خمر به مال مملکت بنگان که بدان تو نگر شد ندید بپایان ما بعد که در آنست  
 بدست او در رسمیت او سکندر بایشان در ظاهر عهد است ولیکن در اول نشد باورش کان + بیداد کیش + کشتن از  
 باخداوند خویش + اندید بیداد کیش آند و سرنگ که آنگاه خون خد او ندو کرده اند و قریب بختی گشت با او غسل سلیم نیست  
 دلی هر کس بدست آورد + که بخت خود را شکست آورد + علت پیمان بدست با وجود باورناشدن تو بر بخت با ب  
 نوع کاری فاعل تو هر کس + در آن ماه که بیداد او اندیش + که بخت بدستانی بیداد اندیش + بیداد بپایان شد بدست  
 نسبت بدارا است و در آن وقت سکندر را و ظلم سر بنگان + اردار شاه که بیداد بود بکشتن بخت خود او و عدل نسبت با بخت  
 او را پاد آید که بخت کوش مرز را به شکست بدارا آن ولایت تو اند گرفت + بیان استان که بخت بی شکست بی بخت  
 که بخت بدست است که بخت بدست کات و شکست خور کوش ولایت خویش اطلاع ده شده باشد او را تو اند  
 و این بیت تشبیه است چو آن عاصیان خد او نگرش + خبر یافتند از خد او ندیش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که ب  
 گنج شان کاسکاری دبد + بجز نریز بدخواه یاری دبد + ای بجز بیداد خود گنج هم دبد و باز مخلص هم خواهند شد ای دانا  
 کشت حق نیست شاه بکشد + پی کشتن شاه برداشتند + شاه عبارت از دارا و مصرع نامه تفصیل اولی در پس  
 کشتن شده در باز بلبشکر شاه رهن شد در پس بختی قدمت + چو با قوت خورشید را زد در + با قوت حبت جهان

یا قوت چهره نفیس اصفافتش بخورشید بیانیه است و در دستاره از شب جهان ابل علم یعنی چون یا قوت کوشش  
 از میان گم شد جهان در جبین مستعد شد لیس بزدی گرفتند مهتاب را که او بر آن جوهر نایب را + بزدی  
 گرفتند ای ماه را در و مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمان او را  
 بسته در میدان شب بابتانیده بودند و آن جوهر نایب شارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع  
 آورد و مضمون سرود بیت تمثیل شعر است در ادای مقصد - و در لشکر کشیده که چون دو کوه + شد ندانند و  
 از مای ستوده + کشیده که کمر بسته صفت و در لشکر ست و نبرد از مای جنگ کردن - بمنزل که خویش گشتند باز  
 بر زم و گر در گذر سازد ای بجنگ که فردا باشد عهد و سامان بستند - بیاساتی از من مراد و کن + جهان از می  
 نعل بر نوز کن + ای مرا بچو دساز و در شاد به تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجیه است  
 کذا انید - می که مراد بمنزل برد + همه دل بر نداد و علم دل برد + مراد بمنزل برد ای راه من بمنزل برد یعنی به علم  
 مقصود رساند پس اسے علامت اصفافتش و منزل عبارت از پیغمبر است چنانکه بصیر ع ثانی گفته که همه چیز که غیر  
 سے خودی ست دل آدمی را از دست می برند و در علم اندازند و این سے علم دل را از اکل سازد و از سا که کفر  
 یافتن مسکن در برابر شاه بکشتن سر بهنگان و می مراد بر این جهان که چراغ آرامگاه خوش است  
 شادنده را نعل در آتش است + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شکفته شادنده هر چه بسا جمع ال بفر  
 زمان آینه تا آسوده گذار و نعل در آتش بے آرامی و مضطرب چنانکه رسم است که ساحران بر نعل اسپ منون  
 خوانده و در آتش اندازند تا آنکس بقرار شود - اگر زیر کس با گلی خومگی که با خند بجان ماندنش ناگزیر + گل چیزیکه  
 سخن نیادی باشد چون در و نقره و غیر آن از اسباب عیش که از یاد جهان گذار شستن است ای آئینه در راه  
 آخرت از تو باز ماند و در بند و جمع آن مباشر ملکه - درین دم که در ابتدای بسیر + که آئینه و در فتنه هیچ است پیچ  
 ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت و زنده حرص جمعیت مال اماندیش آسودگی زمان آئینه از  
 خاطر بدر کن و خود را ازین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که نکر زاده آئینه و هم افسوس اند که زنده به رویچ دیو  
 سود پس ذکر فتنه بگذشت ذکر آئینه است و الا مقتضای مقام نفی فکر آئینه است نفی افسوس گفته نیم آند  
 ان پی دل خوشی + که از پی ریج و محنت کشی + طاعت هیچ بودن مان آئینه است آمو ماطا که انسان در دنیا  
 آسایش نبوده تا در آن آسوده گذاریم فکر آئینه کنیم ملکه برای ریج کشیدن آند ایم که تا و ز ک فی  
 القدر ان کف حکمتنا اهل انسان فی ککبلا ای شقت و محنت یکا به معاص  
 الدنیاء و شد اندا آخرت کذانی المدارک و موبد این است که در خیر آند است اکتبیا ریج ان و  
 دنیور حدیث است که حکمت الحکمتنا لیس لیس و انجو بهشت کسر رسد که قد اند دنیا را طلی کست خیر انرا





بودی مشرب از نیایش با کسب شکر کردن و دعا خواندن بر ازای رسول خدا یا سایر ائمه خود مگر کان درازی شود  
در ناس + بهر بی + بهر پیرانی + بهر بزرگ + آن + زنی + یعنی درازی برین شب و دیگر بیای عظمت چنانکه از ذکر طول  
شب بخوابد - سگال ش چنان شد و کوشنده + که ریزند صفرای جوشنده + دو گوشه دو شاه جنگ کنند  
که دارا و سکندر است صفرا خط تلخ که آن ماده خشم است و اینجا بمعنی گرم و غصه است که جوشنده صفت صفرا یعنی  
و سکندر را در چنان چنانکه بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فروقا نیم و بایکد گیر مصاحت و شتی که گفتم  
و جنگ کنیم چه بود لشکر از کار بجان آمده بودند و ضررت غیر معلوم و این بیت احاطت است ابیات لاحقہ تفصیل  
آن اجمال چو خوششید و دشمن برادر دکلاه + پدیدار گرد و سپید از سیاه + ای شب بر دور و زبر آید و خسرو  
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای سبکد گیر مصاحت کند و شتی  
کنند + باز نرم خوشی از یکدگر + قشایند از آن بر تانند سر + باز نرم متعلق قشایند است و از یکدگر متعلق از نرم خوشی  
و تان با شارت باز نرم است و متعلق بر تانند بر یعنی بسوی صلح و خوش شود که از هر دو طرف باشد میل کنند و تان بر تانی  
کنند و در خوشی که لانا که بجای قشایند بیانده واقع است و در خوشی شارج تا بنده صحنه اثبات از تان متن است  
ای صبح و در همانندی ای یکدگر روی گردانای گاهها خود باز و دند و از سطح خوش شود و بایکدگر این صلح باشد چنانکه  
گوید - چو در ادران و آوگر ای حبت + دل ای زن بود در ای حبت + و در آن ایچو در صلح جوی سبکدور ای زن  
هر بد بیکه مصاحب ارشاه بود و در ادران ای حبت چنانکه از صحنه جمع نمودند تقسیم کس در بیت لاحق  
سے آید و ای عبارت از آن صلح که در ارشاه را بخاطر رسیده بود که انید ای مدبران او درین صلح است  
دل بودند - سوی شتی کس قدر تنهون + نمودند در شتی شتی خورن + تفسیر بیت سابق است ای همه او را با عیث  
بر جنگ شدند - که ای راستی از وی پیش خورد + بقا کم کجا ریزد اندر بر + بیان تنهونی مصاحبان راست و پیش  
خود معنی از رخسار شده و شکست یافته صفت دوست و تنهونی پیش خورد بای پاری نوشته بمعنی طعنا میگوید پیش خورد  
ای و میان دید و چاشنی جنگ ایرنیا چشیده اند بقا کم کجا ریزد و کجا بخورند و اظهار کند تا صلح کنند چنانکه در  
مؤید گفته که لفظ قائم در شرط خراگه گویند که هر دو در حیف برابر باشند و معر غالب آید اگر نامند و قائم بر بخت یعنی  
عاجز اندا تنه پس لفظ قائم بر بخت را اصل بغیر بخت است ای در بازی قائم بر بخت و بخت و بخت و بخت  
کرد و نایادی با موعده که بقا کم گویند برای وزن اشعار روزمره خواصه علیه الرحمه است که بقا کم بخت و بقا کم ریزد  
میفرماید که اقبل و شارب نوشته که شرط بخت با چون حریف خود را در با حقت بهره فرومید شاه را در گوشه بازی را  
بشاه دیگر قائم کند و بهره از دست بریزد و دیگر بایه بازی قائم است و درین گفتار بخت خود ظاهر کرده باشد بانی غنیم  
نیت چو پس بمعنی آنکه بقا کم گفتن کجا اظهار بخت کند و اندک علم با بصواب - چو فرو افتادیم و جنگ پای + تر و



بنامیم بکین سنجایم و فشاریم بکیم تا نیم گذاریم ای همه را بکشیم که رسناک شده اند بدین عشره و او اندر شده را بکشیم +  
 یکی بر دلیری یکی بر فریب + عشره با کسر عدده و دروغ و از نکار با مری بی حجت و بیان داین عشره اشارت با آنکه اری سانی  
 از روی نشین خود را بکشیم صبر بر صلح حق و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا بر دلیری خود و زاولایت  
 ایران بدست رسد و بنای دیگران بر فریب یا بود که مرگ دارا سه خوشترند سواي آن دو پس سرسنگ مقرب  
 که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود بهمان قاصد آن نیز کردند چه بد که بخون او رفته بود و عهد +  
 قاصد آن دوسر سنگ که قصد خون شاه داشتند چه بد باعث شدند بر جنگ عدم صلح - سکندر زو دیگر طرف چاره سازد +  
 که چون پایدار داد در آن ترکیز + ای دران شب مترد بود که چگونه درین دادوری پایدار داد و اقدام نماید ای  
 صلح کند و با جنگ کند - خیال دوسر سنگ را پیش داشت + جز آن خود که سرنگ خویش داشت + جز آن ای خیر  
 خیال دوسر سنگ خود هم سرنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقیقتا و شجاعت خود و ظفر خراشیم یافتند و که  
 زنده است برای تنهیم کلام و وزن گذاشتند - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم + من  
 سخت بوم عبارت از جنگگاه که بوم و اصل آن سخت است و دلیری در کار باشد - بگو شیم که بشین مردوار +  
 رگ جان بگویش کنم استوار + ای جانقتا سنجایم کرد + اگر دست بردیم مار است ملک + و گر ما  
 شدیم آن دار است ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر بردیم  
 ملک - و هم ویونان هم از آن دار خواهد شد پس آن مختصر از آن است که بگو ملک و تصرف آید - قیامت که پیش  
 کرد برای ما است + و روزی اگر روز فردای ما است + قیامت بگو نفع ادلی که همه مردم بمیرد ای آن نفع که ملایم معلوم  
 نیست بگو خواهد بود پس آن روز را چنان بیدارید که فردای ما است ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشه ما چنین  
 مبدلتاک + و دلشکسته خود را باز ترس باک + چنین مبدلتاک فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش و میان  
 ظاهر در ایران مصلحت صلح ندارند - چو گیتی در در کشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + با تش بدل  
 گشت مشغول شد + کلید شد آن سیم کادوس دار + میان بازی دیگر است ای بازی شب بخت و بازی روز پدید آمد  
 و چشم کنایه از روز آفتاب شبی شکر کنایه از سارگان کلید قرص آفتاب آن سیم کادوس اند که اکب چه کادوس بفتح واد و سکون از  
 همه بگو کال است و از زن که اول را ایندی گنهنه نامند و ثانی را چید گونید و این هر دو خود دانه باشند ای  
 بجا بود که اکب بنام شده آفتاب نودار شد که با آن سیم بر آئنده بقرص سیمین آفتاب بدل گشت و مولانا فرمود که  
 کادوس ج این جزا سیمین کادوس در یعنی ریزه ریزه و اکب را کادوس در بجا زمت کلید گفته است  
 کادوس را بکلید زمان بچینه می افشانند نالند دیگر در است کلامه + در آمد بچینش و دلشکسته چو + کران بچینش آمد جهان  
 است که چو که صفت و دلشکسته است و اینجا مصلحت بگو خیر نیست پدید است که بچینش که روز نزل ارض موجب بر پیشانی

عالم است پس اینجا بدو لشکر را مضطرب بپراشد + فردی در کتب شاه بهمن نژاد + چو برخاست اول با داد + ای  
 دارا شاه چون از آنجا صبح مستعد جنگ میگردد + سربازان لشکر تشریف جنگ + برابر است از جبهه و نیم تنگ + از  
 جبهه بیان سازست و جبهه تشریف تیر + و نیم تنگ قربان که لضم کاف بمعنی کمان دانست که ازانی المود اما اینجا خود  
 کمان برادست چنانکه در مدار الا فاضل بر لغت قربان بمعنی کمان و این بریت را شاید آورده + ز پولاد صد گره  
 بر پای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد و در پولاد ای بر صفتی پولاد پوشان و او را جمع بگو جنگ را جای کرد ای  
 جای جنگیدن مقرر کرد که از انید پس باین صد گره عبارت از میدان است و در نسخه کجای جنگ گنج است ای گنج زر را  
 بپایین نزد یک سلح پوشان نگه داشت تا بخش کند بر سیک سبقت بر دو بعضی از گنج و در شاه گرفته و فیه  
 صافید چو برینه ساز و کشت کار + همان مسیر و چو برینه چهار + ساز و در آریسته و همیا ساخته و کار عبارت از  
 ترتیب جنگ جناح از نو از زمین بر و پنج + چنان تنگ شد بر زمین چار منج + جناح صفت پیشین و پس آنگاه صفت پیشین  
 ای جناح از کمال بلندی در برابرش از استواری در زمین بجز بر دو ستم شده و پس تنگ نیز چار منج شد ای سخت است و در بل خنجر  
 گشت چو چار منج کردن بمعنی استحکام است و چار منج زمین اشارت به جهات اربع آن وجه که چون آنگاه و چنان در در و قلب  
 که گره جای خافش کپالتش برسد بپای + چناندار در شاه دانش علم شاهی که از آبار باور رسیده بود و سکندر  
 که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از بجهت آرزو داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود و بجهت  
 آن روز برای آرزو سوم که در بار جنگ کند + را بگنجت از می چو بار نده منج + تنگ گشت از پیکان باران ز  
 تیغ جنگ سکندر را منج بار نده تخمیل کرده میگوید که تنگ آن منج از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان  
 و لشکرش مثل زلای بارید و تیغ بهادارش مانند باران به تیرخت + جناح سپاه را اگر درون کشید + سیم  
 بارگی کمر خون کشید + ای سیم سپاه جناح را بر سر خون کشید یعنی ویشاز آگاه گشتن چشم ساخت که به محال  
 تیغ دیزه زنند و جهد کنند که از انید و تواند که تمام جناح بر سیل خون دزد گشته باشد + گرانایگان بدانان  
 که خرم است + بفرمودن سحر دست است + گرانایگان سرداران لشکر و بهادران پر زور + گره که بر تابان  
 ساخت شان + چناندار شد چپ اندخت شان + چنان تابان تیر اندازان که تیر از دست ایشان بر تاب  
 شود در برابر او و او ایشان را حکم اندازد گویند که هرگز خطا نکند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ  
 و بعضی بدست راست اندازند و گفته اول فائق است از ثانی پس خواه در ترتیب آنگاه چپ تابان میفرماید که  
 سکندر چاه را از تیر اندازان خود در صف میفرماید + او که تا چپ انداز شوند که آگاه از خارج و در پیش منظر شدند  
 است و بطریق مقابل ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر است اندازان دشمن جای داد و در  
 نسخه عکلیش بجای گم بر چوین واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چوین چپ اندخت شان + ای از

جمله تیر تانباران خود درست اندازان + در مقابل چپ اینچ از آنجای که از تیر یک نظر فین با مقابل درست شود و تیر درست  
 رفقه کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابل درست اندازان + مقدر کرد و با مقابل تیر ایشان هم درست بود اما این  
 تقریر از لفظ است و درست بی تکلف است نباید لهذا ملاحظه فرمایید سره پرتابیان باخت را بر قلب حمل کرده ای گردید  
 که ساخت پرتابیان ایشان چپ از بند و از ساخت تیر گرفته است چه سازد و سامان تیر اندازان همین تیر است پس ساخت  
 ایشان باطل چه سازد از شدت و فاعل از سخت سگند یعنی سگند گرویی از پرتابیان که تیر ایشان است چپ کار سگند و بر  
 استحکام میسر و از طرف چپ تا هم ساخته همان استواران در گاه را + کز ایشان بود و یعنی شاه را + بقلب اندر  
 داشت باخویشتن + چو پولاد کوهی شد آن بل تن + پولاد کوهی که اندر پولاد باشد یعنی سگند سلیتن با همه استواران  
 در گاه خود چون کوه پولاد شد + بر آمد ز قلب و لشکر خروش + رسید آسمان اقیامت بگوش + ای خروش ایشان  
 مثل خروش قیامت و صورت منسل بر آسمان رسید تیره بغیر چون تند شیر + در آمد بر قوس از دمای لیر + تیره طبل  
 دما و نیزه دل ساینه بار یک کزانی الشال از دمای دیش شیر بهادران که بر آواز تیره و معلق بدن گرفت و تواند که ضحانه  
 بانی باشد ای لیران که مثل از دما بود و بر آواز کوس بر قوس آمدند ز شورشیدن ناله گزانی + در افتاد و تپ لرزه بر  
 دست و پا + ای از شورش ناله گزانی رومی در لشکر خصم سبب افتاد + در پس مانگ شمشیر زهره شکاف + بدرید  
 زهره به چپید ناف + ای شمشیر زهره یعنی نامی ترکی که بدست رومیان بود و از زهره اش زهره شکاف است لشکر ایران  
 در پشت بخشد - زفر یادر وین خرم از پشت نعل + نفیر نهنگان بر آمدند نعل + رومین خرم کوسن برگ که خرم آن رومین باشد  
 آن از پشت پیلانده میزند و مصرع مانع تخمیل است که نهنگان کنایه از کوسه های رومین است و نعل کنایه از پیلان که حال  
 آن بودند که از انصاف یعنی از فریاد کوسه های رومین خرم بر پشت پیلان چنان میپند که کوس نفیر نهنگان از غم و غلیظ گرفته که از  
 غوغای کیفر و نهنگام جنگی یکی را هم غوغا و فریاد چنان گاه از غوغای رومین کوس که بر پشت پیلان میزدند  
 آن آبی را در ربابی غوغا و فریاد در خاست یا انگار از نهنگان مبارزان خوشه دار نعل لشکر که از کثرت اسلحه همچون  
 میخودند انتهی + ز غریب کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد که به رباغ + کوسن کوسن رومین و شورش بود  
 راغ دامن کوه بجانب صحرا - در آمدند بجز آن سر به برگ + کشاده بدو در زن اندر و درنگ + بجز آن بضم باد  
 که هم که سر به برگ میسوزد و اینجا معنی سخت گرم و تندی است و فاعل در آمد سر به برگ است و آن نوعی از بیگانگی است  
 که بر شکل برگ میسوزد ای سر به روم و ترک سر به برگ و در سر چنانکه در مصرع بعد است و درع با لکه زهره و درنگ بگما  
 پاری خود تهنیت یعنی سر پیکان تیر اندازان سر و لشکر از گری و پس از تندی و درع بگما بگما زهره و  
 خود را زهره نهنگان کشاده تهنیت از بیابان آغان جنگ است + در پس تیر باران که آمد بگوش + فکند بار باران خنود  
 ز دوش + تیر باران ای باران تیر و بارانی کلاه است ز برگ است که در مقابل اندر میزند و نهنگام باران است

دوش دارند تا جایی که دست و سلاح بیارند و نگرند و پس از آن ای عبارت از وجود و حساب یعنی حسابان و حسابان  
 غیر از آنجا ناپخته شده بود و گویا بارانی خود را انداخته گریخته است کذا فی و علقه شیر گفته که بارانی معجزه بارندگیست اسباب صفت  
 بازندگی خود را از دوش نهند و دیگر بخت از افعال کثرت باریدن تیر تا تابستانت نیارند و اما نام کلمه دوش معنی اول است  
 آنچه بعضی گفته که از تیر قهر بارانی برکت پاشیده محافظت خود کرد و خلاف ظاهر است - گران تیر باران کنون آمدی  
 بجای نم از ابر خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن رزارد که از سخت و بسیار بود و کنون بود تمام آب بحاجت برین زمان  
 از خوف باران تیر خون شد و بجای خون باریدی باز بهیبت تو جنگ را بیان کرد و گفت که + من و شمشیر کمر  
 روئیده طاس + نیست شده را و در بیان هر سه ای همه مردم شدت آواز که کنون آن آمدید شده بودند + جلاجل زمان از  
 نوامی رنگ + بر آورد خون از دل خانه سنگ + جلاجل زمان نو ازندگان جلاجل که آنها را باز نگرید و بجای میزدند ای از  
 نو ازندگان که آواز که بهیبت دم دل رنگ را خون گذاخته ساخته بودند و آنچه علقه آورده که از سه هم آواز جلاجل  
 در دل سنگ خون نمیده شد و لعل با قوت از آن پیدای گشت خلاف ظاهر است بر آوردن غیره ملائم ظاهر است بیشتر  
 در آمد دود و بای فون + شد از سرخ آتش زمین لاله گون + دود و بای خون و دوش که خون بکشد گریه بسیار ریخته بود  
 و آتش کنایت از آن خون است باعتبار سرخ رنگی چنانکه گویند آتش بسیار سرخ رنگ و بای و جنگ از کثرت  
 خون ریخته لاله گون + سرخ شده بود و آنچه خارج آتش تیر گری خون گفته غیر ظاهر است چون کشته گان سرخ و  
 افشاده باشد + زمین کو باطلی شد آراسته + عیار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ و آراسته صفت  
 رباط است و از جای برخاسته صفت عیار از زمین که مانند رباط رنگین سرخ خون شده بود از کثرت لکه لکه کشته گان  
 نظر فر آید که با عیار شده برخاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون سخت در آن میدان بسیار میزدند و بار و بار آمدن  
 شلیک + فشان شده تیر خون مار گنج + ابر و دکان وجود دکان که صورت ابر است در آمد شلیک و عیار شده یعنی کشته گان  
 خرم یافته بود تیر از آن شتابان شده چنانکه مار گنج بر کس که در میدان از جای خود برخاسته بود افتد + مستیزنده از تیغ  
 سیاه بریزد + چو سیاه کرده گریه گریه + مستیزنده مرغی که مستیزنده کند سیاه بریزد صفت تیغ و پدید است که سیاه  
 سیاه جانمی ماند و در گریه باشد و خارج سیاه بریزد معجزه تاباک گفته اما مناسبت صراحتا معنی اول است - بر پود  
 پیکان لشکر شکن + تن که لرزید بر خورشیت + ای از پیکان پود که بران بوده که غم نگه پیکان و مسکود - زیرین  
 پود خارا استیزنده زمین + شده استخوان از زیر پود + خارا استیزنده صفت پود است ای از کثرت افتادن گز نامی و پود  
 که خارا شکن بودند و استخوان زمین بریزد + برین دمان ناچار انداختن + نفس رانده بر دمان تا خنق + اسباب  
 نیز نامی خود و بر دمان مردم پسید که نفس ایشان را بر دمان نماند بود و ضیق القی شد + ز نوک سنان جرحه دوان  
 جنگ و در چاک گریه زده مانده لنگ + دولا بنگ صفت جرح که حرکت دولا دارد و هم با صحر چاه از یکجانبی آب پسید

حاجی میرزا محمد

بجانب کیمیر نیر و آسمان انیکه مانگیر دو بدرگیری میدید و پر کنگر ناخدا میانی نیغنی نوک سان که از سبب بلندی  
 نیز نای در پای حردن گردون از گردش انگ ساخته و باز در پشت بود و این معنی مبالغه شاعر است و ایهام آنکه  
 از آن روز که فلک از دست برادران انگ شده است مردم کز رفتار دست خارهای ستم میخرازند ایشان کذا  
 افاد و سنان در سنان رسته چون نوک خار و سپهر سپهر چو لاله زار و چون نوک خار می چنان که بر  
 خار بن خارهای آن نوک در نوک پیوسته باشند آنچنان سنان رشان با هم پیوسته بود و سپهر سپهر چو لاله  
 زار بود و چو گلها می لاله زار مانند سپهر سپهر میدنایند - گرنه ندگان را در آن استخیز و نرو می نای می رای که نیر و سوانا  
 همه تیر بر پشت و گرنه تیر که ترش انداخته و تیر بر پشت ای خالی کرده که تیر نامه بر اردو شمشاد ده بود و نصف سوار است  
 یعنی سواران در آن جنگ اند و حال خالی نبودند که کاه بر پیش می خواند خنده و گاه تیر ترش انداخته و تیغ و سنان کباب  
 میگردید و بر انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از آنکه ترکش خالی نگار نیامدی کذا افاده سولانا خنده  
 و تو اند که ترکش انداختن میخسرون باشد ای گاه که جان پیداوند که ترکش و صلح دور افتادی - دوران سلخ  
 آدمی را و گان و زمین گشته که از پس افتادگان و مسلخهای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم در عین بارت  
 از آن مسلخ است که امی شسته بلند از مردگان - بجان بر خود هر کسی گشته شاد و کس از کشتن کس نیاورده یاد و  
 جان بر دست بر میخس سلامت بر در جان می چکیس - ایاد و دستان انگش بود و زنگانی خود می شمر و  
 ندارد کسی سوگ و در جرب گاه و نه کس خج تر کند و بسفد سیاه و مقوله خواهد است و تالیف بیت سابق که در زندگام  
 کارزار کسی ماتم کسند اردو از لباس سیاه خبر تر کنند نمیشد بگی در محافظت خود باشد و حقن کو سخن سخت پاکیزه  
 را ند - که مرگ با بنده را چنین خواند و حقن گو مرد شاعر سخت پاکیزه پس است خواند ای چنان گفته که مرگ عام  
 حبش تمام است - چه مرگ از یک قوت بر اردو ملاک و شود و شکر می از گریه اندوه ناک و ای شکر تمام بر آن مرده گریه  
 کنند - بمرگ همه شکر نین شکر دور و نگریدگی بر بود و ناصبور آدمی در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاورد  
 این شکر گریه و عاید است باز و بطریق اصل و گفت - زبیر گشته ترش در آن مرده و شده راه بر بسته بر راه  
 نوزد و گشته ترش ای بر یکدیگر افتاد و صفت مردان و پادشاه و بران و جلوه خون بلنده آفتاب و چو نیلوفر افکند  
 زور برق بر آب و زور برق کشتی که انجا وجود آفتاب را زور برق گفته ای دریای غول در انبیدان از بس بلندی  
 گو یا تا با سنان چهارم زور برق و آفتاب که مثل برق بود بر آن و چو چنان میند و که نیلوفر آفتاب پرست بر روی  
 آفتاب افتاده است پس آفتاب هم زور برق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه مثل آفتاب از خون نسیم شده می نوزد  
 که گو یا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب است - سنان سکندر در آن داری - سبتی برده و چو نیلوفر خاوری +  
 خاور نام شکر است بجانب مشرق و در مشرق نیز اطلاق کنند و چو نیلوفر در آفتاب یعنی سنان

بیخه شان به سکنده در بلندی می قایلش به آفتاب آید بود که او را باین بلندی کمال می ریای خون افکنده بود که اافید  
 و آیهام نگه سکنده پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شتر ارمی که شمشیر دار افکنده  
 پیش در اول سنگ خارا افکند + شتر ارمی افکندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی + چون لشکر با شکوه در  
 میخیزند + قیامت نگه می بینند + ای چون از هر دو لشکر تمام ویریش از دامن شد + سپاه افکنده در سپاه  
 او فدا و بر و بر و بر در آرم شاه افنا و + سپاه ارمی هر دو سپاه و کذا شاه مطلق شاه از داورا و سکنده در و بر و بر و بر و بر  
 حسین و شخص آرم به تقدیم معجزه نگردد + امان کذا قیل که هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشید و هر یک  
 نگه داشت + دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مملو لا باجمای پیش پیش معجزی پریشانی  
 و قیامت آرم به تقدیم مملای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی او فدا و ارمی هر دو از جنگ باز ماندند چه  
 پیدا است که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد دوست شمشیر نیز در از جنگ باز ماند چنانکه ساجد نگردد  
 کذا افاده مولانا پس این دو بیت تمهید است و مقصد آنکه سپه چون پراکنده شد سومی جنگ + هر دو را در میدان  
 تنگ + میدان تنگ عبارت از قلعه گاه دارا شاه و کذا فراحی نسبت بمیدان تنگ از لطافت ارمی قلعه گاه دارا  
 شده از نگهبانان و جانداران او خالی باشد + کس از خاصه گمان پیش دارا نبرد + کز دور دل کس مدارا نبرد + آیهام  
 حر است اگر مرسته از دارا شاه کناره گرفته نذر ارمی که در اول میچکس از ایشان از سبب اودا و از شفقت و مدارا ارمی  
 دی نبود که همه زنده بودند + دوسر تنگ غذا چون پیل مست + بر آن پلین بر کشادند دست + آوست تنگ  
 دستم - زدنش یکدیگر زخم بهلول گار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + اگر وی زخم کسار زنده که بهلولی  
 او فدا گشته شد و از خون سختی او کین سخن شد + در افنا و در ابدان زخم تیز + زکیتی بر آید یکی رستم + ارمی  
 لشکر دارا افغان آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ امر قوف در شسته روی به بریت نهادند چنانکه از  
 درستان لاحق می آید + درخت کیانی در آید بجاک + بغلطید و در خون تن زشتاک + بر بخیزتن باز دل زور دو  
 داغ + چو خورشید بود باد را با جریح + علت بخون افتادن تن زشتاک است و مصرع ثانی تمثیل آن - کشته در  
 سرتنگ شوریده را + نیز و سکنده گرفتند چایی + شوریده را + از آنکه از خون کسی تلخ است چو سبزه بر جانمانند  
 کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که دشمن بر بخیزیم + باقبال شاه خون آورشیم + این سخن در  
 از طلق است - باین خرم که دیم کارش تبا + سپهر دیم جانش بقتل آگ شاه + ارمی او را خستیم کارش زنگانی او  
 و آیهام سلطنت سپهر دیم جانش از ارمی جان او را مغلوب شاه ساختیم که باز بر بخیزد - بایا تبا پنی و باور کنی +  
 بخونش هم بارگی نرگنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن ایشان کشته شود سپهر بخونش مردان کنند خون  
 او را با مال سازند کذا افید + چو آمد زما آنچه که دیم ارمی + تو نیز آنچه کردی بیاور بجای + آیهام و پیاورد

بهانجش گنجی که بزرگفته + و ناگن بچیر - که خود گفته + این بیت بیان بر پای آورده است + سکنه در دست  
 کان به بیان + ولی اندر خون شاهان خون معنی کشتن - پنهان بخدا کردن جان خویش + که برخاستن نصرت  
 از جان جانیتر + که در خویش صفت بیان است صفت بلکه شاهان بهشت ای سکنه را بیک ستاخی سرنگان از خود پنهان کیا  
 و از مردن ارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجهمیرا میگوید - فرد میرا امید واری نمرود که هم سال با سرور آید  
 نگردد + امیدوار امید نیست چنانکه از سابق می آید که وقتی است و هم سال اینجا یعنی بر این مطلق است خواه درین عمر و در وقت  
 پس از این بر بوده است در سلطنت و شکوک است اگر درین ایامی بزرگ بود که در اعلامت اختلاف است هر سال که هم سال  
 و فیکه کیم در امرگ پیش آید امید نیست دیگر که رانماند و در سر مولانا بود که در دست است هر سال که در خاک شود  
 و با مالگس دو - نشان است کان کشور آرای که + کجا بخوانگاه داد از خون حنی که کشور آرای صفت مقصد هم که عبارت از  
 و ارا شاه و تو اند که در اینصافی باشد و از خون و کوبیان خوانگاه - و در بهار همیشه به پیش اندرون + به یاد خود شاه را  
 در خون + اندرون نفسی با می پیش است امر و در سر سنگ ظالم در پیش سکن در دیده نظم خود او را بر پشته ند و بر  
 و ارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایام انقلاب که در میان لشکر کش بود + چو در مویک خاص را از اسیر + ز  
 مرکب آن میچکس اندید + مویک استغ فوج لشکر که با شاه و امیر میزند پس مویک در آن چو خا خا سنگان است آچون در  
 جایی مویک خاص را در سیدان خاصان و سپاهیان او را کندی بدید - تن هر زبان بدید در خاک خون + کلاه کسای می نشاند  
 سرنگون + هر زبان شاه و ارا سلیمان افتاد و در پای مور + همان پیش که در بریل نور + این بیت با سکه ایان است  
 غلیل تیشیل است که دیدن تن در خون خاک افتاده ای گویا آنگاه که سلیمان که صاحب سلطنت قاهره در پای مولانا  
 است چو تل قوی تن مغلوب شده - بمانوی همین برآمده مار + زرد و کین اثر افتاد و هفت یار + برآمده در اوینته  
 و فرو برد چنانکه غیبت فرو بردن از دلم بهمن را در شکارگاه او پیشه مذکور شد در مقام نامه فرستادن و ارا  
 به سوی سکنه در و دین اثر بود و پاری کس و ال از پاری نام قلعه است از توران با و ارا الله در آن چو کلاه از جاسپاه  
 از بنیر آفرسیاب که او پادشاه توران بود و ارا سرب در شتار سپاه که پادشاهی را ترک داده بود و در تلخ به عبادت  
 و آتش پرستی مشغول بود و قتل آورده و بهت چند بهشت تاسپ در آن جنگ گشته بلکه دو دختر آن کشتار سپاه را که  
 نام ایشان با فرین و بهای بود که گرفتار کرده بودند و در محبس سلخت پس سقند یارین کشتار سپاه به فرموده سقند یار  
 از راه هفتکل که نام صفت منزلت در میان ایران و توران فته آن قلعه را مستح نموده ارجاسپاه بکشت و  
 خواهر آن خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود کشتار سپاه با برود و شاه از دست رستم دستان در آن قلعه به  
 قتل رسید کذا افید - بهار فریدون گلزار چم + با و خزان گشته تاراج عجم + ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون  
 و گلزار چم نیز ابا دخترانی فرموده ساخته است + کلاه نامه دولت که قباد + ورق بر ورق سوسو برد باد +



لشکرهای گنایه از اقبال نامه که در آن رخ کرد پادشاهی آباد و احداث باشد و کیشاد نام شاه است از پادشاهان ایران که صد  
 سال ملک را ندای گوید دولت و پادشاهی کیشاد و اکنون بزوال آمده است سکندر فرزند آمدن در پشت او برادر آمد به  
 بالین آن پهلوان و در آن وقت که در میان سر و تنک برادر و در کثر زخمه و خارج آهنگ را به مصراع ثانی صفت دو  
 سر تنک که مفعول مقدم مبارزند است و کثر زخمه و خارج آهنگ بر دو معنی خطا کننده است چه کثر زخمه کسی را گویند که مفسد  
 او هنگام نواختن ساز بر اصول سر و دست نباید و خارج آهنگ کسی که در نواختن بر مقامی به مقام نوازند و از مقام بدر  
 رود پس سر و تنک آن که در مقام فدا داری بیوفای کرده اند و هم آهنگ قصه ایشان بر زخم ندون برادر شاهان  
 جادو خطا بر دو معنی است اولی که در دست بر اعانت نزاکت شعر به برادر در جای خوشیش استوار و خود از جای  
 جنبید شریک و در ای می بجز و فرزند آن از سر و تنک سازند تا با ایشان سر و تنک این خطا برسانند  
 و خود بر ایشان بسک و در او دید و بالین که خسته اند فراز و نزع کیان که کرد باز و خسته در امر بجز و تنه  
 و قبح کیانی همان نه که در آن بجز و پوشیده بود ای گره آنرا با بقا و تارتین وی بار نیاورد و خسته را بر سران  
 نهاد و شب شیر بر روز خشان نهاد و تحیل مصراع اول است که برادر آنجنون آلوده و سیاه بود و در آن سکندر روشن  
 و ایام بجز و در او اسلام سکندر که از اقاله الشیخ الشارح و مولانا شب تیر معنی سر به نوحیات و گرد آلوده گشته و این است  
 از تو بجز و شایع به چو دارا بر پیش نظر بر کشاد و نرسوز دل آه از دیگر بر کشاد و فرو و بجز و شایع ازین جزایک و بدگفت  
 بر خیز زین جزو خاک و مصراع اول حال است از فاعل گفت که سکندر باشد و آنجا که مغربین توان که ساخته بود  
 فاعل این سخن نبود که در آن جزویت از جزو خاک گفته شود لیکن سکندر تا توان در چشم فرستد قطع نظر کرده بدگفت  
 چنانکه رسم است که بیمار پرسچون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و تا توانی از سکندر و برای خود ساختن او بگوید که ای  
 فلان بر خیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن که از انید و چنین داد و در آن بجز و جواب که مگذرتا شمس من  
 بخواب و در آن گشت برین نامی نامند و چنانچه مراد و شناسایی نامند و در نامی خلاص شدن از مرگ و چنانچه و شناسایی که نایب از حیات  
 که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد و در آن که خواب خوش می برد و درین باب و بجز و آه می دهد و در آن گشت  
 مدد و خواب خوش خواب گران که گنایت از مرگ است و مصراع ثانی اشارت بر جمع بهر خصم که در پیش بعد از مرگ ای  
 بهر خصم من اکنون بجز که خود مائل است که آب بر ازین بر برد و آتش مرا آسمان و باد و مرا ایوا که هیچ هم بدان  
 که نه پهلوان بدید و کشد و در یک پهلوان نامید و ای پهلوان که سرش گشته بجز رسید دست و توانی پهلوان که در  
 سوی من و نگه دار پهلوان پهلوان من و نگه دار پهلوان من از من پهلوان و دور نشود ریا که که با آنکه پهلوان دیدیم  
 چو میخ است به آید از پهلوان بوسه تیغ و ای منور دوستی و توانای بهشتی تو دارم چنانکه میخ با وجود  
 آن که پهلوان در دیده باشد از و خوش تیغ برق است که بیرون آید و در عالم زند یعنی می تو اتم



که با این خشتی که ترا گذرند سازند و در شوازمین هر سر دران را را تا کن دست + تو مشکلی که بار جهان خود  
 شکست + مشکلی جنبش مده و بگذارد چه دستی که با درازی گشته + دستی بیای خطاب ای چه دست  
 و قدرت داری تو در از معجز دست درازی و دست ملامت + نگه دارد و سیکه دار است این + نه  
 پنهان چو روز افکار است این + این دستی بیای عهد بهمان دست درازی + چو گشت آفتاب مرا  
 روی نرود + نقابین در کش از لاجورد + نقاب لاجورد چو کبود که بر سینه نه لحنی کشیده اند + تا زود با ساز  
 جان سپارد + کذا افتد چنانکه این معنی در قشایی جان دادن گزیده سک دیوانه مجرب است + بعدیک سرور در سر انگشت  
 + چندی شاه را و چنین بندگی + ای سرور در حال فسادن سر انگشته در لبون + ان که همان سرورانه چندی دیگر  
 بندگی معجزه عاجری پس مصرع ثانی تفسیر اول است + درین بندم از رحمت آزاد کن + با مرزش از دم یاد کن  
 رحمت آزاد دادن آیدین عاجری مرا جنبش مده و سرور افکار احدی ممکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین  
 منم تاج و تارک نشین + بلرزان مرا نه لرز زمین + پدید است که چون تاج را از سر تاجورستانند سرش و جنبش  
 آید در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات من نیز تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین و سر نیاید  
 گردان سرخنده را از سر پر + که گردون گردان بر بار و فقیر + سر بر گنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت نشاند  
 ست و جنبانیدن من بر رشت فریاد گردن آسمان است + زمان من اینک رسد بے گمان + را تا کن بکام  
 خودم بکشد نان + رسد ای اینک به نهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خرد  
 ر بود از سرم + یکی محطه بگذارد تا بگذرم + ای بیم مر و تاج را بگو سپارم + چو من زمین ولایت کشادم کم + تو خواه  
 افسر از من بستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کم کشادن ترک دادن آن + سکنده بنالید  
 گای تاجدار + سکنده منم جا که شکر یار + گاهی بیان گفت محدود و جا که بنا بر خراج گذار گفت + تو هم که خراج  
 باشد سرست + نه آلوده خوش نشود و پیکرت + تو هم معنی نبیخو استم قبریه استراک لاحقه و نه آلوده انحر نبیخو استم  
 که آلوده باشد + و لیکن چه بسود است کاین کار بود + ناسف ندارد در دنیا کار سود + چه سود است این چه فایده است  
 از تو استن من زیرا که این کار شدنی بود که سرست برخاک آید و تن بخون آلوده شود + اگر تاج در سر بر افشاند  
 که بنده او چاکری ساختنی + ای اگر دارا ازین زخم نه گشت باز زنده شد پس کم سندان که منم چاکری کرده و  
 اطاعت فرمان او نمودی + در یغیایم بیا کنون آدم + که تا سینه در موج خون دهم + در یاکانیه از خون گاه  
 دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود جهان از مصرع ثانی ظاهر است یعنی افسوس که در غوغا  
 گاه آلودن رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است + ای تمام بیرون آمده است و درون تن  
 باقی نمانده حاصل آنکه اگر چه در غوغا نشدین تو انچه از تو در سینه تو نماند کردی و خون ترا بیرون شدند و اگر

کذا فیروز تواند که در یاکنایت از دار باشد و مرغ خون بمغنم بسیار که سکندر را لاحق شده بود و چیرا مرسم  
 را نیضا و رسم چیرا سپه نکر دم و برین آه کم بخیل و بگریست و ستم افتادن مرکب انگ شدن و از رفتار باز  
 ماندن سپه بمغنم نقش پای و این راه اشارت بچنگ کردن بهار را یعنی چه شدی که سپه بجای خود رنگ شد  
 و یا نقش پای من درین راه کم شدی تا با بد من دارا کشته نه شدی کذا فیروز + مگر ناله آه نشیدی + نه  
 روی چنین روز بدیدم + ای روز مرگ دارا و به بعضی نسخ نه روی بدین روز بدو وقع است .....  
 ای روی ترا درین روز بخش ندیدی - بدانای گشته و دنا می راز + که دارم به بهیود و دارا نیاز + ای  
 سوگند بخدا تعالی حرم که سلامت مرندگانی دارا از روی دل میدارم که در یگاه زنده با حدیث باشد و دیگر  
 کلید در چاره ناپید بچنگ + نشسته کنایت از ان بهیود - در یگاه از نسل سفید یار + همین بود پس ملک را یادگار  
 پس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - چه بودی که مرگ آشکارا شد + سکندر رسم آغوشش را را شدی  
 چه بودی چه خوش بودی هم آغوشش بر او در گرفت امر و زبیکن چه شود دست مردن نشانید زور + که پیش از  
 اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سو دندارد زور که زور به اجل نتوان موزیر که پیش از اجل  
 کس بگور نتوان رقت و تواند که هر دو علت چه سود باشد - بنزدیک من بیکمیری شاه - اگر می از صد هزاران  
 یکمیری یعنی یکمیری تن شاه که سلامت بماند مرا عزیز ترست از صد کلاه و مولانا گفته ای زیستن در شاهان قدر یکمیر  
 موی که یک ساعت زنده بماند ز من عزیز ترست از آنکه صد هزار تاج از در شاهان بماند و یکمیر چنانکه می بد  
 اگر این خم را چاره داشتی + طلب کردی تا توانستی + همان تاج و دوزنگ شایسته + که ماند ز دارای دولت تھی +  
 مولانا گفته که میم نانیست دمای برای حفظ فتح اوست اما بدان تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تھی ماند و به  
 بعضی نسخ چنین است که - مباد که او رنگ شایسته + بماند ز دارای دولت تھی - و حاصل آنکه تخت دارا  
 بدیگری نرسد و چیرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + که در زنده را بر در انگند رخت + تاج و تخت بمغنم پادشاهی  
 فاعل انگند رخت و انگندن پادشاهی مردان زنده را بسبب دور بودن و درنده است از روی چنانکه لاحق به آید  
 چیرا خون نگریم پادشاهی دارا که دارا از روی دور شده است کذا فیروز و تواند که فاعل انگند حقیقتی باشد که  
 در دل هر مافیل مکرز دست - مباد انگستان که سالار او + بدیج خسته باشد از خارا و + خار کنایت از آزار  
 گلستان که بسبب تلخ آن سالار را آتیب سید و پیداست که اگر دارا پادشاه نبود که او را به کشته  
 فقیر اینجهان نه که دارا کش است + نه پنهان چیرا دز آشکارا کش است + جهان اے پادشاه به جهان  
 دارا بمغنم خداوند پادشاه به هر که باشد اے سلطنت عالم کشته به پادشاهان است - بچیرا که  
 چون ندارم توان + کم نوحه بر یاد و سر مردان + ای مرا بیک که بر یاد و راجوان دولت نوحه بیکمیر باز و خفا

دارا که میگوید که سچ تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری بویخت نکبت + مراد تو چیست بیان تدبیر است و  
 امید به معنی رضا و نارضامندی تو چه کار است و نام تو شمشیر تو از که آمد کم کنان همچنان بعلی ام + مگر بهر چه جای که  
 فرمان کنم + بچاره گری با تو بچایان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم با آنکه ملازمان خود را بر آوردن خود پیش  
 کنم تا بجا آورده بچاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون تو عهد بدادم که پس از تو بچاره کار کنم + چه دارا شنید این میم و دلخوا  
 بجز این گری + بده را که در باز بدهی آدمم دلخوا از اشارت سخن بسکندر که چه تدبیر داری از سخن پیش گری در خواست کرد  
 مراد تو و ظالم هر کردن رضا و نارضامی خویش + بدو گفت گاهی بهتر بخت من + من را در پیرایه بخت من + ای سزاوار  
 بخت از سست من + چه برسی بجان بجان آمده + گلی در عموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده و گل همان جان  
 در عموم خزان آمده معنی خزان رسیده و سوخته سراسر صفت گلی است ای چه برسی از گلی که در عموم خزان آمده است  
 ستمم با سوخت و خزان و گرم سوزنده + هر چه جهان شربت بهر یک از بخت شربت + بجز شربت با که بیخ نوشت ای جهان  
 را شربت بهر دوخته که + که است بجز آنرا نیان که بهر شستن شربت ما را بیخ نوشت است + آهوده و ضلع ساخته کذا انید بهر  
 شربت است بهر شستن شربت است اما عبارت از در شاه و آبا و اجداد که را شربت بهر شستن شربت است که شایان را بیا  
 را قبل بخلق و یحیی از قدیم بهره بوده است شربت که بهر سوز و دوزخ + قدمم تا سرم غرق دریای خون + بی آب  
 تشنگی و در فتن خون و در هر دو حالت است سچ برتی که که را برادر و کشت تاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای  
 عالم مانند قلبیت که در سحاب شستابان و در خشان باشد و که اند بهر دین از شک است و تمام من غرق آب سحاب باشد و در  
 عالم شربت بجای از لفظ آب است دید است که برق چون بدریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سبک  
 که سوراخ باشد بخت + بموم سهر شربت نگردد و درست + ای سبک که در آغاز و ابتدای مرتب ساختن سوراخ دار باشد بخیل  
 درست نشود و سهر شربت سبک بیای کپاسی آنچه از جنس چسپانیدن باشد چنانکه شیر و دخت از آنی آنچه از آرد و سازند  
 شربت اول که بهر شربت است پس این بیت را مولانا عذر زنا خواست که گفت که در شاه در آتش گلی غالب شربت است  
 که تشیل ناخواسته غلام زخم باشد جهان غارت از سر دری میبرد + می آورد و دیگری میبرد + فاعل از جهان میگرد و دیگری  
 معقول است حاصل آنکه سرم جهان است که از سر در خانه دولت البته غارت می کنند با نمینج که هر زمان یکین از سر  
 میبرد و دیگری را می برد و ناو و ساز و کذا انید و میگرد با نمینج که بعضی نخر این بیت یافته شد + یکی سار و دیگری آرد بجا +  
 جهان را اندر بخت که خدای + ای مغرور بجهان نگر است که بالفعل خراوند خانه و نیاست و تواند که معنی نیست  
 یکی را مال جمع میکنند و دیگری را بغارت می برد + نه زو این اینان که هستند نیز + نه آنکه هستند نیز + نه زوای  
 از غارت جهان بختند و در دست غارت وی رسیده باشد چه در گذار از غارت جهان اندر است باشد که در غارت  
 در بغارت برده است و در کار می نگردد شسته و آبیام بحساب خردی که هر دکان را غارت بود + بهین روز

من استی پیش کن + تو نیز چنین روز اندیش کن + روز من روز قتل من استی رهندگان جهان خبر امر از تار تار  
رسیده است - چه هستی به پند من آموزگار + بدین روز نشاندت روزگار + چند من همان استی آموختن دارا  
که نذر شد آموزگار پذیرنده پند نشاندت ای نخواه نشاندت ای اگر استی را پیشه کنی کشته خواهی شد  
که مرد عادل محسن را همه کس دوست باشد من به زبهن شدم کاژدا + بخاریدن هر کس درش ما + ای مرد  
بهمن آفرود و فرصت خاریدن سر اورا اندر دای من از بهمن که با او چنان معامله شد بهتر نیستم + نه سغیان  
جهان گیر کرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نذر اسفند یار ای نه از اسفند یار بهترم کرد بکاف پارسکی بهلول  
چشم زخم سود که استیب نظر بدست و ایهام آنگاه اسفند یار زخم تیر رستم جان او است چنانکه پیشتر مرقوم شد  
چو در سل گشتن آمد تخت + کشته نسب کرد برین درست + ای قاتل من نسبی بکیان ثابت کرد است  
که از نسل ایشان نه بیگانه و بیاد آمده - تو سر سبز بادی به شایسته + که من کردم از سبز به بالین + تا سبز به  
سر سبز که از مصر ام اول می آید بادی ای باشد به بالین شب کردن برخاستن رفتن + آنچه بعضی است که من  
ام از بالین شب اگر چه در خمر است از خمر فایده هست - چه در خوشی کار زوی تو چیست + به وقتیکه به سر  
بابا گیر است + ای بهشتیکه ایک مدفون میشوم - شب چیز آورده دارم اندر بنان + بر آید ببال شاه جهان  
دل - یکی آنگاه کشتن به گناه + تو با منی درین دار و در خواست + درین دار و آری در پادشاهی خویش که ملک تو  
مسلم شد خواسته خون من بچنه ولی قصاص من تو با منی و موقوف بر دعوی و دیاری من مدار - دوم آنگاه به تخت  
راج کیا + چه حاکم تو با منی نیاری بیان + ای تو بارتان من بیان ظلم ز سالی چنانکه بگوید + دل خود به سر  
از تخم کین + پند زنی از تخم نازنین + ای کینه ساز دل خود خالی - کینه با منی که تخم ز نسل کیا + زمین را  
خالی نه سار منی ام نسل مال چادری و ننگی پس مصرع ثانی تغییر اول است - سوم آنگاه بر زیر دستان من +  
حرم نشکند و رشتان من + زیر دستان محکمان از زن در دختر مر از خانه ایشان بیرون و رسوا خواهی کرد که از  
افسید و آنگاه دیگر برادر خانه من تصرف نخواهی اد بلکه همان رشتنک سا که دخت درست + میان بازی دست نجات  
دخت مختصر دختر است و رشتنک نام دختر دارا شاه ایرانی من که سگد زلف بر مو که ادبجباله نکاح خود آورده دست نجات  
بناز بر درده به کمال محبت - بهم خانه خود کنی سربلند + که جان گرد و از نارکان اجمند + امیر رشتنک رجعت  
خود سازنی و بدگیری ندی و از اجمند به خوشی کج جان بنا بر آشت که صحبت خور و بیان و نارکان  
موجب زیادتی عمر است + دل روشن از رشتنک بر تاپ + که بار دشتنی به بود آفتاب + ای  
از رشتنک که شتر بر دشتنی و جمال است ملاک نه کنه که آفتاب سار بر دشتنی کار است - سگد زلف  
چیز رفت زو بهر چه گفت + پذیرنده برخاست و گوینده خفت + ای سگد زلف است اطاعت فرمان

بیای سرناست و گویند و پند کنند که دارا بود سخت و بد و گوی و گوری در آن کجیخ + که بغداد را اگر بدو  
 کاخ گریخ + گوی و گوری یعنی تاریکی سخت در آن کجیخ ای بس بلند شد و با آسمان رسید و بغداد کنایه  
 از عالم که بالا زست کرخ و را بغداد گفته چه کرخ بافتح نام محلی است از محلات بغداد که گرامت که حوادث  
 روزگار بر سرهم شعر آمد و منسوب است و کرخ کردن و ایران را ختن و شبستان را اسم کاخ عظیم و فرخ بود یعنی  
 بیت آنکه برون دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و آسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که جریخ بود فلکون گویا بغداد  
 را و ایران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد و کجیخ است که مسکن چهار است و هم وطنان بیداران آنجا  
 رونق ملک بشاه و الاحامی باشد و به آنکه مکی خرابی آید - درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن درخت  
 بر دوش اسفند یار و عقلت ویران جهان است و در اعلامت اضافه بارست و درخت کیان ای درخت باضافت  
 بیانی باشد پس با کنایت از دارا باشد و تصریح ثانی تخیل دیگر است که گویا برتن که سابق مذکور شد و درج سفینه  
 تن او که او مانند زره سخت بود و سلاح و کلاه و گوی چنانکه شرح آن پیشتر نوشته + چه مهر از جهان مهر با  
 برید + شب ماند و یا قوت شد نا پدید + مهر باقی نور بخشدین و شب کنایت از شب حکمت آن و یا قوت از قوت  
 روشنی آن ای چون آن شب است و شب را آمد و بعضی نسخ که بجای مهر یا مهره بازی دیده شد خالی از صنعت و طاعت  
 است + سکنه در آن شاه فرخ نشاد + شبانگاه مگر سیت تا با دعا و فرخ نشاد و بنا بر آنکه از نسل شامان و باعث و  
 آنکه در وید بر جاستن نوحه کرد + که او سپید زهر با سیت خورد + ای مراسم مرگ در پیش است و در پیش یعنی میدید  
 در آن شب و گذار و هر که دای میگرد + چه روز در صبح ابلق سوار + طویله برون ز درین مرغزار + ابلق سوار  
 صفت صحر که تعلق شب در روز سپیدار و پس گویا سوار است برین ابلق طویله برون زدن کنایه از بر آمدن صحر  
 است که سپیدی آن گویا گره و طویله اسبان سپید است این مرغزار آسمان - سکنه زهر بود کار نرساز + بر بند  
 بجای تخمینه باز + ساز سباب کفن و دفن و جای تخمینه گورگاه چنانکه بر آدس و را انتخاب دفن شود و خاک  
 انتخاب در شست او باشد گذار افید و اظهر آنکه معنی زمین باشد که ما قال الله تعالی ینزلناکم فها کما  
 و فیهما کعبه زهر زهر و کعبه سنگ است + مهابش که زند جای شست + زهر عمارت از صنوبر  
 که سنگین بود طبع برز + چه خلوت که پیش آنجا ساختند + از درخت خویش بر پشته + طویله گاه قبر آنجا که نهنگ  
 و کعبه زهر بلا و آن سنگین بود و کعبه از صلابت و صفت محبت است از صفت و برخی که ایشان را از کعبه خویش بود یعنی از تن مرده  
 در آنکه برایشان محبت بود و فارغ شدند که در دفن کرد که افید در بنی و اظهر آنکه صفت از بقلب صفت صفت الهی است  
 باشد ای از بنی دفن کردن خود را فارغ ساختند و فارغ از محبت معنی انبوی گفته ای از محرم و تقدیر خود را را  
 تنها گشتند ای دفن کردند و باز آمدند + تنو مندر اقد چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + عقلت محبت گفتند

بهر دو معنی که مذکور شد تنویر شود و آرد بر کبر باشد و مراد از آن گفته که تنویر منکر بخیر برتر از آن نوشته فائده دیگر است عامتر  
 از اول بقدر تنویر محرم کالبد که معنی تن بر چیز نیست و ازین بریت تا آخر داستان انتقال است بر غلطت سلسله + چه چیز  
 رود که جهان زین + که بریزی زنجیر این خوشنیت + که تن ای از تن محض این خود بقدر که مصرع ثانی در ذکر محض است  
 بیان که نخستین از دیگر داستان غرض از این است + چه آنکه باوی درود می + چه بر طاق ایران چه زیر زس +  
 زنی مختصر نمیشود و این بیت بیان بر آنکه درود بر قدری است نسبت شخص محرمه را بر حجاب ایران و تن  
 دهن کردن نمیشود و در برابر است همچون حال چرخیکه او را بیاو دم خاموش سازی پس عقیدت شمار این که  
 نفس + که بر غایت نیست ندارد نفس + این نفس که درون هر دو درون آید و مجرای روح است و مصرع ثانی تمثیل آن  
 اگر بر سپهر که در مغاک + چه خاکی شدی عاقبت باز خاک + چه سپهری مرتبه عالی داری + اگر در مغاک ای کام بقدر  
 خاکی شدی ای مرتبه از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخه بجای شد باو شوکت نقل  
 با بعد دارد و خاکی بیای خطایا با بیان که بود و خور و مور + چه در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق است که  
 باهی در بای شور و هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مور چکان شود + چنین است رسم این گذرگاه را + که  
 دارد و با بد شدن راه را + این گذرگاه فیا که راه جارسه دارد + یکی را در آرد و هنگامه تنیز + یکی را از هنگامه  
 گوید که خیر + بیان آمد شده و هنگامه نیم عیش + مکن زیر این لاجوردی بساط + باین محره که باگون نشاط +  
 لاجوردی بساط آسمان که بد این محره بخیر هر گل و دنیا که مانند مهره که بار بار باندیده و لاهی مردم و حجاب خاطر نبی  
 است بسو خود ای زیر آسمان بدینا عجب مشو که خراب سازنده و لاهی است و با کس محرم کرده چنانکه گفت - که  
 رویت کند که در آرزو + که بدت کند حایه لاجورد + ای روی ترا از رو و جامه ترا که بد و خواهد کرد یعنی در عاقبت  
 بے بهر گے بر خود مایه خراب کرد که از دنیا محرم باشی + که زبے که در شکر شیرین بود + مگر خود در  
 خانه ویران بود + اثبات شکر بر لے شیرین خانه برای محرم و فرست و این تمثیل سابق است که آدمی را مثل  
 گوزن قرار داده است و دنیا را شهر شیرین هرگز خودش انحراف بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از  
 دست شیرین خانه خود را آباد نکند و به کجا آرام نگیرد - چه مرغ از پی کوح برکش جناح + مشو مست راح اند  
 مستراح + جناح بال مرغ و راح معنی شرب است و مستراح بضم میم جای راحت و شخوت گاه یعنی ازین دنیا  
 که جای آرام نفس است چون مرغ تیز پرواز بال برکش قطع تعلق کنی مست شرب و لذات دمی  
 مباحش کذا افید و علیشیر مستراح معنی کنیفه آورده که آنگذنی کنیفه کذا مباحین معنی که چون  
 آدم علی بنیاد و علیها السلام داد که دم خورد و حاجت انداختن فصله پیش آمد فرمایش رسید که از  
 بهشت پاک فرو دمی و بر برکے خاک قصدا حاجت کن یعنی انتخابا بے رحمت نیست که کسی در کنیفه





مصر اثنالی حرف تردید یکم هر دو متوقف است که پنج راه و بر پنج بهر یک از شاه و ملک و متعلق باشد اگر حرف  
 تردید دوم نبودی میتوان گفت که راه پنج متعلق شاه باشد و پنج متعلق ملک و بی غیر شاه پنج بایست بحسب است ملک  
 و ملک و پنج راه دوست که اور از رفتار باز دارد که با مر آخرت نمی پردازد بلکه میتواند که حرف تردید برای تنجیه باشد  
 یعنی در دنیا شاه و گداس هر دو ضرایب اند و خواهی که ایشان را راه پنج گوی خواهر پنج راه - که دند که این خاک  
 درین روز - بهر غاری اندر چه دارد و نه غور - و درین دو که همه و سالخو و صفت خاک که عبارت از زمین است و غار  
 گمانه از گور - آن چه دارد و می چه قدر مردم در گور دارد و در غور و خاک خود چنانچه پنج از لفظ گداس  
 لاحق مست می آید یعنی کسی نداند که در گور زمین از ابتدا است آن گوی چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن  
 گوید - کهن کیسه شد خاک پنهان شکیخ - که برگزیدون ناز و آواز گنج - شکیخ بکشین و فتح کان گره چین ابر و مرد  
 معنی اول است و پنهان شکیخ آنکه هیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که هیچ باطن مغش  
 ناپدید است و گنج گنایته از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکیخ مانند کیسه است که آواز مردم مدفون  
 برگزیدون نیاید چنانکه میگوید - ز کیسه نوبر کار و خروش - بموی نواز تری آید جوش - مقرر است که کیسه  
 چیرین تمسکه نو باشد از سبب سختی و تنیدی خود بر مبلغ در و چسپان نشود ناچار بلفش و جنبش و آواز باشد  
 و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدند و مصلح را ثانی تمثیل اول  
 که سبک گزیدم از تری آب آواز کند و چون کهنه گردد جوش نکند که داند که این خمه دام و دو - چه تار نه چها  
 وار و از نیک و بد - و خمره بالفتح گورخانه و این خمه دام و دو اشارت برین چنانکه از سابق می آید و مولانا بقوله  
 لاحق کنایه از فلک خود است و هو الاله و از نیک بد بیان تار نه چها و مقرر است که بر کنایت کار بد تقابل تار نه چها  
 ایشان مینویسند و تار نه چها اینجا معنی احوال گذشته است - چه تیر گزبان بخردان ساخته است - چه گردن کشانرا  
 سر انداخته است - یعنی کس نمیداند که چه و غایبازی با بخردان عالم کرده است - فلک است یکسان در آغوش تو  
 طرازش و وزنگ است بر دوش - طرازش فلک باصفا قیامیه است چه فلک یک عالمه را مقرر نموده است که از جهت  
 بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم هم بر دوش ایشان گذاشید و تواند که در آغوش - بمعنی در  
 حق باشد و این تعبیر عجز است کلام و دوش است و مصلح را ثانی تمثیل اول چنان در بیان و وزنگی و اتفاق فلک  
 میگوید - گهت چون مرشته بلندی دهد - گهت با دوان دیو بندی دهد - آی گاهی مردم را خداند و اقبال  
 ساد و گاهی بدست ظالمان محسودان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی قید سخت میکنند - شبانکه بنایت ناز  
 بیاو - کلیچه بگردون دهد با دوان ثانی بیای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که در از دست آسمان چون که در  
 مویست که کلیچه نمخته قرص آفتاب است حال آنکه در شب تابوی پروا دارد و در روز تر تر قرص آفتاب گردون می نماید



چه باید درین نعمت چشمه خراسان و بحر جوی بر چندین سپاس و نعمت چشمه خراسان که یکبار خدای تعالی مقرر است ای  
 خراسان است سالکان که به نعمت چشمه آب بر پااست چه نعمت فلک من جمیع الجواهر از بهشت بزرگی چشمه در تیره بودن ایشان  
 گویند که هرگز است زیرا که خراسان قطع هم چند تا به میانند و هر دو آسمان بسبب صفاد نموداری مثل آب گویند که  
 یک چشمه آب است و دید است که خراسان از چشمه آب جاری بر پای کنند و آن را خراسان آب گویند و جوی سیاهی حفات  
 روزی اندک چنانکه از بهشت لایق پیدا است و چندین سپاس و نعمت بسیار از اهل اینا چنانکه ظاهر است یعنی در زیر فلک  
 بظن آنکه که مانند خراسان نعمت چشمه است منت بسیار بر اسی روزی اندک از اهل اینا باید کشید که از انبیا و در مویید  
 است که نعمت چشمه خراسان با صطلح شجر از نعمت فلک سیارات نداشت انقی پس چشمه بفتح جیم و با ن است  
 و معنی آنکه در حیطه فلک کبیل که به نعمت چشمه فرو می بیند و باعث بر بودن نعمت است از بهر اندک روزی سپاس  
 نباید کرد و منت اولش باید کشید و بعد از آنکه در آنچه بعضی از نعمت چشمه خراسان من گرفته که نعمت طبعه است  
 و نعمت تعلیم و درست خلاف است چه خراسان را گوشتش لازم است و زمین را اگر دشت نیست و چه خضر  
 از چمن و روزی که گیر و چو است آنچه ان چه خراسان شیر و چمن روزی یعنی روزی که اندک که  
 بهشت بسیار به هم میرسد و آنچه ان کنایت از ترک دادن این چمن روزی که ترک آن در روزی که فتنه از  
 در باطن صورت حیات معنوی است معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزی دارست و  
 گرد آن نگشته بود روزی که ترک کن آن بهنجو انجیات است چون انجیات را میسر می بیند و روزی  
 بکار نیاید چه خاصیت انجیات است و هر که از وی خیر بجزر و دیگر بابر هیچ خوردن و نوشیدن محتاج نشود  
 خوش گذارد و لذت افید و این دیوم دم که دام و داند و نهان شود که صحبتان بدند و دیوم دم شعر انگیز که  
 کنایت از طایبان دنیا است و دام و داند ای محض حیوان لا یعقل و احق اند صحبتان بداند ای بدو بدون  
 که ایشان به هم صحبت نوباشند که از افیو پسین بیت بند و دیگر است در سختی از مفسدان عین پسینی که گزشتن و شتابان  
 کم است و ز نام و بهما میسر دم است و دشتیانان صحرا یان که با دین نشین اند و جانوران صحرا اشکار کنند  
 اسی گوشتی که از صحرا یان دور دگر می شود از سبب بهر و تها می ایشان است که رحمت بر حیوانات  
 ندارد باز مثال دیگر آورد که گوشت گر زنده در مغزار و زمر دم گر زید سوی که در غار و از مردم اسی  
 از به مروتی مردم انتخاب که قصد خون وی دارد چنانکه از بهشت مقدم پیدا است بهمان شکر کو خبا که در پیش  
 کرد و ز بهر عهده مردم اندیشه کرد و بهر عهده نامرومی و انجنان سالکان را چه تعالی که بر مثال شیران عا  
 بهمان اند از مردم گرفته اند که بهر عهده اند که گوشت مردمی که در مردمان مرد و بهما و گوشت مردمی  
 بهمان مرد مروت و یا اصل آن خورد و زنده زنده و فانی مرد و بهما ای اثر آنکه گوشت مردمی که بهر و گوشت مردمی که در مردمان

باشد که از انبیا و جمیع مردم بهای بداعتی است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که  
 در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم می شود که اصل الهیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه مردم در شده  
 اگر نقش مردم بخواند شگرت بگویی که مردم چندین است حرف و حرف تعلیل دعوی مردون برخاستن مردمی است پس  
 نقش مردم بخواند مردم است و این تعبیر بکار رفت حرف است و عبارات ایها مگر مردم مگر نقش دیوار و کالبد  
 بجان است و شگرت بکشیدن و فتح کاف پاریسی خوب و بزرگ و اینجا یعنی غور تمام و مال صداق است و چندین است  
 خبر مقدم حرف است و حرف و معنی معنای الیه مردم است معنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدان  
 که نقش ذات مردم اینجاست چندین است که من بخاطری دعوی کرده ام که الهیت و مردمی از ایشان برخاسته است و  
 هیچکس اذیت نیست که از افراد مر لا تا قدس سره و سبب الاظهر للمناسق الی الفهم و شرح گفته که نقش مردم  
 معنی لفظ مردم است و مردم بفتح میم و هم و الی صورت خطی دو کلمه بخواند است یعنی مردمی و مروت از آنها و آدمی  
 چنانچه مردم گفته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است بامعان نظر ملاحظه کنی در بابی که این حرف مردم  
 و الی مروت ای مرده ام معنی آنها در علم پیشتر توجیه آورده است و حسن از آن آنکه عبارت محمود بر قلب است که  
 شگرت صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از کشندگان بگویی در بابی که کار خود و تقریر کنی ناچ  
 کسی را در نکرده که حرف تعریف ایشان چنین بخواند بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر بگویی است آنگاه است آید که بجای  
 در الهیت مگر نیست مفید نفی باشد و الله اعلم بحیثم اندرون مردم که اکلا + هم اندرون مردمی شد سیاه + تعلیل  
 دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشش علامت ماست باشد یعنی سیاه پوشی مردم که چشم نشان مردون مروت  
 از مردم که شده چون خواج علی المرتضی در کلماتش مردمی شکوه مردم مبالغه فرموده است نفس خود خطاب میکند که  
 نظامی بخاموشش کاری بسپار + بگفتار ناگفتنی و پیچ + بشیخ قدس کن میباید و گفتار ناگفتنی شکوه مردم  
 این زمانه که بیروت اند و نکایت ایشان سودمیت - چه هم رفته نشکست خمرش + فروخت پاینده در نه پوشر  
 هم رفته هم سبک دیک جا شده چه نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی  
 خمرش است آنکه مردم خاموشش باش فروخت آنکه هم از ایشان غافل باش مردم را بکار یا پیه در نه بگوشر  
 او خود در کلماتش خواج علی مرتضی از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون هم سبک مردان بیروت افتاد و شکوه ایشان  
 کنه ایشان سازش بخوارین سازش بدو طریق است یکی آنکه بخواج ایشان مردمی را نگذار و بدو خوشبوی و دیگر آنکه تعرض  
 احوال ایشان نکنی و بکار خویش بپرداز که هر که در خانه کسی ننزد و با و سازش کند و مخالفت نرزد و گنگا و در  
 کار هر دو ماکد صحت فی کار هر دو با مردم دنیا دار او سازش کن تا آنکه در سر ایشان باشی و معلوم است که  
 احسن در نظر خواج بطریق ثانی است لهذا فرماید + بیا موزین مهر و لا جورد + که با سرخ سرخ است باز و زرد

[illegible]



که اینها هم اگر این سخن اند - بدست تو بیا چنانرا سپرد و تو بیا بفرمودی ز ما دست برد + ای کار گذار ما و حقیقت تویی  
 زیرا که از تو بیا مودی و تقویت است و از ما و میان بدست یاری تو جلال کیست و در هر کار دین دنیا سپرد و طاعت بند اینچه کار  
 سخت گیر و نشان هر گوی و باز از تو + که تا دادم آیم جلد کار تو + عند ان کیست و طلب طبع سعدیغیر از مکان مخفی  
 خردین خبره مرا از تو دریابم باز در طریق تفنن دیگر بنده یارید که چنانهم نماید که از هر یار + ندر از دگر خبر در خبر یار + ای  
 گما من است که اکنون که تو در بگاه شاه هست که بخشش تویی - بهر جای که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری یا بپوشیده ام +  
 این بیت غافلست از سابق بهر جای که باشی - اده بگاه شاه نخواه بجای دیگر و صراط مستقیم است که بپوشیده ام + از اینجا بگفت  
 آن خداوند بدینچه بود دولت مر و گریز و شش که هر فردی در معرفت و اینجا شاعر محبته مر است که که سخن است و از اینجا  
 اشارت است که بپوشیده بود و خواجده خدمت طالع خداوند بود و طالع مر او را ملا گفته که معلوم نیست که آن خداوند  
 مبین مکلام دانا اشارت کرده است که دولت فلان و دولت دیگران + و اگر گفته است اما گفته است و صدق است چنانکه مبین  
 که بلی کلید چنین سنگ است + بدولت توان آورد بدین سبب + و تو بفرموی شاعر محبته بلند طالع است زیرا که چندین  
 سخن پاکیزه که بلند گیر که نیست بود سلیط طالع نیک بهر سده نصف مال گنج - سکندر که با باری تدبیر بود + بهر فردی دولت بهر  
 گیر بود + ای جهانگیری سکندر به تقویت طالع بود و بتدبیر و کامل + اگر دولتش نامدی اینها + و نمودی خیر صانع از باری  
 خضم دار شاه و باطل مضمیان - گذارنده و نامی دولت پرست + بهر کار دولت چنین نقش است + نقش کار  
 این کتاب که خواجده رحمة الله است و در او بهر است طالع خداوند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری نمی کار دولت بهر خیر  
 طالع که مانند هر کار واقعی در سخنوری مددگار است و تواند که کتایت از نظم سخن باشد - که چون شد بهر و تاج دارانها  
 با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان است - سیم گنج دار از تو تا که این که از آن سر بود پدید  
 بر + مصر افغانی صفت گنج است + بگنجینه شاه مر و اخذند + نور یار بدیدار انداختند + چو شد خند سپردند و دریا اول  
 گنجینه دار افغانی گنجینه سکندر + سمر مر و سرار که تاج و تخت + نه چند آنکه از تو انداختند سخن + سر آمد و خیمه بهر بارگاه شاه  
 و تخت از سخن است و سیمین و فتح آن جزو زن کردن ما و در مقام مباحث قافیه بفرجه با بدیدار انداختند اگر چه بهر صفت  
 سیمین که دانی از ششیک و در نه خورشید چنین است - بخند آنکه درون توانند تخت + درخت بهر ستم و عمواد اسپ  
 خصو که دانی جهانگیری + و چو بخند آنکه از او بدیدار آورد و در انگشت یا و خیمه ای از شمار و قیاس شود بهر بار بود  
 جملها با در خواندای لعل + ظرافت کشان از ابر سود لعل + ظرافت بظا و معجبه متاعهای که انامیه از عود و عنبر و سایر  
 و جز آن که در ابر صفت افغانی علامت اینها و لعل لعل افغان کشان و لعل آنکه که لعل لعل اسپان و متران باشد که لعل  
 ظریف بار که در گنجینه خاص سکندر و رسانیدند بهر لعل افغانی و در میان کشنده ظرافت بجزین خاص که که نقش نشان از  
 کثرت آمدن و فن مسودند که افغان و شیر انداخته + همان تازی اسپان ازین ر + خطای افغان ازین ر + خطا

غلامان را بنوشته بود خطا که حسن خیز است - و نزد ملوکانه پیش از شمار + بیشتر بار زین پیش از هزاره + و نورد بفتح بساط گشته  
 که اورا بعد از بنامستن به پیچیده و نه سازند زین به معنی است یا زین برین آوردند و بر آن که بر شتران بار بود + سلاح و  
 مسلک قیاسی نبود + پذیرنده را زین و سپاسی نبود + مسلک تخمین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه دروغ و درو چلته  
 و جز آن پذیرنده سکندر است و در راجع بسلاح و مسلک فقط نه به هم سپاس باب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و مسلک را  
 که بسکندر سپید قیاس و یار بود و لیکن سکندر را از گرفتار آن منته و سپاس نبود زیرا که بدست او پیش از  
 فتح هم سلاح و مسلک قیاس بود و چون او را در شاه سپاسی بود و دست او را سلح بود چنانکه در نامه خود بار آورشته بود که +  
 قیاس یاور مرا تیغ یار + منم تیغ زن که تو می تا حیدار + پس بکنده بر اینها سپاس نکرد که پروای آن نیست بخلاف اینها  
 دیگر که بران سپاسش و کذا آفید - و اگر چیزهای که باشد غریب + و ز منجنق خاص باشد نصیب ای چنان چیز  
 که سکندر را با محتاجت و در منجنق او پیدا افتد و بعضی آنکه که مصره ثانیست چنین است - زمر کب جوامع نوید و طایفه نظر  
 بایات سابقه متدکست کمالا یعنی چنین گنج از سیم و از زر خلاص + بجز جهانداد که در خلاص خلاص با کسر  
 از خلاص برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آنش خلاص بر آید و خلاص معنی خالصه شاه جهانند و از آن گنجی  
 اندوخته + و چون گنجش از گور آفرخته + از گور صفت گنج است ای مانند گنج جوامع که بدان گنج را خرمی است سکندر  
 را بشنید و شاد و خوش آفرخته شد - بگوهر فرد و دل تیره فام + و گنج جوامع از نیست نام + ای دل مرد و نیکو  
 که سیاست یافتن گوهر و زر و سیم خوش است و نه دلدل اهل نیای آن گوهر را شجره نام نهاده اند و شجره گوهر که نفیس  
 و قیمتی که از گاو در یاد و وقت بیرون نهاده و آنکا و مراد را بر ای چو بدین گویا و در شتاب یک بلطاف تحصیل سر تا  
 و بایش در غرر علیست و این بیت تعلیل خوش شدلی سکندر است بان گنج باز در نیقام طریق جمله متشکر فرمود که تا یک  
 شاد و شاد و سوغ گنج + گنج آید از دست مبارک + مبارک ای رحای + یک این مطلب گنج را در کار است که تبار یکی بر تو گنج  
 را بدست آورد و گنج در تبار یکی باشد نه در شتابی که آنجوب نقصان گنج است که معشندان او را بار دارند و چون حال این  
 است و چهاروی آنکس که شد گنج یاب ز شادی برافروخت چون آفتاب + ای این عجب است از طرفکاری گنج که خود در  
 تبار یکی باشد و پانده خود را در شتابی شادی بخشد باز در طلب طایفه شادی مردم گنج یافتن فرموده - ترغابی که شجر  
 باید بدست + که بچو هسته خاک را که گنج است + خطاب است بجا سیم و خوش شدن مردم بچو یافتن گنج بجا است  
 از خاک دارند و خاک را بچو هسته و مال منفعت است بخوابد که خاک بقدر است پس وقت شادی مردم بچو و مال است چنانکه  
 خاک با سیم و منفعت باشد چنانکه خاک پیران با سیم و سیم و غیر آن خاکی که چه مبارک جمع کرده و بپذیرد - و فرزند مشرب  
 خسته - که ز کار ما که در آهسته + فرزند مرد و خرم سازند او را - از آن سوره و عفران بپذیرد + چون عفران شادی بپذیرد  
 ترجمه و بپذیرد است و آن سوره و عفران از خبر آن کلمه آن مختصر از آن است و عفران نیز معنی نرم نام ماند که عفران است

واقعی گمیده و نخواهد شد و این بخت مردم است از آن بزرگ شده که همچون گل عفران شود و انگیز نیست چه از خوشی و عفران است  
 که هر که در گشت نزار عفران گزیند شاد می ماند و در این بخت آدمی غنیتر از خنده آید بلکه بسیار باشد که آفتاب و از کمال احش  
 او بر برگ ساند که از انبیا حاصل آنکه زردی و رواج از روحش می آید و مردم بدین انبیا می شوند و اگر صد بیت از آن  
 یک کاسه بجز از این بخت باشد چنانکه عاقل و مردم می خوانند و درون انبیا می چکانند نوشته معنی بیت تکلف یعنی بخت و عفران از  
 رست آید ای مسیحه عفران که کسایت ز رست آن عفران نیشد که همچون صانع و شادی انگیز است و به بعضی نسخه مصرع اول از  
 صورت است - از آن نگار عفران نیشد و این صانع و صفت ای شادی بخش بنده آنکه ز رست عفران نیشد و سر سار و چنانکه عاقل  
 گفته می شود بجز از این بخت نماند و عفران نامی است که در مغرب کز رنگی بر آید و بصرفای آن عفران و خوش اندام می آید و معنی  
 ابل مغرب که مردم آنجا که سیاه نامند و صفای معجز زردی رنگ آن عفران اشارت بر آنکه در امپوه عفران قرار داده است  
 یعنی مردم مغرب که همچون رنگیان خوش طبع ز خنده زنانند و بدین رنگ روانی مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب به بیت  
 و لاند از مغرب می گویند مردم مغرب بسیار باشند و شبیه به یکی از دو وجه است سیاه نامی خوشدلی چنانکه سیاه سبب خوشی  
 دلی و چنانکه مشیر نوشته شد که از آنجا که عقیقه صلی - سکند چو بدین چنان کان گنج - و دوستش در افتاده است و رنج و پندنگار  
 در خوشی - و بهمان بخت و در خوشی - و پندنگار چنان که از این مصرع نانی سیاه نغمه ایشان است و ششم در پایه و تو که در دست  
 آنکه که باید باشد ای سکندر تمام لشکر خود را - از آن گنج است و در صحر + بدو و در گشت سار در راهی ساراری عاقل  
 و جهان بدو مردم حاصل آنکه تمام لشکر از آن گنج بهر خنجر و شمشیر و مطیع امر او شدند و زیاده از سابق - که بدان ایران فرستاد  
 گشت گزین و رنگد و کسی باز پس گردان پهلوانان ایران شجاع و گزین بایگفت محمد و این - ای درگاه سکندر شاه  
 بهرگاه با یکسر سر زنند و هلاک سر خویش بر دارند + میفر تمام در بر نهان میروند و بغیر خوف و ترس که تل خود را آورد  
 دور کشید که شمار لشکر گشت کماله شتم و هم از او را شاه چنین صیت دارم - بجای شامی بی بے سپاس + نوازش گویا  
 رود بقیاس + قیاس سنت شمر دن از شما - بزرگان ایران فراموش شده + و فرمان خرمی بخت خرم شدند + از آن  
 خرمی ای از سبب مان یافتن از قتل و شهادت جهان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که - خبر یافتند از دل شهریار + که است  
 سکندر و محمد استوار + همه بهر که بر راه آیدند + سوی پنجگاه شاه آمدند + بر آه آمدن زد و سکندر چنانکه مصرع نماند  
 تقسیم است و بهر که متفق با اختلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + از آن پهلوانان لشکر سپاه + با بدن که از ایشان  
 بود چو از ایشان لشکر شاه قوت یافت - بعد از آنکه با هر یک عهد بست + که در پای کس نماند و شکست + بیان عهد و پیمان که نصیب  
 عالی از وزارت و خزان نماند و ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بکشتا و بر کسی + خنجر نیسی داد و گوهر بے +  
 بان پهلوانان - همان که بر کس پدید کرد و در آن خدگان بخت بیدار کرد + که در عسارت از خدمت شایسته و عاقلانه  
 مفرود چنانکه در سنو شارح نان واقع است و خدگان بخت آن خدگان که سایه از ایشان برفت و بهینکه بخت



بلکه بایشان باز همان خدمت سپرد و مقرب درگاه خود گردید و ادراک آنچنان بپیشبردیشان + و چون بدان درگیر بر سر آفرید  
 شان + از پیشتر بسیار نگذشت که از درانگه فرشته بودند بر سر علاحده و زیاده از ان ضرر مطلوب به چو ایرانیان این کار  
 یافتند + سرانچنین بر سر کشی یافتند + چنانچه حلقه و ضافتش بماند نیست و بعضی نسخه جنبش است نه با دند بر زمین  
 یک زمان + بلکه گوشه بردند بر آسمان - یک زمان در ساعت و فی الحال ایها موجدت زمان هم تواند و کله گوش  
 عظمت مرتبه و سر فرازی و از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان و حقیقت کله گوشه بر آسمان بر دل بود که مقربا  
 شدند - گرفتند بر شمشیر آفرین + که یار تو با داسچهر برین + و بعضی نسخه که جهان آفرین دیده شد موافق  
 اعتقاد ایشان نیست تا خصم + سر تحت جمشید جای تو باد + سر بر سران خاک بای تو باد + سران شانان دیگر  
 و آنچه بعضی نسخه سروران کف است که این فتنه شاه نو ماتی + که خصم که کینسر ماتی + که این ای شاه کین  
 و ترقی کینسر و بلا حظه معنی لفظی است که لقب بزرگ بوده است + کیو مرث از خیل تو جا کرے + فریدو  
 ز ملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه پیچید که گردن از ای تو + سر و پائین ماسے  
 تو + پائین که پای ته پای و یا پایین تخت سکندر + چون شاه دید که رای فرزندگے + با ایرانیان فرزند  
 بندی + از راه فرزندگی ای از راه فرزندگی بخت من که ایرانیان بهام سهولیت متعا و فرمان او شدند - در آن  
 انجمنگاه انجم شکوه + که جمعه آمد از بخت کشور کرده + ای این پهلوانان لشکر نیا از به طران ایران نزد من آمدند  
 و غایده که ایران بخت شهر مانند بخت شور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجم نگاه - بفرمود  
 تا تیغ و طشت آورد + و دو خنجر را پیش تخت آورد + تیغ و طشت آت سیاست و شوق است که غری را بر سر از آنکه  
 بر سرش انجم نگاه است که از چرم باشد ریگ و نشان در سرش طشت نهاد و برگردان و تیغ را نزد او فرستاد و بفرمود  
 که دو و شارج اینجا بخت آورد که طشت قافیه تحت را نمی شاید چه در حرف فدا که ماقبل رسد که نام است که در اول  
 شدن است و در زانی خامعه و در نسخه قدیمه صحیح بجای طشت بخت است ملام که معجز گریست انتهای قتل بخت اینجا  
 یعنی سپهر زهر دار به حطف است صفت تیغ که مانی المود طشت سحر ناسخ است و امدا علم و دو خنجر و در سرش  
 قاتل دار که نام یک جانو بسیار بود و دیگر بسیار و بر پیش و لشکر دارا بودند که اقیل و تحقیق آنکه هر دو  
 اول و هر کاره بودند و صورت سر رنگان که امر بایه - دو سر رنگ گردن برانراخته + قاتل گردن برانراخته  
 مصرع اول حطف بیان و دو خنجر است و ثانی صفت ایشان چه ایان امید ایضا سکندر گردن بلند و خرم آمده  
 بودند اگر چه سکندر بحکم ایشان حکم کرده بود و حامل تیغ که دال در گردن کرده بیاورید - بر سرنگی از خنشان گل  
 کنند + رسن خلق شانرا حامل کنند + بر سرنگی ای سیاست قهر که لازم سر رنگان است گل که تنای خاک را از خون ایشان  
 تر سازند و برین گلوی ایشانرا افشارند چنانکه هر دو پیش بر بخت و بجا نیکه رسن و گلوی ایشان مانند حامل شمشیر که خنجر



سن تقریر میرا نارج بهین خاک انداختن سزا گرد کشی ایشان است و دشمنی کل بر بس سزا کمال ساختن شمشیر بود  
 پیش از جنگ کم سخت آنچنان گزند گفته بود + رسانید چند اکیه پذیرفته بود + چون نقد پذیرفته آورد پیش + بر دهن آمد از حمده  
 عهد خویش + حمده عهد بالضم آنچه کردن آن لازم باشد + لغز و دغا خوار کردند شان + رسن بسته کردند شان +  
 آبی اعدا و قتل کرده ایشان را بدار کشیدند + منادی برآمد بگوش سپاه + که ایست پادشاه خورنیز شاه + کسی که  
 ستم خیزد از نام او + بدین روز باشد سر انجام او + ای ستم خورنیز شاه خود را مطلق و الاول الصلح بالصدق نیزه کرد  
 نه خنجر خود بر کمر انداخته + بران بنده گوشه خندان کش + اظهار کمان شکاری و لشکری + برافشان از ستم سکنر  
 + صلح و عدل + بران راه و رسم افزین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + ششسته جهان سبج با خنجر دان  
 از ان در اثره و در ششم بدان + ای بجاییک از ششم رخصه دور و محفوظ بودند و از حلقه انجمن شاه و مولانا جمله و عایه  
 گفته ادا دعای خیر برای زنده باشد + دور ویر ماطی بر گسیختند + نشینندگان جمله بنیاد شدند + سعاد بالک مسفرش و ان  
 انجمن صفت نشینندگان دور ویر بود بجاییک همه بالیقدر ان هم بعد از نشستن بران ساطر بنیاد شده بودند  
 و پیش سکنر دست بسته گذار آفید - سکنر جهاندار دارا اشکن + در افر دشت چون شتم زنان انجمن + پیش نگاه با سر  
 گر انامیه + سخن گفت بر قدر سر پاییه + ای کناسی بر تیر بهر بالیقدر + نیاناده زنگه را باز جست + طلب کرد زنگه از ننگینه  
 ششت + نیاز اده بالکسیر بهر کعبه پیری و از ان پیر فرایز دوست که از تخم زنگه برست و اوسان اپر + سینه  
 بوجها نکه نقد و در صدر ند کورشت طلب کرد پیشش نمودار و سس و این بیت اجمال است و شش تن نگار از ننگینه دور  
 کردن که در دست غفلت دل به سلام مواعظ و مولانا گفته که خدرشته از دل در کرد که در دلش خطیان میکرد جهان نگار از ان  
 تقصیران بد است + پیر سپید گای پیر سیال از نای + ننگه سرت سایه بر پشت پای + سال از نای سحر خوزه ننگه  
 سرت انحر از کور پشت شده - بسی ساهاد و جهان شستی + در کا جهان خنجر شسته + چو دیدی که دارا جهان پیشه شست  
 گما چون باسن بداند شگشت + چو دیدی چون دیده بود جهان پیشه ای ظالم برهن گما به نه حال است ای بجای  
 که بیگناه بودم باسن بداند پیشه در بر ستم لشکر کشیده بود و نه فیض بیان جهاندار را به سکنر است و ایها سجنای گای  
 او بر دم - از انجا که از جهاد شست + نصیحت چو از دهنان دشتی + چو آرد کسی را جوا ننه بچویش + گما به دراز  
 که باشد خوشش + ای انجان ستم گاه در نصیحت نکند + نیر شسته از گرسه شاه روم - بروغن بنایه برافرو  
 مردم + گری حاکم از بر سیدن بنیچو چنانکه از گناه پیرو دار و انحر ای آید روغن بنای ای بر آچر بر باد چاکر بر افر دشت  
 مردم اسه روشن داماده کرد خود را چو بر پست و زود روشن گردد - کمان را سایه است از پشت کوز + پی  
 انحر ان گشت ستم نگار و از پشت کوز بیان گما است از پشت کوز را زخم کرد برای و عنج به شاه چو فرایزیم تا و در جهان  
 فرمود که نشینندگان جمله بنیاد شدند + استخوان کهای در اند که بر استخوان آبنباری عصب گیرند و زبانه بضم تا زبانه در ستم

مانند پوست و شست زرد فام که بر کمال چنید بندش تنگی ایند تباری جد و از دو کویا و چمنه رنگ تو از غلام سر

درآمد و تعب با بقدر تیردان همان گشتن ان پیر صراحتا می نویسد اول است چو کمان کشا تیر از پشت کوزه اوست و این  
عامل کشادست و تیر از پیش مفعول ان یعنی فرامی برد که اند کمان پشت کوزه بود و در صبر بران خود تیر از پیش کشادی سخن به

خطا انداخته که از افید و قاصح کمان تیر را بر قاصح حمل کرده امی از تیر کش سخن خوری تیر سخن است انداخته چنانکه آتش است

نظام دوی دارین نام سحر ارباب است به ایران بود که در ده گاه صالحه کردن فرسایاب با منوچهر بنی یکجکیت است تا که

بود اندر حد شصت و پنج روز و نه خشت و صد و این وقتوران آفتابا حد بیست و نه کیلومتر از حد اولی و در شهر مرود

است و از آن خوانند این شش را که از کبریا که اول محمد و انداخت او را و استخوان را این پنج با هم صفت که آن را که بخیزد و بخشد  
تا و همانند گفت که ما و همان را که با کافحت و توفیقش را و درای دهر و زویش را همان را که با کافحت و توفیقش را

بود و او پاسی و از آن شهر بزمی آمد و بهای کندش خوبست بنوش که بهنجو شیرین است پس از آن شهرش بهنجو شیرین طبع  
شد و از آن شهر بزمی آمد و بهای کندش خوبست بنوش که بهنجو شیرین است پس از آن شهرش بهنجو شیرین طبع

عیش و خوش که فشانج ابا باشد بیدارهای پیش نصیب - سرسبزیش از شادی افراشته + سرخسرم در پایش آهسته +

ی در دل دشمن که عمارت از دست و پا گیر است تو سعی کن چنانکه بشیر فرموده است نصیحت موافق بپوشاید +  
از آنکه تزلزل کند راه پست خود روشنی که قوت می زند شربت بخندد و دور او شود اندیشه بد و نیکو کشنده بکار آید

[illegible]

در دوزخ کنیز گردن را بلند + مگر دین فرازان در آرد و کند + فاعل در آرد و همان گردن آفاک چون کبریا بلند سازد

پیشین گذارد و آورده اند که در چنین منزلت اهل خود را از سپهر خویش برده اند و سپهر خراب حال بودی تفتن را آن

و این خبر را به پسران سید و اولاد تمام اهل پدرش دادند و پدرش

[illegible][illegible]

شده که گویا زنگار و بچا آورد و نه یعنی ملازم ضرب المثل که بخیل را زنگار گویند و ذکر مستند چنین بیان واقع است و بچا بخیل  
شارع نوشته که در ملک چین آهه گادان نژاد این چنانکه مشهور است چه نقیول مشهور تحقیق نرسد بیخ است در مغز اول است که در  
دار او ملک بافتن سکندر به پیشال شده که بخیل مرد و سپهرش بهراث اوبر در جای که امید آن نبود چنانکه نه آمدن گاد و متو  
نیت که گاد در آن سیل جمع می خراب و بجوی دیگرین بافرایدا آب و گجابر گجابر سیل و نوز در سیل تا از سبب نایب  
ای سیل چنانکه شرح گفته چوین بیت تشیل دیگر است که خطه یافتن سکندر بر فاقه که سرنگ نمیکرد که مانند سیل هر روز  
بروزند و جوی بیای و حدت ایهام برابر او بدیدست که در هفتانیا زجر بها خاص به باشد و از نوز سیل جمع و یکجنگشته  
گرد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی دیگر رسد که او در دست خود را سیل به پاد کذا اندید - ترا پیچ دولت نشسته  
کلیج و نوبی دولتیهما می دشمن سرخ و دولت بخت و راه علامت اصناف است پاست دولت و دید که گم بختی ای پای دولت  
گنج و نوز در دست و صاحب گنج شده پس آن گنج بختیها می دشمن اندیس مکن که دولتش پشت داده بود جوان و شاهی  
آزاده و همان بر که بارود باباده و این بیت بر انگیزش فراز دست سکندر را بر عین عشرت بهنگام چه و شاهی بر  
یای و سپهر برای خطاب است و آزاده و غنیمت و آوازه ای باباده باشی است چون دشمن را کشتی و نوز جوان بهی و شاه  
عالم شندی شاهی همان بهتر است که همواره با سر و دو شراب غل غل شسته که متقاضی جوانه و دنا می نیست به محفل  
ماندن و اندیشه خوردن بهنگام از جوانی توانی رسید و چه پیری رسد گوشه باید گذرید و بهنگام رسیدن عیش کردن که  
مطلوبه بخت نیست - به پیرانه سر کشید لا حور و به بختاک چه شد بین تاج کرد و علت گرفته گزیدن و وقت پیری  
پس پیرانه سر با صطلاح پارس یا یعنی بهنگام پیری است یعنی عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه فصاحت و شجاعت  
بهنگام پیری طالب عیش و کامرانی شدند و از فلک تمام جدا کشیدند که در دو کشته شدند چنانکه معلوم است و جهان  
پادشاه چون بود در سال پستنده زو بگیر و ملال و تنه علت است بدو و چه که آنکه بر پستان از خداوند پیر تنگدل است  
زیر که صحبت و خدمت پیران مر جوان از خوش نیاید چه بدوام مشا بده روی پیران خادمان ملال آید و ذکر آنکه داند و در  
از مغز در دست و شاسد باز نیک و دشمن دوست و ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان که پس از نوز آرموده کار پیر سال  
خو که مغز از دست ممتاز داند یعنی در از نیک فرق میکند لهذا در در دل هر کس اندر هر کس چه نیکو است  
مردم شناس ای هر کس را انجوف باشد که مباد امر دشمن داند و اندازد پس ناچار به افکندش چاره ساری  
کنند و نوز و سوی بی نیازی کنند و کمتر و منته از وی نیاز شوند و او را بکشند و دیگر به بیجا ای او که جوان باشد  
مضروب زند چنانکه گفت و نوزی را بشاهی بر آنند که کس که با وی نوازند کردن شوس و نوازی پادشاه نوا  
نوی موصوله است و مصره ثنائی صلیه آن در علامت اصناف کوس آگوس آفتا نور میزنند که بر بدی متحر و متحر آتو شده  
کردی و خطاط و انباط و کمالی شده چو نوز را با هم میجان خود هر کس اجتن و انباط کردن لازم است - ازین

نخست و دوقیاد به پیری رنهای نکر دند یاد و این رو یعنی سبب که پستان چکران از باد شاه پیر سال طریش  
 دچاره انگندن او کنند رنهای نکر دند یاد ای ترک عیش و سلطنت کرده در که البر در شغل عبادت ایش پستی شد و دخیتر  
 در غارت آن رفت کسی ایشانرا نکشت چنانکه جهان بر دگر شاه مکر افشند + مکه که البر زبرد استند + اگر نکر ۵  
 معروف که بیان شش دین کتاب باید به پیشیدن و خوردن قشنگ بهر + شندندین از خوردن پیچر بهر + شنگ بهر  
 اندک لغیه پوشیدن و خوردن است بهر شسته دیدگان یادگار کیان + خبر داد انکار سودوزیان + یادگار کیان  
 ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پدرش زرنگه بن شاوران هم کیایی بود و کار سودوزیان را خنجر کز نافه  
 دکار زیان جنگی که از آن زیان سر جهانکه بیت لاق تقصیر است و نیز از سودوزیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه  
 که لاق سے آید واضح است که از افیدر و تو اند که درین بیت مطلق کار سودوزیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابقه  
 معلوم شد به نیکو دید کار دانسته بهت + نیر داز مانی و کارا که است + بوضف کاروان که این ناست نیک و بهر جنگ  
 که نافع و یاد باشد کارا که خبر در کشید و جنگاوری که گاهی به شجاعت باشد و گاهی به بخله وزن - پیر سیدکان چیت  
 در کارزار + که بهر فیروزی آید بکار + خبر او شتر است و این سوال اول است از سکنده + چه تدبیر دارد سپهر بجای  
 چه ستم کند مرد در است + سوال دوم است آنچه تدبیر است که بدان قیام لشکر نشود و دظفر حاصل گردد و دکر  
 جنگ سخت است که از آن بهر محبت آید - نیر داز مانی بهر ندیده گفت + که فیروزی بهمان است چیت + بهر جنگ  
 سیاه بهر در چیت بهر ملازم و قرین + که در لشکر چه نتوانش بود و بهر تو تمکین سپاه بود + آید شکست از آن بهر  
 تنها مانند سپاه سیاه باشد و این بهر بیت محض خلق رنهای شاه است چنانکه اب خطاب بهر + چاکر است + چو فرما  
 چنین است کار خاک است + ز بهر تو سدی بر باد و دست + این خاک است و ضعیف فرار بر دست و دست بهر مستطیر  
 شنیدم ز جنگ دمایان پیش + که از دوزخ زهر فرو کشید + و قوت و دلیر و جنگی زیاده بکار آید - در گیت بیتا لشکر  
 کشه + هر انگیده نیست در گیش + بهر با بقدر راه و کوشش لشکر گشی سرداری ملک سر انگندی بهر بیت خوردن و شل  
 رسیدن و گیش همان دلیری و شجاعت و این بیت جواب نیر و ک یافتن است و مصرع ثانی علت اول بهر نام لشکر  
 از استن بهر لشکر نباید در خوشتر + بلکه + صد بر نفوذ و فقه از خدای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای + این جواب  
 قیام سپاه است بهر هر دو که بهر گشت شاه شجاع و مدد ناخو است از لشکر بکه بهر فتح از خدای تعالی بهر شکر  
 و رسیدن قیام ماند جنگ کند بهر بهر باشی شود در ستم + مکن ستم بهر خشم راه گیر + جواب بهر بیت است پیر و با ای بر  
 خطرناکی بهر ستم بهر جنگ بهر جنگاوری بهر شکر + که اگر جنگاوری بهر سلامت خود را بکشند ستمیننده را بهر محبت و بهر جان  
 لاق الزامی که آید - که امید می بجان باز کوش + که مردانه را کس ناید کوش + ای بوقت غلظت خشم ستمی لشکر خود باز نکر  
 از حاجی خود گویند خطرناکی و بهر نصیحت باید بهر سال سکنده که افیدر + ز فایده بهر فخر با بی سخت + که باید از سر و شکر +

تصویرت دیگر است یعنی بر آنکه هرگاه کسی که در شرف غلبه است بر آنکه در شرف هزیمت است و بر آنکه در شرف هزیمت است بر آنکه در شرف غلبه است  
 حال آنکه آید چنانکه آمان جنگ باشد و نیز ازین مصرع که خواهد شد شکسته دل آید بیدار آن فرزند و آنچه بیدار است پس این نصیحت  
 متعلق آنجا جنگ بجای آنکه بدلیری بود و چون شغل بجای آنکه جنگ بود که آید چنانکه چنانکه است و شرف فرزند را  
 که دشمن دل در شکن باز را و فرزند لغت فایده نام سپهر است آنجا که آن بهین شاه اسفند یار که او سر خیزن فرست  
 که گفته بود آخر الامر زوایا می شد و سه روز در ملک زادستان با بهین جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصدا صید  
 خود با بهین را در بردار کشید که آنکه می کرد و معنی آن آید و قاست چه ..... و مرز میخا با داری  
 چنانکه گفت با بهین اسفند یار و اگر شکستی شکستی کارزار و شکستی ای خود را شکستی و قوی داری کارزار را و هزیمت جنگ است و شرف را  
 شکستی که خون بخار رسید و هم از دل شکستن بهر اراده رسید و خون بخار رسید که از دست آن شکست و هزیمت داران که غار  
 شد و این کنایه از هزیمت است که هزیمت قریب در ارشاد الاحاطه دل شکستن از سبب سبب نصیحت بهر فرزند بود و چنانکه پیشتر فرمود  
 است شرف ازین آید که پلور و غر و سر آسمان همیشه از آن پای لغت و ولیکن شکست ترش که هم را آنچه که آید شکسته دل آید بیدار  
 و از دل یک شکست آن وجه باز و یک سکندر از آنکه دور و حیره باز در بسیار کرد که روی را غر دل بیشتر دای و شکست  
 دل بود که هزیمت خود سکندر قوی دل شوق که این شرف یافت و چون در دلتش و لغت می نمود و کار تو خجاک و زور  
 نیز به دولت بخت و لغت می بخت و در از سبب پیدا و کز دی و شاد و داند از کار و جنگ تو خجاک و خون خود  
 و شرف زشته گریند که سلطنت در این چهار ده سال و در که مایه کردش سکندر سوال و کلامی که او ان پیر درین سال و کار  
 جنگ آزادی شنیدیم که رستم سوار دلیر و بهر تنها نگا پوی کردی و چشیر و سوار و بصفت که رستم و نگا پوی تا  
 آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید و کجا و بهر تنها زدی بر سپاه و که پادشاه دی و ان زمانه گاه و کجا بهر کجا زدی  
 است و کار و بابتی زدی و غریب آیدم که یک تیغ بهر و چکانه رسد لشکر را اگر و بهر چنانکه گفت پیری که بهر و که که در ده  
 باشد زبان و در سخن و مصرع ثانی مقوله خود علیه الرحمه است بطریق علمت و از ادن فرزند بر زنگ که آید افاده مولانا  
 رحمة الله و شاعر که مقوله فرزند گفته ای اگر در جواب لغت و ذکر آف واقع شود و نه گوی و شرفش که زبان گردیده باشد  
 زبان فلان است و چنان پرغاش رستم دست و که لشکر کشا را نگذرد و سخت و بیان چنانکه است و در مصرع ثانی و بهر  
 ده و چو لشکر کش نهاد و تیغ و رفتندی از تیغ لشکر که لغت و اگر زیورین که همچون گریه بکشد و بهر خصم مصیبت  
 اگر دشمن بل کاف تاری می جانزد و است و لفظ بهیم و شرف است و لشکر ناعل گرفت و از بهیم جان خود لشکر خصم که شرف  
 که که در تنها با بی شکست و بهر پیچا و شد بر عدو چیر دست و سپاه بیای غلظت و در که لغت که در کارزار و  
 که زیورین لشکر از میسار و بکنج صورت زبند و دگر بایش رقع ندارد و و گوی که اولین منجم است و در که مایه گفته بهین  
 گوی باز و که بازوی بهین چو ارشد و راز و ای دست تعدی و راز که و فرزند بهر چوب کشت چپان کند

بیت لاقی تغییر اوست ایها ملقب بهمن که چون بخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم و راز  
 شده اورا بهمن و راز دست گفتند و چرا گشت بهمن سر امر را + بخون غرق کرد آن تن البرز را + اشکار لغیر اکثر  
 که قوی قاصت بود و شجاع در کیفیت قتل و کشته که بهمن را و اصل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر  
 شقا و نام شنید چهره انتقام بد بخود که رستم مرگند یار گشته بود و متوجه بیستان شده و در مکان ابلستان با فرامرز  
 صحبت نمود و فرامرز را گرفتار کرده برادر کشید و پدر پرورش یعنی زال و بهمن با قتل و پس از چند گاه از بهمن گوازی  
 یافته با گرفت + چهره امود پیش نهاد و دیند + کزان خاندان دوردارد کنند + اگر نسل رستم که فرامرز بود و سوبان  
 پیران آتش پرست که نزد ایشان قضاصلی در مقتول به پسر قاتل هم لازم نبود + چنانکه او را پس چنانچه نیده مرد +  
 که بهمن بآن اثر و نابین چه کرد + آن اثر و نامر که قوت اثر و داشت و اینچو اب بجلیم است ای آری بهیچ بخت  
 است سر انجام کا خفته شده راه او + و هم اثر و نامر وطن گاه او + اورا جمع به بهمن + چون راه معاش و زندگی  
 او نشد و فلک کشان و گشت زنده بآنان اثر و داشت و قضاصلی مثل شدیم و لا فرموده که اثر و آدمی را بدم  
 خود میکشد اما نام و طگانه مغرور است + چون دوسر بر بهادر لایه و جنت + شد از خانه دولتش تاجر و تخت  
 و بهر لطف و دل محله دشت و تیغ سپهرین و نیز دهن کو چیک و خنجر کو چیک که سرش هر دو طرفش بار یک و تیر باشد  
 و مولانا گفته و بهر حریم است که سرش مانند اسن در غایت تیر باشد و دستش هم ازین است و از اکثر  
 اغلب مردم گیلان ارند و بهادر لایه و جنت و خنجر که منسوب به بهادران باشد عبارت از فرامرز است و رستم و ساسان  
 و دولتش عابد به بهمن که از خاندان سلطنت گم شده و بهست و بگزان آمد - که دیدی که او پای در خون نشسته  
 کزان خون سر انجام کفر میرد + که کد ام کس را باینصورت در عالم دیدی که او نیز خون کشی و کینه چنانکه انتقام  
 به آید کفر با فقه کاف تاریخی مقامات و پادش کار بد و قیل و شایان و رنج میکند بزرگواران یا کرد + چو برگ  
 خزان بر دوازده سر + آن یا کرد و اشارت بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی را بهست است  
 برگ درختان فصل خزان باشد ای بکند بسیار لرزید و دهمشت خور و تشخیص برگ درختان بخزان لرزید  
 و جداول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان و خزان اندک باشد و بزرگین با و اندک لرزه بسیار  
 کنند زیرا که درختان انبوسه برگها که موجب عدم جنبش است مرقع باشد و دوم بهلزار است لفظی با و دست چپ  
 سر در خزان باشد نه در بهار که آفتاب و خورشید را در آبر بکند گشت + که آسان نشاید ازین بل گذشت +  
 و خنجره ظاهر است که عبارت از دوزخ و دوزخ و دوزخ + که آسان نشاید ازین بل گذشت +  
 چنین گفته که خنجره دارا معنی پیر است که قتل در آن مقصود آید باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان بر  
 داین پل بکشتن در او که پیش سکندر آمده است - و که باره در خواست کان بهیچتمند و کورج گوهر کشاید

آن وقتند فرار بر دور گماشته از لایب هر از دهن مگوهر گمانیت از سخن نصیحت چنانکه از لایق می آید + فرد گوید از گروتر  
روزگار جهان چو را آنچه آید بکار + آنچه مفعول گویدست از گروش و زکار متعلق آن یعنی از لایق و دنا می گویم  
پایدار گروش ملک بیان کند چنانکه از زبان آن وقتند معلوم میشود + پس از آن فرین پیر سید رحمت چنین گفت باصفا تاج  
رحمت + که ملک جهان که هر چه فرزند است + مزن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گروش و  
تایید کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی بر پادشاه عالم نبد و مغرور باشن بر این تمام دکن چه این دولت بی وفا و  
کم پایست کسی مسلم نماند چنانکه از ذکر قصه ستم و زال میدیست + ز تاریخ تو تا بعد کهن + که مانده که با تو مگوید چنان  
اینی مانده گذشته تا حال کسی نماند نیست که با گفتار کند و جو ال گذشته باز گوید بحاجرت ستم و زال و سیرغ و سام + فریدون  
و فرنگ و چو شید و جام + و اینهمه شایان این جهان نیست اندر و که سیرغ نیار نیست که زال را پرورده بود با الوافتی و دست چنانکه  
علیه شمشیر کشیده که چون از ابد از حضرت فتن از مدت سیرغ هم چاکه همی میشن آردی از سیرغ او را در رسیده که موجب آن هست  
و عده شش در جنگ زال سپید آمدی یک سیرغ را حاکم شد و تمام میدان وی بر فوج شکست و بر خشم ظفر یافتند  
سیرغ را و آید ال گفته اند از شمشیر که زال سپید است که او پادشاه عظیم بود و در طاعتش سپهر باموی سرداب و  
در طغان تمام سپهر تر شد و نامش در میان بر یک نام است و جهت فکلی پیران که سپید مگو بود زال خواندند چون  
سام او را چنین می گفت این بلای است دور باید انداخت تا آنکه نیرمان سام او را در دهن کوه و گوشت صحرانند خفتند و  
قتل را سیرغ طلبت بچکان خود و خبرت او رسید و بچکان گرفته و دست نیاید خود بر دوش خیمایش باقی بود و بچکان  
او را فروده دیدند و راه خود ساختند پس سیرغ بفرست با بچکان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله  
شد و سام بچوب دیده بود که کسی میگوید که پس از حال زنده است و خاکی هم او را در شایان سیرغ دیده با خبر رسانید  
و سیرغ چو سبک آمد عای سام که الحاح کرده باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و زال او را پسر تولد نخبه ندید  
ستم و گوشتا و نشین غنیمتین نیست خلاصه قصه الک شایان هم آورده و از فرزندیک فرزندیک و کمال دانش فریده  
مرا دست که تمام فرزندان زاده بود بفرست که جام بچشید که جام باو مخصوص است + زمین خودشان خورش ویر نیست +  
خورش ز خوردن شکم سیرت + اینهمه شایان را خورده است از خوردن ایشان این است که گذشتند مولانا نوشته که  
نخستین ویر نیست از آن که دست که نزد خواری البته دم نقد یعنی در حال سیری می آرد و اگر کسی از مدته او را  
گرنگی بگیرد و این طرفه کار است که زمین اکنون روکار خورده و چنان گرسنه است + گذشته و انیسیم بگذریم +  
که چون محرم عقد بیکدیگر مییم + معقد یعنی خاوندیک رسته که سبک بخرای باشد مانند بخرای و اتقی و در یک سبک  
انتظام داریم ای فرزندان آدم سید که چون یک محرم عقد بفرستد متعلق می آید میگوید سیرغ فردی افشند - فرد  
بیر نسبت درین چارطاق + که بی نشهر نیست این رخ رواق + نشات باطلال و بجز نسبت شادی شایان



این چار طاق اشارت بجهان که بنا بر عناصر و جمیع چهار گوشه است که از دوازده اوراق شروع گونید و بهر دو راونی  
نامند و ششده مرقعخانه که هر مرقع از آن بیرون نیاید و تین نام دای است که در نرد و بدغا بازی که افی المویید  
کله و مولا نا از ششده معنی لازمی گرفته امی بخرو و بیاری که منسوب بششده را قنادن و افلاک نه رواق از آن  
گفته که قطر آسمان نه سقف و پس رواق یعنی سقف و قیل و شیلی نه و صغیرها و دنیا جای شادی نیست زیرا که  
بازی آسمان بجاقت پیچاره و عاجز میسازد و آن شور جهان چو توداری جهاندار باش + چو خفته خصمان  
تو سیدار باش + امی چون پادشاهی جهان بتوسل شد جهاندار باش ای داورنده نه گنجیانی کنده جهان باش باز  
گفت اگر خصمان جهان و داورندگان خفته و مرده اند چنانکه اینمیز از جهان چو توداری می آید و بمرن خویش  
چهارم خداوند که داشته اند تو سیدار باش ای خداوند جهان شده نه گنجیانی کن کنده ایفد - سر از عالم ترسکاری بگرد  
بترس از کسی که نشد ترسکار + عالم ترسکاری باضافت بیانی می اخوت از خدا بیجا و آشتن و ترسناک  
بودن از بد کردن خود و بد گیران یعنی تنگی دریند و عدل و کوش و با کسیه بد کنن بکوه و در باش از کسیه ترسکار باشد  
ای تنگدل که که را باشد - رگ کن ترکان زیان آورد + زه بدخل و مکن آن آورد + آتی دور شود از کار بد که  
مکافات بدادر همچون ظلم کردن و مال مردم تباراج خوردن و بخور و لک علیشیر + بمصر اعراف و هم بر آن مقوطه  
بمخه تحبیب شسته امی از مدح باطل معز و رشوا تا ملائیم ابیات لا تعبد یعنی اول است و مصرع ثانی تمثیل کرده  
بد یعنی نهی است که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زره بر گوشه کمان است  
بنامند کمان را بشکند - تو زان ره که شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد + باز گو تو دای را سیکه نوز و چرخ  
آن محکوس و داور گونه باشد و رفتن دران و شوارست کنایت از خلافت و حقیقتا یعنی زره بدکاری که در مکاتفا بگرد  
دور باش و از خدا بیجا بخواه که ترا از آن راه باز گرداند که این حاجت ضروری و موعده علیست که ایفد پس حاجت باز گرد  
باضافت بیانی یعنی باز گشتن لازم است و بعضی نسخ در بیان حاجت باز گرد و اعطای آبی حاجتی که حاصل  
آن موجب تکاب خلاف محتاج باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و از آن راه باز گونه نورد و باز گرد و در راه  
گیرد - که باز گونه بود و میر بین + بسا حاجت بود باز گشتن متن + تمثیل سابق است که بپرسن محکوس پوشیده باشد  
دور باز گردانیدن آن بر تن تار است گرد و حاجت می افتد آنچنان مرقع اگر بر کج رفته باشد باز گشتن  
براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود یعنی لازم است باز گشتن متن + یعنی باز گردانیدن  
که ایفد - چه بندی دل خود بر این ملک مال + که هستش یکج ریخ و میشی ز دال + شین مضاف الیه  
یکی پوششی است یکی ملک و مال دنیا موجب خج و فقر است و کثرت آن موجب ملال و دنیا و مال عقبی است  
بقدر ضرورت باید خوا - بدانش ترا زهمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان گفته اند



که مال توشل خون است ترا آفرید و منهنی کرده اند که کم بودن آن مال بخت بسیار بودن آن مال نند خون  
بدن چنانکه انوشیروان می آید و شرح بقریه خطاب از مال و منال و دشانان گرفته است که کمی مال ایشان کرب  
آرد و در کثرت آن خط جان باشد و ظاهر آنکه خطاب نام است + بر بخت گلو که بے خون بود + خفته گرد و در  
خونش آفرید بود + مولانا هم بر طبق بیت سابق بر بخت بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شریف اجمع بگوید که و ای  
حلق آوے چون کم خون خشتک شود گلو را بچ آید و آنرا بنیز چون معتدل و موقوف مانند روح است و چون  
خونش زیاده از اعتدال شود علت خنای خشنه و خفه گردد و قساح که در بخت بصیغه نفی را داشته و از خون خون ناسد  
گرفته اگر چه بخت درست اما نظر بر بیت سابق طواف ظاهر است که تشبیه آن خون مطلق است نه بخت ناسد -  
هر آن مال کا بد و برین دست نگاه + بر خفته و آن تند مار سیاه - و برین دست نگاه و در دنیا که جا بے دولت  
یا فتن است و مار سیاه کنایت از مال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال است و یا آنکه همان مال در گور  
مار سیاه شده و در گور صاحب جزو بر پیچیده و مولانا فرموده که آن مال ذخایر اعتبار بے مار سیاه است چنانکه  
درب مخنوری است و نیز از بیت ثالث واضح است که همین مال - مار سیاه فرموده است استیسه کلامه اما

آن بیت مختل است معنی اول + استودان این طاق از است + ستونی تپه دارد و انضمامه + استودان  
انضم سین تپای فوقانی و او باری گنبدی و عمارتی که بر قبر گران بنا کنند و احداثش باری طاق از است  
که اشارت بفلک است میانیت چهار آسمان کبند و نیاست و مقر که گران کورتون و دیوار گنبد گورستان  
خود در دوجا هر اربعه بازند یعنی ستون گنبد و پائین آن از مال و در خانه است با نیستی که هر کس از اینجا  
دست میرود و یا خرد چیز بے خبر و پس گو یا از مال غالی است + چو در طاق این صخره خراشیم خفت + چه باید شدن  
باسیه یا خفت + آچون در جای تنگی از مال و منال خفتنی است بجمع کردن مال و زرب نیا بدید و حنت که آنال  
در عاقبت مار سیاه گرفته باشد و یا خرد و اکنون مار است - دل از خرد پیونده آزاد کن + مشک که نه داد کن داد کن  
بند پیرو چه عیبت مال که مشکری غنیمت مال مساکین لازم است + زبید او و ارباب را بگریز + اگر او بود و از آلو سکندر  
بید او دار ظلمتیکه دارا شاه در جمعیت خزان میگرد و او را در مصرع خوانی معجی دارد و مال تحویل  
ست پس سکندر بجهت بخشیده مال است چنانکه از مقابل می آید که آنرا حاصل آنکه در نظر معروف بود  
و توبه بخشش مستحبی بدان کار بند و پیشه دارا مگیر - به بین تاج دیدار گشت جهان + تو پیشتر آن مکن تا  
نه یعنی همان + کشت با کسر ز رعیت کنایت از جمعیت مال و بهاب دولت که دارا از آن شکست رسیده  
به بین تاج کردی جهان یافتی + همان کن که اقبالش آن یافتی + چه کردی بیای خطاب اشارت بعد از انصاف  
ست ای بخشش کن که اقبال سلطنت از آن یافتی و نیز پیدا است که با سیه بخشش سرانگهان مردار را کشیده بودند

پس این اقبال آفریده که ملک ایران تصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شده از پاسخ پیر فرزت سال + گرفت  
 آن سخن را مبارک بقال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است و فرزت معنی کهن یعنی گفتار و پند فرزند در  
 عاقبت اندیشی همچون نال مبارک چند است و بران کار بست - نزد شکرین وقت بنوختش + کسی گنج زر و شکر  
 ساختش + خدمت عبارت است از شاد و سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته + نشینندگان جمله بخت  
 از بعضی آن ناصح را از ستادگی بنشاند و اگر هم نمود و تخف بسیار بخفید که آفرید و توانا اند که معنی چنین باشد که از عهده  
 خدمتکاری که داشت او را بلند ساخت + مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران زفره نگ او  
 تر از و نهاده و بزرگان او + بزرگان ایران که امیران ارکان دولت و ارشاه زفره نگ بیان مقدم سنگ است  
 و تر از و نهاده و بزرگان او + بزرگان ایران که امیران ارکان دولت و ارشاه زفره نگ بیان مقدم سنگ است  
 از نصیحت آن پیر پیرامان اسیر + اطاعت کرده و معتقد و نشوری او شد و چه پند نیری نشان + نشیندیت که آفرید و توانا  
 ایران پیش پیش سکنه که ماند که بود تر از و خود و نهاده و بر پر تیر و نشیندی او نشاند و عاخره آید که تر از و عقل  
 ایشان طاقت بار و قار سکنه زشت و البال و احد قیل همه بزرگان طایفه را او شدند و بفرمان او که بستاند  
 انجمنی سنگ معجزه و عظمت با بخت و از فرنگ بیان سبب دست - ستانندگان بر دربارگاه + ستانندگان که وقتند بزم نشانی  
 ستانندگان حال است از فاعل گفته که امیران ایران بودند و بزم شاه کنایه از اوقات + چنانکه طریقه دوست و تر از  
 لاخر است شاه و نخست + کمرین مبارک که چرخه شکست + فرزند و خوشید آید است + بیان است و این است  
 اشارت ملک ایران با بارگاه و در شاه و چرخه خود را و خوشید سکنه در بنیاس بر بیت لاحق در باب معنی را - زما  
 که شکر و زهر رسید و گلی رفت و گشت و معنی رسید و گلشن فردی باغبان که آفرید و توانا باشد و ایها هم گلشن  
 که در آنجا خوش منمند کذا فی المودع جوی زهر و زهره + فرد و حبیب زوید و نجوید یافت + جوی زراعی  
 اندک از یکی طالبی بیفتاد که شد و چون آنرا حسیب گفت گنجینه زریه یا این منشیل سابق + زور یا دلی شاه و یا لشکره  
 نواز تر بس که در آن گره + چو دیدند زهره را رعیت نواز + زور یا دلی شاه و یا لشکره  
 تا و مرد بود از گرم دسر + کس از پیشینه خوشی و شوق بر بخورد + از گرم دسر و تعجیم دور و عهد است + کس از کسب بهر نیافت  
 چنانکه شاه و زور از زشتکار خود و بکسر تاراج داراقت پیشینه و دیگران که پیوسته است در پی و بهر لاجا نشاند  
 پیشینه دیگر آفریده که آفرید - زخل انجمنان بر روی ندر + کسک و انیا بدخل و ندر + پیوسته و خلایق هم از خوف تر  
 و غیرت او صلح هم از ترک داده اند و خوشی این آفتاب و خام و مخدوم قطع کرده اند تا آنکه سکارا با وجود آنکه در دادا در ضرب  
 است بر دم خند از زشتی که او را ببیند - بزرگان را و سخته بدستگال + کس را امانت بخون نه نال + بدستگال بهر عاشر  
 از چهل که بزرگوار است از زور و مال و خیرین ایشان را و شاه سید و او را و انداز نامند که آفرید و توانا گفت که طایفه هم در بارگاه

قابو یافته بودند نظم کنان رفتن زمین مرز دوم + مروت بیرون مرز دوم + مرز دوم روی نعل نشت است ادینیک  
واحسان هم مرز دوم درسی هیچ خبر ندارند بلکه از تمام دار اسیر و فریاد کنان بیرونان سوم فتنه اند که آنجا بعد از کرم  
سلکند بهر کس محفل بود و بهت کسی ها که نزدیک او شک بود + چندین سپاه آن دو سرنگ بود + چندین با کس  
دشمن مرته و وقار از اینجا معلوم شد که دارا شاه بازرگان دولت خود هم خلاصن محسن نبود و محسن از او ترس آند و سرنگ  
دشمن + چه بدگوهر انرا قوی کرد و کشت + جهان دین که چو گوهرش شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل  
رسید + سر بر سر رگان بخور و ان سپرد + بهرین تاسه انجام چون کشت خور و + سر بر کینیت از منصب بلند ی  
مرته عالمی قدر ان با ند و سرنگ خور و مرته داده بود و خور و خور و زنده زنده شد + زین درسی باشد ان  
رامی + که محضی رساند باین خدای + پس از مدتی خداوند حکم در از و سر و توانی بابت لاق بر این کلمه آن - گرانما  
را در کار شکست + و توانا گانه کند چیره دست + خیر و شد انگس که خیر و درست + خیر و دیگر خیر و دیگر است خیر  
بقیه نیز باین خس بر پر که تواند که معجز خود باشد چرخ وری کار خسان است + مانده در میان خنایش + نه در خور و شد  
آسانیش + بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر خیر و خراشیده از کینه + مسدینا + خدمت از قفل گنجینا + خدمت نگاه  
دشمن و خدمت امیرالجنان بر جسته که قله های خمیده نام زد شده بود و در جای وزدان و اسپین بنیان است و زول  
خدمت که از آند و فراعنه زنده که کسب غلبت دارا و حواله کردن کار با امانا امان از قفل گنجینه + خدمت بود که فضا  
بی تخاشا قفل گنجینه شکسته بجا می بردند + خرابی در آند بصر بدین + بهتر زین کجا باشد اندیشه خرابی همیشه که بیشتر  
حسرت صلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه ویر پیشه بگر خنیه + کار و کار کس و او بخت + بیا با بیان ملک  
رانی کنند + بلکه او گان منتقانی کنند + و در سینه ویر لانا بجای ملک را بی بهلو و اوضاع است که شهر یاری کنند چه بهلو و  
شهر آند - کشاورز شغل به ساز کرد + سپاس کشاورزی آغاز کرد + کثرت و مزایع و در میان جهان سمارت نامند  
چه از قفل خود بگذرد هر کسی سمارت آبادی - اگر پیش ازین گز خفته بود + بهمان خنیه گیتی آشفته بود + خطه است که  
اول کنون دادگر است غیر و زنده + از نیکو بیدار و تا چند چند + ای پیش ازین هیچ دادگر و عادل نبود و اکنون که توانا  
آند و جل وجود آند و بیدار و تا چند باشد ای بهنایت و زوال سپید پر مغر و مرکب هر دو می تواند - هر آند و زنده  
منا و به خنیت و در سربار + بخن اشارت بکشد بشتن مردم پیشه خود را و پیشه دیگر و بخت + که هر پیشه و پیشه خود کنند  
چنین گوییم که بکند بد کند + نیک کند او بد کند نیک کند چنانکه با گری و کسوت از کثرت و تجارت انجیات نیکو درست  
در بنقیاس کن دیگر پیشه را + کشاورز بهر گلاوند و لباد + زکاد است گلاوید مراد + لبا و بضم لام کثرت زراعت  
کاری بخوبی کند بگر و چنیت گلاوید نهند تا کلبه او را به بکشد و مندرش چوله نامند و گلاوید آن مرکب است بمعنی آب که  
طرت با این کلبه صل کنند زمین تا مانند بماند با زنده سازند با سو مسر یا ل بهر چه بماند کدافی را رشید



دل شکسته در سوید آید که گزیدم کافی است و بدید است که خواجہ علیہ الرحمۃ تارکمل درو مندر آن چنانہ بوده اند و چون شیخ دیدار دل  
عارف سوخته بر طوط شود و حفظ حق شامل حال اگر دود و دلش آید که باشد آنچه شایع از دل سپند اشعار دعای مومنین  
خو شسته خدای غلام است چه خواجہ دفع گزند از خود گفته است از سرود خود بازار زمین آتشی که بخورد داده است هزار بنده سگ  
و خطره در زمین درین راه است کسی گمان ندارد و چنانکه است و زمین صفت خطر است و اینجاست اشارت بر راه گذشت  
خوشی سوزنی بار فنا میرد که از سابق مفروم گشت اما اگر چه حفظ حقیقتی است اما شایع است بعد ازین آموخته گذار از سرسها و آفات زمین  
و خراب سازند که پیش است کسی که این بدین خوش ندارد و بدین ناسو مال است چه در وقت غلظت از آفات زمین و بلای شایع و درین  
بخت و محذور و چه نگر است که از کیندن خطر و با فتنه نگر برده باید سیر و بخت و گذار بار فنا میرد چه اگر مطلق محرم او باشد  
مصلحت ساین است نباید که فروخته است کسی گمان ندارد و چنانکه است چندین خطره عبادت از سرسها و آفات زمین و بلای شایع  
از پیشتر و ذوال دولت اندیشید دارند و فتنه نگر چه گری بر آفرین آن خطرات چنانکه چندی خوش گشت ازین خود با جا کمان  
از آنکه آتشی ساختن و بوقت حاجت و خوشامد ایشان کردن و در زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیره فلک  
گذارد آتشی یعنی آتشی که از زندگان بار فنا میرد خوب نیست که برای آن آتشی که حمله گری و برایشان لازم است  
چون حال عین نیست لیکن به پای این با پر بر و گنسم و نه زمین برین یک پر خون نهم + این یک میفصل نیست  
و تیر و خون با آن که از آن شک و دادن آن و دیگر پر خون گذر خوش که از بهجت ترس و خطرات مانند دیگر  
پر خون است و نه زمین یکسر خون اهل و فتنه کار و سکون خون نماند و فتنه کار بر سر جده تازی سر برین یک نماند  
آنکه اصل اینها با آن بوده است و بدید است که سر برین نگارد بهر سیت که در دیگر خدایان بدان باشد یعنی بهتر است که این  
گذران بار فنا میرد و در وقت شاه عمر اسیرم تا از سرسها و بلای روزگار و حمله سازی ناخوار باز بر سر تارک  
گذارد و شایع درین شایع خوش نشسته که بهر است که این باقی تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارد و سر برین خوش نشسته بر سر  
و دیگر پر خون که قالچ شده است بهر سیت و بهر سیت نیز این خوش نشسته گفته که خواجہ علیہ الرحمۃ اگر چه چندی فرماید  
و لیکن چون خوش اظهار اسیر بر سر نیزند باز لاچار و گفتاری آید بهر تصنیف محققان تقدیر می آید اظهار نفسیت است  
اما بافتن را باشد بلکه دیگر دل ایشان در اظهار اسیر را که خوش نیزند که آتشی آن میکنند لیکن حسن و خوب بسیار  
کلام بسیار است معنی اول است که می تواند بود و فتنه و در و دهم علی السطریین خیر که از رنده و استخوانهای پیش و چنین  
گوید این پیش همان خوش گذاردند و خواجہ پیش همان را و بدان نامه سابق که خواجہ از ایشان قتل است + که چون  
درین بهمان بر آتش نشست + بعد از آتش و سوخت آتش برست + و بهمان اینجا بهر محبوس آتش برست نیست  
پس آنکه شایع خوش نشسته بلکه معنی رستخیزی محال که خوش است چنانکه استی دین جالبان و کم خردان است و اگر شایع  
را نادان محال مبتدی آتش را و همانم و کواکب این معنی نمایند از آتش نشست و خراب شد چنانکه مصرع ثانی

مفسد است یعنی چون دارا جابل باطل مین مجرد آتش پرستی نمادند هم آتش پرست خراب بشد سکنده بفرمود  
 انچه چو این هر دو بود دارا قائم بودند پس این بیت از تقبیل من قتل قتل است کذا افید چو چو آتش کذا ملوک  
 آتش پرستان هم منزه بود بوقوع نیامده بود آرسه قریب الوقوع است چنانکه میفرماید - سکنده بفرمود کارایان  
 کشاید ز آتش پرست میان <sup>۴</sup> آیین دین باطل <sup>۵</sup> ابراهیل بر اینان اذ که در ترک دهنده <sup>۶</sup> همان دین برین پادشاه  
 کند <sup>۷</sup> اگر ایش سوع دین حسن کند <sup>۸</sup> دین دیرین دین حضرت ابراهیم دو دیگر انبیا علیهم السلام و مصر اخوانه تقصیر  
 اول است چو دین سکنده که خسرو ایران شد <sup>۹</sup> دین اسلام دلت ابراهیم علیهم السلام بود و کذا <sup>۱۰</sup> بالکسیر صحبت  
 و دیرینه بنابر آن گفته که پیشتر در هم ساله اکثر در عالم همین دین بود اگر آتش پرست ایران <sup>۱۱</sup> از ابراهیم آتش پرست نبینی  
 پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ محمد علیه الرحمة ظاهر است که همان  
 خلیل الله علیه السلام که آتش پرست بود - معانزه با آتش میپایند زنت <sup>۱۲</sup> بر آتش کده کارگیرند سخت <sup>۱۳</sup> و مرغ باطنهم  
 آتش پرست که او را گریه گویند و در علامت خجسته کار سخت گردن تنگ آوردن و خراب خجسته یعنی رخت راز  
 و آلات معانزه که زار و جز آن باشد همه بسوزند ز آتیهام نکر تن ایشان آتش اندازند و آتش خانه خراب سازند <sup>۱۴</sup>  
 و در رسم اندر آن روزگار <sup>۱۵</sup> که باشد در آتش که آموزگار <sup>۱۶</sup> ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که در آتش  
<sup>۱۷</sup> بپایند بر آتش کده خادم مقرر میشدند که گنجهای درو پاکبست <sup>۱۸</sup> کسی انا باشد بر آن گنج دوست <sup>۱۹</sup> گنجهای  
 عظیم و قیاس کند همان آموزگار <sup>۲۰</sup> ای گنجهای عظیم را در آن آتش کده جمع سازد و بر آن نگهبان باشد و بپایند آدن اند <sup>۲۱</sup>  
 گنجهای نهاده دوست برد و در او - تو لکه که میراث خواری نیست <sup>۲۲</sup> بر آتش کده مال خود را آتش  
 که ازینجا معلوم می شود که ایرانیان در شهر کیه آدمی او پی تو انگران لا ولد لعین کردند  
 و در آن در حال حیات خویش بجه اختیار با گره آن آدم لعین شده بمال خود و آتش کده میسوزند و بعد از آن  
 نه هر دو فاقه میگردانند چنانکه از لاسحق میسر است که میفرماید - بدان <sup>۲۳</sup> هم کافان <sup>۲۴</sup> رنج بود <sup>۲۵</sup> هر آتش که خاندن رنج بود  
 ای از رنج غضب کردن تو نگران لا ولد و آفاق مردم شعله اما در دهان تو نگران لا ولد است که بفات  
 می گذراند آن دیاچه از مال داران و دیگر که صاحب اولاد بودند غضب نمیکردند کذا افید و  
 تو آند که نهادن مال خود را تو لکه لا ولد جرب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنابر کمال  
 ز و فقره باشد بدست مردم و الله اعلم <sup>۲۶</sup> سکنده چو کرد آن بنا خراب <sup>۲۷</sup> روان کرد گنجی چو دریا <sup>۲۸</sup>  
 آب <sup>۲۹</sup> آن بنای آتش کده <sup>۳۰</sup> گنجی روان کرد <sup>۳۱</sup> بمرگ <sup>۳۲</sup> خود آورد تا در علوفه سیاه و خرج مساکین  
 بے پناه صرف سازد چو دریا <sup>۳۳</sup> آب ای بلانا صله و فرجه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر  
 آتش کده تا بدرگاه خرد گنج با گنج با هم پیوسته روان کنانند کذا افید - بر آتش کده که گذرد و شستی - بنا





چون کبر مرث را صد فرزند از کور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ و تنبیه رسیدند درین شب جشن کرده آنها را که  
 خدا ساخت فرموده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند و جشنی که مستوست بگذراند ای صد گشت اولا  
 یک شاه آشوب کلامه و تولا ناکه رسیده و در رشید و تبه میچین نوشته که در روز دهم حکم باقی مانده و بزرگ پنجاه شب  
 پنجاه روز که ماند اما آنچه شجاع از نقل قتیله آورده اسنده بذال مجسمه است بمخبر آتش بسیار افروختن معان و شب  
 که بتاری آنرا اسندق خوانند الگه است آید که آتش افروزی خاص باشد شب دهم حکم ماه و اندک علم  
 زمره و عروسان ناودیده شوی و زلفانه برون تا خندی بکوی و ناودیده شود ای همه بکر و روزی معجزه و شام  
 آنگاه آتشکده رفتندی و با معانی شستندی و چنانکه خواهد گفت و بیاد معان گردن افروخته و رخ آید و دستها  
 نگار و بشادی و دیدند از بکر کنار هر رخ آید که زبیر بر رخ بسته و تبه باز نگار ای ریت نقش کرده و بجزار نگین  
 ساخته بودند و معانی محل بر دشته و بیاد معان گردن افروخته و معانی آنگاه دست معان باشد ای شارب سرخ  
 بر آورده معان که از تسم اول پس نشانه بخش بودی که از انبیای آن را بدست کرده بجهت معان و آتشکده  
 گردن افروخته مستور شدندی و آنچه شجاع نوشته که بطر معان محل بر خندنی و تبه است و زبیرین و آن  
 زند و بر آورده و دو بچه بلند و بزرگ با بر حده و سکون را و دله و کز را و نقطه و یاد و نون نسبت نام یک  
 از امان وین استیم ز روشنی که در شجر بلخ و قیل در زند که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا از  
 بزرین تهم نهاده چنانکه در رشید است که پاریان را در قدم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یک را یکی از  
 سبعة نبویه و شندنی و بخوری که معلق آن که آلب بود و در آن سوختند و اسمی آنها نیست و فرمودش و  
 و او فرمود که نام یکی از مردمان است که بانی آن بود و از این نسبت است و او فرمود و او فرمود  
 آن روز که شست و آن روز بزرین و در بعضی وجه تمیز این است که کجی سواره همی رفت که در آشنای را صد ای  
 هیبت از آسمان پدید آمد و کجی سر و در آنرا سپ زبیر اندخت و صاعقه بزرین سپا او باز خورد و پش  
 بگذشت و شجاست که آتش صاعقه فرو نشاند پس در آن آتشکده ساخت و لشکر از نجات خود او را از بزرین  
 نام نهاد اما صحر توحید اول است که این نام یکی از آنکه دین آتش پرست است و معان معجزه صفت  
 بزرین است و بقریه آسون زند اینجا حذف معان است که لفظ آسون باشد و فرزند بنای پاری نام که تابه  
 است نصیف آفرشت و دو و کمانیت از آه تا شایان آن عروسان که بر کمال جلال و آسون خوانند  
 ایشان دل داده بودند پس آه و دو عشق تا شایان تا بفلک رسیده معنی بیت آن که عروسان مذکور  
 از سبب خواندن آسون بزرین که ساخته بود و از خواندن زند که مثل آسون سرور بود و  
 و دو آه عشاق را بچه بلند رسانید چنانکه انیمه از لفظ و لیری که در بیت لاحقیت می آید که آفاده



سواد قدس سره و شارح نوشته که آن عروسان نادیده شو درین روزها چندان انسون خوانند که آتش سبزه  
 گرفته می شود و آتش افزوری و غنچه انسون خوانی ایشان بفلک رسیدی اما تقدیر میولانا احسن است تا بچشم  
 همه کارشان شومی و دلبری + که افسانه گوی که انسون گری + ای سبزه شوخ و لریای عشاق بودند و گاهی بیک نشانه  
 گفتندی و گاهی انسون زن خواندندی و ازین سرود کار دل عشاق را بفریاد ساختندی + جز انسون چه میفرمود  
 جز افسانه چینی را بنیاد کنند + جز انسون ای سوای اموتن انسون از آموزگار چنانکه نیاخته تیرید است + چراغی میفرمود  
 ای کار دیگر کردند انسون عامست از انسون زنند مانند آن تعمیر بچراغ بکار است انعطی انسون که غایب بود  
 شبستان به فرومیشیه گسیو شکون بر شلق کیه پای کوب دو در دست زن + شکن بر شکن معنی تا بدار بر چه صفت  
 ای بجای گدیو فرومیشیه است که بود یکدیگر رقص نمودی و دیگر دستان که رسم شد است + چه سر مهری و  
 گل دست + مهر سر و زیبا بود گل دست + مهر سر نهانی مقوله خواجست ای چون نند سر و صهی بودند و شسته گلها  
 بدست خود کردند اندر که سر و صهی زین گل باد که بر شاخهای او دست گل نندند و اما از خود گل نباشند تا اینجا  
 رسوم عروسان ایران است بنور زده همیشه و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگویی که سر سال که گنبد تیر و  
 شاه جهان باشد از روز نو + هر سال از روز عامه که آن نوروز که چاکست از ابتدا میبار که آفتاب در برج حمل آید و  
 در اسیرال شامانند یکی روز شام بودی از کوی و کاخ + بکام دل خورشید میدان فراخ + یکی از سوی یک روز  
 فقط بود در شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است او نوروز که چاک برای ایشان بکوی  
 بودی پس نم افزای که در آن روز در کوی شهر دکان خود جای عیش و شادی ایشان بود + بعد از هر یک از  
 از است و در اینجا بنیستنه بنو استی + درین روز بر آتشکه رفتندی و لایبر جای خود هر یک از ایشان بزم است  
 و زبان شهر مجرب ساخته و بنفشه و زیباکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و در بریدن براسه  
 نقد گرفتن و در زمین جابجاء دادن و پر و خزان از لوازم هنگامه که مردم بتاشای آن آمده این فسادا می  
 کنند که از افید - چه بیکر شته عقد شامشهر + شد از فتنه بازار عالم تب + از اینجا سر کلام است در شته کنایت  
 از پادشاه ملک که مانند شته که انقی نظام عالم بوجود او موط باشد و عقد شامشهر + بلکه هران پادشاه  
 عالم که بته اسلک جواست ای پیش از آمدن سکندر که یاساک شامشهری دنیا در شته بود که نیمه بر شته دارا  
 بود و نیمه دیگر بر شته سکندر و اکنون یک رسته شد اسه تمام ملک بیک پادشاه سلگشت رفت نه عبارت  
 از صندیت و خلاف این دو شاه که از ان بر ملک ضرر اسه رسید چنانکه این معنی از لاجم پیدا  
 است یعنی چون سکندر پادشاه دارا گرفت و فتنه از عالم بر جاست و جگ و خراسه بماند سکندر  
 چنان فرمان داد که خواجهم بقرب مقام میفرماید - بیک تاج و تخت باشد بلند + چه انسون و بولک با

باید که زنده و فاعل بر قنار دست ای اندو شاه و ملک است + یکی تاج و بهتر از صدر بود + که باران چو بسیار  
 شده بود + ای چنانکه از اکثرت باران صغر عالمیان است + انجمن از کثرت شامان که باران رحمت و  
 عدل اند و ملک است + جهان و داوران شهنشای + که رسم سخنان گفتنی بجای + خبرای شتر طست  
 رسم مغان گنگدن آتشکده از گنج و منصب مال نو نگدن لاولد و رفعت عروسان آتشکده و غیره رسوم  
 بدینچنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان به پشت ندیدی + با و در نمایند رخ یا بشوی + که آبی خوب و  
 حضرت عروسان سیم نقش نیزنگ با باره کرد + سخنان را زنجانه آورده کرد + فاعل سکند و نقش نیزنگ یا بر سیم  
 بر که شتم بود و به نیزنگ و فاد مذکور و بت خانه آتشکده مانند بیت مسجد ایشان بود + جهان را از دین بی آلوده  
 شست + نگه داشتند بر خلق دین درست + و دنیا و آلوده رسوم های کفر پدید که هر یک همچون فرائض دین بر  
 ایشان جدا گانه نام بود و دین درست ملت از پیغم علی السلام باران زمین را انجمن شست + نماد آتش  
 هیچ زرتشتی + ز انجمن شست به سیاهی عظمت اشارت بهیج سکندر در استیصال آتشکده و آتش مجنی  
 آتشکده مضامین تشریفاتی که معنی امام دین زرتشت است ای هیچ آتش کرده بدست مغان نماند + و گران  
 صحران گنجینه سنج + آتشکده کس نیا کند گنج + و گرامی بار دیگر پس از منع سکندر - نیا کند از آنگدن است  
 ای هیچ چوبی در آتش خانه گنج نهاده و آتشکده خراب شدند - همان نازنینان گلزار چهر + ز گلزار آتش  
 بر بدید چهر + گلزار چهر سرخ روی و خوب صورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر از دست گلزار است + چو شاه از چها  
 رسم آتش زده + بر آرد و آتش بر پستند و دو + رسم آتش به آتش پستی و آتش بر پستند + کا در آتش است  
 نفیر بود نام و روزگار + خبر از دیکستی نازند کار + بدین سخن یعنی پناه آورند + سیم شست بر مهر و ماه آورند + و فر  
 ابراهیمی چو ضیف مجنی پاک و دین است لقب از پیغم است و از اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پست  
 بودند و یا بهر کسانیه از آتشکده عظیم و ماه کنایت آتشکده خرد + چو شد ملک و ملک آن ملک بخش + بمیدان  
 فراخی روان کرد خوش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و بمیدان فراخی عیش متعلق روان کرد  
 ای ملک دار اتمام فرخنده و خرم گفت گو یارای دو اندان بر سپیدان + فاعل یافته بود چنانکه اینجمنی از  
 لاحق پیدا است و آیهام بر و انگلی سکت را باقیسم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جعبه  
 بدان گونه کان نغز گویند گفت + فتح کشادن ملک ایران و ترویج آن و نغز گویند عبارت از فاعل و ایت  
 مذکور که بعد از فتح ایران هر سکندر را سنجاب ساختن آتشکده آن جاشادی و فرخندگی حاصل شد و  
 خنران سنجاب را مالک شد - و گرامی ایدت تا بحکم نوسه + و گرامی زمره زمین شبنوی + خواجیه میفرماید  
 که اگر بچشم کل جاید زنده میخواسی ای سامع که رویت دیگر یا کینه را از زمین شبنوی بمن گرفتار پس از اینجا معنی رویت

غریب پاکیزه حسن چهره معنی لطیفه باشد و لطیفه غریب دیاکیزه باشد برون کن کهن غریبه بار از گوش + که دیبای نو  
 را کند زنده پرورش ملکین غریبه ملکیت از روایات متابعه که بعد از کشتن در شاه فکود شد و دیبا نو کسایت از دست  
 دوم که در لاجن مذکور است یعنی رفتن سکندر بابل و از بیابان میان النهر و کوه مذقعه یای پاریسی وصله جامه دیاپره  
 آن فرزند پرورش جامه اگر نیک که پاره های کهنه بروی دوخته باشند و پدید است که چون بپند کهنه را بر دیبای نو وصل سازند  
 آن دیبا شکل فرزند پرورش نمایان کند انبیه پیش از پرورش محبتی کهنه پوشیده مفعول گذشت و غافلش بپند کهنه یعنی  
 شنیدن روایت کهنه مردویت تازه را بی خبر سازد پس روایت اول شنیده انگاه روایت تازه از کسایت  
 کاین صبح و لطیف است و تواند که زنده پرورش بمعنی پوشیده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه  
 که مشهور باشد بهتر است که سخن در اسم شنید که اول مانند زنده است و ثانی مانند دیبا لطیف + دیاکیزه که زنده  
 سید مرغ + شنیدم درین شیوه گفتار لغز + این تشبیه اشارت رفتن سکندر در ملک دار العباد قتل و حوشیده  
 انسان گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در ملک او سیر کنند و شهرهای او را به بنید و سکه بخرند یعنی رویت دوم که  
 فرزند کسایت چو زاده در دست بدافشوست می آرم که از زبان واضح بیان ناقلاان بعد از مرغ شنیدم اسم بلکه سیسی نیز  
 بار بچنداد هشتم + که حرف ناخوانده نگذاشتیم + تا اینجا کتب تواریخ و جنانکه خواهم گفت که اوراق متفرقه را  
 خوانده ام پس حجت بمعنی حجت آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار لغز که از بعد از مرغ خوانده شنیده با وجود هشتم  
 سوا آن سیسی کتب تواریخ نیز نگذاشتیم پس آن حرف بحدیث خوانده ام و خلاصه آن گفته جمیع مردم جنانکه میگویند  
 بهم که مردم آن گنج آگنده را + ورق باره های بر آگنده را + آگنده آگنده اشارت بکتب تواریخ از قصه سکندر مفسرین  
 بودند و مصر او نامی خطوط است بر گنج آگنده یعنی جمیع مردم کتب تواریخ را بهم نموده ام اوراق بر آگنده قصه سکندر  
 را پس ورق بمعنی پاره و پاره باضافه بیانیه در آگنده ازان گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خود آنها را  
 تطبیق بدیگریست داده اعتبار کرده است کذا انبیه - ازان کیمیا ماسک پوشیده حرف + بر آگنده کتب آگنده  
 آن کیمیا اشارت بر دیاکیزه که در کتب تواریخ اوراق بر آگنده مرقوم بودند و کتب لغز بمعنی زنده حرف که نوشته  
 دیگران بود و زبان بوسی دیگر بمعنی نسخ و کتب بیدار و کتب بمعنی حرف کهنه در نسخه بود و صفت کیمیا ماسک  
 آگنده عبارت از روایت پاکیزه و غریب تا در پس آن کتب اوراق بمنزله کیمیا که هر یک در کتب غریب گنج زردبان  
 درست شد و وجه بخت این است که این بخت این بخت که روایت اول در میان شکستن آگنده های ایران بکل  
 است و در دست ثانی تفصیل طریقت است که در پس آن کتب در میان در این بخت تواریخ زبان دیگر غیر پاریسی بودند و جنانکه  
 در ماسک این است میگویند - همان پاریسی که زود نامی پیر + چنین گفت شد گفت او دلیزیر + پاکیزه گوی زود و سیسی  
 شناسنامه که زبان پاریسیست جنانکه زودانا از استاد چنین استماع کرده + که چون زود استاد تاج و تخت + بر کار

موصول بودن مانند خشت و بیان گنجینه است یکا خدیگاه موصول در زمین موصول بود و خشت است پس سوسمی چون نهر  
 بابل را که خشت و زنده تیان خاک آن بر خشت و نهر باضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود و تیان  
 ساحره آن چه نهر علم سحر از دفرشته در موت و مارت است و نهر بود که در آن از نهر که میفتند و بابل نام شهر است و میان  
 عراق و بکر که نهر بود و بفرموده آتش میزدی و کشند از نهر میزدی و بخردی و موبد آتش میزدی و کشند از نهر میزدی  
 و مغان پیشکش میکنند از نهر میزدی و از نهر نفع که کشند آن توانند از راه عقل - فسون نامه شده را تر کنند و  
 دگر به زندان دفتر کنند و کتاب نذر که نامه فسون و حوسست باشد میزند و زندان دفتر آنگاه که گویند که دفتر که  
 کار را در آنجا گذارند و بآن نذر را در دفتر خانه بخورند و پانصد سازند تا کسی آنرا بخورد و دل نکند - براه میان خلیج  
 را بخورد و نفوذ آتش زرد را بخورد و نیکو بکند که اسب هم علیه السلام است و وقت بقیه عمری بخورد و محبت  
 آتش بپوشد از دلهای مردمان بابل و در ساخت - در آنجا به تیر ازادگان و در آمد سوسی ازادگان و از آنجا  
 ای از بابل که در اجون مرکز بر کار میانه عالم گویند ازادگان شهر تیریز و مغربی آن آذر آباد است چه در آن  
 شهر آنگاه بسیار است که بآتش آباد است که انا ده مولانا شرح ازادگان یعنی ولایت شهر گفته که تیریز  
 آنگاه است و الله علم - بهر جا که آتش دید چیست و هم آتش فرو گشت و هم نذر خشت و بهر جای بهر جا از شهر  
 تیریز چیست و خود متعلق بهر آتش است و با صفت آتش - در آن خطه بود آتش نیک است که زنده می خورد  
 سوز آتش پرست و در آن خطه و شهر تیریز خطه مغربی شهر عظیم آتش پرست ناعل خرد که ای نام آنگاه نیک است که در  
 گرد آن دیوار سنگین بود و سوز سوزنده آتش عابد که اگر از مغرب خود داخل سازد و بگی در پرستش آن باشد  
 و یا حیران سازد و ناظران خود بود و بیل خرد و زبان نیکو و تلخی معنی گناه است و الله علم - صدین بهر بد بود یا  
 حقوق نذر و آتش پرستی که بهر آتشین آنگاه خرد سوز عابد است و بهر بد معنی خادم شفاخته بهر بهر بیایه  
 پارس میانی آتش است و دیگر باضم حافظ خادم که بهر آتش چیست و چالاک - بفرمودگان آتش ویر سال و  
 بکشند که در نیکویر کمال و زکال باضم اخگر مرده و خاموش و تپیل کم و موبد آتش میزدی - چرا آتش فرو گشت  
 زان جا که گاه و روان کرد سوسی سپاهان سپاه و بدان نازنین شهر آسته و که باخو شده بود باخو آسته  
 نازنین بر ناز و نعمت و خوشه موافقت طبع که بر او آب محلول است و خواسته اسباب لبت بدان طرف بیت لاحق و  
 دل تاجور شادمانه گرفت و پشادی به کامرانی گرفت و بی گرفتن نقاب نمودن و کامرانی عبارت  
 از خراب کردن آنگاه که چنانکه میگردید و تپیل میزدی و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت  
 بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت و بهر بد بگشت  
 از او لا و سام در آن مجاوره بود و مادر رشید که مغرب مطلق آنگاه کرده و باضم و تپیل - مولانا هم چینی نگار



این خیال محفل مقدم نماید نوشته است اسے بلیسناں گفت کہ بلسگال یعنی آژوہ اندک جگہ پر این خیال  
 صال این مینا بد کیا ز ما غلبت بر تولا نامہ این خیال معنی این قصہ محفل گفت فرمودہ است و صراحت آن بقدر عطف یعنی شاہ  
 قصہ آتش زدن آژوہ و اگر بخت سہاہ از وی بایلیسناں بیان کردہ ظاہر ساخت کہ این بلسگال چونکہ پیش خرابی اندک  
 از سوت مالشہ شود بایہ و این معنی است ہم مقام چنانکہ از جواب اسطو و بیات لاحقہ پیدا است و فرمودند گفت چنانکہ  
 پیکری نہ تانہ نمودن جز افسوس نگری و فرمودند بلیسناں حکیم تانہ مختصر خواند و بعضی نسخہ نماندست چنین پیکر  
 شکل آژوہ - اگر شاہ خواہد شتاب آدم + سر آژوہ در طناب اورم + ای اسیر کردہ پیش تو آدم + چہماندار گفت  
 نیست نیارہ + برو کہ تو اسے بکری جلاہ + و در نسخہ مولانا این چہ بیتارہ ای چہ بیتارہ است بیتارہ چہ سہری و جودہ تازی  
 و سکون تازی قرشت یابی حلی بلبلد انت بزرگ کہ اورا بلبلاہا گویند کذا افادہ علی شیرم و در نسخہ سید است کہ بیتارہ  
 بارسی چنین است کہ وہو سہری چہری کہ دلیرانہ بہ کسی آید خواہ حادثہ زمان باشد و خواہ جانور و انسان و خواہ چنین  
 دیگر و در لسان الشعراء بر وزن بجاہرہ نوشتہ و الا دل ہو سہری - فرمودند شد سوی آتشکدہ + میانہ آژوہ دیدیم  
 برنودہ - آسرا مال کردہ - چو آن آژوہ در بلیسناں بد + وہ آگینہ بر باس بد + آگینہ شبیشہ جوہرین کہ بالماس  
 سفتہ شود و گنایہ از سحری است کہ آن ساحرہ بواسیلہ آژوہ صورت شدہ و بالماس شکستہ آن سحر کہ بلیسناں  
 چنانکہ خواہد گفت کہ ز نیرنگ آن سحر بکشاد بند الخ یعنی این صاحب سحر مرا بطل خواہد کرد پس بعد از بد  
 دوی آنچه از اقسام سحر و فنون نیست برای استخلاص خود بیتارہ بلیسناں سہی چنانکہ از بیات لاحقہ پیدا است کذا  
 افید و شایع درین بیت بعد از بیان معنوی آن آہام آوردہ کہ آن دختر در نیت کہ من دعا قبت جنت این فرخواستہ شد  
 و نکارت مرا از کل گنہ چنانکہ آگینہ از الماس سفتہ شود - با بخت آن جادو - نا شکیب بسج جادو بہا مردم فریب +  
 بر آگینت ای بلیسناں و سید نا شکیب کتاب دلا چار صفت آن جادو است یعنی آژوہ بایون کہ بطلان سحر اول بقیقہ  
 کردہ است و در استخلاص خود دلا چار شدہ و بی جادو بہا کم بخت بسیار انواع سحر و فنون محفل بخت - نشد کارگر  
 هیچ بجاہرہ ساز + سحر جادو می خشتین گشت بار + جادو اینجا یعنی سحر مضائق بخوشتین او صاحب خود می  
 رفت ای سحر جادو کہ برای مغلوب کردن بلیسناں سید در بلیسناں سہی اثر نمیکرد و او دفع میکرد و بلکہ صاحب  
 خوشتین نیز دای سحر وی بر ذات وی کارگر میشد چنانکہ خواہد علیہ الرحمۃ در بیان کلیہ سحر میفرماید -  
 بر آن جادو کان نشد کارگر + بجادوی خود باز پس کرد سر + جادو اول حصے سحر است و ثانیہ بمعنی  
 ساحر یعنی کلیہ سحر است کہ سحر بہ اثر نباشد و بہ صورت اثر آن نقطہ آمد اگر سحر کارگر نشد بر ساحر باز کرد  
 و اورا ضرر رساند بلیسناں بخت خود دفع میکرد و اثر باز بآنجہ دامن سید چنانکہ گفت - بجاہرہ گری نہ بکری  
 فنون فاضلہ را کردند + نماندہ فنون منہ و ساحر بخلاف سحر کہ اورا افسانیدہ بر وزن سمانیدہ گویند کذا افید

از تکیه آن طالع آید بدست + گران جادوی را در اندک گشت + بر قیاس دست که در مصرع ثانی هست لاجرم  
 است که آن طالع اگر محصله و قیاس مصرع ثانی بیان آن طالع و جادوی بایا مصرع و بایا غنیمت و شیر کز در اجعه  
 طالع سعد که ساعتی که طالع مر چهاره ساز برسد و منوگر را شکست و بدلیاس سلفه و کار کند سخته سداب + بر آن  
 زوچ و بر آتش آید + نخی بجز اندک صفت سداب است ای اندک از آب صد چاه که نزد ساحران زدن و سختی آن  
 بر ساحل مصلح است که اندک و شایع گفته که سداب یکا سمیت که در انگار است و طالع حمل زنان کنند  
 و آنرا اس نیز گویند و بر گهای خود و دارو و آن گیاه و در قیاس سحر است که مندن شایلی گویند - بیک شعبه است  
 بازیش + + تیر که در نیرنگ سازیش + + بیک شعبه بیک بازی و حیل که عبارت از نگین زدن سداب است بر آن  
 نیرنگ سداب از دما صورت شدن نم از دمای را و در دما صورت از دمای آن ختر و خراب است و در ختر و خراب است و در ختر و خراب است  
 بود و دیدار شد + خود ختر و خراب دیدگان بنهند + نیرنگ آن سحر کشا و بند + آن سحر کشا و بند سداب + چاره سداب  
 و نیرنگ با قهر سحر و طلسم گویند پس برای تغایر مضات و مضات لیه تکلف با دیگر که از نیرنگ انفعال سحر مراد است  
 ای از دمای هر دم و ترسانیدن ایشان و آن سحر شارت با تر دما سازی آن دختر که از دما و بند کشادن باشد  
 باطل ساختن تواند که نیرنگ معجز حیل باشد + بهایش و افتاد و زنها خواست + با دزم شاه جهان با نخواست  
 با دزم شایع با نخواست زنها و نگیند پیش بلیاس نیرنگی شد و جنگ را نگیند پیش و صلح و آمده سر  
 و گفت که مراد بارگاه شاه جهان با دزم راه و سید که من زنها ری ام و دما نیرنگی هم + بلیاس چنان روان با  
 دید + تمنای خود را در راه و دید + را و علامت افتاد است تمنای خود ای و راه تنای خود را بسکود و دید و بر  
 فرقه شده زنها و نیرنگ است و نیرنگ دما + زنها و گشتان رستگاریش دما + جادو گشتان نیرنگ کان کسانیک  
 گشتن آشکار و اگر از مکندر یا مورد بود زنها - بفرموده آتش افروختند + بان آتش انگشته سوختند + ای در آن نیرنگ  
 آتش غلظت زدند که برای آن نیرنگ سوخته شد - بر روی را بر و تر دیک شاه + که این ماه بود از دمای سیا + زنه  
 کار و انی سبک بسیار خوش + فلک را به نیرنگ پیچید گوش + ای و زنه سحر چنان بر سبک که فلک را به نیرنگ پیچید گوش + ای و زنه  
 و مغلوب خود ساخته چه جای اهل زمین است - ز قهر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد و تر آسمان را + بیان که  
 ساحری است و زیاده بر بیان ای سحر و چاه مرست شده را از فلک زمین از نیرنگ آن بر سبکند و بیرون می اندازند  
 و زنه را از نیرنگ بر کشد - زحل را سیاهی بشود و زنه بر کشد بر یک نام و نیرنگ سیاهی رنگ سیاه که زنه نیرنگ است  
 و حصار قلعه بلند و اهدام فلک + بخوبی چگونگی بر یکری + بر پیرایا باشد چنین ختر است + سر زلفش از نیرنگ کشنا  
 رسن کرده در گردن آفتاب + نیرنگ نیرنگ فلک رسن کرده است و از نیرنگ کشنا بیان رسن که گویا آن حلقه سیاه است که  
 نیرنگ از نیرنگ بر می آید و نیرنگ آفتاب سیاه خود ساخته است و در لفظ آفتاب بلیاس است بر روی او از نیرنگ سیاه و نیرنگ



آفتاب رسد و حلقه زد و هست - باقبال شاه راه بر شمش + همه نام ناموس شکستمش + راه عبارت از طریق حیرت ساز  
 و منون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف عظمت وی که در فن ساحری دشت - زبون بشد و آمد به  
 زلفهای من نزد گزیند و حشرش بایردن + ای صحبت من کند - و گزید شاهی را و دختر دست + مرا هم خداوند بهم داد  
 ای بخود چو رفته دید و حشر آن دلفریب + برابر استه با من از در زیر پائیل مصر اول است ای بخوبی چون ماه  
 و بزور با اکر استه تمام - بلیناس ادا و کاین سرمست + من افاد می خوردن جامه شست + ای لائق صحبت و عشرت  
 شست + و لیکن میانش امین از رنگ او + مشغول غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا بخوبی مکر و فریبست  
 مکر غرانی تفسیر اول بلیناس بر شکستیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + شکستیم سر بران نامه روی که تیار  
 - پر روی را با نوری خانه کرد + پری چند رنگونه دیوانه کرد - رنگونه اشارت حکیم بلیناس که مفتون شد ای آن  
 پر روی چند کس از بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا انقدر و تواند که مقوله خواص باشد و پری  
 و افعی مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادو به تمام + بلیناس حاج و دوش از آن گشت نام + و روی  
 از آن دختر جادو فن - بهم ساختند آن و نیرنگ ساز + مکر و نیرنگان بخود میچرازد خود اگر چه در ظاهر متعلق  
 به نمان است اما میتواند که متعلق ساز باشد ای راز یک از علم خود و نیرنگان و نیرنگان از یکدیگر نیرنگان و نیرنگان  
 اگر جادوی گستره شناس + ز خود مرگ را در نه بند دهر اس + مقوله خواص است در نصیحت عالمیان  
 ای ساحر و نجوی به چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع تواند کرد - بسیار ساقی آن آب جوی  
 بهشت در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آبجوی بهشت اشارت بلدات تماشایی مشابهه تجلی و  
 آن جام آتش سرشت اشارت بجایم بخودی که با توش عشق آتش سرشت است و الهیام شیر جام واقعی از رنگ  
 با ده دستی را افوق پر سازد و طالعالبان جفتالی - از آن آب و آتش پیچان سرم + مکن مکر آن آب آتش  
 پیچان سرم از من مکن آن آبجوی بهشت و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی سرم که مکر  
 آب آتش که نکر شد و تواتره ام کذا انقدر پس کلمه ترا اینجا بخود نازدهای تری شب و صبح تا رنگی حال من این  
 خود کسب که از مشاهده حاصل شود و آنچه در عالم نهم بجای کران کرد دیده شد سهوا نمان است و آنچه شاعر در وصف  
 آن نوشته که آب و آتش بطف دبی مطف میخیزد است ای از استیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج ترو  
 تشنه ام نصیحت من لفظ نصیحت را فافهم در حباله نکاح آوردن سکنده و شنگ دختر دارا را چرخ که کو بهنگام  
 بهم آتش نهد پیش من مرغوی + دی با فلقه مت ماندن آفتاب بر سجده و نامه نخستین است از فضل زیستان و اینجا  
 مطلق زیستان است که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ - ترو زیستان بهشت آورد + کرد زیستان نکست آورد  
 زیستان بهنگامه پارسه زن مکر ز سخت که پستانش مانند انار باشد تارستان بهضم با نرانی





لباس گرانا میزدی + که در آن روز او جازانوی + لباس میخوایم که در کشته قباد پیران و جامه تن و میخوایم از و  
 غیر آن بختلاف برند که معنی چادر دست که آنرا بر سر و کوشش اندازند یعنی دوم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود  
 لباسی نادر بود یعنی پیش از نامی گرانا به برگزیده و همای که در دل پوشیده خود از هم میساخت گذارند و علیشیر که  
 این بیت را تفسیر میساخته و در بیان گفته گنجینه تقصیر است فافهم قصه های زلفیت دختر نامی هم + که پوشیده  
 از آن کجاست که هم + یعنی ثالث از شکل و خانه قصه های زلفیت از پیشتهای زرم با کوزه بر آورد و این بر دو نوع شکلدار  
 چنان خوب بود که پوشندگان از پوشیدن آنها محبت آوده میشد و آنچه علیشیر از قصه های خوب است که زنان  
 خدا سان آن را بر پیشانی بندند خلاف ظاهر است + نحو بر پس عقد کرده + بر آید و آن بسی خوشه + یعنی  
 از جامه خانه پس عقد جوی بر آورد و خامس از خزینه زر و سیاه مال بر آورد و این بر دو پیش + یکجا ساخت چنانکه  
 آن مال را نداشتند آراسته شده و عقد های جوی بر آورد و بر آن آموگشت + پس فافهم که ناکره باز + زنیفه بسج  
 و لنواز + مساوی از عطر خانه نو خوشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که هر تازه از ناف آید و آن بریده بودند و  
 سابقا از پوشیدن خانه بر جامه لنواز بر آورد که آنهم را پوست پاره می حوالی ناف جانوران پوشیدن + از ساخته بود  
 گذارند پس زنیفه اینجا یعنی پوستین است نه معنی آنچه جامه همچنانکه بعضی نوشته - فرستاد یک شکر می شاه +  
 بسج و بدل کرد یک سیاه + یکسری هر هفت اجناس قیمتی که مذکور شد و مهر و نمائی تجلیل است در گذشتن با هم در  
 حرم خانه در آراشته و گذارند و میت لاحتی پس شکر معنی شادی است و رنگ سیاه بخوسو که داتم + هم جان و  
 نه نشانگر د + طلا می نداشت بر لاجورد + هر جان و طلا می از سر خست داخل لباس است و نشان  
 لباس خرمی رنگ سیاه بر زر سرخ سود + مگر بجل نیست آرد سود + تفسیر بارنگ است ای در سرخ  
 اسباب شادی را بر رنگ سیاه و لباس مرقم بر آورد و مهر و نمائی تجلیل آن یعنی این کردار نیک گویا امتحان  
 کرد که اهل حرم دارا که بر مثال نه عزیزی بودند بدین تخلف نشاد میشوید - چو آید است آن باغ پدر ام را +  
 از وقت سدی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آید است مانند باغ بود و  
 حاکم را یعنی هر دو که اگر در خانه دارا بود و نه مهر و نمائی کردار نیک گویا از بریت لاحت پیدا  
 است گذارند پس تفسیر هر دو رنگ چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهر است رنگیابی آرد و نه رنگ  
 سه چار + که نشانگر خوشی و بهار + چو بگذاشت ای کمال یابد و خوشی کنایت از آراشته شادی اهل خانه  
 در آراشته که شادمانی بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه ریشتمانی گرفته  
 و فیله مانیه + هر دسان بر بوی خوشی گویند + و مرقم را نیز رنگی کنند + ا -  
 در سدر زلف و عن کندی خوشش بری و چوب ساخت شده و نه رنگی گل در داغ

آورند و نظر سوی روشن چراغ آورند و تنهای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه و سرو باغ آورند خیا کنند  
و طلب آرایش کنند و روشن چراغ کنایت از جهان آرایش و عکس شیر نو شده که چراغ عبارت است از آفتاب  
که ایرانیان و ماکرم و چهار و ز بسوی آفتاب می دیدند و خارج این بیت را تبرک بوسیدن گله های و دیدار  
چراغ و آفتاب است که ده اند که ازین هر دو کار در ماکرم است و از او است که چو دانست که سوگ چپس نما اند  
و عزت بعد از آتشین بر نشاند سوگ یکایک پس ای ماکرم داشتن پس از مردن عزیزان رعیت سرکشی و غیر  
از پیشین زینت کردن چنانکه در شرف نام بر معنی آرایش این بیت شاید آورده و استیضاح نشانیدن پیشین  
دست و صراحت نامه به تقدیر عظمت یعنی چون سکنده دانست که اثر ماکرم همچو نموده است بلکه آرایش از تقصیر  
که چند روز بعد بیرون دارا شاه از خدمت عود سان خان پیش برودن فتنه بود باز آید پیش ایشان معذرت کرد  
و استیضاح جنود بر افتاد ای وین غلبه پیش انداخت و عود سان تقصیرش بخشیده باز آرایش رسیدند که از آفتاب  
و آنچه شایع است که پیشین نشانیدن بخود ترک کردن گفته عذر آن شخص را داده و فاعل است نگاه داشته معنی چنین است  
که چون استیضاح می نمود که اکنون اثر ماکرم نماند است بر شخص ماکرم استیضاح نشانده و او را بجز نمود ای عذر عود سان  
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برانداخت تمام تکلف با دوست اگر می نمود که معنی آن باشد که سرکشی  
سکنده استیضاح چند را بعد از خواهی جنبانید که تقصیر کمال دارا از ماکرم سازید که میجوئی - در بستر شیرین زبان  
گفت خیر زبان قدم بر دو بکشی نیز به شکری دارا نشانده که اینجا میدان گشتم آرام بود - این بیت تقصیر  
مصرع نامه بیت سابق است آرام جو مقام کننده بلکه تاروی سرگردان را فراد و به بنیم کرد دیده فرخته با و  
سرگردان را در و شنگ که دختر وی بود و حصار می کشتم در شنگستان او و بر آرام سرگردان او و آتی خا  
دارا همچون حصار محکم حرس کمال کشم بر آرام سرانجامی بدان تمام سر بلند گردانم در شنگستان دارا که در خانه او  
از آن دختر و پستان آن غیر ملازمان خانه او در شنگستان بلا دست دختر گفته که دختر او و عورت عاجزه گویند که از آفتاب  
یکی همد زین بر آورده در همه یک از اعلی پروزه بر همه بد صبی است از نه سو که زنانه که هندیش و دله گویند و  
عکس شیر معنی محافظه نموده که آنرا بجز اسیر و لای مرصع کنند و مولا نا و نموده که طریق نشان پیش بود که در ابتدا ای  
خوارگاری بجهت مرصع بجانده و در عود و سیف سندان پیش اگر قبول کردند می آن مهمل را بجانده بدستند و  
نظام فرستادن عود و اسیر آن سوار نموده سیف ستانده و الاغ را از یک صورت مهمل را در دست - بیهوده فتنه  
نازنین و خرامان شود آسمان بر زمین و مفعول بر همان مهمل نیست ای تار و فتک بعد از قبول است تا  
بران مهمل سوار شده بجانده آید پس آسمان کنایه از نازنین است بار بخت شان او و زین کنایه از خاندان  
و آنچه شایع نوشته که آن صحرای آسمان است و سکنده مانند زمین غلاف ظاهر است - و اگر با و با پایان بر زمین

ز بهر برپندگانش میر و پستندگان خدمتگاران که کنیزگان و خانه زادگان باشند برای ستودن ایشان سپاهیان  
 بالارین نزدیکتر تا بهر آفتابانین بیانید چه دستور و انانچین دید را سکه + کمر بست و آورد و فرمان سجاسه  
 راه خانه خاص را گرفت + همه خانه را در مدار گرفت + بقسم بیت سابق مدار انانچ عبارت از ستایش است  
 چنانکه دایب دستور انانچ خانه کسی باشد ای اول متایش خانه دارا که دایب اول انانچ شد و او بهرام آنکه همه  
 اهل خانه را بملاطفت زبان منقا و خود گردانید - در آمد جنگوی مشکین سرشت + چون به انانچ آمد و سرشت  
 مشکین سرشت و سجوی و خاطر پسند جواب روان که آهسته باوقار بهشتی پرانور رسیده دید و فریبند شد  
 فریبند دید و خود جمع حواریان فراموش گشت که کنیزان و بزرگان که بهر وجود و مستند و فریبند اول بمعنی فریب  
 ناظر ان راز باینده بجمال خرمی چهره خود ای بابل خانه ظرافت پیش آورد و به رسم است که چون نشاء و لفظ و نظر  
 طریقت آید بجا طریقت میرسد که ظهور آفت این مدارام خود باید که دانا با و متوجه شود که انانچ و شارح فریبند سر خود  
 طریقت گفته بلکه بهرام بغیر فریبند شدن از سطوح و است که فریبندگان بآن و خود و باین از سبب ملاحضت به  
 سبب چهره و وصف کنند + بآن سبب چهران مردم فریب + همیکه و باینی چه مردم سبب + ای بآن کنیزان  
 صاف روی ظرافت پیش آورد و ابلط نمود و نخستین جدیتی که آمد و خود + زنده و ادراک نشدگان در دو + که  
 فرو دایب بر شد و پستیدگان دستور ان دارا که زن و دختر ادا باشد - که مشکوی شده راز نشاء نور باد + روی  
 از میان نشاء دور باد + شاه اول از اوتانی سکندر نوزاد ای بادی و شادی باد و روی بیگانگی و جدت و ازین  
 بیان در دو + اگر چه گردان خطا نمود + باین خانه دست آزمای نمود + ای یک ناله کرده و دایب عظمیم نموده  
 است ریشه از جمله آن زبانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت زبانها که مصدر این گناه  
 عظیمه زبانگان بودند وقت مصدور آمد - امیدم چنان سر انجام کار + که نومیدار و کرده امیدوار + سرکار  
 کار اشارت بمرات دمه سکندر از صدور زبان مذکور که از خطای چرخ دارا نشاء القبل سیمیه او نومید عبارت  
 از سکندر چ قبل او از مردن دارا شاه امیدوار دختر او نبود و است و از در ابع بجان دارا یعنی بسبب بر بیت  
 دمه سکندر از زبان مذکور امیدم چنان است که او اگر چه پیش ازین نا امید بود اما اکنون که به  
 تخت دارا شاه نشسته است از خانه او امیدوار و محب و یاب خواهد شد که انانچ و آنچه  
 شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید است امیدوار گردد و احسان و در یا مدد دایب آنکه  
 نومید عبارت از روشنگر و ضمیر ادعای سکندر مخالف ابیات لایحه است آری که  
 تواند که امیدوار فاعل کرده باشد و مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار می  
 رشتی باشد اکنون نومید گردد و خود شود که انانچ و مفعول این کلام معنی امل است - باقبال انانچ را که

و فریبند و سانه و ظرافت خود را که بهر طریقت است و از بیت لایق محبتان می آید و فریبند و ثانی بگویند

خداوندی خود بجای آورد + اینجا ای ای سکندر باقبال و تخته دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال دولت  
 اینجا شود با این سخن که او اگر دو مانند خداوندان برورش اینجا کند و این صفت با سبب لاحق و جل امیر اسطوخودوس  
 فرمان دارا و فرنگ خویش + مهند شغل چرخ زارابی خویش + فاعل سکندر و فرمان دارا شاه اشکری پسر دژان  
 دارا و شنگر اسکندر در حین نکاح خویش چنانکه بدین بیان مذکور شد و فرنگ خویش اشارت بر اعانت اولادشان  
 داده که دختر ایشان را بخوایش آید و بجز کس نه بدهد پس کلمه را معنی برای هست و بای پیش نهادن پیش آمدن  
 و قبول کن و ن جهان پادشاه را چنین است کام به صفت سر چنین نیکام + آنجا پیغام گزاری است و عصمت  
 سرای سر را گویند که اهل آیه معصوم انگناه باشد ای مراد سکندر را خانه دارا نیکام و عاقبتا هم چنین است که  
 که خوش بود و چون علاج او + شد و شنگ دره التاج او + بیان چنین است و در اسرار و چون علاج در  
 اول یعنی قبول کام آوردی سپید او را تمام روشن کنید و در شنگ را دره التاج او سازید ای دارا عزیز خود بدست  
 روشن خوش چشم روشن کند + بدان سرخ گلخانه گلشن کند + تا سکندر سرخ روشن و شنگ چشم خود را روشن  
 سازد و خانه خود را بدو مانند گلشن گرداند + زار را چنین هم پذیرفت عهد + همه بدون اینک فرستاد و مهند  
 چنین اشارت بر ترویج روشن کرد که او راه روست + چو باند را گنجای عیان باز کرد و تنهای این شغل سازد کرد +  
 اینجا ای در سپاهان عیان باز کرد ای از سوگرم باز ماند و تافت محموده یا آنکه با نیت عیان است تافت این  
 شغل خوش نگاری روشن کرد ملک تافت بخت بخت دارا شاه که سرخ خوب است و در ایسرا بن سبت عنوان دیگر است  
 در پیغام گذاردن چنانکه میگویی + زبان کسان سبت ازین گفتگوی + بپا خود آمد بدین حسبت رجو + یعنی در  
 گفتگوی این خوش نگاری کلیدان را که از حد وصل که دوست تو بر تافت ملک بپای خود در نیت طلب آمده  
 پس بر سر و اسکو مهاد آوردید + به ترتیب اینکار چو آوردید + ای سامان دوان کردن و شنگ را درین عهد  
 فرستاد و شاه ترکیب کنید و زودی روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه و اتم بیان  
 را ای زن در سایه که اسطوخودوس ترجمان بالغه کسی که لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عز  
 بپارسی و پارسی بهندی و اینجا عبارت از زنی است میانخی کوئل که از دستور ان حرم جواب گوینده بود و مصرع  
 تاسی جمله عایه است آورد و باز به سطر که سر خانه هم خانه زادی شود + بپا آمده هم بپادی بپا کرد + بیان  
 است به جواب آن بیت که باقبال خانه رای آورد و الخ که سر خانه یعنی صاحب خانه و نیز کسی که حسبت او معلوم باشد  
 و خانه زاده هم اصل و مولانا بقدریه لفظ هم یعنی صاحب خانه گفته و نیز پدید است که خانه زاده یعنی فرزند مشهور  
 است خداوند خانه پدر باشد و چون داماد را هم فرزند خوانده خانه زاده معنی داماد است و بپا آمده حسبت  
 که خانه است ای کسی که اینجا نباشد و شنگ و حسب او غیر معلوم بپادی رود ای بچه خانه که در و کسی

قبول کند معنویت آنکه مردان عالم صاحبان و اعیان صاحبخانه خود سازند و بدامادی بگیرند و آنکه بخیانه و کم مرتبه باشد  
 همچون جن باب و آنکه باد و دای مردمان او را آنچنان بخیانه گزارند و دام خود سازند استیجاب کلامه و تمیز علیه غیر  
 نوشته که سخنان معجزه شوی است چنین سخن که هر صاحبخانه که بیداری سخنان خود را و آنکه سخن شود که حق است باشد صبیح  
 با صیل از زبان زلال با ملایم مصرع ثانی معنی اول است - باب نهم نیکه باید نوشت + شتر بان مرد و آنچه خرنده  
 گشت + شارح مصرع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل است این کلام امان است که چون و در کس یک جور  
 دوستدار بیند و یکی از دیگر است نفعت باید چنان گویند که شتر بان مرد و آنچه خرنده گشت ای اگر یک از ایشان از دیگری  
 منتفع شد بک نیست مقصد آنکه اگر سلطان بیکم بتهای و هم چنین از خانه و دار شاه توقع که خدای دارد بر جواب است  
 که دختر شاه را اسرار است و مولانا این نکته اشارت بخود است و شک کرده و مصرع ثانی علت آن گفته ای هر چه بیک  
 یک جنس بر جنس باشد ای چنین شاه مر کسی اسر که پادشاه باشد و جواب ای مطلب این مثل حسن گفتار است چه ضرب  
 افش گذاری نوعی از حسن گفتاری است و صلیح نیست که در برابر و دند که یک خرنده بود و دیگر شتر بان و بر یک  
 که این خود معاش کرد و یکبار خرنده پاره زحمت در سیلاب کاشته بسفر رفت و باری نماند تا آنکه زراعتش بدر و در  
 شتر بان آن را آورد و نموده بخانه خود باز کرده بهر دین حاکم شهر بازخواست نمود که کاشته خرنده که در و در  
 جوابش گفتند - شتر بان مرد و آنچه خرنده گشت + ای مال بباد برادر - مرده است و این سخن ضرب المثل  
 شد اکنون هر چه از انبای جنس از یکدیگر میگیرند مثل گذاردن استیجاب کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش شتر  
 پرستان خوشه و دختر خود دوست چنانکه بهمن شاه حکم فتوی آورد پرست خود به نکاح خویش آورده بود و  
 در آب اکبر از دست او گذشته و دارا شاه بنا بر آن کیش و شک را به نکاح خود نام زد کرده بود و حاصل آنکه  
 خرنده تبار و شک و صلیح را را بود اما روزی او نرفت و نصیبیت سکندر گشت خلوات سیاق کلام که لا یخف  
 + مگر گوشه مهاد و تاج ماست + زمین بر سر آئینده مخرج ماست + و در هیچ بکندر و در بعضی بماندی است و این  
 جواب است مرقول اسطوره را که بر بر و اینک فرستاده مهاد + و مگر گوشه یعنی گوشه آن کرد بماندی که بر کنار مهاد  
 شانانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند تا فرس و بالش شای از مهاد بیرون نیفتد و آن مهاد را هشت گوش  
 گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و در میان یک کنار و طول آن مهاد و در گردن روه دومی  
 آن گذاشته مولانا رحمه الله علیه و بعضی نسخ کله گوشه است بجا بجا قول او که قبه حیر آن مهاد  
 و مصرع ثانی تر قیست اما به بعضی نسخ بجا که آن مهاد آن عهد است و آن اشارت است به  
 جواب قول او را از این پس هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد است و بدار امر و جیب فخر است  
 اگر برده گیر و در آنکه ایم + و اگر حجت سازد و همان بنده ایم + اگر گزیر سازد و رشک را تسلیم کند

ایم و اگر چه اینها در هم فرمان برادریم و فرمان او بر من باید کشید + کجا را ای او سبب نریزین کلید + مهر اعظم از  
 علت است و کجا آری از حکم سکندر کشی نباید کرد زیرا که حکم فکر صواب است و پدید است که هر جا که فکر او است  
 آنجا ز برین کلید موجود است ای خوب کشانیده و نیک در یابنده صواب است ای در حکم او خطا نیست کند انید  
 و علی بن کفتره که ز برین کلید یعنی آفتاب مستعمل است و عقل کامل - آفتاب بنیت است ای را که سکندر مثل  
 آفتاب است هر چه در عقل او آمده عین صواب است و آنچه شایع گفته که کجا یعنی که آفتاب خلاف ظاهر است و بعضی خندنگ  
 چنین خوانده اند که عقل ایندیست و ز برین کلید + ای در صواب است و روشنگر سکندر بر افرازی و روشنگر  
 است که وجود او مانند عقل ایندیست و وجود سکندر مثل کلید ز برین - اگر در آرد و درین مثل شاه + سر و تنک را در  
 جاه + بیان این مثل است - بجا چین سر و در معاداده ایم + که از خنجره ز سر فرمان آید ایم + آه بهر سگندر  
 که در باره روشنگر عین کسب را ضعیف است چه آن کابین البته مناسبان او باشد که او را مثل نشان را در گان  
 است + روزیکه فرمان دید بخت یار + که میوند را باشد آن اختیار + ای براسه ز قاف آن روز نیک باشد  
 بر راه خسر و خسرش کنم + باین پرستیش + همش کنم + ای خزان بیایم کمین پرستی پیش کردن رسم  
 قدم را که بیا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و کمین راجع بسکندر و همش معنی سر و دوشادی است ای چنانکه  
 رسم قاه باشد بدان رسم شادی و عروسی را در پیش کنیم که انید و آنچه شایع است این پرستی یعنی خدمت یا فروغی  
 که نشسته ملایم همان معنی است آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم ز قاف سکندر گو یا خدمت او است + چو دست  
 فرزند ما به سنگین + سوسنه شاد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تنای شاه سرخ شاه بر اثر  
 از خرمی + که صدیر جاب خوش است آدس + ای بجواب خوش مثل آدس + که خکار و اسیر کرده جوابی که  
 در گوش گرد آورد + نیوشده راول بر در آورد + ای از جواب خوش آدمی اندوگمین میشود - بر روزیکه طالع  
 سر و مندر بود + نظر را مندر او بر مندر بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات که اکب نزد منجمان خجست  
 از آنجمله شکایت و قرآن سعیدین ترویج و غیره را نیک باشد که قافله علی شیر مع بهمان جوی بر رسم آبای خویش +  
 بر زیاده را که در مهابی خویش + بهتاجت محمد و بر رسم طریق اسلام یعنی بر طبق موعود از بهر علی بنیاد علیه السلام عقد  
 نخل سبب است بلکه او را بخوار بود و چون فکر ز قاف در لایق آید - بر رسم کباب نیز پیمان گرفت و در افروغ مهر در جان  
 گرفت + دفای و در وفا کردن به پیمان که بر رسم کباب بر سبب و هر چه جو میل صادق بود فای آن پیمان یعنی  
 در آن پیمان کردن سکندر محمود بود که دفای آن بر مندر دل آمد و نه زور که اگر اه باشد و پیدا است که کینتم  
 و فای زور اگر اه باشد + در نتیجه از بهر حکمین + بلکه هم نیست کابین او + بیان رسم مذکور است و  
 بهجت معنی عهد و پیمان ای برای حکمین و جابه روشنگر ملک مسلم که مالک ایران باشد بجا پیمان او سبب



و در و سپرد و شایده که عطای ملک در وجه کاین رسم کیمان بوده باشد و الله اعلم - بفرمود تا کارداران و سپهر و در آرا ایستاد  
 از نذر بازار شهر و کارداران اهل سرکاران سکند و مولانا فرموده کارداران اینجا عبارت است از اهل حر فتهما  
 همچو منور اگر و بقال و غیره بازار میان و غیره پیشه در آن کیم مردم روزگار و بازار کوچ و ناسه شهر را در گشته سازند  
 باین صورت که - بمنوج بخواندم و دیگم + مطرا کنند این همه مرزوبوم + منسوج جامه بافته شده و همه جامه زیر  
 کشفته و منسوج خواندم نوک از قالیکن گسترده است و دیگم و دیگم بس خوب است و مطرا بالضم و کشیده و کشیده و کشیده  
 معرا زیاده است + سپاهان بد انسان که میخواهند + دیگم و دیگم بسیار هستند + سپاهان ای شهر سپاهان  
 که عبارت از کوچ و بازار و غیره است معراج بایستند چنانکه در بیت سابق این همه مرزوبوم گفته است و  
 گوهر عبارت از جامه صبح بجهت و گلهای کشیده چنانکه میفرماید - کشیده در طره و کوی و بام + شقائق منطهای  
 بیجاوه نام مطره بالضم خار و چینی شقائق گل لاله که از شقائق نخان گویند اما اینجا معنی گلهای افراسیم  
 سرخ است که جامه های طرازد و نقش میدهند و منط بفتح تین نوعی از فرش است در شقائق تمام معنی پوشش  
 شقائق است معنی جامه گسترده که برای آن شقائق مانند فرش بودی آن بساطهای سرخ نام که گسترده بودند چنانکه  
 شقائق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم عالیقدر فرش نشین بودند و منطهای شقائق گفته و  
 بیجاوه نام معنی کهر بارنگ صفت آن گلهاست که آنها را درین کوه بر طره کوی و بام بر کشیده بودند و مطره کوی بام  
 کیطرف آن کوه افشید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهر با سرخ بود و گلهای نقشها آن هم سرخ و سپید و علیشیر  
 که این آرایش بازار و کوی شهر را بیکته بندی گویند که در هنگام سناحت شان و بعد از مراجعت از جهات چنین  
 شادی کردن رسم است علمها بگردن برافراختند و جهان را نوار آستی خبر هستند + ای از بناد و خاقان علمها بر چرخ  
 دوزیب بگردند - بر آنکه شد کوی و بازارها + و اگر نه شد سکه کارها + این بیان آئینه مندی دیگر است که  
 اگر اشامیان زدن نامند که یکایک تازی تشدید لایم سده ملک و سائبان حقیقه مطلق و امور بر بطر بازار و خانه  
 همه با سائبانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا و اگر گشت که اقاله علیه پیشه مولانا بالضم کاف پرسی نوشته که  
 آن شامیان را آسمانگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها آسمانگیر بسته بودند و اهل و احوال نشانند و منظر کهر بر بنی + عالی  
 سرای و بر بطر زنی + و بگردن بافتن و دیگم شهر آسمانگیر بسته بودند و اهل و احوال نشانند و منظر کهر بر بنی + عالی  
 شود چون چنگ را بایع یاغی سر بایع چنگ نواز در باب رخ غمزه مراست بقرینه مقابله بر بط که آن نام ساز دیگر است  
 مصرع ثانی بیان اقسام طرب و شکر زنی از عود و افراشته + عود و عود و شکر سوخته + شکر زنی شیرین نوازی که از  
 ساز عود و شکر است یعنی اول معنی سازی است معنی و ثانی یعنی چوب حروف که بر حلقه و کچونش و در افروخته صفت  
 است اگر بویافته که در آن محل و اوج یافته بود و اوجها که از دستمال طرب را بقت یافته بود و صقل شده و مقررت که در شب

زلف محمود و خورشید اسرار شکون بر شمع میوه اندای انوشیروانی و مور و آواز و آواز خوشی که در آن بم افروختن بود و حاسد را غایب  
 مانند شکر و عود و سوختن را سوخته و گدازه می شدند که این چه خرم و سگست - زخرا را ان طریقت طالبی که رود و زمین  
 زنده گشت از نوای سرود و خور از آن بخور و اسرار و جوتین و توتین نام و لایق است که طوطی آنجا برید و غسل آنجا خوب آید  
 و آن نیز کتان پیوسته و در نه رود و بفرزند از فارسی نام یک پیوست که آن کنار سپاهان است و آبش بجایت  
 صاف شیرین است که آنرا در دهانه سپاهان گویند که آنرا اگر کشیدی و مولا زنده بکشد از تازی نوشته و مولا لایق  
 بهر سو خدای و اعدا علم - زبیر و دختران که از می رسید و لایق نشان و در امیکندید - رود خیزان میل نه رنگ که بر  
 برخاسته باشد از نشان که مشک آن که مطربان اند و عیش و شرف از دو موصوفه ثانی یعنی تار ساز و مگه که یعنی از بسیار  
 میل شرب که موی بود از نوشیدن اشتر مطربان چنان سیاه مست شده بودند که از غایت مستی بر سازه نکلون می افتادند  
 تار می سازند از امیکندید که مایه تار را بوسه میدادند و آنکه بجای نقل که پس از شرب می خورد آن تار را را بدندان و  
 می کشیدند انتهی و مولا القیاس و دختران از در و تار می کشیدند که از تار می کشیدند که از تار می کشیدند که از تار می کشیدند  
 رسید و بود که لایق نشان هم میل شرب و کشیدی در بوشه شکر و پیکر است که در نشان شرب انگاه و مندر که سر و موی  
 باشد یعنی بخت بدین بکار است نشان نشان که تار را از جبهه می کشیدند و گلاب سپاهان مشک طراز + سر ناله و شیشه را  
 کرده باز + در موی ثانی نشتر غنیمت چه بر تریب که ناله ناظر مشک است شیشه ناظر بگلایک سپاهان بدن بسیار خوب  
 می شود و طراز با کسر شمریت و حدود چین که پس مشک خیر است و سواد کشدن سر ناله و شیشه را بسو مشک طراز  
 گلاب سپاهان مجاز و مقصود آنکه مردم سپاهان در شرف و گلاب پاشی و ناله کشای کرده بودند - شفق سرخ بر لب است و سر  
 شاه + طبیب بر شکر کرده و سر شید و ماه + سر و بسم همچون سر و یعنی شادی سر و و ماهی خفته و نیز بخت جشن بزرگ کش  
 فی المهر و سرخ یعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود که یاد شادی شاه لباس سرخ پوشید و سر شید و ماه که مانند طبیب  
 اند طبیب خود را بر شکر کرده بودند که ناله افید و در سرخه شاد چند است که شفق سرخ گل بسته بر سر شاه الخ که سرخه  
 شفق را گل سرخی خیال کرده است و در سرخه عیش و شرف است که شفق سرخ دیوار بر سر شاه الخ ای شفق روی خود را  
 رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یاسارگان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را سر و بخت  
 لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک چه عروسی شاه و ناله آوردن شفق را سر و بخت ای بسیار است طبیب مهر و ماه  
 را بر شکر کشیده که ای خود را بر رنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر و و سپیده صوب که این بیت را تعلق  
 بمالعبدیت - سرخ شکر که شکر ساخته + رنگ کشید و مگر از اخته + مقرر است که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بجان  
 و اما و میفرستد پس آسمان را در شفق که ده است یکی آنگه تار بشارگان کوشک بزرگ رنگ است و دیگر انداز کلها کشا  
 افید و ایام با کینه نبوی در شفق و سیکه از دیبای ناخه کشید و قوی را آراینده همه بوم و شادی کشور بخت و شفق





[illegible]

دلی ملک آواره مانده سپهرم ز بهار اسکندری + تو دانی دور این داور + ز نهان امان اودن و حفظ اود  
 فرو آید عاقبت این دانی اینکار و بار که ز بهار سپهرن در تنگ است که در نهان سپهرن غلظت غلظت غلظت  
 سر سبزینوایی است کذا انید - پذیرفت شامش ز داورش + نهان سپهری مسیری بر سرش + باضافت بهما  
 اورا هم چو نت خود ساخت ایام بدادون ملک ایران که پادشاه مالک آنشد چنانکه بایش در لاجت می آید  
 سپهر زندگشاورا + چمن جای شد سر داورا + در سبزه شیرین بخت بران و شکار و شکار بلند لاله خانه سکندران  
 آن سر شد به شد از ناز و آن گوهر شامهوار + گوهر خردین در آمد بکار + گوهر شامهوار و شکار از ناز بیان گوهر  
 تانست دگر عکارت از بهمان گوهر خردین بخش سکندری بکار خردین گوهر ناز و شکار در آمد ای ناز و اسپندید  
 پس ناز و گوهر گریه ای بود که اورا خردید و ناظر حال او شد و شامهوار گوهر خردین کنایه از بهار شکر کرده حال آنکه با  
 در لاجت است از خوار گفت + بکام دلش تنگ در گرفت لعلی که در دلی + پرستنده شد بیکیش اسپی + سپهر  
 را جان بری بیکر دید که از سبب لبری و کمال خلی او بری پتار بیکر و صورت وی مشت + خردمند سپهر  
 لشکر چاشنی گیر گفتار او + و طلب تختین خن مانده که نایه است از گفتار شیر چنانکه از مصر خوانی و اصفه است  
 چنانکه شامهوار این عکارت است که سر داور و شکار و شکار فاعل چاشنی گیر است ای طلب گفتار ش چندان  
 بود که لشکر واقعی از ولادت یاب چاشنی گیر بود - فریبند چاشنی اجماعی تیر و دود بخش بهار و بهار خیز + چشم خیز  
 دود و بخش خیز آن در بجز سخت و بسیار صفت چاشنی جو چو معشوقه تازد اشوخ چشم گویند و تیار اول معنی فریفته  
 شنید و چشم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شرخ او و بخش بهار جان عشق بود و دود و بهار خیز ای مست  
 نازنین + بنا بر لطف و میگوی بهار ای صفت کند که یا اکنون از بهاری بر جوخته است کذا انید - بریش گویند  
 میان باغ و سینه آگینخته + ای بغل از تنگ بود و غنچه گلگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نارستان او بر آمده  
 بر و دود خون جگر + سر از دیده بر کرده همچون بصر + خونابه غنچه که بگذازد و آب شود و در استعمال بار  
 معنی رنج و شفت آید کمال رنج و شفت خونابه شدن دل است و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای  
 کمال محنت و بهمت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن سخن است و از دیده پیدا شده بود  
 بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیل لطف و نازک اندام بود که بگوید که چشم و الدین و انگارن بود  
 کذا انید و آنچه شامهوار گفته که مانند بصارت و بهار از دیدن ای مردم هر بر آورده بود اسه مردم از غایت  
 چون مردمک دیده عزیز در آید سپهر شد گوید چشم خاندان ایشان تنگ شده بود و کلام ظاهر  
 لایحقی - بهر شکر که لب بر آید + تنگ بر دل خسته میرفتی + شور گشت این از سخن که  
 دل را با بود و دل خسته دل عاشق که ز جوی عشق او بود یعنی بهر گفتار و شور خاند و بهای عشاق





TITLE شماره ۱ - فصل ۱

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

